مناف سلیمانوف

باکو

شهر نفت و موسیقی

صمد سرداری نیا

این ترجمه را

به شریک و سامان‌ده زندگیم ف. پیرهاشمی

تقدیم می‌کنم.

برگردان اثری است از سرزمین مادریش

باکو

شهر نفت و موسیقی

مناف سلیمانوف

ترجمه: صمد سرداری‌نیا

فهرست مطالب

۱ ـ پیش‌گفتار ۹
۲ ـ مقدمه مترجم ۱۲
۳ ـ محلات کهنه و مراکز تجاری باکو ۲۲
آتشگاه‌های باکو ۲۶
گسترش باکو ۳۳
وکیل قارابیگ ۳۵
ازدیاد تأسیسات شهری ۴۱
تأسیس قونقا در باکو ۴۴
مشاغل متعدد در باکو ۴۷
اعتصابات باکو ۵۰
توسعه باکو ۵۵
ورود الکساندر سوّم به باکو ۷۱
کلیسای قیزیللی (طلادار) ۷۷
نبات‌خانم دختر خوجابیگ ۸۲
موقعیّت شهر باکو ۸۳
مردانی که به حساب زن زندگی می‌کردند ۱۰۱
مجالس عروسی و سرخوشی ۱۰۱
قوچی‌ها ۱۰۵
محلات ثروتمند ۱۰۸
مغازه جواهرفروشی ۱۱۸
مغازه شعشعی ۱۲۰
اماکن خوشگذرانی ۱۲۲
باغ شهر ۱۲۸
باغ خشک ۱۲۹
باغ «مالاغان» (۹ ژانویه) ۱۳۱

فهرست مطالب

قشون به باکو می‌آید ۵۸۵
چادرشب‌های به اهتزاز درآمده ۶۰۱
۲۵۰ میلیون پوط نفت ۶۰۳
۱۲ ـ پنجره‌ای که برای فردا باز می‌شود ۶۰۷
قتل در میخانه ۶۱۸
انگلیسی‌ها باکو را ترک می‌کنند ۶۲۱
افتتاح دارالفنون ۶۲۸
اخبار باکو ۶۲۹
توفیق فکرت ۶۳۱
سفر به دیار غربت ـ الوداع باکو ۶۳۱
انفجار بمب در ورودی منزل وزیر جنگ ۶۳۵
معلومات فرمانداری نظامی باکو ۶۴۰
سیاوش عصرمان ۶۸۵

پس از تورّق و مطالعه بخش‌هایی از آن، تصمیم به ترجمه آن به زبان فارسی گرفت تا این معلومات ارجدار درباره شهر باکو در اختیار هموطنان عزیزش نیز قرار گیرد.

جا دارد از عزیزان زحمتکشی که در حروفچینی، لیتوگرافی، چاپ و صحافی این اثر متحمل زحمات گردیده‌اند، قدردانی و سپاسگزاری نماید.

صمد سرداری‌نیا

تبریز ـ مردادماه ۱۳۸۵

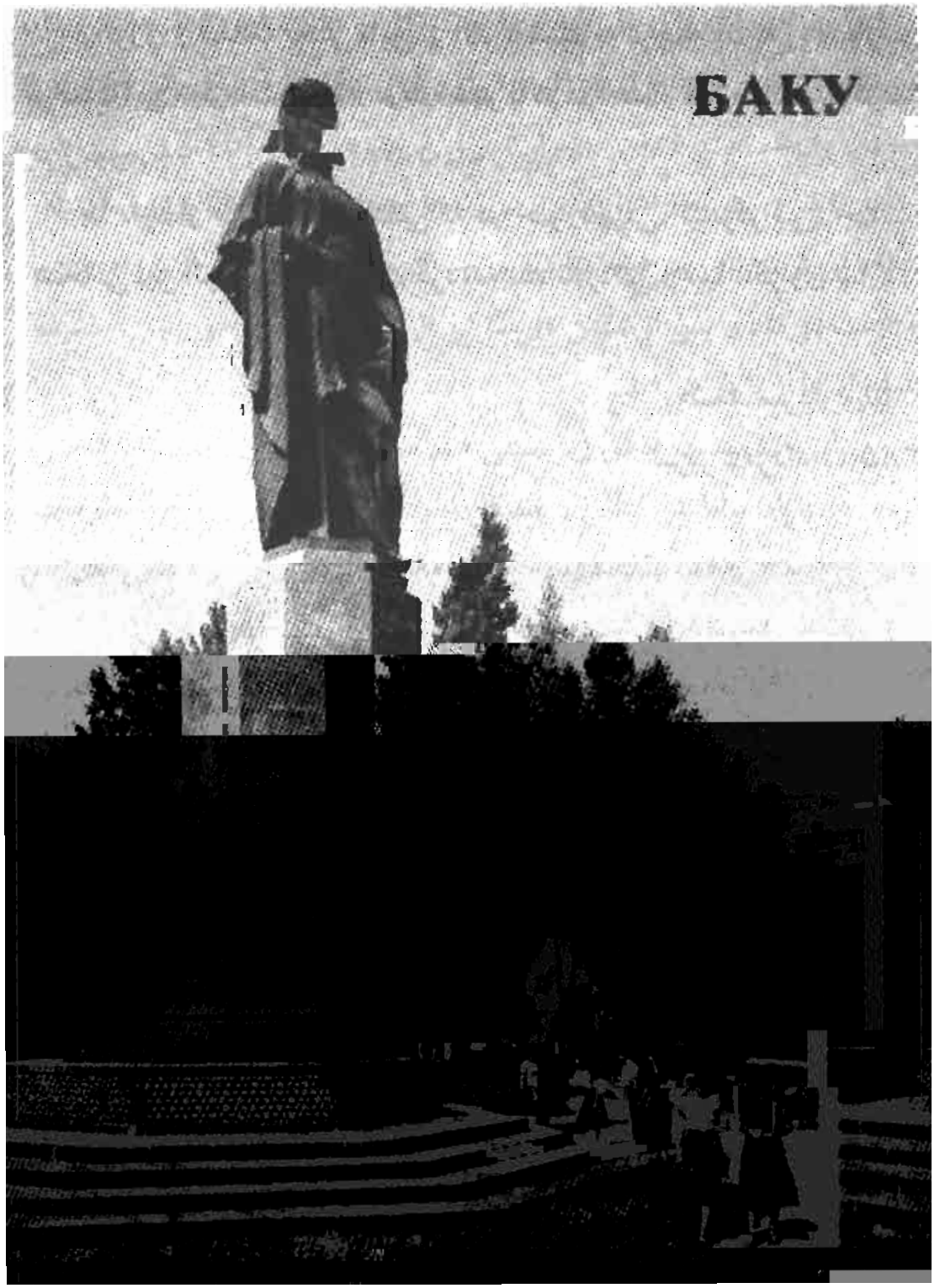

تندیس نظامی گنجوی در باکو

مقدمه مترجم

باکو این شهر بندری زیبا در کنار دریای خزر که اینک پایتخت جمهوری آذربایجان می‌باشد، جزو ولایاتی بود که پس از دور نخست جنگ‌های ایران و روس، طبق معاهده ننگین گلستان در سال ۱۲۲۸ هـ. ق/ ۱۸۱۳ میلادی به قلمرو روسیه تزاری پیوست. ولی این پیوستگی، به دلخواه و به آسانی میسر نگردید، چرا که مردم و حاکم این شهر، نه تنها در مقابل ارتش متجاوز تزار ایستادگی کردند، بلکه سیسیانوف فرمانده نیروهای مهاجم را نیز به هلاکت رساندند.

پس از آن که حسینقلی‌خان حاکم باکو سر و دست سیسیانوف را در «ناخیربولاغی» در نزدیکی قلعه باکو بریده و به تهران نزد فتحعلی‌شاه قاجار فرستاد، از رودخانه ارس گذشته وارد تبریز گردید. وی سپس به شهر اراک نقل مکان نموده و در همان شهر درگذشت. بازماندگانش که هنوز در این شهر سکونت دارند، عنوان خانوادگی «بادکوبه» را برگزیده‌اند. اعقاب و بستگان او که در شهر باکو زندگی می‌کنند با نام خانوادگی «باکیخانوف» شناخته می‌شوند.[۱]

پس از تسلط روس‌ها بر ولایات آن سوی ارس، مردم مسلمان این دیار که سرزمینشان را اشغال شده می‌دیدند و نمی‌خواستند زیر پرچم تزاریسم زندگی کنند، دست به خیزش‌هایی زدند که نهضت قاچاق‌ها در نیمه دوم قرن

---

۱ - برای اطلاع بیشتر در این زمینه مراجعه کنید به کتاب «قره‌باغ در گذرگاه تاریخ» تألیف صمد سرداری‌نیا ـ ص ۳۵۷ به بعد.

نوزدهم، مقطع مهمی از مبارزات آزادی‌خواهانه مردم آذربایجان را تشکیل می‌داد. قیام قاچاق‌ها که سرزمین آذربایجان را فرا گرفته بود و حرکتشان مضمون غنی اجتماعی داشت، در تاریخ مبارزان خلق‌های آن سوی ارس، صفحات افتخارآفرینی را به یادگار گذاشت، در دوران‌های مختلف، ده‌ها قهرمان نامدار مثل قاچاق نبی، قاچاق فرهاد، ملانور، دلی‌علی، قاچاق نقی، قاچاق کرم و قاچاق قنبر به مبارزه برخاستند. مردم به افتخار آنان داستان‌ها و نغمه‌ها سرودند. این مبارزات از اوایل قرن بیستم، شکل دیگری به خود گرفت. در این زمینه در کتاب «آذربایجان و روسیه» چنین می‌خوانیم:

«سلطه روس‌ها به طرق مختلفی جامعه آذربایجان را برای ظهور جنبش ملی آماده کرد. سپس از ۱۹۰۵ به بعد، آذربایجان در معرض دگرگونی‌ها و بحران‌های متوالی قرار گرفت که توسعه سیاسی آن را شتاب بخشید. سه انقلاب در روسیه، یک انقلاب در هر یک از همسایگانش، ایران و ترکیه، جنگ جهانی اول و دو اشغال خارجی، عثمانی و انگلیس. با رشد آمال ملی در آذربایجان، این آمال در برنامه‌های سیاسی نمایان گشت که هر کدام بازتاب شرایط سیال آن عصر بود. نقطه اوج جنبش در ۱۹۱۸ با اعلام جمهوری آذربایجان پدید آمد.

دوران استقلال این کشور کوچک با ثروت عظیم نفت، بدون متحد ولی دارای همسایگانی نارفیق، با عدم امنیت و اختلافات داخلی همراه است. سرنگونی حکومت ناسیونالیست و جایگزینی آن با رژیم شوروی به طور حیرت‌انگیزی آسان بود. ولی کمونیست‌های محلی تاحدودی سنت‌های جنبش ملی را ادامه دادند».[۱]

---

۱ - تادیوس سه‌ویتوخوسکی ـ آذربایجان و روسیه ـ ترجمه کاظم فیروزمند ـ ص ۷.

گریخت... فرومایه درآمد. استالین ناگهان ایستاد، سیاه‌سیاه شد. چپ‌چپ به من نگاه کرده، یواشکی، ولی خیلی خشمگینانه گفت: «کسی را که نمی‌شناسی درباره‌اش بدگویی نکن!» روبرگردانده و از ما دور شد. دیگر با من حرف نزد».

مؤلف درباره حمل مقدار هنگفتی نفت باکو به روسیّه شوروی و احیای اقتصادان کشور پس از سقوط جمهوری اول آذربایجان می‌نویسد: «در ماه مه ۱۹۲۰، پس از انقلاب آوریل، شروع به حمل ۲۵۰ میلیون پوط نفت‌خام و فرآورده‌های دیگر را که درانبا رها و مخازن بود با تانکرها به روسیه شوروی کردند. خطر رفع شد.

۲۵۰ میلیون پوط (۵ میلیون تن) نفت خام و دیگر محصولات نفتی از ۲۹ آوریل ۱۹۲۰ تا اواسط ژوئن، در عرض چهل روز از طریق دریا و راه‌آهن به روسیه ارسال شد. بدین ترتیب به تدریج شروع به احیای صنایع، حمل و نقل و دیگر زمینه‌های اقتصادی ویران‌شده روسیه نمودند و به خاطر حمل این مقدار نفت و فرآورده‌های آن، با آن سرعت غیرقابل انتظار، «الکساندر پاولویچ سربروسکی» رئیس شرکت «آذنفت» را با نشان «پرچم سرخ رزمی» تشویق نمودند».

مؤلف حمل این همه مواد سوختی به روسیه شوروی و احیای اقتصادی آن کشور را به نفع جمهوری آذربایجان قلمداد نموده، این گونه وانمود می‌کند که به علت تلنبار شدن نفت احتمال آتش‌سوزی می‌رفت که با تخلیه آن‌ها خطر رفع شد، در حالی که دکترنریمان نریمانوف، اولین رئیس جمهوری آذربایجان شوروی با دیدن این وضعیت گفته بود: «هیچ وقت نفت آذربایجان، این گونه بی‌رویه به یغما نرفته است».

در جای جای این کتاب به زندگی تاسف‌بار کارگران مهاجر ایرانی هم اشاره شده است. از جمله می‌نویسد: «حفاران، استخراج‌کنندگان و تعمیرکاران، اغلب مواقع، دست، دنده، کمر و پایشان معلول می‌شد. اغلب استخراج‌کنندگان و حفاران، ایرانی بودند. این شغل، نیرو، شکیبایی و مقاومت طلب می‌کرد. نیاز، انسان را به انجام مشکل‌ترین کارها وادار می‌کند. کارگران ایرانی به محض باز کردن دهانشان «همشهری» خطاب‌شده، چنان کتک می‌خوردند که دیگر جرأت حرف زدن نداشته باشند. هر وقت که تحملش تمام‌شده، جانش به لبش رسیده و حقش را می‌خواست، به محض بلند کردن سرش به چاه انداخته می‌شد. در بالاخانی، چهار نفر کارگر بر اثر ریزش خاک در چاه‌های جداگانه‌ای که با دست کنده می‌شدند، در زیر خاک مانده و هلاک شده بودند. به رئیس نظمیه ۱۰۰ منات، کلانتر ۵۰ منات و منشی کنسول [ایران] ۲۵ منات پول توجیبی داده بودند و آن‌ها بر روی جنایت سرپوش گذاشته بودند. این گونه رویدادها زود زود رخ می‌داد».

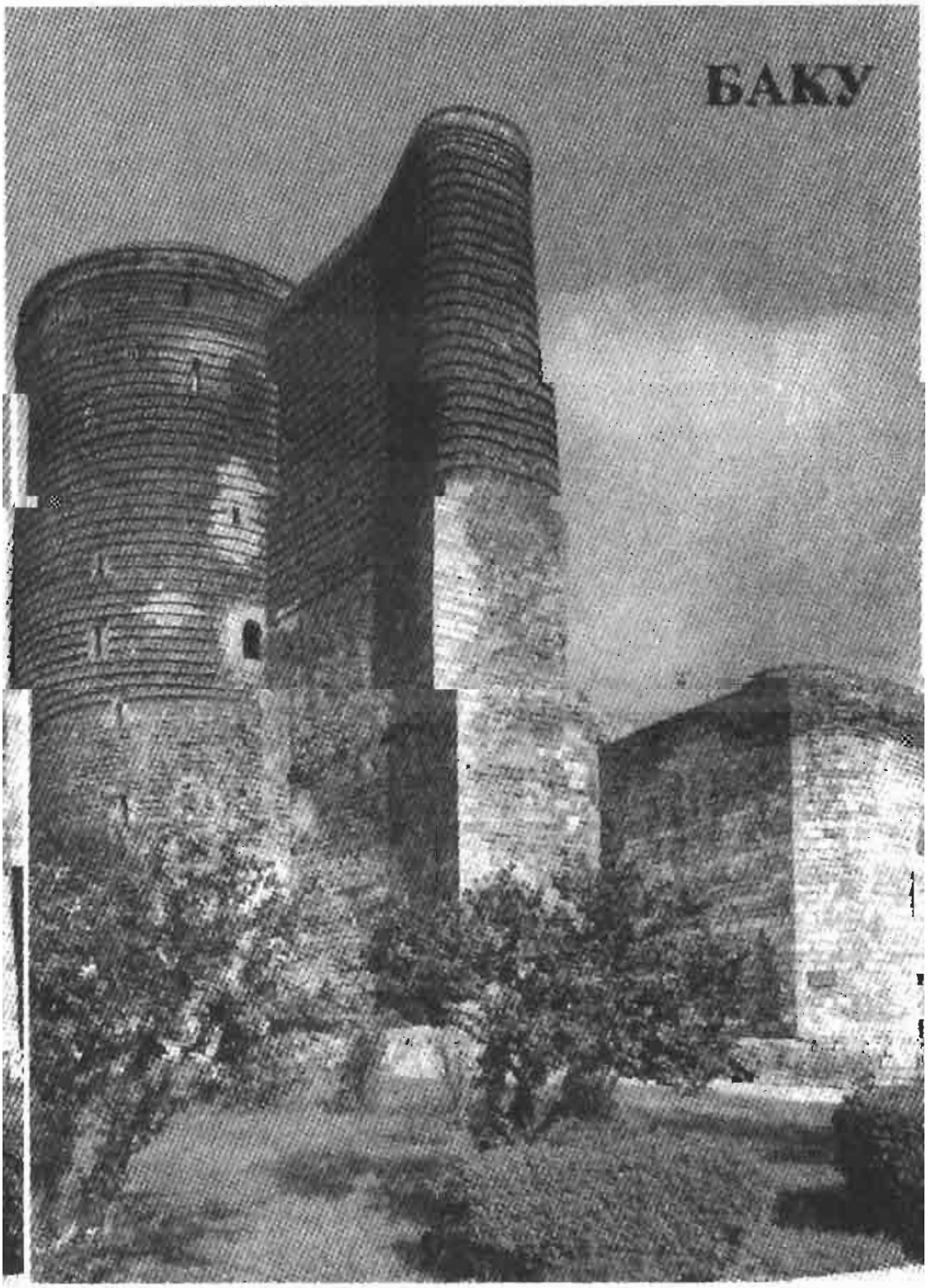

قلعه دختر

محلات کهنه و مراکز تجاری باکو

امضاسینی قویموش ملل اوراقه حیاته
یوخ ملتمین خطی بو امضالار ایچینده
«محمد هادی»
وار ملتمین خطی بو امضالار ایچینده
«مناف سلیمانوف»

شهر باکو تاریخ بس دیرینه‌ای دارد، به نام آن، در آثار نوشته شده در دوران قبل از میلاد برمی‌خوریم، یادداشت‌های موجود در اسناد قدیمی، نشانگر استخراج نفت از طریق چاه‌های دستی، تولید نمک از شوره‌زارها و پرورش زعفران در باکوست. گردشگران و دانشمندان یونانی، عرب، فارس، روس و اروپایی حمل نفت در مشک‌ها به وسیله کاروان‌های شتر از باکو به دیگر کشورها را در آثار خود منعکس کرده‌اند. دیوارهای قلعه‌ای که شهر را دربرگرفته، بارها بر اثر تهاجمات تخریب گردیده، سپس تجدید بنا شده است. بخش‌های جدا از هم باکو را هر از چندگاهی، سه و گاهی دو قسمت آن و آخرین بار، بقایایش را که از سده ۱۴ تاکنون باقی مانده محصور کرده‌اند. در برخی برهه‌ها در داخل قلعه، خندق‌های عمیق و عریضی حفر گردیده و به دیار وصل می‌شد، روزها از طریق پل‌های معلق رفت و آمد می‌کردند و هنگام عصر با فرا رسیدن تاریکی، پل را بالا می‌بردند. بر روی دیوارهای قلعه، نگهبانان مراقبت می‌کردند. در طرف دریا هم، عیناً حصار بلندی قد برمی‌افراشت. در یک کلام، شهر مثل نگین انگشتری در میان گرفته شده بود.

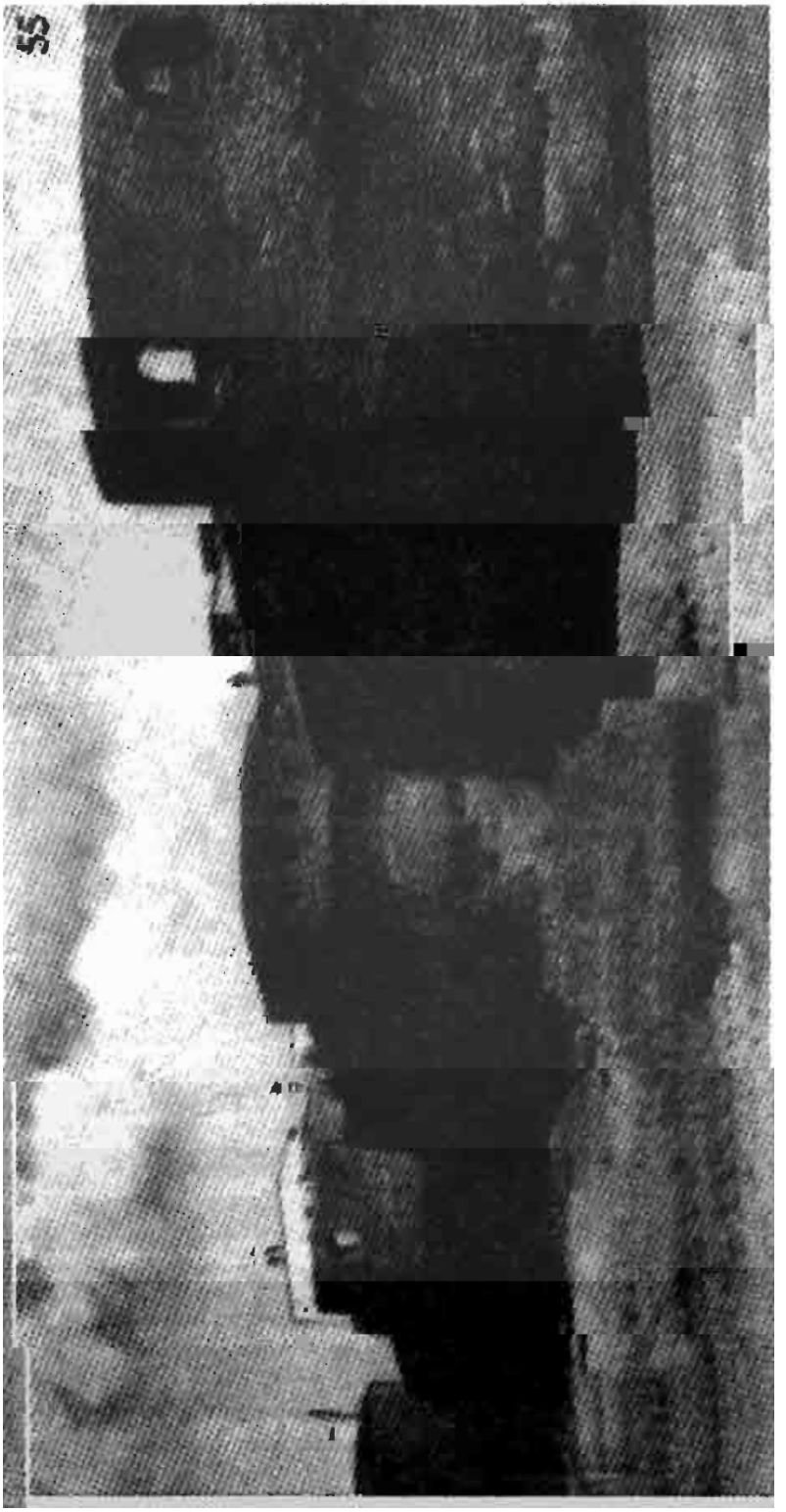

دیوارهای قدیمی قلعه باکو

دره یاسامال و درب گرگ راه داشت.

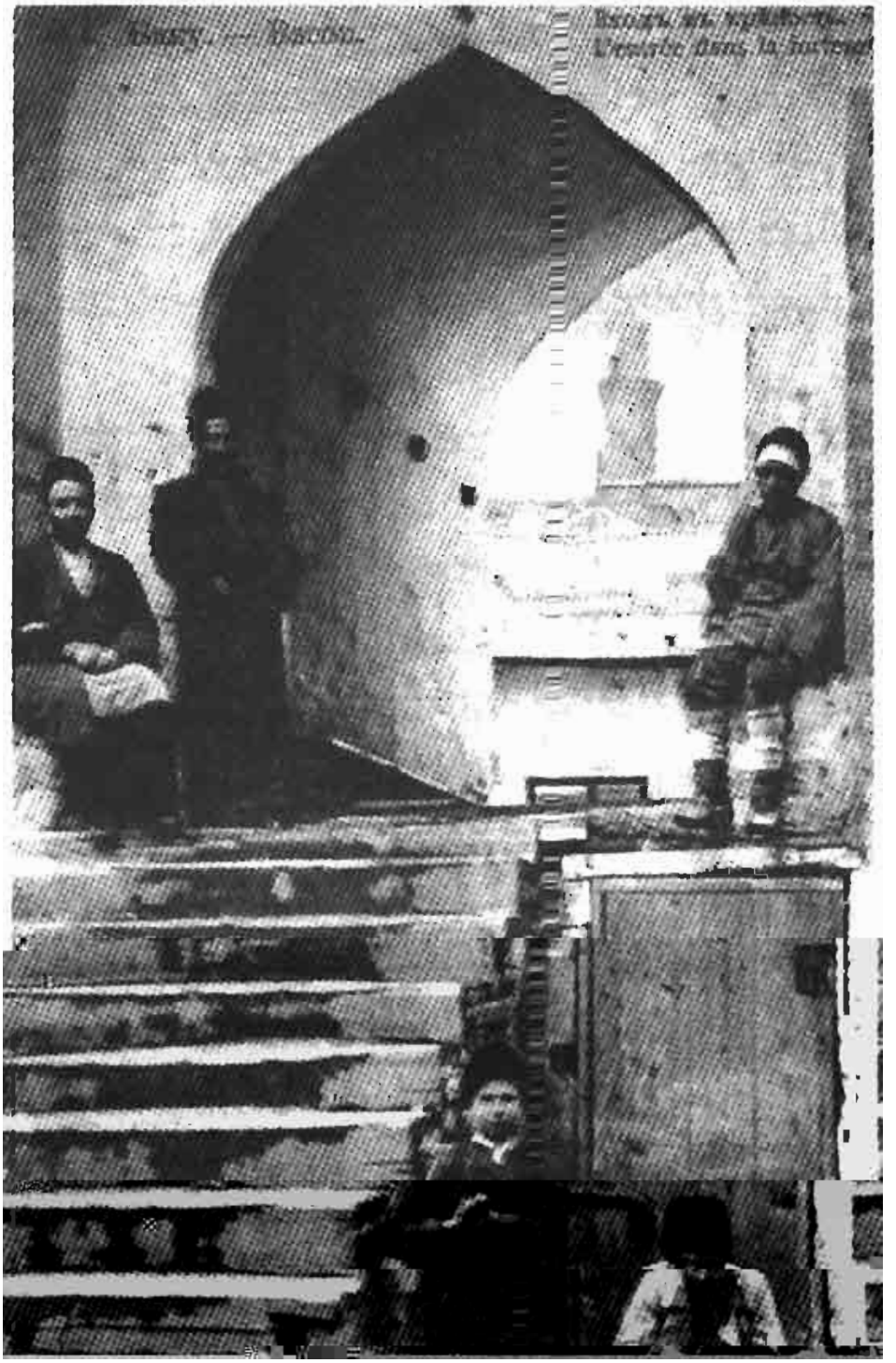

باکو ـ قرن نوزدهم

آخرین نمایندگان بیچاره و مطیع آن‌ها (برای نشان دادن مراسم برای ما) از دستشان هرچه برمی‌آمد کوتاهی نکردند، اینک نیز برای اجرای دستور در حال انتظار ایستاده بودند.

از هموطنانم، آنان که بخواهند این منظره را ببینند، قدری باید عجله کنند. چرا که در عبادتگاه آتش‌پرستان، تنها سه نفر مانده بودند، یکی از آن‌ها کهنسال، دومی نیز ۳۵ ـ ۳۰ سال داشت.

ما از دری که از اطرافش، شعله پخش می‌شد به حیاط چهارگوشه‌ای وارد شدیم. از سجده‌گاه گنبددار وسطی و از چهارگوشه آن شعله ابدی بلند می‌شد. سجده‌گاه در جای بلندی قرار داشت، لازم بود که ۶ ـ ۵ پله بالا رفت. در اطراف سجده‌گاه، به اندازه دیوارهای بیرونی در حدود ۲۰ حجره دیده می‌شد که درهایشان به داخل باز می‌شوند. در این حجره‌ها، در گذشته طلبه‌های مذهب زردشت زندگی می‌کردند. در طاقچه یکی از این حجره‌ها دو بت دیده می‌شد.

یکی از آتش‌پرست‌ها لباس کاهنان را پوشید، دیگری هم چیزی بی‌ارزش شبیه پیراهن به تنش کرد. شروع کردند به عبادت کردن. عبادتشان به غیر از تغییر غیرعادی صداها چیز دیگری نبود، در بین سُل ومی تکرار می‌شد. زود زود هم نغمه‌ای بود که نام براهما را یاد می‌کرد. کاهن گاهی اوقات خم شده به سجده می‌رفت و آن یکی سنجی را که در دستش بود به هم می‌زد. سنج با طنین شدید به صدا درمی‌آمد.

پس از پایان مراسم، کاهن برای هر یک از ما تکه‌ای نبات تعارف کرد، ما هم به او یک منات پول دادیم.

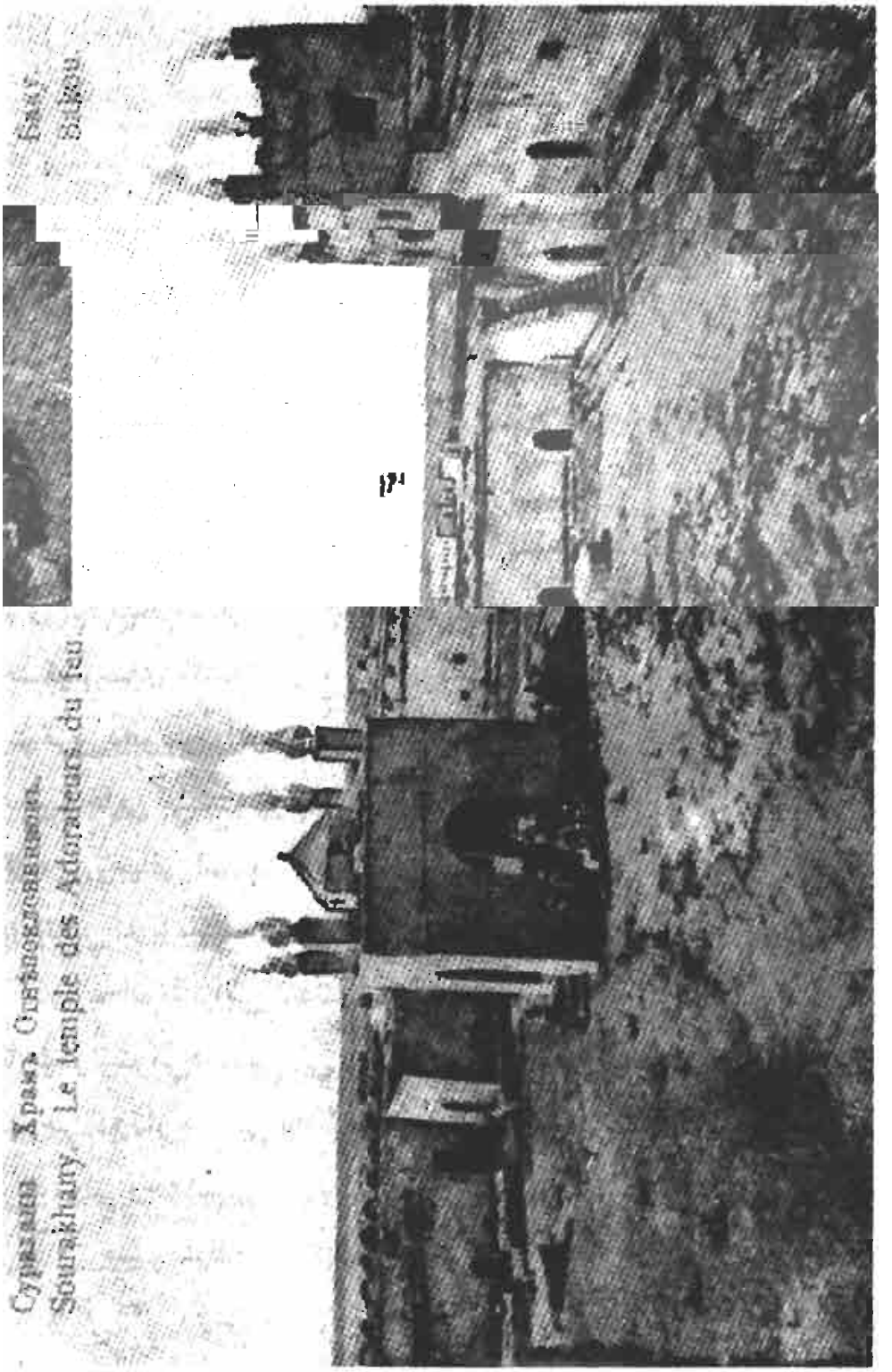

آتشکده سوراخانی

برای بازدید از چاه‌های نفت رفتیم. عمیق‌ترین آن‌ها ۱۸ متر بود، چاه آب بوده که یک باره خشک می‌شود. برای دیدن ته آن، تکه پارچه‌ای را آتش زده به چاه پرتاب می‌کنند. یک باره شعله بلندتر می‌شود و از آن هنگام در حال سوختن است. از نزدیک نگاه کردن به چاه خطرناک است، بوی گاز می‌تواند سبب سرگیجه شود. وای به حال سری که گیج بخورد، دیگر پاها به حرف گوش نکرده و از روی زمین کنده شده، می‌افتد به چاهی که شعله‌اش در حال فوران است. برای جلوگیری از امکان وقوع هر حادثه‌ای، اطراف چاه را حصار گرفته‌اند. چاه‌های دیگر را هم با تور آهنی پوشانده و بر رویش سنگ نهاده‌اند. بر اثر گرما سنگ‌ها در عرض ۱۲ ـ ۱۰ ساعت سفت و گرد می‌شدند. در حال تماشای گرد شدن سنگ بر اثر شعله بودیم که کدخدای روستای سوراخانی که در یک کیلومتری آتشگاه واقع شده نزدمان آمده و ما را به چایی خوردن دعوت کرد. دعوتش را قبول کرده، سوار درشکه شده، راه افتادیم.

عجب چایی است. این چنین مجلس باشکوه را فقط مراسم چایی نامیدن، حداقل، بی‌انصافی است.

در اتاقی که با سلیقه مفروش شده و آراسته گردیده بود، از ما با غذاهای لذیذ آذربایجان پذیرایی کردند. صاحبخانه از ما خواهش کرد که شب بمانیم. من با ممنونیّت می‌ماندم، ولی «م. پولگوسکی» می‌بایست صبح زود در شهر باشد، چرا که کار واجبی داشت او با این که می‌خواست به تنهایی به باکو بازگردد، ولی وجدانم راضی نشد. از میزبان تشکر کرده و ساعت ۱۱ شب راه افتادیم. از جنب سولفاتور آتشگاه باکو که از سولفاتور نئوپل هم برتر است گذشته و به باکو برگشتیم».

نفت از خیلی زمان‌ها پیش، در تاریخ تمدن بشر شناخته شده است. آوازه مورد استفاده قرارگرفتن آن، ۲۲۰ سال پیش از عصر ما، از کشور ختا (چین)

می آید.

چاه‌های نفت بابلستان، برای مومیائی کردن فراعنه مصر، ماده اساسی محسوب می‌شده نفت ـ «آب سوزان» اشتیاق اسکندر مقدونی را جلب می‌کرد. نفت باکو، این منبع ابدی شعله مقدس، از زمان‌های دیرین، حتی قبل از ظهور زردشت پیامبر آتش‌پرستان، دارای معماست. ح. جاوید در این باره چه زیبا نوشته است:

«زردشتی دوشون، فلسفی، فکری، دهاسی، هپ آتشه واردیرماق ایدی زمره‌ناسی».

ترجمه:

«به زردشت بیندیش که با فلسفه، فکر و هوشمندیش می‌خواست زمره مردم را به آتش برساند».

لازم به یادآوری است که در دنیا هیچ فلز مفید، نه طلا، نه الماس، نه زغال‌سنگ و نه جواهرات گرانبها به اندازه نفت مورد کاوش قرار نگرفته است. از نیمه دوم قرن نوزدهم، سرمایه‌ای که برای اکتشاف این مایه سیاه و شعله آبی که منبع پایان‌ناپذیر انرژی است صرف شده، در هیچ زمینه‌ای برای دیگر صنایع نشده است.

پطرکبیر هنگام اعزام نیروی نظامی به سوی جنوب و باکو به فرمانده آن نیروژنرال ماتوشکین، خصوصی توصیه کرده بود: «در صورت امکان، مقدار بیشتری از نفت سیاه که اساس آتش و شعله ابدی و مقدس می‌باشد به پطرزبورگ بفرستید و چند نفری را هم که با کار نفت مشغول هستند و تنی چند از استادان و متخصصان نفت را هم پیدا کرده و به پایتخت اعزام کنید». با مرگ پطر این کار تحقق نیافت.

در سال ۱۸۴۰ فرمانداری باکو برای بررسی نمونه‌هایی از نفت باکو را به

آکادمی علوم پطرزبورگ فرستاده بود، دانشمندان پس از آزمایش، برای دادن سبرک به موسسه‌ای پنج سال مهلت دادند. این ماده عفونت‌زا، بتنهایی برای چرب کردن چرخ‌های گاری به درد می‌خورد.

گوشه‌ای از کاخ شروانشاهان در باکو

سال برادران کوکاسوف رئیس شرکت «کاسپیسکو و توواوارشستوو» رهبری کردند.

تأسیس قونقا در باکو

حاج‌زین‌العابدین تقیوف در سال ۱۸۸۷ با ۵ نفر از سرمایه‌دارانی که از خارج آمده بودند، شرکتی تشکیل داده و شروع به کشیدن راه قونقا در شهر می‌کنند.

این راه در سال ۱۸۹۲ مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرد و در زمینه حمل و نقل، گام بزرگ نوینی محسوب می‌شود. شرکت سهامداران، قونقا را به حاج‌مصطفی رسول‌اوف اجاره می‌دهند. برای قونقا معمولاً دو اسب و در خیابان‌های سربالایی اسب سوم هم می‌بستند. مسیر قونقا در داخل شهر بدین ترتیب بود: از میدان سیدمیربابایوف (آذرنفت) شروع شده، از راه خیابان ساحل (نفتچی‌ها) از مقابل مغازه‌های تجار ایرانی گذشته، به خیابان میخائیلوسکی (زئوین) و از آنجا هم به خیابان مرکوری (شائومیان) می‌پیچید. سپس از پشت محلاّت بزرگی که ساختمان‌های معظم و چند طبقه، مغازه‌های آراسته و پرطمطراق، پاساژها، رستوران و مهمانخانه‌ها قرار داشتند گذشته به خیابان مارینسکی (کورگانف) پیچیده، تا کوچه مالاکان (خاقانی) رفته و از همین مسیر از بولشوی مورسکوی (خیابان کیروف) گذشته و دو محله را پشت سر گذاشته به خیابان تلفن‌دار (۲۸ آوریل) وارد شده و از طریق کوچه واغزال (پوشکین) به راه خود ادامه داده، سپس از کوچه بالاخانی (باسین) به میدان قوبا (فضولی) می‌رسید. از خیابان بازار (حوسی حاجیوف) به راه خود ادامه داده از کوچه قصاب بازار (یئفیموف ساراتووسکی) سرازیر شده، به کوچه وورونسوف (عزیزبیگ‌اوف) می‌پیچید و از مقابل چاپخانه غفوررشاد میرزازاده جغرافی‌شناس و مدیرمسئول مجله

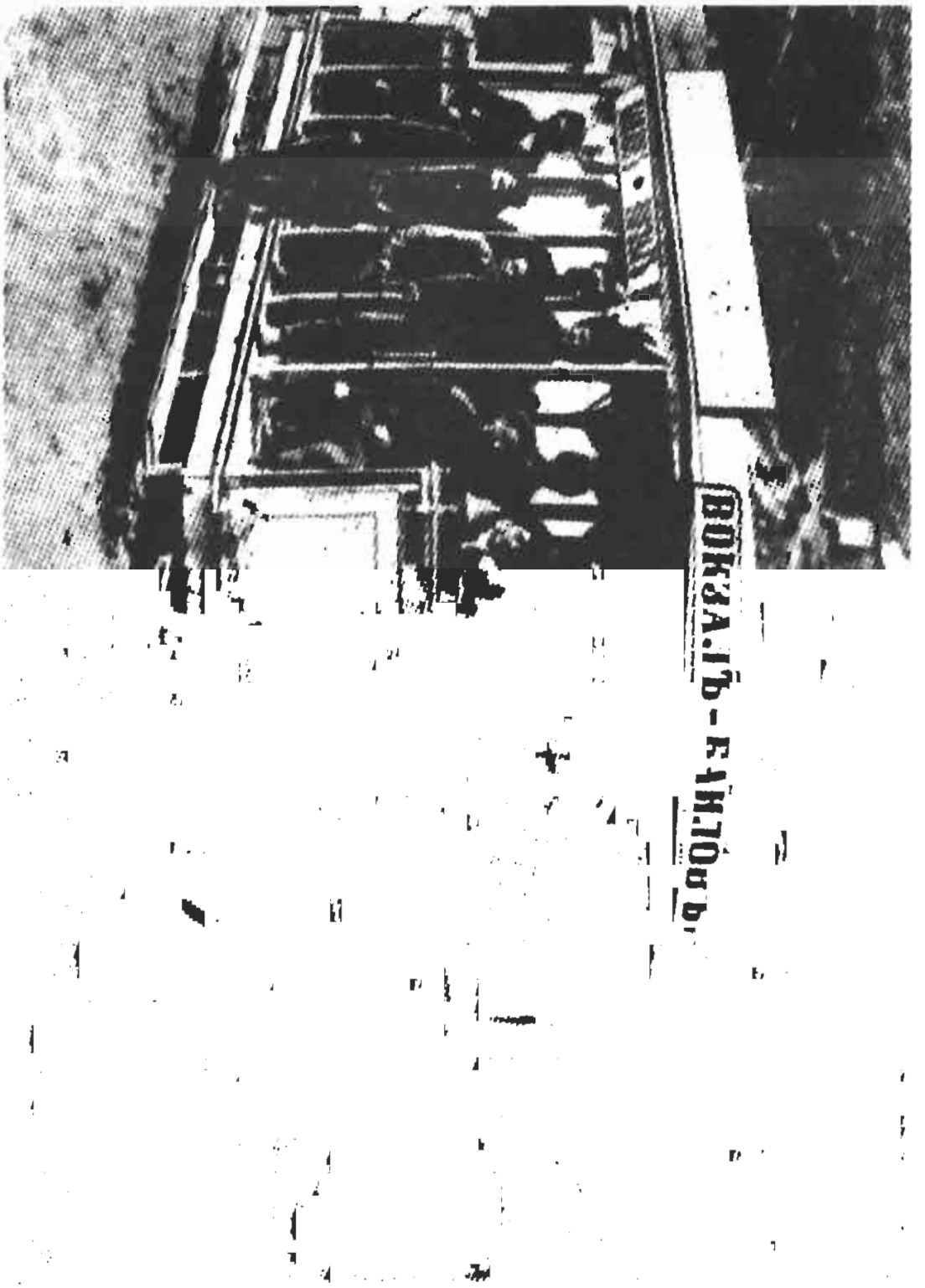

قونقا

گاهی، شخصی که با پشتوانه دیگری برانگیخته می‌شد و خودنمایی می‌کرد، با ایهام طعنه زده، با گفتن «بز قوچی است ها...» مسخره‌اش می‌کردند. بز آن قدر چاق شده بود که مثل گوساله می‌ماند. روزی بز آمده، درست در وسط راه قونقا دراز کشیده و استراحت می‌کند، هیچ کس جرأت نمی‌کند که او را از وسط راه براند. چند قونقا پشت سر هم صف می‌بندند. راننده‌ها منتظر بودند که بز پا شده و از آنجا دور شود. پاسبان به محض خبردار شدن از این رخداد، به آنجا نزدیک شده و با نوک ضخیم چکمه سربازی‌اش دنده‌ها، کمر و پهلوی بز را زیر ضربات خود می‌گیرد. بز بر اثر درد آن ضربات خیز برداشته و فرار می‌کند.

اجاره کننده قونقا حاج مصطفی رسول‌اوف در داخل شهر، چند کاروانسرا، ملک، مهمانخانه و مرکز تجاری داشت. او مسجد قاسم‌بیگ را که در کوچه (حزی اصلانوف) در حال ویران شدن بود، از نو تجدید بنا کرده بود.

در باکو در کنار قونقا، دیگر وسایط نقلیه هم هستند. هزاران اسب، گاری، قازالاق[1]، درشکه‌های اشراف و یکی هم تک‌تک اتومبیل...

مشاغل متعدد در باکو

... باکو شهر تضادهاست، از یک طرف، طلا مثل سیل به جیب و صندوق افراد پولدار سرازیر شده، بانک‌ها پر می‌شود و آن‌ها را به خارج منتقل می‌کنند، از طرف دیگر افرادی هستند که به خاطر یک لقمه نان، خود را به آب و آتش زده هر روز ۱۴ ـ ۱۰ ساعت کار می‌کنند.

در شهر اردوی صنعتگران ایجاد می‌شد، چاه‌کن‌ها، آسیابان‌ها،

---

۱ - ارابه دوچرخه فنردار که با یک اسب کشیده می‌شود. (بهزاد بهزادی، فرهنگ آذربایجانجا، فارسجا، ص ۸۰۶)

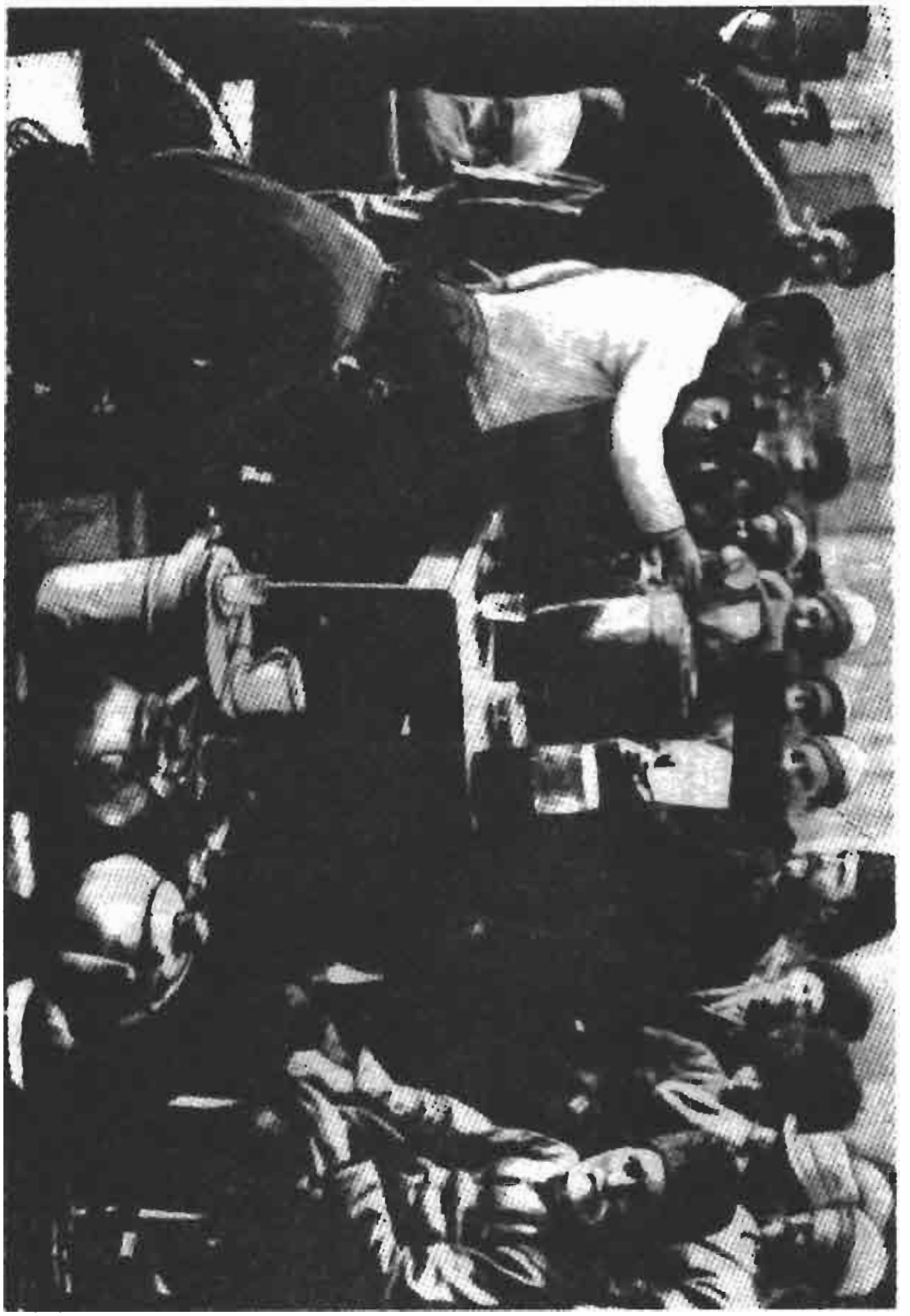

فروشندگان شربت و ثعلب

تصفیه‌کنندگان نفت، گاریچی‌ها، قیراندودها، مشک‌فروش‌ها، حمّالان نفت، جمع‌کنندگان نفت جمع شده در چاله‌های میدان نفت و بر روی آب‌های کنار دریا، فروشندگان لباس کهنه، کشتی‌سازان، فرماندهان کشتی‌ها، مکانیک‌ها، سطل‌سازان، بنّاها، قالب‌ریزان شمع... سازندگان فانوس و شمعدان، گچ‌کاران، خرّاطان، درشکه‌چی‌ها، فورغون‌کش‌ها، آهنگران، قفل‌سازان، رنگ‌سازان، نجّاران، ترناچی‌ها، سنگبرها، کارکنان راه‌آهن، سبدداران، مشتریانی که در بازارها و پاساژها، پس از خریدن ارزاق، میوه و دیگر مایحتاج خود را به سبدهای اشخاصی که در این شغل فعالیت داشتند پرکرده و با دادن نشانی، به منزل خود می‌فرستادند. سبدها کوچک، متوسط و بزرگ بودند و هر یک قیمت خود را داشتند، ۱۰ قپک، ۲۰ قپک، ۳۰ قپک. حق‌العمل‌کاران (واگن‌ها و کشتی‌های پر از هزاران غربال و سبد گیلاس، آلبالو، زردآلو، انگور، زغال و قوطی‌های پر از نارنج، پرتغال، گلاب، هلو، سیب، آلوچه و دیگر میوه‌ها، خربزه، هندوانه می‌آوردند) و دهها صاحبان پیشه و حرفه دیگر...

در اوایل حمل نفت با سطل‌ها معمول بود و همزمان به مشک‌ها پرکرده و بر پشت شترها بارزده، به دیگر مناطق و روستاها و حتّی نقاط دورتر می‌فرستادند.

گاری‌رانان شب و روز از معادن به کارخانه‌ها و شهر نفت حمل می‌کردند. باکو به کارگاه بشکه‌سازی تبدیل شده بود. در تمام محلاّت، کوچه‌ها، سرپیچ‌ها، حیاط‌ها هزاران کارگاه بشکه‌سازی به فعالیت مشغول بود و در هر قدم، چاله‌ای پر از آب‌های آلوده دیده می‌شد. بوی گند، همه جا را احاطه می‌کرد. از دست پشه و مگس سیاه نمی‌شد تکان خورد. خیابان بوندارنی (دمیتروف) از مقابل ایستگاه راه‌آهن صابونچی تا میدان قوبا (فضولی) امتداد می‌یافت و پر از بشکه‌سازان بود. هر دو طرف خیابان پر از کارگاه و

آب‌های آلوده بود. آخرسر، کار بدانجا رسید که بلدیه قبول کرد که کارگاه‌های بشکه‌سازی به خارج از شهر منتقل شوند. بر اساس این تصمیم، در عرض ۱۵ روز حتّی یک کارگاه بشکه‌سازی در شهر نمی‌بایست بماند.

در اواخر قرن نوزدهم، به پیشنهاد حاج‌زین‌العابدین تقیوف، صاحبان کشتی‌هایی که نفت حمل می‌کردند متحد شده و شرکت تشکیل دادند، در اوایل قرن بیستم نیز جمعیت آکسیونر و سازمان کشتیرانی «کُر ـ خزر» به وجود آمد که هدف‌شان حمل مسافر و بار بود، کشتی‌ها به سوی همه بندرهای دریای خزر، رودخانه ولگا و رودخانه کر حرکت خواهند کرد و در بندرها موردنظر پل و انبار خواهند ساخت. سرمایه اولیه شرکت، دو میلیون منات بود. خود تقیوف هم کشتی‌های تجاری، باری و مسافری دارد.

در سال ۱۹۰۲ ـ ۱۹۰۰ در روسیه مرکزی بر اثر خشکسالی، قحطی رخ می‌دهد، هزاران گرسنه به سوی باکو سرازیر شده و اردوی بیکاران ایجاد می‌شود، در نتیجه جنایت و ماجراجویی بیش از حد افزایش پیدا می‌کند، ارگان‌های حکومتی ۱۵ هزار گرسنه و آواره را با زور سوار کشتی‌ها کرده و برمی‌گردانند.

ظلم و ستم، روز به روز بیشتر می‌شد، احتیاج، خیلی‌ها را نیمه‌گرسنه و نیمه‌سیر کرده، خودسری مأموران و بی‌حقوقی، کارگران را مستأصل نموده و کاسه صبرشان را لبریز کرده بود.

اعتصابات باکو

در ماه ژوئیه ۱۹۰۳ اعتصاب گسترده و مشهور کارگران باکو آغاز می‌شود. نزدیک به ۵۰ هزار اعتصاب‌گر با شعارهای «مرگ بر استبداد»، «زنده‌باد سوسیالیسم»، «زنده باد آزادی»، «۸ ساعت کار در روز»، «دستمزدها اضافه

باید گردد» به خیابان‌ها ریخته و بر علیه تزاریسم و سرمایه‌داری سخنرانی‌ها می‌کنند. بر اثر ازدحام، خیابان‌ها و معادن می‌لرزد. این میتینگ‌های پرطنطنه را حزب سوسیال دموکرات ـ کمیته باکو رهبری می‌کرد.

انبارهای معادن و کارخانه‌ها پر از نفت بود و کسی به حمل آن‌ها اقدام نمی‌کرد، دریانوردان نیز کشتی‌ها را پر از نفت نمی‌کردند.

دریانوردان اعتصابگر که در باغ شهر گرد هم آمده بودند، به وسیله پلیس متفرق می‌شوند، آن‌ها هم رفته، در کنار شهر، در کشتارگاه جمع می‌شوند. سواران قزّاق را فرستاده، از آنجا هم بیرون‌شان می‌کنند. کارگران، ناوی‌ها، مکانیک‌ها و ملوانانی را که در کشتی‌های جنگی فعالیت داشتند مجبور می‌کنند که بار بزنند. اعتصاب سه هفته طول می‌کشد. در نتیجه این اعتصاب، در تمام شهرهای قفقاز جنوبی و جنوب روسیه تظاهرات کارگری برپا می‌شود.

شهر باکو به علت شرکت فعال در اعتصابات، از دیگر جاها تمایز می‌گردد و چهره اردوگاه جنگی به خود می‌گیرد. حکومت برای پایان دادن به اعتصابات مجازات‌های سنگینی در نظر می‌گیرد، ولی اعتصابات رفته‌رفته گسترده‌تر می‌شود.

تزاریسم و عناصر ضدّانقلابی در سال ۱۹۰۵ با راه انداختن جنگ ارمنی ـ مسلمان، سعی کردند که جهت حرکت انقلابی را تغییر دهند. ناکاایدزنی فرماندار را که سبب این کشتار شده بود می‌کشند. شرایط باز هم وخیم‌تر می‌شود. جلاّد معروف «فون‌بانی» معاون وزیر کشور را با عجله از پطرزبورگ به باکو اعزام می‌کنند. او هنگام پیاده شدن از قطار، پیاده‌روها، میدان‌ها و خیابان‌ها توسط ژاندارم‌ها و سواران قزاق اشغال شده بود. نگهبانان قدم به قدم ایستاده بودند. افراد بیگانه را اجازه نمی‌دادند که نزدیک بیایند. بر روی

گذر «فون‌بانی» بود، رفت و آمد و حرکت وسایط نقلیه متوقّف شده بود.

گارد نگهبانی «فون‌بانی» را در میان گرفته و تا کالسکه مشایعت کردند. اسب‌ها در خیابان‌ها چهارنعل می‌تاختند، از سنگ‌فرش‌ها، جرقه به اطراف می‌جهید. در خیابان ورونسوف (عزیز بیگ‌اوف) در برابر ساختمان شماره ۴ می‌ایستد و «فون‌بانی» فرز از کالسکه پیاده شده و به داخل ساختمان می‌رود. فرماندار و شهردار او را همراهی می‌کردند.

کوچه‌های اطراف خانه توسط پلیس و ژاندارم‌ها اشغال شده بود. در آن حول و حوش هم رفت و آمد ممنوع شده بود. با آمدن «فون‌بانی» به باکو بگیر و ببند آغاز می‌شود.

اعتصابگران تحت فشار قرار گرفته بودند، کارگران و کارکنان ایستگاه برق سرکار نمی‌آمدند و شهر دارای برق نبود. فردای آن روز سقّاها از بردن آب خودداری می‌کنند، سپورها هم کوچه‌ها را جارو نمی‌کنند، درشکه‌چی‌ها، گاریچی‌ها و رانندگان قونقا سرکار نمی‌آیند، فروشندگان نفت سفید و شمع، مغازه‌هایشان را باز نمی‌کنند و داد و ستد را تعطیل می‌کنند. دالاندارها به اعتصاب می‌پیوندند و کوچه‌ها پر از آشغال می‌شود. با بسیج سربازان، قونقا را به کار می‌اندازند، ولی سرنشینی پیدا نمی‌کنند.

«فون‌بانی» هر روز ساعت ۹ صبح، تحت محافظت شدید قزّاق‌ها و ژاندارم‌ها در کالسکه نشسته، به فرمانداری می‌رود و تا عصر برای توقف اعتصابات فرمان صادر می‌کند. سرانجام بر اثر به کاربردن سلاح، شلاّق، وارد آوردن فشار، زور، حبس و تبعید، اعتصابات را خفه می‌کنند.

برای سرکوب حرکات انقلابی و تکرار نشدن اعتصابات، در سال ۱۹۰۶ به فرمان نیکلای دوم در چند شهر، پطرزبورگ، مسکو، کیف، تفلیس و باکو حکومت نظامی برقرار می‌شود.

جلاّدی به نام «مارتینوف» برای حکومت نظامی باکو تعیین می‌شود. از چشمان کوچک بی‌روح و متمایل به خاکستری این مرد قوی‌هیکل و سهمناک غضب می‌بارید. موهای سرخ و کم‌پشت داشت. لباس نظامی می‌پوشید و زود زود به چکمه‌هایش مهمیز می‌بست. صلیب پولادین جلا داده شده‌ای که از گردنش آویخته بود، به طرز خیره‌کننده‌ای می‌درخشید. آن صلیب پولادین، امتیازات بزرگ زیادی داشت. درشکه شخصی‌اش بزرگ و گود بود. در پشت آن، سه نفر می‌توانستند بنشینند. اغلب اوقات پا به پای درشکه پیاده می‌رفت. قوچی‌ها با شنیدن نام «مارتینوف»لرزه بر اندام‌شان می‌افتاد و با دیدن او از دور، خود را پنهان می‌کردند. هر وقت هم که در کوچه تصادفی با هم مصادف می‌شدند، تا زمین خم شده تعظیم می‌کردند و سپس در مقابلش خشک شده، مثل تیرک می‌ایستادند. قوچی‌ها همچون ژنرال‌ها از پوست بخارا، کلاه بلندی بر سر می‌گذاشتند. «مارتینوف» شروع به کوتاه کردن کلاه آن‌ها کرد. به محض دیدن یکی از آن‌ها که کلاه بلندی بر سر داشت به سرگرد اشاره می‌کرد و او هم کلاه قوچی را برمی‌داشت و با قمه دو تکه می‌کرد، تکّه پایینی را بر سر صاحب کلاه می‌گذاشت و تکّه بالایی را به سویش پرت می‌کرد و یا به زمین می‌انداخت. فرماندار نظامی نه به فرمانداری، بلکه مستقیم تابع پطرزبورگ بود و اختیارات گسترده‌ای داشت. «مارتینوف» به محض شنیدن واژه‌های اعتصاب و اعتصابگر، خشمگینانه از خود بی‌خود می‌شد. مخالفان حکومت را آن قدر شلاّق می‌زد تا بیهوش می‌شدند، به دست و پای خونین‌شان دستبند و پابند زده، چنان گم و گورشان می‌کرد که نه کسی جایشان را می‌دانست و نه کسی می‌توانست سراغی از آن‌ها بدهد.

همیشه در درشکه سرپا ایستاده و اسب‌ها را چهارنعل می‌دوانید. افراد، همدیگر را از «مارتینوف» می‌ترسانیدند. اداره فرمانداری نظامی در (خانه

پزشکان)، در نبش خیابان‌های ساحل (نفتچی‌ها) و باغ (اوکالوف) قرار داشت. یکی از بالکن‌هایش، مقابل باغ فرمانداری و دیگری رو به دریا داشت. خودش هم در آن ساختمان زندگی می‌کرد. شب و روز دم درش نگهبان می‌ایستاد. بر سر در بزرگ و یکی هم در نبش، فانوس گازی بزرگ نصب شده بود، سرشب، محلّه چنان چراغانی می‌شد که چشم خیره می‌گردید. برای جلوگیری از اعتصاب و هرج و مرج، اتحادیّه صاحبان شرکت‌های بزرگ نفتی برای تأمین هزینه پلیس، سالانه ۳۵۰ هزار منات پول می‌دادند.

فرمانداری نظامی به محض شنیدن واژه‌های انقلاب و اعتصاب، در تمام مسایل دخالت کرده و هر چه زودتر تدابیری می‌اندیشید. حتی در رابطه با قیام ستّارخان در ایران، در سپتامبر سال ۱۹۰۸ از تفلیس مکتوبی بدین مضمون به فرمانداری نظامی باکو ارسال می‌گردد: «بنابه اطلاعاتی که به جانشینی قفقاز رسیده، حاج‌زین‌العابدین تقیوف که ساکن شهر باکوست به نهضت انقلابی در ایران، کمک‌های مادّی می‌فرستد. برای قطع آن کمک‌ها تدابیر لازم اندیشیده شود».

در اکتبر همان سال، فرمانی هم به فرمانداری نظامی باکو ابلاغ می‌گردد: «در قفقاز، شماری از مسلمانان که به انقلاب حسن رغبت نشان می‌دهند، به انقلابیون ایران با پول و اسلحه کمک می‌کنند. سرمایه‌داران بزرگ باکو، مختاروف و تقیوف هم از آن اشخاص هستند. به عرض رساندن توصیه جانشین را برای خود افتخار دانسته، استدعا دارم برای نظارت به فعالیت‌های افراد یاد شده، مأموران مخفی بگمارید».

قلعه‌بیگی بر اساس فرمان یاد شده، با تقیوف و مختاروف صحبت کرده و به آن‌ها تفهیم می‌کند که حکومت تزاری روسیّه با حکومت شاه ایران، روابط

دوستانه دارد. این گونه اقدامات، سبب نارضایتی حاکمیت ایران شده و مناسبات دو کشور را خدشه‌دار می‌نماید. لازم است کمک‌های ارسالی به ایران قطع شود.

حاج‌زین‌العابدین تقیوف در پاسخ به قلعه‌بیگی می‌گوید ما به انقلابیون هیچ کمکی نمی‌فرستیم. بر اثر آشوب در ایران، عده‌ای به قتل رسیده‌اند و از آن‌ها تعداد زیادی کودکان یتیم، زنان بیوه و پدران و مادران پیر بی‌سرپرست مانده‌اند که از گرسنگی در رنجند و بیماری هم روز به روز زیادتر می‌شود. ما به افراد نیازمند یاری می‌رسانیم و بر اساس دستورات اسلام است که به آن درماندگان مساعدت می‌کنیم، اگر نکنیم کافر می‌شویم.

توسعه باکو

باکو بزرگتر شده و رشد می‌کند. در سال ۱۹۰۶ چراغ‌های برقی جایگزین فانوس‌هایی می‌شوند که با نفت سفید روشن می‌شدند. حاج‌بابا آشوروف در خیابان کاسپی (لیتنانت شمیدت)، ایستگاه برق احداث می‌کند و برای نشاندن تیرک‌ها در خیابان‌ها با شهرداری قرارداد می‌بندد. در سال ۱۹۰۷، شهرداری درباره تردد اتومبیل‌ها در شهر اطلاعیه صادر می‌کند.

باکو.... به عرصه معادن، کارخانه‌ها و ساختمان‌های باشکوه تبدیل شده بود، در همه جا ساختمان‌ها قد برمی‌افراشت و برای ساخت همه این‌ها مقدار زیادی تیر چوبی، تیرک و تخته لازم بود. کشتی‌ها پشت سر هم، از روسیه چوب حمل می‌کردند.

در شهر چند شرکت چوب‌بری فعالیت می‌کنند: برادران آداموف، کمپانی علی‌اصغر حاجیوف، شرکت‌های میرزایوف، ماکاروف، سرکیسوف، و غیره. در سال ۱۹۰۰ در شهر ۱۴ انبار بزرگ هیزم، ۱۰۶ شرکت نفت، ۱۶ لوله نفت،

۵۶ کارگاه مکانیکی وجود داشت.

در اوایل قرن بیستم، کارخانه بافندگی حاج‌زین‌العابدین تقیوف آغاز به کار می‌کند. در اینجا برای کارگران، مسجد و برای کودکانشان مدرسه خصوصی احداث می‌کند و برای تدریس در دو نوبت، با هزینه خودش، از نقاط مختلف معلّم دعوت می‌نماید، همزمان برای باسواد شدن کارگران، کلاس اکابر دایر کرده، داروخانه و کلینیک پزشکی تأسیس و آسیاب هم راه‌اندازی می‌کند.

کارخانه آن قدرها هم آسان راه‌اندازی نشده بود. پس از صرف شش سال کار طاقت‌فرسا و سرمایه‌گذاری ۵ میلیون منات پول آغاز به کار کرده بود. از این مبلغ، یک میلیون و ششصد هزار منات برای ابزار کارخانه، یک میلیون و هشتصد هزار منات برای دستگاه‌هایی که از اروپا وارد کرده و آن‌ها را به باکو آورده‌بودند. همچنین بناهایی‌که احداث‌نموده‌بودند، از جمله‌مسجد، مدرسه، کشیدن راه و دیگر امکاناتی که کلی سرمایه صرف شده بود. علاوه بر این در پطرزبورگ و مسکو به مأموران‌تزار مبالغی به عنوان «پیشکی»، «هدیه» و «رشوه» داده‌شده بود که با احتساب آن‌ها، هزینه‌از ۵ میلیون‌هم‌زیادترمی‌گردد.

فقط برای گرفتن مجوز برای احداث کارخانه، پول زیادی پرداخت شده بود. با در رأس صنایع نساجی قرار داشتن موروزوف که سلطان آن محسوب می‌شد، با ۲۸ کارخانه بزرگ، رو در رو ایستاده و مبارزه می‌کردند. آن کارخانه‌ها با در نظر گرفتن نزدیکی کشتزارهای پنبه در باکو، از ارزان تمام شدن تولیدات و از دست دادن بازارهای ایران، ترکیه و ترکستان ترسیده، از رقابت ناراحت بودند. در خود قفقاز، قیمت‌قماش، یک‌باره چند بار تنزّل کرد. با این حساب، این وضعیت در بازارهای خاور نزدیک، خاورمیانه و جهان اسلام هم تکرار می‌گردید. تجهیزات کارخانه از انگلستان وارد شده بود.

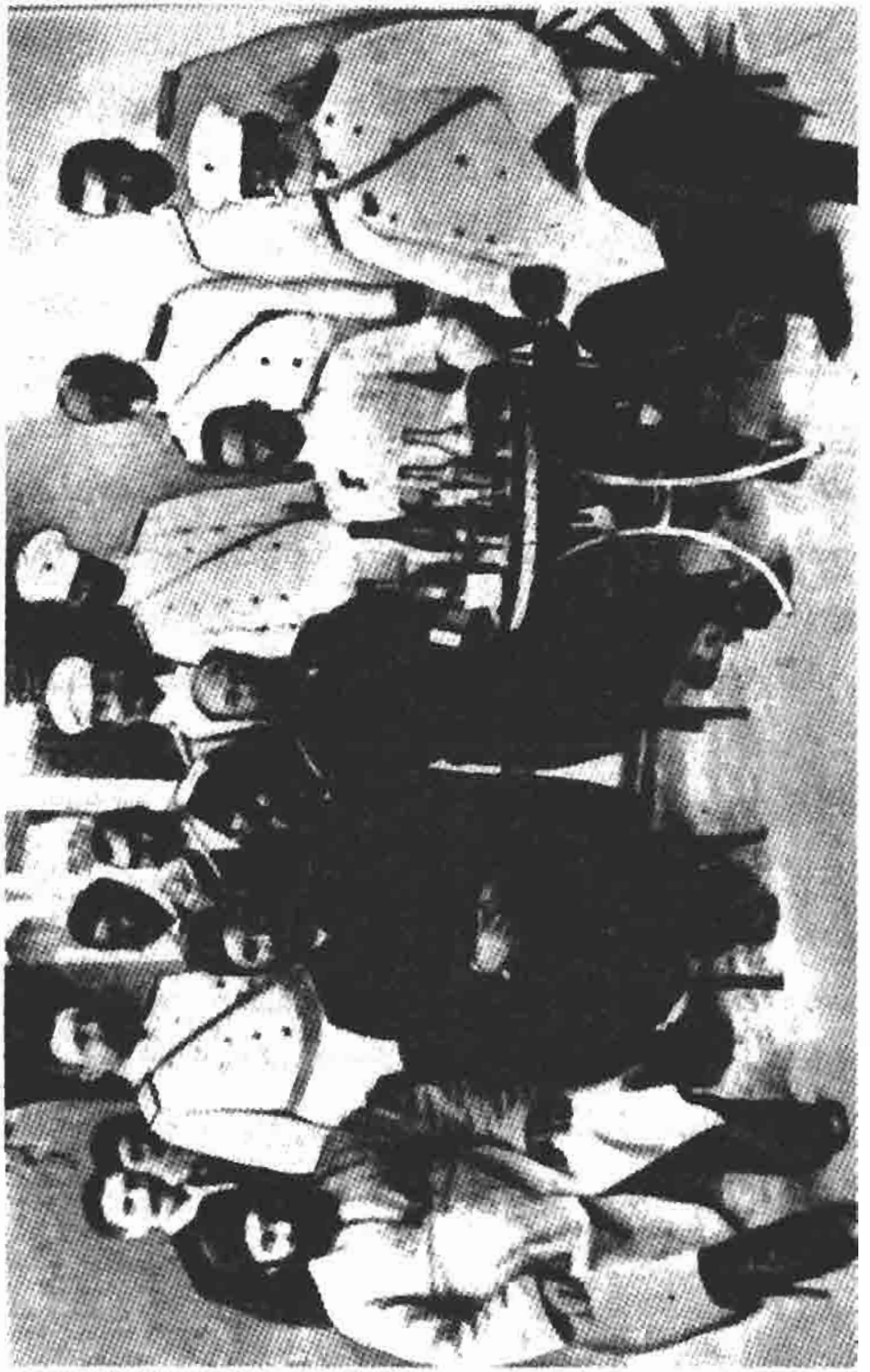

امیر بخارا در باغ تقیوف

БАКУ

در نوشتاری به مناسبت درگذشت «گوسلاوسکی» در سال ۱۹۰۴ گفته می‌شد که اداره بلدیّه شهر، محصول الهامات پایان‌ناپذیر و استعدادهای درخشان معمار بزرگ است. طرح مدرسه دخترانه مسلمانان باکو و چند ساختمان دیگر را هم او کارکرده بود.

شهرداری باکو، ثروتمندترین شهرداری در روسیّه بود. در حالی که شهردار تفلیس که مقرّ جانشین قفقاز بود، در سال ۴۰۰۰ منات حقوق می‌گرفت و وزرای امپراطوری روسیه در سال ۱۵ هزار منات حقوق دریافت می‌کردند، میلونرهای باکو با سبکسری «پایئو» را با حقوق ۲۰ هزار منات از شهر کورسک برای تصدّی شهرداری باکو دعوت کرده بودند. این سخاوت عوامانه میلیونرهای باکو بارها در فلیه تون‌های جراید مورد تمسخر قرار گرفته بود.

پایئو هم همشهری‌های خود را از کورسک به باکو آورده و آن‌ها را با پرداخت حقوق‌های گزاف استخدام می‌کرد. تمام مایحتاج مورد نیاز شهر را به کارخانه‌های کورسک سفارش می‌داد. یک روز در نشست شورای شهر، پس از تصمیم بر قرار دادن آفتابه در توالت‌های عمومی باکو، هنگام مذاکره درباره این که آن‌ها را به کی و کجا سفارش دهند، یکی از اعضای شورا «انگشتر کربلایی اسرافیل حاجیوف» اجازه گرفته می‌گوید: «جناب پایئو بهتر است که آفتابه‌ها را به کارخانه‌های کورسک سفارش دهید. یکی هم چهار ماه است که شیخ‌الاسلام مسلمانان درگذشته، جایش خالی است، اگر ممکن است از کورسک شیخ‌الاسلامی هم بیاورید...»

ملک کربلایی اسرافیل در راه شاماخی (در خیابان ج. جبّارلی) از زیباترین نمونه‌های معماری شهر بود (محل شورای نمایندگان خلق بخش اکتبر) جلوه بیرونی ساختمان هر چقدر زیبا و فوق‌العاده بود، تزیینات داخلیش هم جالب توجه بود. طرح اصلیش با اسلوب معماری ساخته شده بود.

لقب انگشتر را به خاطر اهدای انگشتری برلیانت از سوی او به همسر فرماندار به کربلایی اسرافیل داده بودند. نام او در فیلیه‌تونی هم که به مناسبت انتخابات شورای شهر باکو نوشته شده بود آمده است:

فریاد او زاماندان کی
دوم سئچگیسی باشلاندی
کیم اولدو شهید اوّل
اسرافیل انگشتر...

ترجمه:

فریاد از زمانی که
انتخابات دوما شروع شد
چه کسی اوّل شهید شد
اسرافیل انگشتر...

روبروی شهرداری، ساختمان مدرسه مقدّس دخترانه روسی «نینا» قرار گرفته بود. منزل هفت طبقه میرزابیگف در مقابل باغ فرمانداری در مدت ۵ ـ ۴ سال ساخته شد. قبلاً در محل این بنا، زاغه‌های کوچکی بود که به همه صاحبان آن دخمه‌ها پول داده و به دیگر نقاط کوچاندند. فقط یک نفر از فرزندان حاجی‌قارابالا به نام حاجی‌ذوالفقار منافوف، پیشنهاد قیمت چند برابر زمین را رد کرده و ملکش را نمی‌فروشد. میرزابیگف هر تدبیری به کار می‌برد، واسطه می‌فرستد و با پیشنهاد قیمت افزون‌تر تحریکش می‌کند، تلاشش به جایی نمی‌رسد. صاحب ملک می‌گوید، مرد ملک آباء و اجدادی را به شخص بیگانه بی‌خانمان نمی‌فروشد. پول چرک دست است. حاجی ذوالفقار منافوف می‌گوید در این ملک، چنان ساختمانی خواهم ساخت که آن عمارت‌هفت طبقه از نظرها بیفتد. بنایی سه طبقه احداث می‌کند و آن

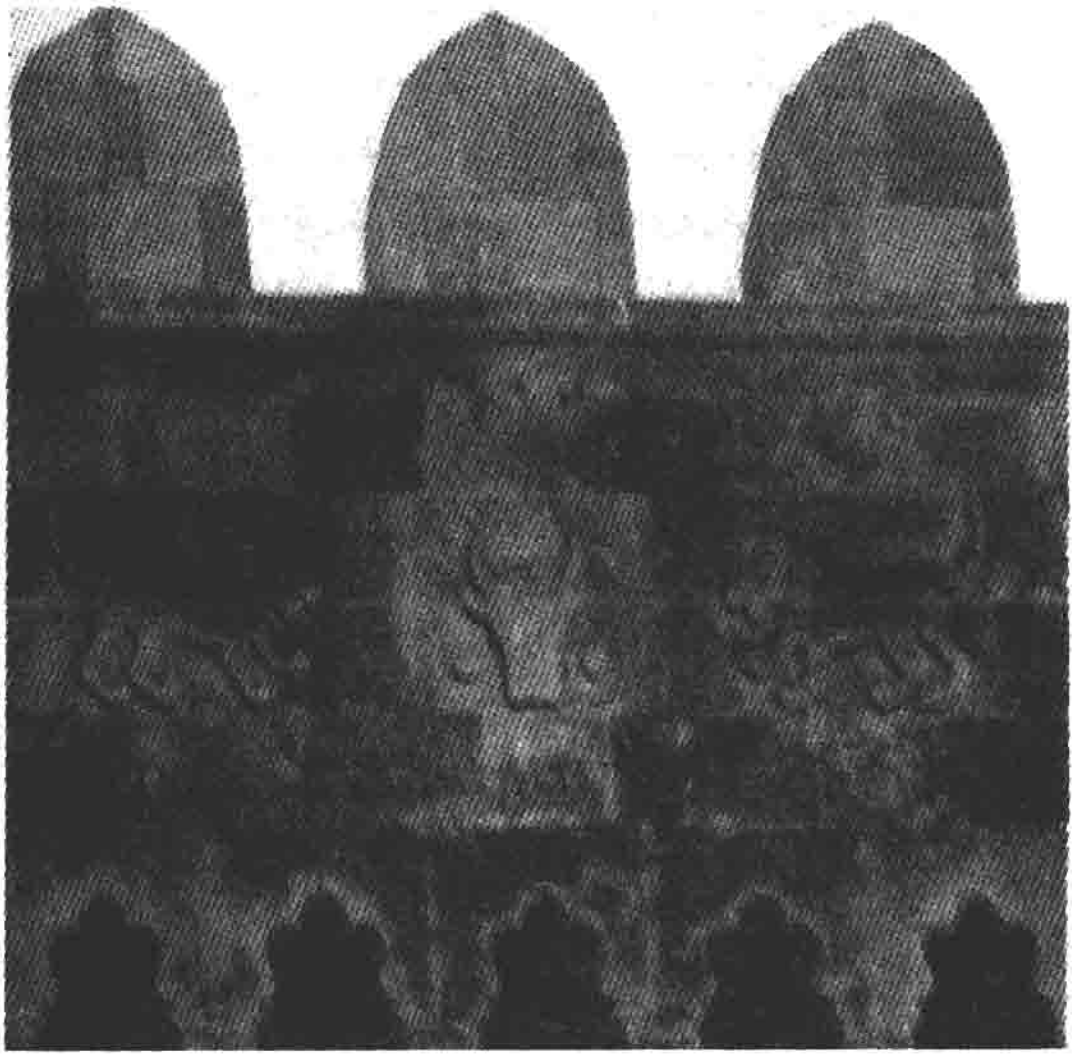

تصاویر شیر و گاو بر روی درب قوشاقالا که نماد شروانشاهان بودند

ساختمان کوچک، بیش از بنای هفت طبقه دقّت را جلب می‌کرد. اگر از طرف کوچه هم کوچک دیده می‌شود، از حیاط خیلی بزرگ به نظر می‌رسد. در حال حاضر، در جایی که حیاط است حاجی‌ذوالفقار حمّام دارد.

در طبقه اوّل ساختمان کوچک که رو به کوچه بود، دکّانی قرار داشت که در آنجا سیب، گلابی، خربزه، انگور، لیمو، پرتقال و نارنگی می‌فروختند.

در ساخت بنای هفت‌طبقه که با اسلوب رنسانس ـ تجدّد احداث شده بود، عناصر کلاسیک به طور گسترده مورد استفاده قرار گرفته بود. در سال ۱۹۱۱ شروع و در سال ۱۹۱۵ به مرحله بهره‌برداری رسیده بود. با طولانی شدن جنگ جهانی اوّل، میرزابیگف رفته رفته اغتشاش در کارها دیده، ساختمانش را به قیمت یک میلیون و دویست هزار منات پول طلا به موسی نقیوف فروخته، پول‌ها را به بانک‌های آمریکا انتقال می‌دهد و خودش نیز عازم نیویورک می‌شود.

منزل آن سوی راهرو در عرض یک سال (۱۸۹۴ ـ ۱۸۹۳) ساخته شده بود. سلطان ایران مظفرالدین‌شاه، در مسافرت اروپا به باکو آمده، در این عمارت مانده بود. این بنا در عین حال که دارای اسلوب معماری کلاسیک بود، به قدر کافی از امروزی بودن هم برخوردار بود. در سراشیبی خیابان سادووی (چکالوف) به طرف ساحل دریا در مقابل گورستان سابق، عمارت صادق‌اوف که زبانزد بود قرار داشت. به خاطر نقش‌ها و تزیینات نمایش، نمونه معماری به شمار می‌رفت.

بنابه روایاتی، مردم با طنز به صادق‌اوف گفته‌اند که ای‌کربلایی، این قدر پول را به هوا پراکندی، این محلّ چه موقعیّتی دارد که ساختمان احداث می‌کنی. صادق‌اوف هم پاسخ داده بود که «عوامانه حرف نزنید، ببینید اینجا چگونه جایی است که فرماندار به خاطر من، در مقابل منزلم باغ و باغچه

احداث کرده است». در این ملک، از معماری ملّی آذربایجان و شرق استفاده شده است.

قاضی‌اوف کمی بالاتر، در سنگلاخ چمبره‌کندی، ساختمان سه‌طبقه شبیه کشتی ساخت. فردای روزی که به ساختمان اسباب‌کشی کرده بودند، نوکر خبر می‌دهد که چند دروازه را باز کرده، چرخ‌های درشکه را درآورده و برده‌اند. قاضی‌اوف به محض شنیدن آن، دلاّلی پیدا کرده و ملک را می‌فروشد. همان روز خانواده‌اش را به جای دیگری منتقل می‌کند... می‌پرسند که با آن اشتیاق عمارت ساختی، پس چرا فروختی! در پاسخ می‌گوید فکر کردم آن طرف‌ها را آباد می‌کنیم، در جای طویله‌ها بازار ـ دکان درست حسابی می‌سازیم. به همسایه‌ها کمک می‌کنم که دست‌شان به کار و باری بند شود. در محلّه‌ای که چرخ‌های بی‌ارزش درشکه را بدزدند زندگی کردن در آنجا مصلحت نیست. ساختمان ایوان‌دار ۱/۵ طبقه مدرسه «صفا» در چمبره‌کندی، نزدیکی‌های ملک قاضی‌اوف احداث شده بود.

توان گفت که ۳۰ درصد گاری‌های دوچرخ شهر که چهارپا حمل می‌کردند در چمبره‌کندی بود. در محلّه حیاطی نبود که در آن دو، سه و حتّی پنج گاری دوچرخ نباشد. هنگام عصر، در کوچه‌ها گاری‌های دوچرخ، پهلوی هم صف می‌بستند. همه جا پر از پهن می‌شد. تعداد زیادی گاو و گوسفند هم نگهداری می‌شد. در حاشیه محلاّت، کشتزارهای گندم و جو بود.

در مدخل خیابان بزرگ چمبره‌کندی (لرمونتوف) عمارت سه طبقه و حمّام آقاقدیروف قرار گرفته بود. در طبقه‌ی اول ساختمان، دکتر محمدرضا وکیلوف مطب دایر کرده بود. روزهای پنجشنبه، بیماران را رایگان معاینه کرده، دارو هم می‌داد. در ساختمان دوطبقه‌ای که چسبیده به آن بنا بود، مدرسه «سعادت» را تأسیس کرده و سپس به جای دیگر انتقال داده بودند. در

این محلّه دو خیابان هست، خیابان‌های ودووزنیا (شیرشوف) و کولودئزنیا (آقامالی اوغلو)، که برای تمام شهر خیلی اهمیت دارند. چاه‌های آب زیادی حفر کرده بودند، گاریچی‌ها آب حمل کرده و آب آشامیدنی اهالی را تأمین می‌کردند. در نزدیکی‌های این دو خیابان، دو عمارت مشهور، توجه را از دور جلب می‌کرد، یکی از آن‌ها بنای مرتفع دکتر عبدالخالق آخوندوف بود که در نبش تقاطع کوچه‌های «کراسنیا» و «مهدی‌حسین» واقع شده بود، دومّی عمارت باشکوه میرونوف که مشرف به باغ میرزافتحعلی بود، هر یک از آن‌ها نمونه معماری زیبا بود.

برای سرگرمی و تفریح، مقابل دروازه شروان، از چوب و تخته بنا ساخته و روی آن را کاه‌گل و سفیدکاری کرده و اسمش را نیز «کلوپ‌سفید» گذاشته بودند. در یکی از شب‌ها بر اثر وزش شدید باد شمال، آتش‌سوزی رخ می‌دهد و بنا می‌سوزد. حدس می‌زدند که عمداً و مغرضانه آتش زده‌اند. در «کلوپ‌سفید» بدجوری قماربازی می‌کردند. پولدارها، قوچی‌ها، کلک‌بازها در اینجا جمع شده تا صبح خوشگذرانی می‌کردند، زود زود هم جنگ و جدل راه می‌افتاد.

پس از سوختن «کلوپ‌سفید» صاحبان ثروت، شهرداری را وادار می‌کنند که بخشی از باغ شهر را جدا کرده به کلوپ تابستانی بدهند. طرح بنا را به آرشیتکت ماهر «ترمیکلو» می‌سپارند. او به شهر «مونت‌کارلو» اعزام می‌شود تا با دیدن فیلارمونیای آنجا و آموختن طرح آن، برای باکو هم مثل آن عمارت طرح‌ریزی کند. بنابه گفته‌هایی، عمارت فیلارمونیای مونت‌کارلو یکی از زیباترین بناهای اروپا به شمار می‌رود. از میدان عمارت تا ساحل دریا، ۹ میدان پایین می‌رود. «ترمیکلو» پس از بازگشت از سفر، شروع به تهیّه طرح فیلارمونیا می‌کند و از عهده این کار، با مهارت برمی‌آید.

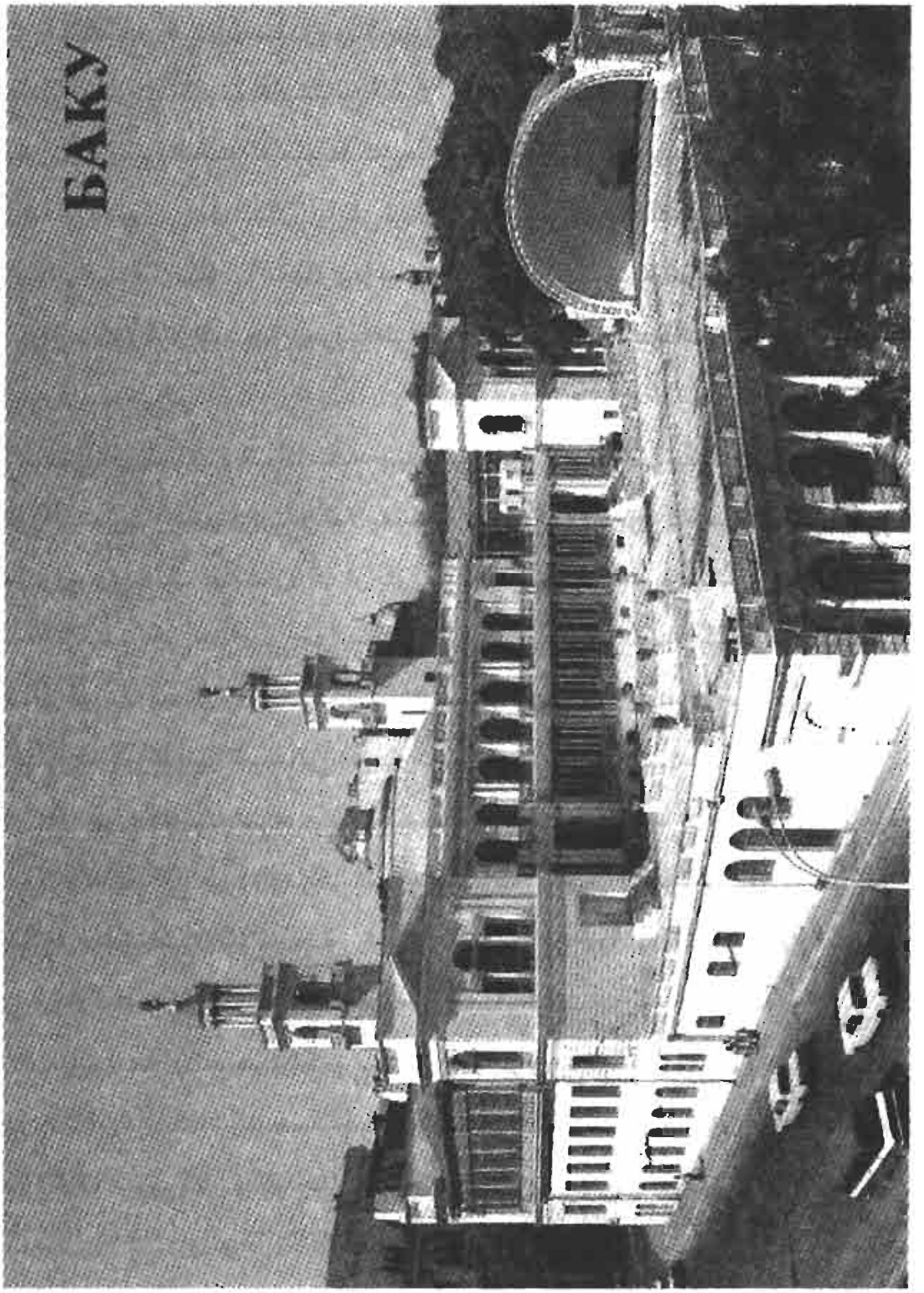

بنای فیلارمونیای باکو

در تقاطع خیابان سادووی (چکالوف) با خیابان نیکلایوف (کمونیست) چهار عمارت: کلوپ تابستانی (فیلارمونیا)، منزل صادق‌اوف، ساختمان مدرسه روسی دخترانه مارینا که به همّت حاج‌زین‌العابدین تقیوف ساخته شده بود، یکی هم اندکی پایین‌تر از آن، بنایی که «دابورنی» رئیس امور روتشیلدین با اسلوب معماری زیبایی ساخته و سپس به شرکت «کاوکازسکو ـ توواریشتو» فروخته بود (موزه هنرهای زیبای رستم مصطفایف) در زیبایی با هم رقابت می‌کردند.

بنابه روایاتی، کوکاسف میلیونر، مدیر شرکت نفت «کاوکازسکو ـ توواریشتو» از معمار طرّاح فیلارمونیا خواهش کرده بود که صحنه تابستانی را در روبروی ملک او بسازد که او بتواند در بالکن نشسته نوازندگان و رقّاصان را تماشا کند. یکی هم نمی‌خواست که در مقابل منزلش دیوار گنگ ساخته شود. بنابر قواعد معماری، صحنه باید همیشه در روبروی در ورودی باشد. در حالی که در کلوپ تابستانی (فیلارمونیا) برعکس است.

در موزه کنونی هنرهای زیبا که به نام نقّاش رستم مصطفایف نامیده می‌شود، هنگام پیروزی یکی از اعتصابات پرشور و طولانی مدّت کارگران باکو، صنعت‌گران نفت مجبور شدند که خیلی از خواست‌های آن‌ها را پذیرفته و با کارگران یک قرارداد دسته‌جمعی امضاء کنند.

میلیونرها از لج همدیگر، بناهای باشکوه زیادی ساخته بودند. این بناها در همان حال که شبیه همدیگر نبودند، هر یک زیبایی خاصّ خود را داشت. در اندک مدّتی، در باکو چند مسجد ـ معبد و کلیسای معظم ساخته می‌شود. کلیسای «طلادار» و یا «الکساندرو ـ نئوسکی»، «مسجد تازه پیر»، «اژدربیگ» و یا «مسجد کبود» کلیسای «بوداغوف» و غیره.

کلیسای «طلادار» و یا «الکساندرو ـ نئوسکی» در وسط شهر قد برافراشته

بود. رنگ شبیه به طلایش، درخشش خیره‌کننده گنبدهایش از ده‌ها کیلومتر دورتر دیده می‌شود، ملوانان کشتی‌های از سفر برگشته، سمت را با آن گنبدها تشخیص می‌دادند. آلکساندر سوّم برای احداث کلیسای باشکوه در باکو پول می‌دهد و شرط می‌کند که باید معظم و خوش‌نما باشد. معمارها پس از شور، تصمیم می‌گیرند که شبیه کلیسای «نووی ـ آفون»، ولی از آن هم عالی‌تر معبدی بسازند. آکادمیک مارفلد سرمعمار تعیین می‌شود. از کلیسای «نووی ـ آفون» لیست مصالح را می‌آورند. پس از طرح‌ریزی می‌بینند که پول اختصاص داده شده کم است و در نتیجه شروع به جمع‌آوری اعانه می‌کنند. از ۲۰۰ هزار منات اعانه جمع‌آوری شده در باکو ۱۵۰ هزار منات آن را مسلمانان پرداخت می‌کنند که اکثریت قریب به اتفاق اهالی آن شهر را تشکیل می‌دادند.

ورود الکساندر سوّم به باکو

در پاییز سال ۱۸۸۸، اوایل ماه اکتبر، امپراطور الکساندر سوّم از تفلیس با خانواده‌اش ـ همسر، دو پسر و گروه کثیری از همراهانش به باکو می‌آید. در مراسم استقبال، سراسر ایستگاه راه‌آهن، با قالیچه‌ها و پرچم‌ها تزیین گردیده، بر روی باروها و خانه‌های یک طبقه، چراغ‌های بزرگ با فاصله یک آرشین از هم مشتعل بودند. میلیونرها، تجّار، اعیان‌ها در یک سو، مأموران عالی‌رتبه کشوری و لشکری در طرف دیگر و سربازان مسلّح، دیوارمانند آماده ایستاده بودند. برای استقبال از تزار، اهالی شهر حاج‌زین‌العابدین تقیوف را از سوی خود برمی‌گزینند. قطار سلطنتی به ایستگاه می‌رسد. اندکی بعد، تزار الکساندر سوّم با لباس نظامی از واگن سلطنتی پیاده می‌شود. همه به غیر از تقیوف، کلاه‌هایشان را برمی‌دارند، او تأکید فرماندار را پشت گوش می‌اندازد. حاج‌زین‌العابدین تقیوف در وسط، فرماندار در یک طرف و

کلیسای الکساندرو ـ نئوسکی (قیزیللی)

شهردار نیز در طرف دیگرش به الکساندر سوّم نزدیک می‌شوند. حاجی‌خیرمقدم می‌گوید. تزار به خاطر بر نداشتن کلاهش به او تندتند نگاه کرده و می‌پرسد: «چئی وی پودانی؟» (تو رعیّت چه کسی هستی؟) فرماندار درگوشی به حاجی می‌گوید: «بکو که، یاپوددانی واشرو وئلیجستووا» (تبعه شما اعلیحضرت هستم).

حاج‌زین‌العابدین هم نظر خود را می‌گوید: «باپوددانی روسکوی ایمپری».

الکساندرسوّم از ایستگاه گذشته، وارد میدان شده و سوار کالسکه سلطنتی می‌شود.

مطلّب نجار از اهالی باکو که مراسم عبور الکساندر سوّم را از شهر شخصاً دیده بود نقل می‌کرد:

«سه روز مانده به آمدن تزار، جارچی‌ها در کوچه‌ها جار کشیده و به اهالی شهر خبر می‌دهند که اعلیحضرت به شهر ما خواهد آمد. در آن روز، اهالی از صبح زود در مسیر تزار، در خیابان بالاخانی (باسین)، میدان قوبا (فضولی) و خیابان بازار (حوسی حاجیف) جمع می‌شوند، در آن روزها همین خیابان‌ها با ساختمان‌های یک طبقه احاطه شده بود. از ایستگاه راه‌آهن تا گورستان پیشین مسلمانان، کوچه‌ها و میدان‌های طول راه را با قالی و قالیچه مفروش کرده بودند. در این سو و آن سوی مسیر، بر روی پشت بام‌های ساختمان‌های کم‌ارتفاع، چراغ‌های بزرگ نصب کرده بودند که همه‌شان نیز روشن بودند. در هر دو طرف، در کنار سکّوها، سربازان تفنگ به دست ایستاده بودند. اهالی نیز در پشت سربازان، روس‌ها در ردیف جلو و دیگر ملیّت‌ها در عقب ایستاده و با شور و هیجان منتظر آمدن تزار بودند. ناگهان دیدیم که از دور، کالسکه مزّین به طلا و نقره پادشاه به سمت میدان قوبا می‌آید. کالسکه را از عقب قزّاق‌ها و از اطراف ژاندارم‌ها مشایعت می‌کردند. جماعت هم از پشت‌سر

(طلادار) را به طرز آراسته احداث کرده و به پایان ببرند. فردای آن روز باکو را ترک می‌کند.

کلیسای قیزیللی (طلادار)

مجری طرح کلیسا آرشیتکت «گوسلاوسکی» با تلاش شبانه‌روزی خود، برای پیشبرد این طرح از به‌کارگیری مهارت و استعدادش کوتاهی نمی‌کند. بنا ده سال بعد، پس از درگذشت آلکساندر سوّم مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرد.

تذکّر جالب توجه: برای این که سر و صدای ناقوس‌های کلیسا پرطنین، باشکوه، خوش‌تر و با دبدبه طنین‌انداز شود، لازم می‌نماید که در ترکیب برنز، طلا و نقره هم مخلوط گردد. به همین منظور، شروع به جمع‌آوری طلا و نقره از اهالی می‌کنند. زنان کمربند، دستبند، گوشواره، انگشتر، حمایل، حلقه و مردان هم تک‌بند، شمشیر، قبضه خنجر و ظروف نقره‌ای اعانه می‌آورند. در نتیجه سهم عمده اعانه را مسلمانان می‌پردازند و مقام اوّل را از آن خود می‌کنند. ناقوس‌ها را در کارخانه‌های اورال قالب‌ریزی نموده و آماده کرده بودند. بزرگ‌ترین ناقوس چند تن وزن داشت. آن را با سختی و در عرض چند ماه آورده و به باکو رسانده بودند. بر روی ناقوس، با حروف اسلاوی قدیمی، آیات مقدّس و در یک طرفش هم تصویر کاهن‌ها، کشیش‌ها و کاردینال‌ها را حکّ کرده بودند که در دست‌شان صلیب، انجیل، مشعل و دیگر اشیای مذهبی گرفته بودند. داخلش مثل آینه درخشیده، برق می‌زد و چشم را خیره می‌نمود. ناقوس‌های متوّسط و کوچک هم به عنوان نمونه‌ای از هنر خالص، خیلی زیبا و وزین بودند. از بزرگ تا کوچک، همه ناقوس‌ها را با محاسبات هندسی ساخته بودند.

در مراسم‌هایی که به مناسبت به صلیب کشیده شدن حضرت عیسی برگزار

می‌شد، ناقوس‌ها چنان سر و صدا راه می‌انداختند و فریاد برپا می‌کردند که انسان به وحشت می‌افتاد. ناقوس‌های کلیساهای کوچک و بزرگ در دیگر محلاّت شهر نیز به همین روش فریاد برپا می‌کردند و این سر و صداها به همدیگر قاطی شده، مراسم هر چه بیشتر باشکوه برگزار می‌شد. مسیحیان فریاد می‌زدند: «حضرت مسیح زنده است!...» «مسیح سلطان جهان است».

چراغانی کردن گنبد بزرگ کلیسای «قیزیللی» به مناسبت پاسخا: هنگام برگزاری این مراسم، در اطراف کلیسا بر اثر ازدحام، تکان خوردن مشکل بود. در بیرون حرکت متوقف می‌شد، پیاده‌روها و کوچه‌ها پر از تماشاچی می‌شد.

ناگهان تمام ناقوس‌های کوچک و بزرگ، هم‌آواز می‌شدند، هنگام شروع به نواختن آهنگ دعای مقدّس، مسیحیان زانوزده، صلیب‌زنان دعا می‌خواندند، فقط لب‌هایشان تکان می‌خورد. ناقوس‌نواز با کشیدن و رها کردن ریسمان‌ها موسیقی را تنظیم می‌کرد، ناقوس‌ها حزین، آهنگدار و با نوازش دل‌ها انسان را وادار می‌کرد که به تفکر ژرفی فرو رود. انسان‌ها از گوش دادن به این موسیقی معنادار سیر نمی‌شدند.

در تمام شهر، فقط یک نفر بود که می‌توانست این گنبد بزرگ و معظم را تمیز کرده و با چراغ‌های برقی تزیین کند، به غیر از وی کسی این کار مشکل را بلد نبود. او از اوّل، از زمان ساخته شدن بنا که پله‌های آهنی محکم به دیوار نصب شده بود یواش یواش از آن‌ها بالا می‌رفت. تا رسیدن به زیر گنبد بزرگ، بدون عجله با فاصله حرکت می‌کرد.

هنگام رسیدن به زیر گنبد بزرگ، همهمه پایین به تلاطم درمی‌آمد. گویی ماتم است، ناقوس‌ها همگی خاموش می‌شدند. از هیچ کس نفسی برنمی‌آمد. حول و حوش را سکوت قبرستانی فرا می‌گرفت.

فردی که بر روی پله‌کان بود، با دشواری غیرقابل تصوّری و با یک مهارت

قابل ستایشی، خودش را به وسط گنبد و پله‌ها انداخته و شروع می‌کرد وارونه با چهار دست و پا بالا می‌خزید.

آن فرد، هنگامی که می‌خواست از زیر گنبد، از داخل به خارج، بالای گنبد بخزد، مردمی که در آنجا ازدحام کرده بودند از شدت ترس به وحشت می‌افتادند. زنان، مردان، پسران و دختران چمباتمه زده، دست‌هایشان را فراخ باز کرده و چشمانشان را به آسمان می‌دوختند، صلیب‌زنان زود زود آهسته دعا می‌خواندند و به درگاه خداوند تضرّع می‌کردند.

به محض این که آن شخص، بالای گنبد می‌رفت، پایینی‌ها نفس راحتی می‌کشیدند، دعا خوانده و به زدن صلیب ادامه می‌دادند. ناقوس‌ها هم از نو به آهستگی به صدا درمی‌آمدند، صداهای موسیقی الهی با آهنگ حزین به اطراف پخش می‌شد.

پس از تمیز کردن گرد و خاک گنبد، به هر طرف از بالا به پایین و به پهنا، گرداگرد، چراغ‌های برقی رنگارنگ نصب می‌کرد. هنگام بازگشت، گذشتن از فاصله زیرگنبد، دشوارتر و وحشتناک‌تر می‌شد.

به محض این که همین شخص، خود را به پایین می‌رساند همه خشنود می‌شدند، چهره‌ها خندان شده و بی‌اختیار اشک از دیده‌ها سرازیر می‌شد. گویی معجزه‌ای رخ داده، هیچ کس آن چیزی را که به چشم خود دیده بود، نصب چراغ به آن ارتفاع و از نواز زیر گنبد خزیده و پایین آمدن را نمی‌توانست باور کند. این حادثه، به از نو زنده شدن حضرت عیسی و غیب شدنش در آسمان‌ها شبیه بود که پس از به چهارمیخ کشیده شدن آن حضرت در بالای دار رخ داده بود.

برای گرفتن دست و بوسیدن دامن انسان مقدّسی که از آسمان‌ها به زمین فرود آمده بود تلاش می‌کردند. به سویش نذر و اعانه می‌ریختند.

دیگر روحانیون به کلیسا می‌آمدند. آن‌ها در نزدیکی کلیسا زندگی می‌کردند. از دروازه آن بناها تا ورودی دروازه باشکوه کلیسا راه آسفالت شده بود. این راه آسفالت با قالیچه پای‌انداز مفروش می‌شد. در آن روزگار، دو نقطه باکو آسفالت شده بود ـ یکی مقابل کلیسای قیزیللی و دیگری جلوی اداره قلعه‌بیگی، طول هر یک از آن‌ها نیز ۵۰۰ متر بود.

کلیسا دارای کارگاه تابوت‌سازی و دکان‌ها بود. برای زنان و مردان، لباس جنازه، چراغ نفتی، روپوش، روغن چوب، فتیله، شمع و غیره فروخته می‌شد.

در داخل کلیسا اشیاء زیادی کوچک و بزرگ از طلا و نقره موجود بود. قالب‌های تصاویر حضرت عیسی و حواریونش نیز از طلا و نقره بود. دو دری هم که به سوی منبر باز می‌شد، از طلا ساخته شده بود.

هنگام روشن شدن چراغ‌های گنبدها، همه مسیحیان حیرت می‌کردند، ناقوس‌ها به شدّت نواخته می‌شد.

چنان تصوّری پیدا می‌شد که خود مسیح، عیسی پسر مریم محاط در شفق‌ها، از خلاءهای نامتناهی به سوی زمین سیر می‌کند.

در کلیسا دختران و پسران زیاد می‌خواندند.

روشنایی چراغ‌ها از پنجره‌ها به سوی تاریکی‌ها می‌خزید.

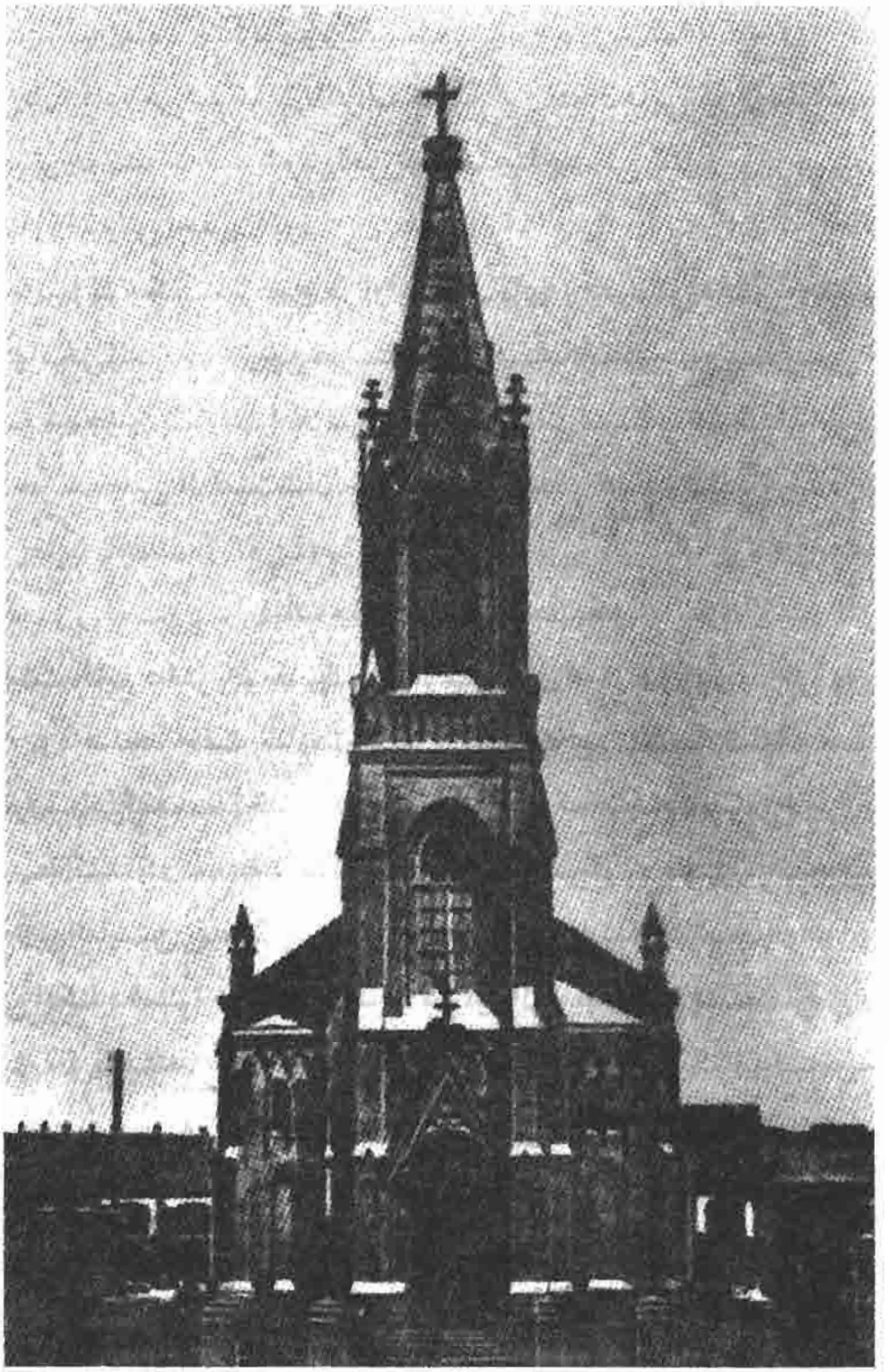

یکی از کلیساهای قدیم باکو

منظره به غایت باشکوه و زیبا بود.

اجازه داده می‌شد که در اطراف کلیسا، ساختمان‌هایی که از نظر معماری جلب توجه کند ساخته شود. لکن نمی‌شد ساختمانی بلندتر و برجسته‌تر از کلیسای قیزیللی احداث کرد.

حاشیه کوچک: شهرداری در اوایل سال‌های ۸۰ قرن نوزدهم، به مسلمانان پیشنهاد می‌کند که در زمین قبرستان کهنه مسلمانان که در وسط شهر قرار داشت مسجدی بسازند، اطلاعیه‌ای هم صادر می‌کند. آن قدر لفتش می‌دهند که آخر سر زمین از دست‌شان خارج شده و نصیب کلیسا شود.

نبات‌خانم دختر خوجابیگ

نبات خانم دختر خوجابیگ، از سهم ارثیه‌ای که از شوهر و پدرش دریافت کرده بود مسجد جفت مناره تازه پیر را احداث می‌کند. پروفسور رحیم‌بیگ جعفروف می‌گفت، ساختمان در حال اتمام بود که هنگام نصب آخرین سنگ در وسط گنبد بزرگ، بنّا دست نگه داشته و می‌گوید، استاد همه بنّایان حاج‌زین‌العابدین تقیوف باید بیاید و ساختمان را تمام کند، چون عمارت را او پی افکنده است، آخرین سنگ را هم ایشان باید نصب کند. کسی را دنبال حاجی می‌فرستند. می‌آید و آخرین سنگ را می‌چیند، یک اسکناس ۵۰۰ مناتی به بنّا و به هر یک از استادان دستیارش و کارگران از ۲۵ تا ۵۰ منات می‌بخشد.

مزار نبات‌خانم در ایوان همین مسجد در سمت راست در اصلی می‌باشد. نبات‌خانم در کارهای خیر شرکت می‌کرد. در پروژه لوله‌کشی آب باکو نیز خیلی کمک کرده بود.

مسجد کبود را هم اژدربیگ، در کوچه کراسنوودسک (صمد وورغون)

احداث کرده بود. معمارش زیوربیگ احمدبیگ‌اوف بود.

موقعیّت شهر باکو

ساحل بندر در شرق، از دماغه زیف شروع شده، در غرب تا دماغه شیخ ۲۴ کیلومتر ادامه می‌یابد، در این بین دهها پل، چند تعمیرگاه کشتی و چند کارخانه مرمّت دیده می‌شود. در میانه‌های ساحل، از پل‌های شهر، بر روی کشتی‌ها انواع امتعه، صنایع دستی، بنشن، آرد، غلاّت، نمک، چای، قند، کشمش، قیچی، سبزه، گردو، فندق، میوه‌های تازه، سبزیجات، تخته، چوب، هیزم، آهن، مس و زغال بار می‌زدند. اداره گمرک و پل‌های مسافران نیز در این بخش از بندرگاه قرار داشتند. تعمیرگاه‌های کشتی شرکت‌های برادران داداش‌اوف و «قفقاز ـ مرکوری»، دیگر کارگاه‌های تعمیر، انبارهای گمرکخانه و دکان‌های کناره دریا در این بخش واقع شده بود.

در خیابان مرکوری (شائومیان)، در پشت تئاتر تقیوف، در طول ساحل، در حدود ۲۰ انبار چوب، تخته و هیزم قرار داشت. تخته، دکل، تیر چوبی، چارچوبه در و پنجره و هیزم از چند سال مانده به فروش می‌رفت. پل‌ها به نام صاحبانشان و یا شرکت نامیده می‌شدند. پل اماموئردی، پل آداموف و غیره.

قسمت دوّم بندرگاه از «قاراشهر» شروع می‌شود، با احاطه کردن «آق‌شهر» تا دماغه سلطان و زیف امتداد می‌یابد. در این بین ۴۳ پل هست... و همه‌شان هم به بخش خصوصی و شرکت‌ها اختصاص دارد. از این پل‌ها سوخت رقیق، مازوت، نفت، بنزین و روغن ماشین حمل می‌شد. کارخانه‌های تولید و تصفیه‌کننده نفت، انبارهای زیاد نفت، مخازن ذخیره بنزین، ترشی گوگرد، مس، ذوب‌کننده چدن و دیگر کارخانه‌ها و یک تعمیرگاه کشتی هم در این اراضی قرار داشت. در این میانه، شب و روز از آسمان دوده می‌بارید، دود

سیاه، بخار خاکستری و زرد، روی آسمان پرده می‌کشید، حتّی گنجشک‌ها، مرغ نوروزی‌ها، سگ و گربه‌هایی که در اینجا بودند مثل زغال، سیاه می‌شدند. رنگ خانه‌ها و دیوارها هم، آن قدر سیاه شده بود که دل آدم را می‌گرفت. در هر قدم، شب و روز بدون وقفه، دود فوران کرده و سر به آسمان می‌سایید، دودکش‌های مرتفع، تنومند و بزرگ، سایه بر زمین گسترده و منظره ترسناک را هر چه بیشتر ترسناک‌تر می‌کرد. به هر طرف نگاه می‌کرد لوله‌های ضخیم، کوچک و متناسب به چشم می‌خورد، این لوله‌ها از زمین، هوا، از روی حصارها در طول دیوارها امتداد یافته و در آسمان گنبدهایی به وجود آورده، همدیگر را قطع می‌کردند و روی هم انباشته می‌شدند. در روزهای اوّل، لوله‌های مدوّر بزرگ و کوچک که متمایل به رنگ نقره‌ای بودند رنگ باخته و سیاه می‌شدند.

سوّمین و شرقی‌ترین بخش بندرگاه، از دماغه بایبل شروع شده تا نفتالان ـ بی‌بی هیبت ادامه می‌یافت، در آن میانه از ۱۱ پل، کشتی‌ها نفت سیاه، چوب، تخته، سیمان و مازوت حمل می‌کردند و در ماه‌های زمستان، کشتی‌ها برای تعمیر می‌ایستادند. در این پل‌ها می‌شد هر نوع کشتی را دید: کشتی‌های بخاری، کشتی بادی، تانکر، کشتی مسافری، باری و قایق‌های بزرگ و کوچک...

در بندرگاه باکو کشتی زیادی هست. کشتیرانی آن قدر پیشرفت کرده بود، باری که از طریق دریای خزر جابه‌جا می‌شد، مقدار سالانه‌اش به ۴ ـ ۳ میلیون پوط[۱] می‌رسید، باکو در زمینه حمل بار از طریق دریا در روسیّه، در ردیف اوّلین‌ها بود.

---

۱ - واحد اندازه‌گیری وزن معادل ۱۶/۴ کیلوگرم (فرهنگ آذربایجانجا ـ فارسجا، بهزاد بهزادی، ص ۳۸۲).

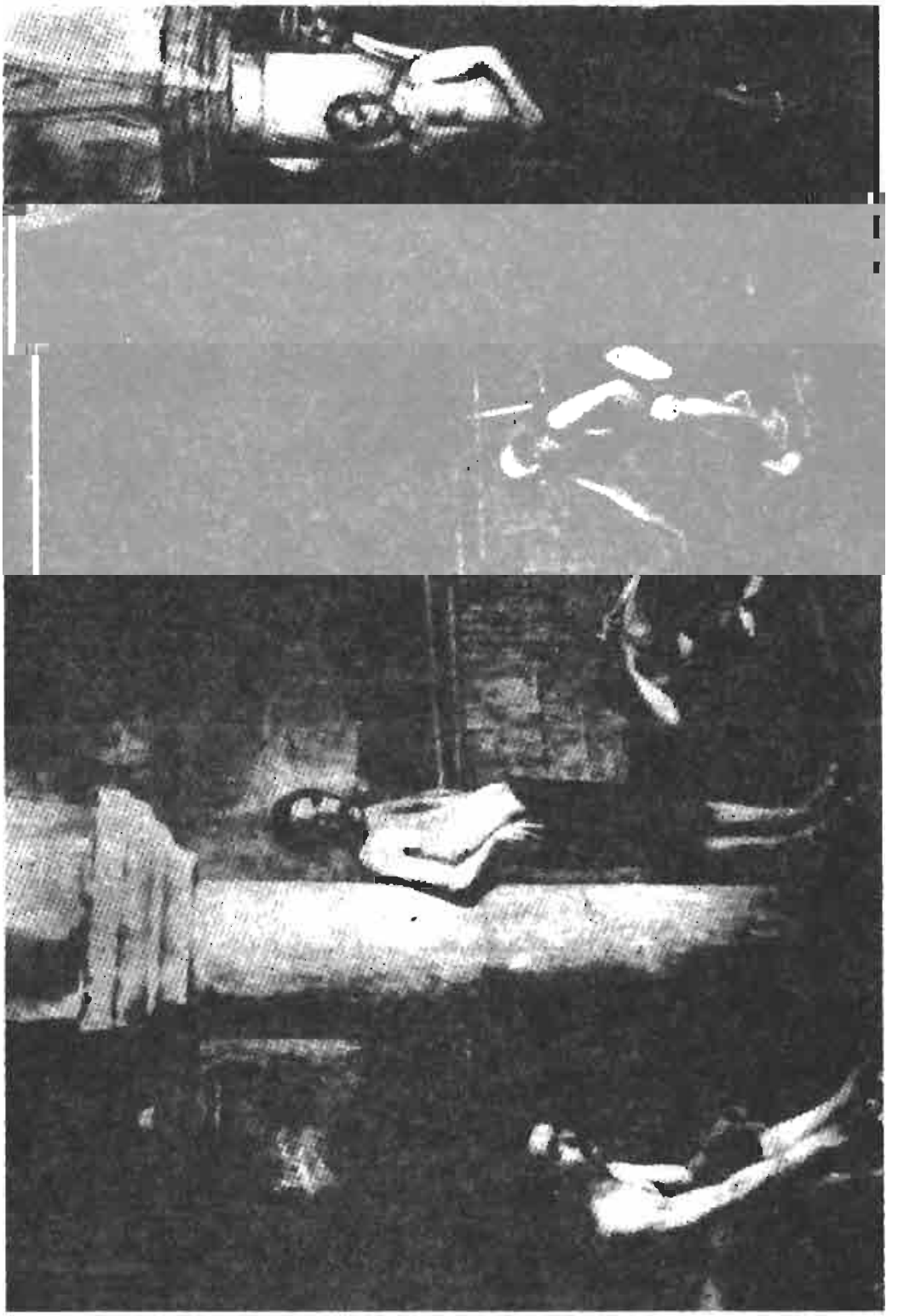

یکی از حمام‌های کهنه باکو

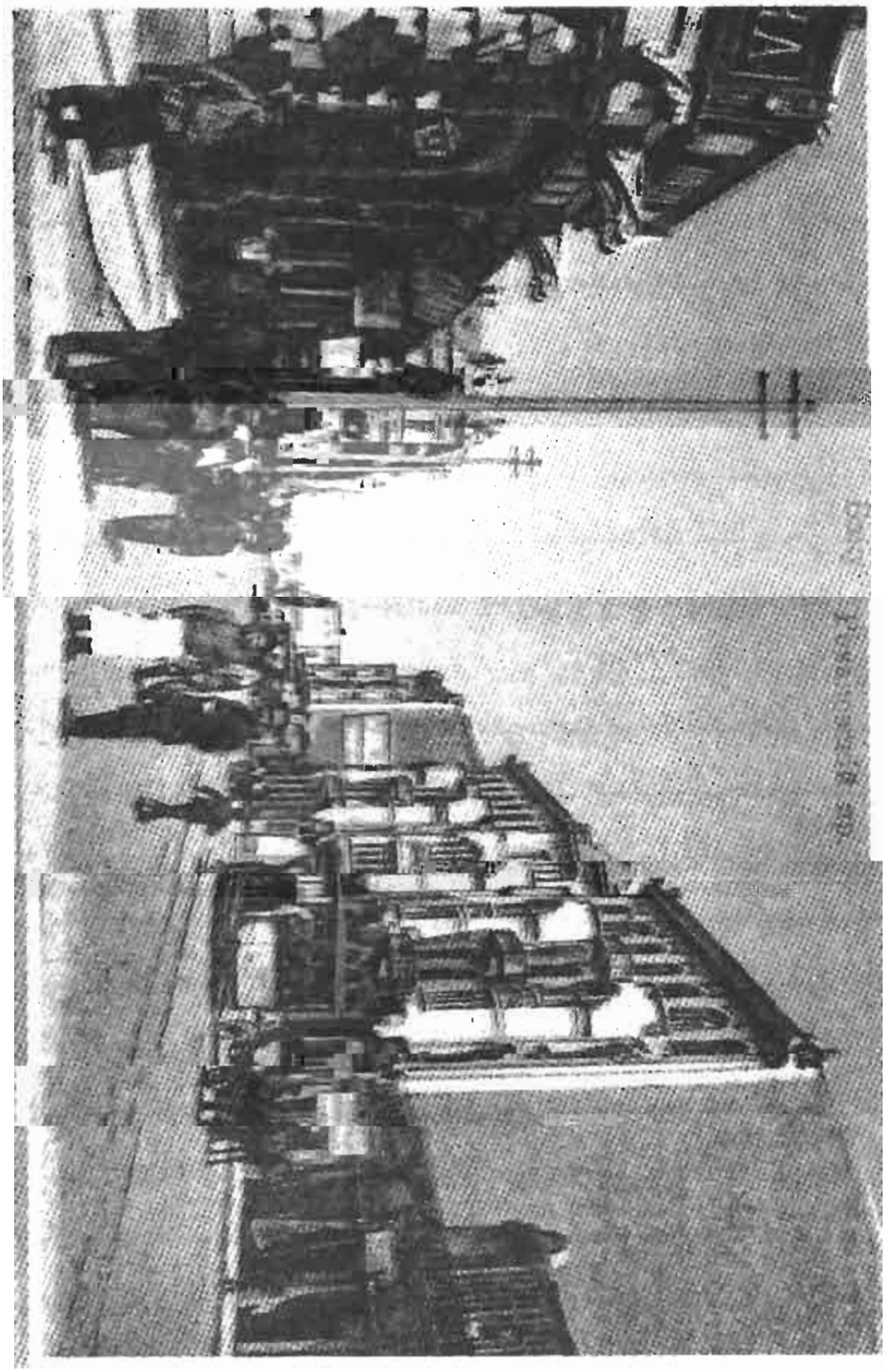

خیابان رومانسکی باکو

هر وجب از زمین را به یک مشت طلا می‌فروختند. زود زود بر سر زمین دعوا راه می‌افتاد. در دادگاه‌ها به صدها شکایت در مورد زمین و ساختمان رسیدگی می‌کردند.

صاحبان اراضی، زمینشان را در پیش بانک گرو گذاشته و با بهره پول گرفته و شروع به احداث ساختمان می‌کردند. به محض این که طبقه اوّل به پایان می‌رسید، آن را از نو گرو گذاشته و باز هم مبلغی مدت‌دار می‌گرفتند و درصد وام نخستین را پرداخت کرده، همزمان طبقات بالا را هم می‌ساختند، با این روال، ساختمان را به اتمام رسانده و صاحب‌خانه می‌شدند. منازل و دکان‌ها را کرایه می‌دادند.

پولدارها در پشت بام منازلشان، با تعبیه گنبدهای باشکوه می‌خواستند نشان دهند که ثروتشان پایان‌ناپذیر است. در یک کاشانه بعضاً در هر گوشه، یک گنبد بالا می‌رفت و هر گنبد گویا یک میلیون منات تنخواه به شمار می‌آمد. با بلند کردن میله وسط گنبدها، به آشنایان و قوم و خویشان خبر می‌دادند که در آن روز در کدام یک از سالن‌ها مهمانی خانوادگی، ضیافت و یا جشن تولد برگزار می‌شود. در عمارت‌های بزرگ و در منازلی که دارای ۷ ـ ۶ اتاق بودند، در سالن‌های ناهارخوری کنجی هم برای ارکستر وجود داشت که اعضای آن در آنجا نشسته می‌نواختند و خواننده‌ها نیز می‌خواندند و حضّار را سرگرم می‌کردند.

صاحبان نفتی که یک شبه پولدار شده بودند، خداوند را بندگی نمی‌کردند و پول را هر جور پیش می‌آمد خرج می‌کردند. اهالی بالاخانی (در بین روستاهای باکو و خود شهر) متمول به شمار می‌آمدند. به علت کم‌عمق بودن لایه‌های سرشار نفت، حیاط، مزرعه و جالیزی نبود که در آنجا چند چاه نفت نباشد. در مجالس، مخصوصاً در عروسی‌ها لباس تزیین شده و آراسته

می‌پوشیدند. زن‌ها، عروس‌ها، حتّی دختران خردسال، چنان در بین طلا، مروارید، لعل و جواهرات غرق می‌شدند که از دور توجه را جلب می‌کردند. افراد بیگانه با دیدن آن‌ها شگفت‌زده می‌شدند. مردها همچون استرچاووش راهنمایی که در جلوی دسته زوّاری که به کربلا می‌رفتند، زیور و زنگوله به خود می‌بستند. خنجر و طپانچه گران‌قیمت با خود حمل کرده، تک بند طلایی، کمربند، مدال زرّین، ساعت طلایی به اندازه نعلبکی، زنجیر طلایی به طول یک آرشین، انگشتری نگین بزرگ، خزسنجاب، شال کمر ترمه‌ای، چکمه‌های ساقه‌بلند، کلاه بخارایی نیم‌آرشینی... دندان‌های سالمشان را کشیده و دهانشان را با دندان طلایی به اندازه نعل پر می‌کردند. چشمانشان زیر پایشان را نمی‌دید. بیش از حدّ بدخرج، منم‌منم گو و هر نوع دعوا را با صرف پول حل می‌کردند. در میخانه مست کرده، هنگام رفتن، چشمانشان سرخ می‌شد، پاهایشان به هم می‌پیچید، ناگهان ایستاده می‌گفتند که در از آن طرف است برویم آنجا. با خیره‌سری پافشاری و عناد می‌کرد که من باید از اینجا خارج شوم، دیوار را بشکافید تا راه باز شود. اسکناس‌ها را پخش می‌کرد روی زمین. بنّا و کارگر آورده، دیوار را می‌شکافتند تا راه باز شود.

در مورد یکی از این پولدارهای خیره‌سر، جلیل‌اوف بالاخانی می‌گفت: «بعد از خوشگذرانی در شهر، در کوچه‌ها پرسه‌زنان می‌آید، می‌رسد به میدان هاشم‌اوف، جایی که درب قوشا قالا واقع است، می‌بیند ماشین حاج‌زین‌العابدین تقیوف در آنجاست (تقیوف، نخستین بار ماشین را به باکو آورده بود، پس از او رو تشیلدها) نزد راننده آمده می‌گوید مرا به ده ببر. راننده پاسخ می‌دهد که زورت نمی‌رسد، خیلی گران است. حریف با تحکّم می‌پرسد: «آخر چقدر است» راننده برای این که یقه‌اش را از دست او رها کند

می‌گوید: «۲۵ منات» (با ۲۵ منات، یک درشکه خوب و دو اسب پروار می‌شد خرید). با گفتن «می‌دهم ۲۵ منات را» سوار ماشین شده می‌گوید: «راه بیفت برویم!»

راننده راه می‌افتد، با بوق زدن در خیابان‌های مرکزی شلوغ، رهگذران را خبردار می‌کند، پس از رسیدن به خیابان‌های خلوت، دیگر بوق نمی‌زند، حریف دلخور شده می‌پرسد: «چرا بوق نمی‌زنی؟!» حالیش می‌کند که بوق را نمی‌توان زیاد زد، برای آن هم باید پول پرداخت کنی.

با گفتن «عیب ندارد، می‌دهم، بزن!» حریف هر کجا که دو سه نفر رهگذر و زن‌های زیبا و فربه می‌بیند، راننده را وادار به صدا درآوردن بوق می‌کند.

به محض رسیدن به بالاخانی، اهالی روستا در جلوی ماشین جمع می‌شوند. حریف از راننده می‌پرسد: «چقدر باید پرداخت کنم؟» راننده می‌گوید: «۲۵ منات برای ماشین، ۳۵ منات هم حق بوق».

حریف پول راننده را داده و او را راه می‌اندازد. هر کس از یک طرف می‌پرسد که چگونه آمدی و چقدر خرج کردی؟ حریف می‌گوید: «کرایه ماشین ارزان است، ولی بوق خیلی گران است».

جلیل‌اوف این چنین حادثه‌ای نیز نقل می‌کند: «سه نفر از اهالی بالاخانی برای دیدن تئاتر «اصلی و کرم» به شهر می‌آیند. در ردیف اوّل نشسته، مشغول تماشا می‌شوند. به محض این که قاراکشیش، خلف وعده کرده و به کرم می‌گوید دخترم اصلی را به تو نمی‌دهم، یکی از بالاخانی‌ها از جا پریده و به صحنه می‌رود، طپانچه‌اش را در آورده و کشیش را تهدید می‌کند: «پدرسگ کشیش، یعنی چه نمی‌دهم؟! خواهی داد و جانت هم درخواهد آمد. والاّ همین الان شکمت را پر از دود می‌کنم».

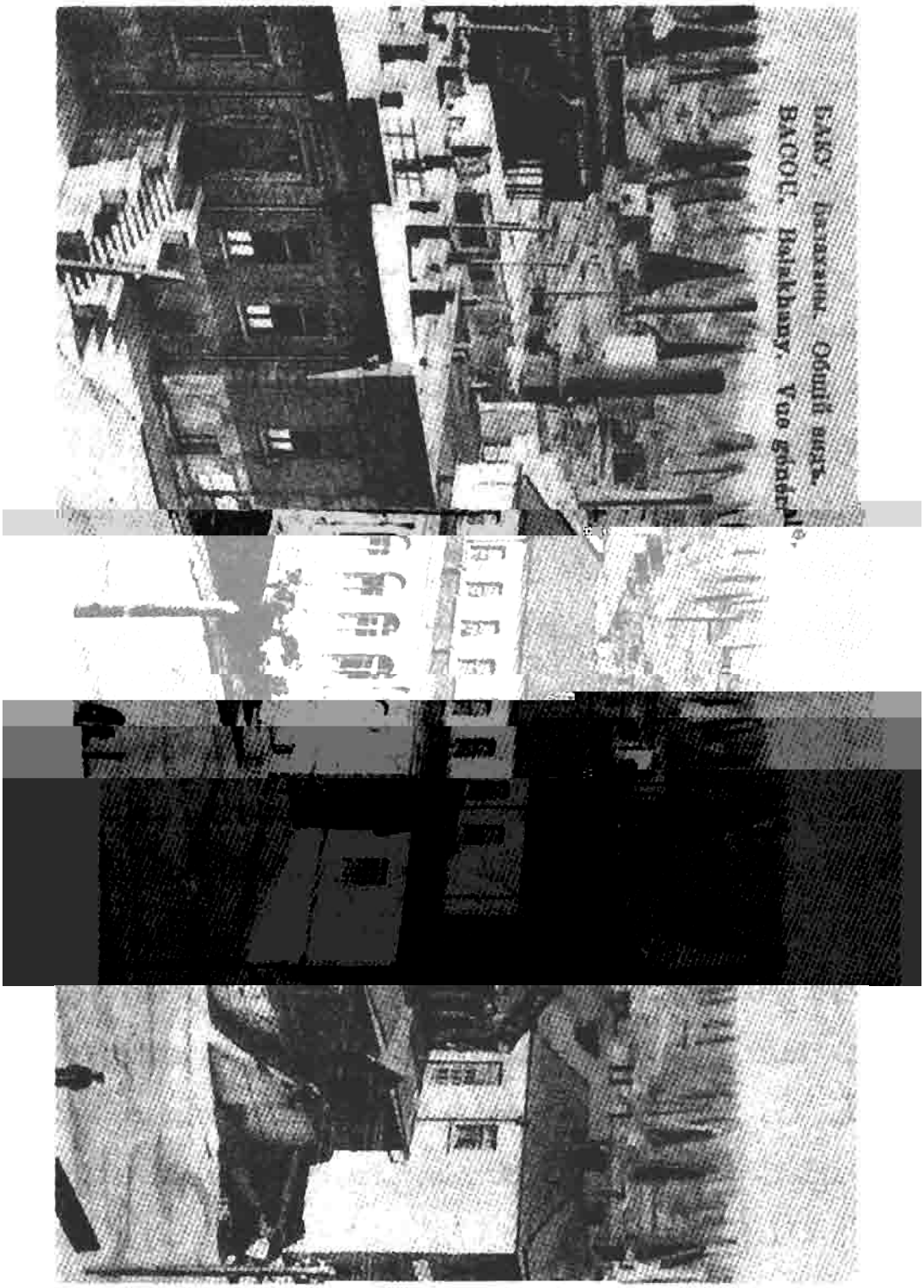
BAY. Бакинский Залив
BAGOU. Bakhbay. Ya gouda

در آن روزگار، لقب تراشی مرسوم بود: شلوارهای سفید، کوسه‌ها، می‌پرم‌ها، آبگوشت‌خورها، قلچماق‌ها، زین‌العابدین‌زنازاده، پالتوعباسقلی و غیره.

لقب «سپاسیبو» تاریخ جالبی دارد.

نیکلای دوّم، در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، شروع به اعطای نشان و مدال‌های روسی به چند نفر از میلیونرهای باکو می‌کند، او تاجران میلونرشیخ‌علی داداش‌اوف و حاج‌زین‌العابدین تقیوف را با نصب نشان درجه اوّل بر روی روبان «ولادیمیر» با مدال طلای «زااوسردی» مورد مرحمت قرار می‌دهد، چند سال بعد، تقیوف با مدال درجه ۳ مقدس «استانیسلاو» مفتخر می‌گردد، در سال ۱۹۰۸ به سوناخانم همسر حاج‌زین‌العابدین تقیوف به خاطر فعالیتش درکارهای نیکوکارانه، برای نصب در روبان استانیسلاو، مدال طلای «زااوسردی» اعطاء می‌شود. زین‌العابدین ایچری شهرلی با دیدن اعطای مدال‌ها که پادشاه به این و آن می‌داد، به فکر دریافت مدال می‌افتد. پیش فرماندار باکو رفته و خواهش می‌کند که کاروانسرایش را که در ایچری شهر بود به فرزندان پادشاه ببخشد. فرماندار خشمگین شده و می‌گوید مگر فرزندان پادشاه به چه روزی افتاده‌اند که به کاروانسرای ویرانه تو چشم بدوزند. زین‌العابدین تعظیم کرده می‌گوید جناب، منظور من از فرزندان پادشاه، سربازان هستند. آن‌ها اولاد اعلیحضرت هستند.

فرماندار پس از آگاه شدن از موضوع، عرضحالی از زین‌العابدین گرفته و به پطرزبورگ می‌فرستد... زین‌العابدین به ساختمان فرمانداری که در نبش کوچه‌های «کارایلنیا» و «اوکتروسکی»، و در ۱۴۰ ـ ۱۳۰ قدمی مسجد تازه پیر واقع شده بود زود زود سرزده، آمدن و یا نیامدن پاسخ را جویا می‌شد.

روزی از روزها فرماندار، زین‌العابدین را خواسته و اطلاع می‌دهد که

اعلیحضرت خواهش تو را پذیرفته، برو پس از تخلیه، کاروانسرا را تمیز و مرتّب کن، چرا که پس از چند روز سربازان به آنجا نقل مکان خواهند کرد. زین‌العابدین با خوشحالی می‌پرسد پس اعلیحضرت در حق من چه لطفی کرده است. فرماندار نظری به کاغذ انداخته می‌گوید: «به تو هم سپاسیبو نوشته است». از آن روز، نام آن مرد می‌ماند «زین‌العابدین سپاسیبو».

یک نفر هم به خاطر مدبّر و تیزهوش بودنش «زین‌العابدین زنازاده» و «زین‌العابدین قاطر» نامیده می‌شود. زین‌العابدین چند مغازه در دالان پایین باغ صابرآباد کنونی، کمی بالاتر از کاروانسرا و مهمانخانه «تبریز» حاج‌حاج‌آقا داشت. به علّت خلوت بودن و کمی رفت و آمد، کسی مغازه‌ها را کرایه نمی‌کرد. زین‌العابدین با نفوذ در صاحب‌منصبان شهرداری، با هزینه اداره بلدّیه، بالاتر از درب «قوشاقالا» درب دیگری در قلعه باز می‌کند و به این ترتیب، دکان‌هایش را به اجازه می‌دهد.

قنادی مشهور «ائینیمین» مثل همه شهرهای بزرگ روسیّه، در باکو هم شعبه داشت. اساساً ایریس می‌فروختند. یک بار چند واگون شیرینی قالات هم می‌آورند، ولی مشتری پیدا نمی‌شود. نماینده ائینیمین دست و پایش را گم می‌کند. آخرسر از زین‌العابدین زنازاده مصلحت‌خواهی می‌کند. او هم یک جعبه قالات برداشته و به اغذیه‌فروشی «شمس» که متعلّق به حاج‌اصلان مجیداوف بود و در طبقه اول مهمانخانه «تبریز» قرار داشت می‌رود، دستور چایی داده و شروع به خوردن قالات می‌کند، ناگهان، از داخل جعبه، یک سکّه طلایی پنج مناتی درمی‌آورد، فریاد می‌زند: «آهای در جعبه قالات، سکّه طلایی گذاشته‌اند». کسانی که در اغذیه‌فروشی بودند، برای خریدن قالات هجوم می‌برند. زین‌العابدین پس از خوردن چایی می‌افتد کوچه به کوچه به دکان‌های کبابی، قهوه‌خانه‌ها، اغذیه‌فروشی‌ها، کاروانسراها، پاساژها با نشان

دادن سکه طلایی پنج مناتی، جار می‌کشد. هنگام عصر، حتّی برای درمان هم قالات پیدا نمی‌شد.

برای تحریک کردن مشتریان، قرار دادن سکه‌های پنج و سه مناتی و انگشتری طلایی در جعبه‌های کانفت و بسته‌های سیگار و توتون، ترفند ویژه‌ای بود.

در کنار اسامی رسمی، کوچه‌های شهر نام‌های بومی هم داشتند: «بازار مرغ‌فروشان» ـ کوچه قارایف، «بازار قصّابان» ـ کوچه یئفیم ساراتوف، «بازار ماهی‌فروشان» ـ کوچه نظامی (بخشی از آن)، «بازار خرّاطان» ـ کوچه اوستروووسکی، «تیمچه مسگران» ـ کوچه حزی‌اصلانوف، «تیمچه همشهری» ـ کوچه شورس، «تیمچه آینه‌سازان» ـ کوچه پترامونتین، «تیمچه چرم‌فروشان و دبّاغان» ـ کوچه اوّل مه، «تیمچه زرگران» ـ کوچه قاسم‌اسماعیل‌اوف، «تیمچه کفّاشان» ـ کوچه ودادی، «سبزه بازار» و غیره.

کاروانسراهای زیادی در باکو وجود داشت که با نام صاحبانشان شناخته می‌شدند: کاروانسرای حاج‌حاج آقا، کاروانسرای حاج‌مصطفی، کاروانسرای کهنه، کاروانسرای زاخار، چوخور کاروانسرا (گودال)، کاروانسرای داغستانی‌ها، کاروانسرای خانم و غیره. یکی هم کاروانسرای تریاکی‌ها در حوالی میدان قوبا قرار داشت که در مقابلش یک رستوران بود. این کاروانسرا دور از سر و صدا بود. حجره‌ها هدفمند و منظم ساخته شده بودند. منقل، حقّه، ماشه، زغال و دیگر ابزار، برای خارجی‌ها هم تختخواب و میز و صندلی گذاشته شده بود. مشتری‌ها تریاک خریده و پس از پرداخت کرایه حجره، شروع به کشیدن تریاک می‌کردند. توزیع‌کنندگان چایی از چایخانه رستوران روبرو چایی‌های پررنگ و بوفه‌داران هم شیرینیجات، حلوا، خشکبار، سبزه، لبو، قیسی، خرما، شکر بورا، باقلوا، شکر چورگی، میانپور،

مغز گردو و بادام می‌آوردند.

به غیر از کاروانسرای تریاکی‌ها، در کومور میدانی (میدان زغال‌فروشان) هم کاروانسرایی بود که تریاک می‌کشیدند، اغلب اوقات اعیان‌ها به اینجا می‌آمدند، حتّی مشتری‌های زن هم داشتند. اتاق‌ها تمیز و دستگاه تریاک، خودمانی بود، منقل‌های کوچک، حقّه‌های کوچک و انتیک، ماشه‌های برنزی تزیین شده... سر حقّه‌ها از چینی اعلاء و دسته‌هایش از چوب صندل، عاج فیل و صدف که بر روی آن مینیاتور زیبایی نقش می‌کردند. این نوع ابزار، ساخت انگلستان بود که به ایران صادر می‌کردند و از آنجا به باکو و دیگر نقاط ارسال می‌شد. لوله‌های تریاک که در ورق‌های نازک سرب روی بسته‌بندی شده بود، در جعبه‌های نفیس قرار داده می‌شد، تریاک‌های چهارگوشه و دراز و باریک هم بود که آن‌ها را هم با سلیقه در ورق‌های سرب روی بسته‌بندی کرده و رویشان را تزیین می‌کردند.

بعضی از قهوه‌خانه‌های محلاّت را با تیغه نصف کرده، در قسمت بیرونی، سماور گذاشته چایی می‌فروختند، قسمت داخلی را هم به شیره‌کش خانه تبدیل می‌کردند. در اطراف شیره‌کش خانه می‌بایست سکوت برقرار می‌شد. تریاک را بر روی حقّه گذاشته، با ماشه کوچک، از منقل، تکّه‌ای آتش سرخ شده برداشته، فوت کرده بر رویش می‌گذاشتند، پک‌زنان، دود را به سینه کشیده، نفس عمیق می‌کشیدند، پس از فوت کردن، شروع به خوردن مزه شیرین می‌کردند. مستی شیرینیجات، مدّت نشئگی را بیشتر می‌کرد.

وای از آن که ظرفی می‌افتاد، یا کسی شدیداً عطسه می‌کرد و یا با قهقهه می‌خندید.... در آن لحظه، تریاکی بیدار شده و از خماری در می‌آمد و نشئه‌اش از بین می‌رفت، هر چه خرج کرده بود باد هوا می‌شد. تریاکی‌ها سرانجام هست و نیست‌شان را از دست داده، به گدایی افتاده و در وسط

لباس‌های پاره‌پوره غرق می‌شدند. هر وقت که لحظه تریاک کشیدن می‌رسید، به شدت می‌لرزیدند، از طاقت افتاده، توان کارکردن و تمام اقتدارشان را از دست می‌دادند. فاجعه دهشتناکی بود. درباره تریاکی‌ها، در شماره ۱۲ روزنامه «یئنی اقبال» که در تاریخ ۱۳ ژانویه ۱۹۱۲ منتشر شده، نوشتاری تحت عنوان «عالم اسلام» درج گردیده و این معلومات را به دست داده است:

«در سال ۱۹۱۱ در شهرهای مختلف ایران، ۴۵ هزار پوط تریاک استعمال شده است.... در عرض یک سال، بر اثر استعمال تریاک در ایران، حدود ۱۰ هزار نفر هلاک، ۳۵۰۰ نفر بی‌عقل، ۴۰۰ نفر خُل و ۴۵ نفر هم دیوانه شده‌اند».

روزنامه «یئنی ارشاد» هم در شماره ۲۱ در تاریخ ۲۵ ژانویه ۱۹۱۲ تحت عنوان «حساب شگفت‌انگیز» نوشت: «طبق برآوردها، در روسیّه، در عرض یک سال، اگر به جای عرق و دکایی که صرف شده، آب جاری می‌گردید، رودخانه‌ای به طول ۲۸۰ ورست[1] و به عمق یک آرشین و با عرض ۲ ساژین به وجود می‌آمد».

در ایچری شهر «کاروانسرای شیشه‌دار» هست که در بعضی از حجره‌هایش به جای پنجره، بر روی پشت بامش فانوس تعبیه کرده‌اند. به همین علّت هم کاروانسرای شیشه‌دار نام گرفته است. در ایچری شهری محل دیگری برای خوشگذرانی هست که به «میخانه پلّکان‌دار» معروف می‌باشد. در سر درورودی آن با خطّ زیبا با الفبای عربی نوشته شده است: «کسی که با بار وارد شود با گونی [خالی] خارج می‌شود، کسی که با گونی وارد شود با وای خارج می‌گردد».

برای جلب توجه این نوع مکان‌های خوشگذرانی، پشت بام‌هایشان

۱- واحد اندازه‌گیری طول، معادل ۵۰۰ ساژین، ۱۵۰۰ آرشین، ۱/۰۶۶۸ کیلومتر. (بهزاد بهزادی، فرهنگ آذربایجانجا ـ فارسجا، ص ۱۰۵۶).

فانوس‌های مخصوصی با طول و عرض یک و یا ۱/۵ متر و با ارتفاع یک متر نصب کرده، شیشه‌های رنگارنگ انداخته و با لامپاهای پرقدرت روشن می‌کردند.

در میدان‌ها از صبح تا غروب، اینجا و آنجا دور هم جمع می‌شدند. رمّال‌ها، ساحرها، مار و یا میمون‌بازها و درویش‌های قصیده‌خوان، مردم را دور سرشان جمع کرده، پس از مشغول کردن آن‌ها پول جمع می‌کردند. در آن حول و حوش، تعداد زیادی اغذیه‌فروشی، آبگوشتی، کبابی، کلّه‌پز و حلواپز مسلمان بودند. آشپز علی‌اکبر فقط پلو می‌پخت، هنگام ظهر بر روی سکّو ایستاده، فریاد می‌زد: «آهای مردم، پلو حاضر است!... بیایید گرم گرم بخورید! زعفرانی است، لذیذ است! اگر امروز پلو نخورید، فردا آن را به جای چلو و پس‌فردا به جای آش دوغ به خورد شما خواهم داد». «بهتر است امروز بخورید!»

در میدان‌ها زود زود، سگ‌ها، قوچ‌ها و خروس‌ها را به جان هم می‌انداختند. پهلوان‌ها کشتی می‌گرفتند، بندبازان نمایش می‌دادند. در مواقعی که معرکه برپا می‌شد، سگ نمی‌توانست صاحبش را پیدا کند.

در بین میلیونرها و زورمندان، عدّه‌ای سگ‌باز، قوچ‌باز، پرنده‌باز و خروس‌باز بودند. افراد بیکار، شکم سیر و طفیلی، دنبال خوشگذرانی می‌گشتند. هنگام نزاع سگ‌ها، قوچ‌ها و خروس‌ها، زود زود دعوا راه افتاده، معرکه برپا گردیده، زد و خورد پیش می‌آمد و در نتیجه منجر به تلفات می‌گردید. خیلی وقت‌ها، از قبل به داوران رشوه می‌دادند که رأی دروغین صادر کنند. شخص ثروتمند، در صورت مشاهده برتری سگ و یا قوچ حریف نادار، طپانچه‌اش را درآورده، سگ و یا قوچ آن بیچاره را درجا می‌کشت. محلّه‌ای که سگ، خروس و یا قوچشان باخته بود، آن شب، غرق در ظلمت

شده، چراغ روشن نمی‌کردند. بر عکس با چراغانی در محله‌ای که برنده شده بود، شادمانی و رقص برپا می‌شد.

یکی از سوداگران پوست بخارا، به یک کلاهدوز که دوست و مشتری‌اش بود از ترکستان، یک بزغاله بخارایی هدیه می‌آورد. او هم در شیشه‌بند، جایی درست کرده و بزغاله را در آنجا نگه می‌دارد، ولی به اتاق‌ها و سالن رها نمی‌کند. بزغاله که سرکش بار آمده بود، به یک قوچ بزرگ تبدیل می‌شود، به طوری که نامش در شهر ورد زبان‌ها می‌گردد. در یکی از روزها، باز ماندن در سالن سبب می‌شود که قوچ وارد سالن شود، ناگهان تصویرش را در آینه سنگی بدن نمایی که تا سقف امتداد داشت می‌بیند و خیال می‌کند که قوچ دیگری است، جلو می‌رود. قوچ داخل آینه هم به او نزدیک می‌شود. قوچ خشمگینانه عقب رفته و با تمام توان هجوم آورده و چنان با کلّه به آینه ضربه می‌زند که آینه بدن‌نما تکّه‌تکه شده و با سر و صدای شدید، بر روی فرش می‌ریزد و به اطراف، پاشیده می‌شود. صاحبان خانه به وحشت افتاده و به سالن، محل حادثه می‌دوند و می‌بینند که کلّه قوچ غرق در خون است.

عباسقلی پالتو هم قوچ‌باز بود. علاوه بر آن، یک گاو روسی به نام «مارال» هم نگه می‌داشت. مارال هر روز، یک وعده صبح و یک وعده عصر، یک سطل پر، شیر می‌داد، در تمام محلّه، ورد زبان‌ها بود. عباسقلی پالتو به بیماری ریه مبتلا بود، هر روز با مشورت افراد کاردان عهد می‌کرد اگر نمیرم مارال را قربانی خواهم کرد. به راستی هم سلامت خود را باز می‌یابد و یک روز از قصّاب دعوت می‌کند. گاو را به حیاط آورده، می‌گرداند، ولی دلش نمی‌آید که سرش را ببرد، قصاب را راه می‌اندازد. پیش ملاّ رفته و می‌پرسد اگر به جای گاو، قوچ قربانی کنم نذرم قبول می‌شود؟ ملاّ می‌گوید: «البته می‌شود. قربانی، قربانی است دیگر!»

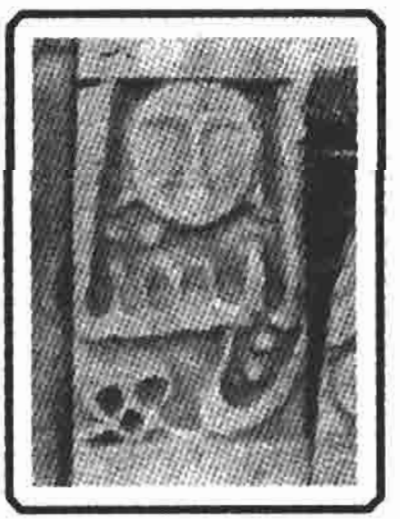

اسامی شروانشاهان بر روی سنگ‌های بابیل در باکو

عباسقلی‌پالتو حیفش می‌آید قوچ را هم سر ببرد. باز هم پیش ملاّ رفته می‌پرسد، اگر به جای قوچ، اردک بزرگ سر ببرم خدا از من قبول می‌کند؟ ملاّ خشمگین شده می‌گوید: «عباسقلی، برو در خانه کلاهت را بگذار جلوات، سبک سنگین کن، ببین اگر در آینده محتاج خدا نخواهی شد، آن اردک را هم قربانی نکن». عباسقلی‌پالتو به واهمه افتاده و گاو را قربانی می‌کند. (به علّت این که او در تمام سال پالتو می‌پوشید به لقب پالتو ملقّب شده بود).

مردانی که به حساب زن زندگی می‌کردند

این گونه مردان، یکی دو دست لباس، کلاه، چکمه، پالتو، اغلب اوقات چوخا[1]، آرخالیق، کمربند خوب تهیه کرده، با زنان بیوه‌ای که شوهران پولدارشان مرده بود، ازدواج کرده و به حساب آن‌ها در رفاه زندگی می‌کردند. برای بستن دهان مردم، زن هم می‌گفت که لازم است در خانه مردی باشد، برای بستن دهان شایعه‌پردازان بهتان‌گو می‌باید سایه مرد معتبری بالای سر زن بیوه باشد.

پس از آن که کیفش را برده و ثروت را به پایان می‌بردند و پول تمام می‌شد، مرد یک موضوع جزیی را بهانه قرار داده، با قهرخانه را ترک می‌کرد. باز هم مثل روباه، در کمین نشسته تا به سراغ زن مرد پولدار دیگری که مرده بود می‌رفت و او را به عقد خود درمی‌آورد.

مجالس عروسی و سرخوشی

هفته‌ای نبود که به غیر از ایّام عزاداری محرّم و ماه‌مبارک رمضان، در این و

---

۱ - لباس ملّی مردانه قفقازی که کمرش چین‌دار و بلند است (بهزاد بهزادی، پیشین، ص ۴۸۳).

یا دیگر محلاّت و یا چند نقطه دیگر، این چنین مجالس برپا نگردد. جوال‌های پر از برنج را تمیز کرده، قوچ‌ها، برّه‌ها، مرغ و خروس‌ها را سر می‌بریدند. در چند جا، اجاق‌ها انباشته گردیده و دیگ‌های بزرگ و کوچک آویزان می‌شد. بوی عطرآگین خوراکی‌ها و ادویّات تا هفت محلّه پخش می‌شد.

قالی و قالیچه‌ها گسترده شده و صندلی‌ها چیده می‌شد، هر کس بنابه موقعیّت خود جا می‌گرفت. از قره‌باغ و بعضاً از شیراز خواننده و نوازنده‌ها دعوت می‌شدند. پسران رقّاص (مطرب) و دختران جنگی[۱] شرکت می‌کردند. مطرب‌ها را از ایران و جنگی‌ها را هم از تفلیس می‌آوردند.

مطرب‌ها لباس‌هایی از نوع اعلای ابریشم و پشم داشتند: شلوار تنگ، پیراهن تنگ، در پایین آن دامن چین‌دار زردار قشنگ به پهنای یک وجب، کمربند قیطانی طلایی با کفش پاشنه‌بلند.

جنگی‌ها نیمه‌عریان از سر تا پا از ابریشم توری و یا گاز[۲]، لباس رقص می‌پوشیدند، در کفش‌های پاشنه‌بلندی از گلابتون، پارچه خارا و یا پارچه حریر، لباس‌هایشان با پارچه‌های زردار و قشنگ تزیین یافته بود. بر سرشان کلاه توری جواهرنشان، در صورت‌شان سرخاب و سفیدآب، بر چشمانشان سرمه، وسمه کشیده و گیسوهایشان یک متر بافته شده بود. یکّه‌بزن‌ها برای این که دستشان به تن جنگی بخورد، به او نزدیک شده، اسکناس یکصد و یا پنجاه مناتی را به وسط سینه او می‌چپاندند. هنگام رقص، جنگی را مردی که «آق‌پاپاق» نامیده می‌شد همراهی می‌کرد. در تن آق‌پاپاق‌ها چوخای سفید نقره‌فام، بر سرشان کلاه‌های بزرگ سفیدرنگ با مخمل سرخ‌رنگ، بر روی

۱- آهنگ رزمی آذربایجان (ایضاً، ص ۴۵۴).

۲- پارچه نازک و لطیف که در زخم‌بندی به کار می‌رود (ایضاً، ۹۲۶).

مخمل خاچ گلابتون‌دار، در کمرشان هم خنجر نقره‌ای که از تک بند آویزان بود.

این گونه مجالس، اغلب با دعوا و مرافعه تمام می‌شد، دعوا اکثراً به خاطر رقص مطرب و یا جنگی رخ می‌داد، یکی می‌گفت در جلوی من برقص، دیگری می‌گفت نه، باید در مقابل من برقصد، این کشمکش به زد و خورد، کشتن و کشته شدن منجر می‌شد. گردن‌کلفت‌ها زود زود لج کرده، گیسوهای مطرب را تراشیده و بر زمین می‌ریختند. مطرب، زرده ۵ ـ ۴ تخم‌مرغ را در ظرف مسی سوزانده، شیره‌اش را درمی‌آورد، ۱۵ ـ ۱۰ روز زود زود بر سرش می‌مالید، در آن صورت، گیسو، هم زود و هم پرپشت درمی‌آمد.

در اواخر سال، در اوایل ماه دسامبر، کنسرتی باشکوه در کلوپ اجتماعی باکو برگزار می‌شود. صاحبان صنایع نفت، بازرگانان ثروتمند، مالکان کارخانه‌ها، صاحبان تعمیرگاه‌ها و کمپانی‌های کشتی، روشنفکران متموّل، صاحب‌منصبان عالی‌رتبه باکو ـ فرماندار و معاونش، قلعه‌بیگی (گرادوناچالنیک)، شهردار، فرمانده نظامی (ژنرال و یا سرهنگ) رئیس بندرگاه (ویتسه آدمیرال)، همه‌شان هم با همسرانشان در این مجالس اظهار وجود می‌کردند. آن‌ها در «نارودنی» مجلس‌هایی برپا کرده و خوشگذرانی می‌کردند. (این بنای دوطبقه، یک محله بزرگ را فرا می‌گرفت، در یک طرف، خیابان کاممننیستی (شورس) و در طرف دیگر خیابان سوراخانی (اوّل مه) امتداد می‌یافت. ساختمان را در عرض یک سال ساخته بودند، ۱۹۰۱ ـ ۱۹۰۰). مجالس، خیلی بانشاط و پرطمطراق برگزار می‌شد. «نارودنی دوم» را از درون و بیرون، خوب تزیین می‌کردند. همه جا و همه چیز به طور

خیره‌کننده برق می‌زد. توصیف کردن لباس‌های مدعوین دشوار است. خانم‌ها و دختران در میان پلاتین و لعل و جواهر غرق می‌شدند، لباس‌ها و آرایش‌شان چشم‌ها را خیره می‌کرد. نشان‌ها و مدال‌های نظامیان و دریانوردان، از دور جلب توجه می‌کرد. مردها اسموکینگ، فراک، لباس‌های سبک‌وزن طلایی، چوخاهای چرکسی صدف‌دار و کت و شلواری که تازه از خیّاطی‌ها گرفته بودند می‌پوشیدند.... بوی عطرهایی که به هم می‌آمیخت، انسان را سرمست می‌کرد.

در آغاز ۴ ـ ۳ نفر از هنرپیشه‌ها، تکّه‌های کوتاه کمدی اجرا می‌کردند. سپس موسیقی شرق و غرب نواخته شده و رقص شروع می‌شد.

اگر کسی شیر پرنده می‌خواست در بوفه پیدا می‌شد. همسران میلیونرهای معروف و صاحب‌منصبان عالی‌رتبه ـ رایف، تقیانوزوف، باردوکینین، سلیم‌خانوف و دیگران داد و ستد می‌کردند. همسر مختاروف لیزاخانم، همسر دکانوزوف تامارا لوتوریا و خانم‌های دیگر ثروتمندان، شکوفه گل می‌فروختند. مردها هم از اسکناس و سکّه طلا کوتاهی نمی‌کردند.

در طول شب یکباره ده هزار، ۱۵ هزار منات جمع می‌شد. در سه جا پول گردآوری می‌شد. اعانه‌ای که دونفر در این کنسرت داده بودند، در جراید منعکس گردید.

در صندوقی که در دم در ورودی حاج‌زین‌العابدین تقیوف بود ـ ۱۰۰۰ منات.

در صندوق میزی که در آن شراب شامپان خورده می‌شد ـ ۱۰۰۰ منات.

در صندوق دستگاه چایی ـ ۱۰۰۰ منات، ۳۰۰۰ منات.

در صندوق دم در موسی نقیوف ـ ۱۰۰ منات.

در صندوق شراب شامپان ـ ۱۰۰۰ منات.

در صندوق دستگاه چایی ـ ۱۰۰، ۳۰۰ منات.

مدیر مسئول این کنسرت باشکوه، حاج‌زین‌العابدین تقیوف بود. در سال ۱۹۱۳ در روزنامه‌ها نوشته شده بود که به خاطر سوگوار بودن به مناسبت درگذشت نوه‌اش نتوانسته به کنسرت بیاید، در نتیجه مسئولیت اداره آن را نیکوکار مشهور موسی نقیوف عهده‌دار گردیده است.

قوچی‌ها

کربلایی گولی از اهالی چمبره‌کندی، درباره قوچی‌ها مفصّل صحبت می‌کرد، او می‌گفت: «یک پسره به نام قوچی، در ۲۵ ـ ۲۰ سالگی از حوالی قوبستان به باکو آمده بود. گاریچی بود و سرد و گرم روزگار را چشیده و خودش را نشان داده بود. خیلی پرزور و در عین حال مغرور بود. به محض اختلاف پیدا کردن با کسی، گوش طرف مقابل را با سیلی می‌نواخت. کسی نبود که پشت او را بر زمین بیاورد. می‌گفتند که حضرت علی(ع) او را در خواب کمربسته کرده است، در پشت‌اش اثر پنج انگشت پنجه امام‌علی وجود دارد. به هر کسی که سیلی می‌زد، حریف، همان دقیقه بر زمین می‌خورد. پرزور بود، هیچ کس نمی‌توانست در برابرش عرض‌اندام کند. سهمناک و صدایش هم پرطنین... می‌گفتند که روزی اسبی غیراهلی آوردند که رام نمی‌شد. هنگام نزدیک شدن از جلو گاز می‌گرفت و هر وقت از عقب، صدای نفس‌نفس می‌شنید جفتک زده و روی دو پا بلند می‌شد. قوچی به محل حادثه می‌رسد، جلو آمده محکم فریاد می‌زند، با ضربه سنگین، چنان سیلی محکم به اسب می‌زند که حیوان از ترس شروع به لرزیدن می‌کند... پریده بر روی

اسب می‌نشیند و شروع به مهمیز کردنش می‌کند. اسب خیز برمی‌دارد، همه می‌گویند که اسب قوچی را برده به سنگ و صخره کوبیده و خواهد کشت. پس از ۵ ـ ۴ ساعت، قوچی سوار بر اسب برمی‌گردد، اسب دهانش پر از کف، از توان افتاده و له‌له می‌زد.

قوچی خودش پسره‌ای متوسط القامه، لاغر، ولی چهارشانه بود. پس از آشنایی با طپانچه و تفنگ غوغا کرد... پس از آن هر کس که دو بر می‌داشت، می‌گفتند: «آی پسر، مگر قوچی هستی؟ ولد چموش، قوچی که نیستی!»، «برای من قوچی که نخواهی شد؟» آن نوع افراد را «قوچی» نامیدند...

سبب افزایش تعداد قوچی‌ها، ثروت و شهرت باکو بود. گرجی‌ها به باکو می‌آمدند، پول گرفته مخالفان و دشمنان پولدارها را می‌کشتند. بدین منوال، قوچی‌ها به جان پولدارها، بازرگانان و کارفرمایان نفت در باکو می‌افتادند، آن‌ها را تهدید کرده و می‌گفتند اگر فلان مقدار پول ندهی می‌زنم می‌کشم.

کارفرمایان باکو نیز جوانان جسور و مغرور را جمع کرده، به هر یک از آنان، یکی دو دست لباس قشنگ، کلاه، چکمه، طپانچه، فشنگ و خنجر می‌خریدند و آخر هفته هم توی جیب‌شان مقداری خرجی می‌گذاشتند و می‌گفتند پای لوطی‌هایی را که از گرجستان می‌آیند قطع کنید... به راستی هم آن‌ها دست و پای لوطی‌های گرجی را جمع کردند، کم‌کم می‌آمدند، ولی با ترس و لرز. بعدها خود قوچی‌ها خودسر شدند، هر محلّه چند قوچی داشت. دکّان‌های بازار را بین خود تقسیم کرده و باج می‌گرفتند. هر یک از پولدارها برای خوددسته قوچی داشت. خود قوچی‌ها هم محافظ لباس‌های مخصوص می‌پوشیدند و به کمرشان خنجر، طپانچه افسری، ماوزر و ناقان می‌بستند.

قوچی‌ها چشم دیدن همدیگر را نداشتند و زود زود دعوا می‌کردند. به

محض این که شروع به زد و خورد می‌کردند، در کوچه، فرار دسته‌جمعی آغاز می‌شد، متصدیان، اسب‌هایشان را بی‌سرپرست رها کرده، دررفته و پنهان می‌شدند... اسب‌ها رم می‌کردند، قونقا از راهش منحرف می‌شد... در زد و خورد، افرادی نیز تصادفی کشته می‌شدند.

به یکی از قوچی‌ها در «قوروباغ» حادثه عجیبی پیش می‌آید. قوچی سرخ‌موی شناخته شده در شهر، در قوروباغ نشسته و رهگذران را اذیّت و توهین می‌کرد، هر وقت هم دلش می‌خواست کتک‌شان می‌زد، با طپانچه تهدید می‌کرد، مردم هم با دیدن او راهشان را عوض کرده، می‌خواستند از دردسر دور شوند. قوچی سرخ مو، هر کسی را که سلام داده، رد می‌شد، دشنام داده و اذیت می‌کرد که تو که هستی که به من سلام می‌دهی، آن‌هایی را که هم که سلام نمی‌دادند کتک می‌زد که چرا احترام نکردی. از شدّت خودسری دیوانه شده بود. هم قوی‌هیکل و هم خیلی پرزور بود، نشانه‌گیری خوب هم داشت، قوچی‌باشی‌ها در چنین مواقعی، سر به سر او نمی‌گذاشتند، رد شده و می‌رفتند.

قوچی سرخ‌مو هنگام رد شدن یکی از شاگردان کلاس آخر مدرسه رئالنی از قوروباغ، جلویش را گرفته و زیر چانه‌اش را دست می‌زند. در آن روزگار، این نوع برخورد، تحقیر بزرگی به شمار می‌آمد. شاگرد رد شده و به خانه‌شان می‌رود و این رخداد را برای مادرش فاطمه بادام اطلاع می‌دهد. مادر طپانچه را پر کرده و به دست پسرش داده و به او می‌گوید: «همین الان برو و او را بکش ـ او با خشم و غضب اضافه می‌کند ـ اگر نکشی، من تو را خواهم کشت».

پسر طپانچه به دست به قوروباغ برگشته و به قوچی سرخ‌مو می‌گوید، تو با چه جرأتی چانه مرا دست زدی، تو را خواهم کشت.

قوچی سرخ‌مو قهقهه‌ای زده، پسر را دست می‌اندازد، پشت غلط‌اندازش را

به طرف او برگردانده و می‌گوید: «جرأت داری بزن ببینم... به جای تو پدرت می‌بایست می‌آمد».

پسر ماشه را چکانده، هر شش گلوله طپانچه را در بدن قوچی خالی می‌کند... قوچی سرخ‌مو در جا کشته می‌شود.

لازم به یادآوری است که قوچی‌ها به سه گروه تقسیم می‌شدند: دسته‌ای از آن‌ها دارای مکنت بودند و زود زود دعوا راه می‌انداختند. قوچی‌های متوسط، خیلی وقت‌ها دو به هم زنی کرده و تولید فتنه می‌کردند. دسته سوّم، قوچی‌های بی‌چیز بودند، اغلب اوقات چاخان می‌کردند، در عروسی و دیگر مجالس، ناگهان به پا خاسته، طپانچه را کشیده، شروع می‌کردند پشت سر قوچی مشهور و ثروتمند دشنام دادن... دهانش، زنش، خانواده‌اش... جایی که من باشم، او چه توله‌سگی است، مثل توله می‌کشمش، ترسو در خانه در زیرشلواری زنان پنهان می‌شود... جرأت داری، مرد هستی بیا وسط، این میدان و این هم شیطان... مردم درمی‌ماندند، به جرأتش احسن گفته، دهان به دهان توصیفش کرده و به خود می‌بالیدند...

همان قوچی صبح زود به منزل همان قوچی می‌رفت که دیروز بد و بیراه می‌گفت، به پایش افتاده و شروع به تملّق و التماس می‌کرد: «آقا غلط کردم، مست بودم، گه خوردم، مرا ببخش، دور سر بچه‌هایت بگردان... گه خورده را که نمی‌کشند...»

قوچی گنده او را بخشیده، می‌گفت: «برو، دیگر از این غلط‌ها نکن».

محلات ثروتمند

عمارت‌های چهاربرکه یک محله را فرا گرفته و مشرف بر چهار خیابان بود، از دور خبر از میلیونر بودن مالک آن می‌داد، به طوری که گنبدهایش مثل

نقره برق می‌زد، چند طبقه، پرزرق و برق، بناهای شاهانه‌ای که انسان را مبهوت می‌نمود، اداره مالیه که هر روز حق و حساب میلیون‌ها درآمد را محاسبه می‌کرد، ادارات بازرگانی، حمل و نقل، همچنین نیروی انتظامی، نظامی، ثبت اسناد، مهمانخانه‌ای که هزار و یک نام افسانه‌ای را با خود حمل می‌کرد، رستوران، سینما، تئاتر، سیرک، دفاتر تجاری که داد و ستدهای کلان انجام می‌دادند، مغازه‌هایی با درهای مشبک، پاساژهایی دو طبقه و دیگر مؤسسات این چنینی در محلات مرکزی شهر قرار گرفته بودند. پیچ‌ها و خیابان‌های این محل، الکساندر دوم، میخائیلوسکی، کیرووی، تورگووی، تلفن‌لی ـ رومانوسکی پروسپکت، ورانگلسکی، قوبرنسکی و دیگر نام‌هایی از این دست، از دور نشان می‌داد که این منطقه، محلات اعیان‌نشین است.

در این خیابان‌ها جماعت مثل مورچه در هم می‌لولیدند. کالاهایی را که از تمام کشورهای جهان وارد کرده بودند مثل ابریشم نفیس، پشم، کتان، پارچه‌های پنبه‌ای، لباس‌های رنگارنگ، عطریات، صابون، ظروف سفالی، چینی، بلورین، شیشه‌ای، نقره‌ای که با هزار و یک نقش تزیین یافته بودند، صدف، کهربا، طلا، جعبه‌های مرجان و دیگر اجناس که نه به توصیف درمی‌آمد و نه شمردن آن‌ها امکان‌پذیر بود. بوی عطر دارچین، زعفران، ادویه، کاکائو، هل و دیگر ادویات، مشام‌ها را از دور می‌نواخت.

مبل‌های وارد شده از اروپا، خزهای روسیه، قالی و قالیچه‌های ایران و آذربایجان، شال‌های ترمه‌ای، پارچه‌های ترکستان، پوست بخارا، خشکبار، کالاهای سمرقند، خیوه، خوارزم، چرم، تیماج و واکس کفش که از فرانسه ـ لیون، ایران ـ همدان وارد شده بود، فرآورده‌های چینی از آلمان و چین، چایی چین، سیلان و هندوستان و دیگر اجناس که از کشورهای مختلف، از دور مشتری را واله می‌کرد. داروخانه‌های مشهور، مغازه‌های عکاسی، کارگاه‌های

خیاطی، آرایشگاه‌های زنانه و مردانه، در محلاتی که ثروتمندان زندگی می‌کردند فعالیت داشتند. در تمام فصول سال می‌شد انواع میوه‌های باطراوت را از دکان‌های میوه و سبزی‌فروشی خرید. در ویترین‌ها بلور، چینی تزیین شده، در گلدان‌های سفالی گل، هلو از نوع اعلا، شفتالو، انگور، خربوزه، خیار، سیب، گلابی، به، انار، نارنگی که از هزار و یک باغ و باغچه و اقلیم خبر می‌دهند، انسان را واله می‌کند... البته تمام این نعمت‌ها به اعیان‌ها و مأموران عالی رتبه نصیب می‌شود.

در خیابان اولگینسکی چند مغازه زرگری و جواهرفروش بود، آن‌ها برلیانت، مروارید، یاقوت و زمرد را با التماس می‌فروختند. دکان‌های مخصوصی بود که در آن‌ها ساعت‌هایی را که از نقاط مختلف دنیا وارد می‌کردند می‌فروختند.

۱۰ ـ ۸ چلچراغ قندیل‌دار و آینه‌های سنگی در دیوارهای دکان‌های پرطمطراق سلمانی‌ها چشم‌ها را خیره می‌کرد، پرده‌های مخملی، اطلسی و خارا، مبل‌های ساخته شده از چوب‌های رنگارنگ، مشتری‌ها را به شگفتی وامی‌داشت.

داروخانه‌های مشهور که دارای ۶ ـ ۵ ویترین بزرگ بودند و تمام داروها و مرهم‌های اروپا و آسیا را داشتند، در این حول و حوش بودند. از تمام نقاط دنیا انواع دارو ـ درمان را به اینجا می‌آوردند.

مرهمچی مشهور آقا آرزومانیان در دکان تک درش با روش فوق‌العاده‌ای مداوا می‌کرد. زخم را خودش دیده، هر مرهمی را که صلاح می‌دانست بر روی جراحت گذاشته، پانسمان می‌کرد و پولش را می‌گرفت.

داروخانه «شرق» و «عطاری» برادران حکیم‌اوف در خیابان بازار (حوسی‌حاجیوف) مشهور بودند. در اینجا هر نوع داروهای طبیعی فروخته

می‌شد. بوی عطر گل و ادویات، مشام‌ها را می‌نواخت. از میدان هاشم‌اوف «گنجلر» تا خیابان ولیکوکنیاز (زئوین) در سر پیچ کجی که سرازیری می‌رفت، در حدود ۱۰ دکان صرافی بود، بازار گرم داد و ستد اسکناس، سکه و ارزهای مختلف دنیا که در جوال‌ها، گونی‌ها و قوطی‌ها پر شده بودند در اینجا رواج داشت. یک صراف حاجی، هست و نیست خود را تبدیل به پول طلا کرده و در پستو پنهان می‌کند. با سقوط ناگهانی قیمت طلا، او از ترس بیمار می‌شود. جوان‌ها به نوبت به او نزدیک شده و تسلی گونه به او می‌گویند: «حاجی، دلگیر نشو، گران‌تر می‌شود» با سخنان ایهام‌دار و دوپهلو، آن مرد را بیشتر دلخور می‌کنند.

صحبت درباره چند مغازه به خصوص می‌ارزد. در مغازه بزازی «حاجی‌بری‌باخ» فرهادزاده‌ها که در زیر هتل متروپل (موزه نظامی) قرار داشت، ظریف‌ترین پارچه‌های ابریشمی، پشمی و پنبه‌ای دنیا فروخته می‌شد. مغازه مبل‌فروشی «بوستا گالوف» در زیر «گراندهتل» (بنای بزرگ دو طبقه‌ای که در خیابان چاپاریدزه، روبروی موزه نظامی) بود. این تاجر، فروشنده بهترین و نرم‌ترین مبل‌های نوع اعلای روسی، فرانسوی، مجاری، انگلیسی و دیگر کشورها به شمار می‌آمد.

در اواسط خیابان اولگینسکی (چاپاریدزه) مغازه تاجر فرانسوی «آبون مارشه» تمام محله را فرا گرفته بود، در اینجا فقط کالاهای فرانسوی فروخته می‌شد: پیراهن‌های رویی بی‌نظیر از هر نوع و هر رنگ، خلعت‌های زنانه، روپوش‌ها، لباس‌های زیر، جوراب‌های زنانه و مردانه، وسایل آرایش. سرخاب، سفیدآب، هزار نوع عطریات دیگر، نقش‌های قوطی‌ها، فرم، رنگ و شفافیت شیشه‌های بلورین، انسان را مبهوت می‌کرد.

کتیبه‌هایی که از دیوارهای قلعه باکو پیدا شده‌اند.
طبق این متن، دیوار توسط شروانشاه منوچهر دوّم در سال‌های ۶۰ ـ ۱۱۲۰ بنا شده است.

فروشنده‌ها با لباس مخصوص، مشتری‌ها را از دور با خوش‌رویی استقبال کرده، با احترام و با سخنان خوش‌آیند مشایعت می‌کردند، برای این که به آن‌ها جنسی بفروشند، چنان چرب‌زبانی می‌کردند که مشتری‌ها برای نشکستن دلشان و خشنود کردنشان خرید می‌کردند.

کسی که با «آبون مارشه» رقابت می‌کرد، در آن سوی خیابان «برادران آقاسیوف» در روبروی دکان رقیبش، مغازه‌ای سه‌دهنه باز کرده بود. زود زود به مسکو، استانبول، پطرزبورگ، تهران، ازمیر، پاریس، ورشو، نیژنی‌نوگورود سفر می‌کرد، پیراهن و لباس‌های زیر اعلا آورده و می‌فروخت، خودش هم برای نشان دادن انواع اجناسش، دست به تبلیغ می‌زد، پارچه را به شکل قیف درآورده، بالایش را پهن و پایینش را کم‌عرض نموده، با طناب بسته و داخلش را پر از آب می‌کرد، در زیرش کاسه مسی قرار می‌داد که مشتری‌ها ببینند پارچه چه قدر صاف و محکم است و نم پس نمی‌دهد.

در پاساژ تقیوف (اونیورماق کهنه) دو روژنوف، همه گونه لباس حاضری مردانه، زنانه، بچه‌گانه، پشمی، ابریشمی و کتانی می‌فروخت.

فروشنده‌ها برای هر فصلی لباسی داشتند، خودشان هم برای مشتری‌هایی که جنس بیشتری می‌خریدند کمک می‌کردند، آن‌ها را تا خیابان مشایعت کرده، حتی به درشکه هم سوار می‌کردند. در روبروی آن، در زیر ساختمان سه طبقه، مغازه دودهنه شیرینی‌فروشی قرار داشت. جالب توجه آن که نوروژنا، تورت، باقلوا، پشمک و دیگر انواع شیرینی‌ها هنگام خرید گرم بودند.

در همسایگی این مغازه، فروشگاه «کالاهای کلنی» قرار داشت که در آن، اجناسی از جزیره جاوه گرفته تا طرابوزان مثل توتون، پاپیروس، سیگار، توتون شیراز برای قلیان، کاکائو، قهوه، انواع ادویات و دیگر کالاها فروخته می‌شد و بوی عطرشان تمام محله را فرا می‌گرفت. در شهر تعداد زیادی

عکـــاس بـود، ولی کـولیف، کـاکـاویخ و داویـد رسـتمیان مشـهور بـودند. مشتری‌های این سه عکاس، صنعتگران نفت، ملاکان، بـازرگانان ثـروتمند، مأموران عالی رتبه، صاحبان کشتی و در یک کلام افراد برگزیده...

عکاسخانه کـولیف در خـیابان نـیکلایوسکی (کـمونیست)، مـحل کـار کاکاویخ هم در خیابان «کری‌ووی» (در حال حاضر این محله نیست)، کارگاه داوید رستمیان نـیز در خـیابان مـارنیسکی (کـورگانوف) در نـبش خـیابان «تورگووی» (نظامی) در یک ساختمان دو طبقه قرار داشت. در این کارگاه‌ها مخفیانه کار می‌کردند و سفارش قبول می‌کردند. کـارت‌پستال‌های بـزرگ و عکس‌های خانوادگی تولید می‌نمودند که قیمت‌هایشان هم گران بود. داوید در طبقه ۶ در اتاقی زندگی می‌کرد و خیلی از ثروتمندان و مأموران عالی رتبه را محترمانه قبول کرده و از آن‌ها سفارش می‌پذیرفت. گودوک‌بیگ بـا ریش کم‌پشت، سر بزرگ و شکم گنده، ازدواج نکرده بود. در هر زمینه استاد و پخته بود. به علت تبعه ایران بودن با سرکنسول، دوسـتی صـمیمانه‌ای داشت، در طبقه بالا در زیر دستش ۸ ـ ۷ دختر کار می‌کردند. همه‌شان هـم از دیگـری زیباتر، قشنگ‌تر و بانمک‌تر...

یک بار دخترها بر سر داوید بازی درآورده بودند. او شراب را همیشه در شاخ تزیین شده محاط در نقره می‌نوشید. دخترها شاخی شبیه به شاخ او را تهیه کرده و بر نوک آن دگمه شکاف‌داری تعبیه می‌کنند. در یکی از مجالس، پـیرمرد را خـورانـده، پس از مست شـدنش، بـا اسـتفاده از فـرصت دگـمه شکاف‌داری را که در نوک شاخش بودند شل کردند، شراب ریخته و شـلوار داوید را خیس می‌کند. دختران حرامزاده دست به کار شـده، سـریع مـرد را لخت کرده، به بهانه عوض کردن لباس‌هایش، عکس نیمه‌عریان و بدون شلوار او را برمی‌دارند.

هر وقت که او از خود بی‌خود شده و به دختران خشم گرفته و آن‌ها را به اخراج از کار تهدید می‌کرد، دختران هم با فرستادن عکس نیمه‌عریان او به سرکنسول ایران، صاحب‌منصبان و ثروتمندان متنفذ، او را تهدید می‌کردند. داوید همان لحظه وادار به سکوت می‌گردید. در آن ایام، فاش شدن این چنین تصویری، برای داوید، مساوی با مرگ بود، یا باید از باکو کوچ کرده می‌رفت و یا خودکشی می‌کرد، چاره دیگری نبود.

در «کریووی» سابق، فوکس، ساعت‌ساز مشهور یهودی مغازه داشت. فوکس با مشتری‌ها از پنجره کوچک نرده‌دار صحبت کرده و ساعت‌ها را رد و بدل می‌کرد. هیچ کس را به داخل راه نمی‌داد، از طریق پلکان، از داخل دکان، یکسره به طبقه دوم بالا می‌رفت، گویی در قفس زندگی می‌کرد، رفت و آمدش به کوچه از طریق حیاط بود. اکثراً به ثروتمندان خدمت می‌نمود.

در باکو، در خیابان «تورگووی» در زیر عمارت باشکوه تاجر اهل شاماخی تقیوف، در دکان روبروی ساختمان بزرگ (سینما تئاتر «وطن») حاجی رجبلی که محله‌ای را فراگرفته بود، یکی از مشهورترین قنادی‌های شهر به نام آلمان قرار داشت که هر نوع شیرینی می‌فروخت. از مسکو، پطرزبورگ، ورشو و پاریس کالا می‌خرید. نما و تزیین جعبه‌های فلزی و کارتنی ریز و درشت کانفت، انسان را جلب می‌نمود و بوی خوش عطر می‌داد. برای تهیه کرم جهت تولید شیرینی‌های تورت و پیروژنا از جزایر آبشرون، در سبدهای پر، تخم‌مرغ‌های مرغ نوروزی می‌آورد. آن قدر مشتری مراجعه می‌کرد که در دکان تکان خوردن ممکن نبود. هر روز صدها سفارش به منازل می‌فرستاد. دختران فروشنده در زیبایی و خوش‌برخوردی با همدیگر رقابت می‌کردند، دست‌های شبیه به غنچه گل محمدی، درخشش دندان‌های صدف‌مانندشان هنگام باز شدن لب‌های سنبل‌آسایشان انسان را افسون می‌کرد، به همین

علت، مشتری هیچ وقت دست خالی از مغازه خارج نمی‌شد، حتماً چیزی می‌خرید. لباس‌های آن دختران... زینت گیسوانشان، روبان‌های ابریشمی رنگارنگی که بسته بودند حیرت‌آور بود... طرز ایستادن و راه رفتنشان دل می‌برد، راه نمی‌رفتند، گویی مثل پروانه پرواز می‌کردند.

در ساحل، در خیابان الکساندر دوم، یا «نابرژنی» (خیابان نفتچیلر»، از پل «قفقاز ـ مرکوری» گرفته (این پل در مقابل گذرگاه زیرزمینی قرار داشت، ولی در حال حاضر موجود نیست) تا خیابان سادووی (چکالوف)، در زیر ساختمان‌های ۳ ـ ۲ طبقه، خیلی از دکان‌ها مخصوص تجار ایرانی بود. آن‌ها خشکبار، قیسی، کشمش، سبزه، خرما، ادویات، بادام، لپه، برنج و دیگر کالاها خرید و فروش می‌کردند. در طبقات زیرین دکان‌ها انبارهایشان و در طبقات بالا منازلشان قرار داشت.

در این میان، از دست حمال‌ها تکان خوردن ممکن نبود. دو تن از حمالان مشهور ـ آرشاک و داداش ـ را در شهر کسی نبود که نشناسد. حمال‌ها پالان بر پشت، از صبح تا عصر کوله‌بار حمل می‌کردند. صبح‌ها و شب هنگام نان و پنیر با چایی شیرین می‌خوردند، هنگام ظهر نیز غذایشان یک کاسه آبگوشت بود. روزی هنگام خوردن ناهار، حمالی به همکارش می‌گوید: «پسره ممیش، اگر فرماندار بخواهد می‌تواند روزی دو آبگوشت بخورد». این خیابان پر از قزاق‌های سواره بود.

پاساژ کلانتروف (میدان گنجلر) رو به سه سمت بود، در اینجا اجناس قشنگی فروخته می‌شد: قمه‌های قدیمی، شمشیرها، کشکول، رحیل، جعبه‌های ساخته شده از عاج فیل و صدف، ظروف نقش‌دار، حمایل‌های مرجانی و کهربایی، گردن‌بند، تسبیح، قالی و قالیچه‌هایی که براساس اشعار و داستان‌های «فرهاد و شیرین»، «اصلی و کرم»، «رستم و سهراب» و «لیلی و

مجنون» بافته شده بود، جاجیم‌ها و شال‌های ترمه‌ای بودند.

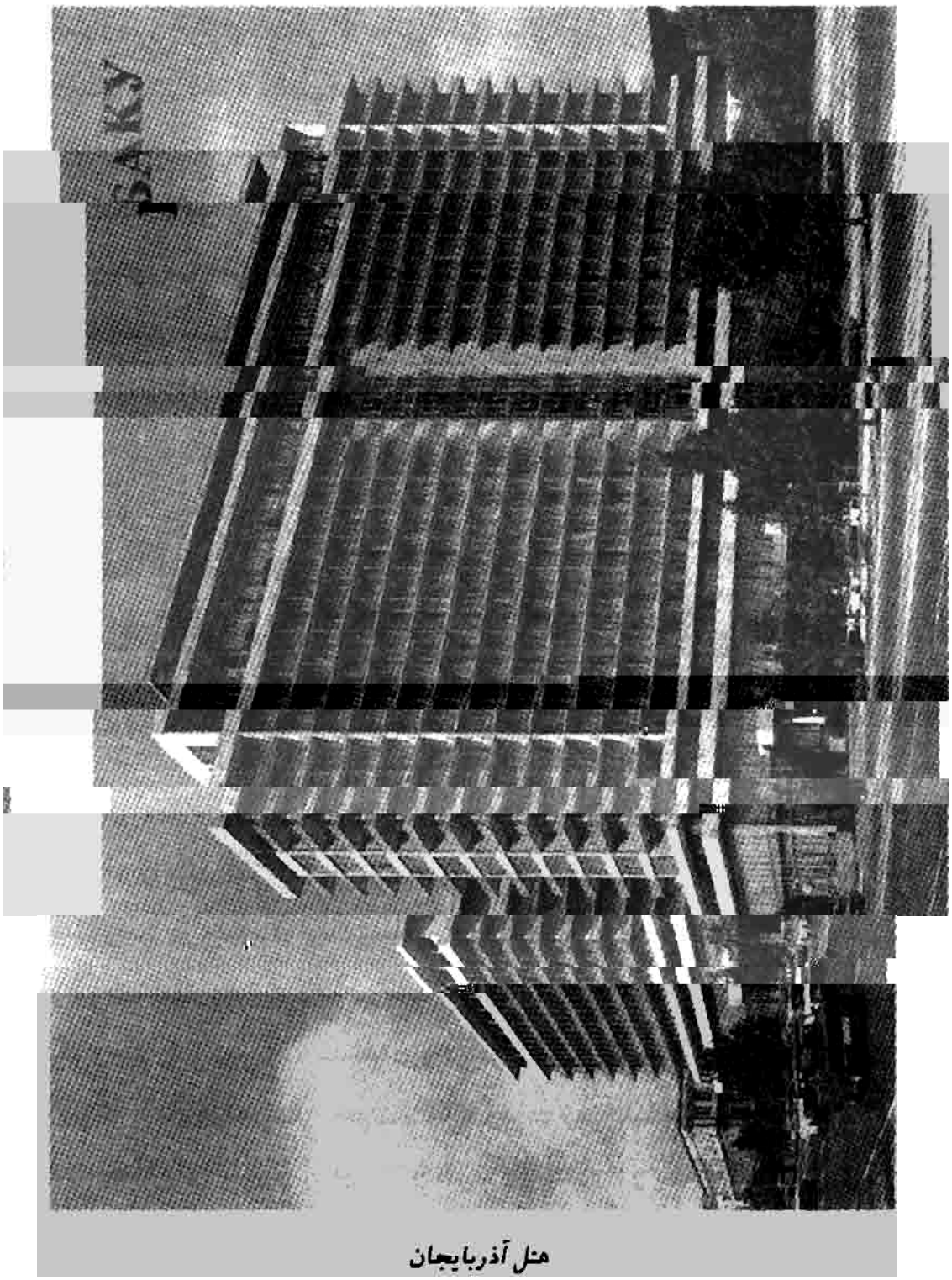

هتل آذربایجان

گرانیت دراز و خال خالش با حروف بزرگ و سیاه حک شده بود «مغازه ائلستیاشی»، بر روی مغازه هم با حروف ساخته شده از آینه سنگی، همان واژه چسبانده شده بود... در باکو مغازه باشکوهی مثل «شعشعی» وجود نداشت. چشم‌ها خیره گردیده و بیننده مفتون می‌شده و مبهوت می‌گردید... سقف و دیوار ویترین از آینه سنگی بود و بر کف‌اش مخمل سیاه گسترده شده بود، هشت چراغ قندیل‌دار که از سقف و دیوار ویترین از آینه سنگی بود و بر کف‌اش مخمل سیاه گسترده شده بود، هشت چراغ قندیل‌دار که از سقف اویزان شده بود، در حال روشنایی چرخ می‌زدند، آینه‌ها هم هزار و یک نور می‌تاباند و به اطراف هم روشنایی افسانه‌ای پخش می‌کرد. زیبایی ظروف آلاتی که در ویترین قرار داده شده بود یک بر هزار تأثیر منظره را افزایش می‌داد. ظروف آلاتی که از هزار و یک دیار آورده بودند، توصیف زیباییشان غیرممکن بود، به طوری که در زیر روشنایی‌های رنگارنگ، گویی به منازعه برخاسته و با همدیگر رقابت می‌کنند، هر یک می‌کوشید که گرانبها بودن خود را به رخ بکشد. انعکاس این منظره در هر دو طرف در آینه‌های ویترین، هم تعداد اجناس و هم قدرت تأثیر آن را دوچندان می‌کرد. در «شعشعی» ظروف شیک، تمام کشورها: «روس»، «ژاپن»، «فرانسه»، «آلمان»، «چین»، «انگلیس»، «ایتالیا» پیدا می‌شد. حاشیه‌ها، نقش‌ها، تصاویر، تزیین‌ها و رنگ‌های دلگشای ظرف‌ها را نه می‌توان توصیف کرد و نه تصور نمود. در داخل بشقاب‌های بزرگ، تصاویر امپراطورها، پادشاهان، حکام، سلاطین، سرکرده‌ها و همسران آن‌ها و پیرامون آن‌ها دارای نقش‌ها، خط‌ها و حاشیه‌هایی زیبا به رنگ آبی، طلایی، نقره‌ای، سبز، گلگون، سماقی، زرد، بنفشه‌ای، سرخ، سرمه‌ای و سفید بود.

سرویس ناهارخوری هر دست برای ۶۰ ـ ۵۰ نفر، از کوچک تا بزرگ‌تر، هر

نوع سینی، بشقاب‌های گوددار و کم‌عمق و غیره... سرویس قهوه و چای‌خوری، سرویس میوه ـ شیرینی‌خوری... باور کردنی نیست که این‌ها را انسان ساخته است... انسان حیف‌اش می‌آید که آن‌ها را لمس و یا دست بزند. هشت چراغ قندیل‌دار بلورین که از سقف ویترین آویزان بودند، دور خود چرخ می‌زدند و با پاشیدن روشنایی یک منظره افسانه‌ای را مجسم می‌کردند.

در هر دو طرف خیابان‌های تورگووی (نظامی) و تلفنلی (۲۸ آوریل) عمارت‌های باشکوهی وجود دارد که هر یک از آن‌ها نمونه‌ای از هنرهای زیبای معماری، متفاوت از همدیگر، در عین حال جالب‌توجه، خیره‌کننده چشم و زاینده حس غرور، طبقه اولشان را مغازه‌های پرطمطراق تشکیل می‌دهند.

اماکن خوشگذرانی

در هر محله شهر، اماکن خوشگذرانی هست. درباره دو مکان «کاباره چاناق‌قالا» ـ «سینما آذربایجان» و «کلوپ زمستانی» ـ «کازینو» (خانه نظامیان و ناوبان‌ها) تذکر ویژه جالب‌توجه خواهد بود. کاباره «چاناق‌قالا» در خیابان اولگینسکی در یک ساختمان سه طبقه قرار گرفته بود، به ایوان‌های خصوصی، تورهای فلزی زیبایی زده شده بود که با گل‌های پولادین ضدرنگ تزیین شده بود. تابلو که در سردر ورودی با حروف بزرگ خوش‌خط نصب شده بود، از دور مشتری را فرا می‌خواند. در نیمه طبقه اول، کافه‌ای با همان نام فعالیت داشت، اینجا مأوای محتکران پولدار، مالیه‌چی، صنعتگران و تجار بود. در آنجا جمع شده، با خوردن باقلوا، شکرچورگی، کلوچه ـ سوار تاب شده و با نوشیدن لیموناد، کاکائو روده‌درازی می‌کردند، از سرگذشت‌های مختلف سخن رانده و معاشقه می‌کردند.

ترفند، دختران را هم چنان مقروض نموده و وابسته می‌کردند که به هیچ وجه نمی‌توانستند آنجا را ترک کنند.

در کاباره «چاناق‌قالا» دختری یهودی به نام «یانا» ۲۲ ـ ۲۰ ساله بود که در ادا و اطوار، ایستادن و راه رفتن، سخن گفتن و خندیدن دقت را جلب می‌کرد. خیلی‌ها عاشق و مفتون او بودند و برای دیدنش، هر شب به کاباره می‌آمدند. حتی روزها هم هر وقت که در یکجا گرد هم می‌آمدند از یانا و تبسم، راه رفتن، رقص و صحبت کردنش با اشتیاق حرف می‌زدند. یانا هم به هر کسی اعتناء نمی‌کرد و تمایل نشان نمی‌داد. همچون صرافان یهودی، قدر و قیمت خود را دانسته، خیلی‌ها را در خیال‌های واهی نگه می‌داشت و بلد بود که با افراد چگونه برخورد کند. ناگهان این خبر پخش شد که کاظم چپ‌چشم با دختر رقاصه یهودی یانا ازدواج می‌کند. به راستی هم چند شب، رقاصه زیاد به روی صحنه نیامد. با معشوقه‌اش در پشت میز مخصوصی، در بهترین جا نشسته، شام خورده و خوشگذرانی می‌کرد، به خواننده‌ها سفارش داده، شاباش می‌فرستاد، گارسون‌ها را خرج توجیبی می‌داد. اندکی بعد شایع گردید که کاظم چپ‌چشم همراه با یانا به آمریکا پیش پدر و مادر دختر رفته‌اند. صراف و محتکر را چیزی نیست، هر جا پول هست، آنجا وطن اوست.

ورودیه کاباره‌ها و اماکن خوشگذرانی، بسته به نوع و درجه‌بندی آن‌ها از پنج تا ۲۵ منات سکه طلا بود. لذیذترین خوراک‌ها، میوه‌های اعلا، شیرینی‌ها و مشروبات در کاباره گران‌تر سرو می‌شد. ظروف چینی، چنگال و چاقوی نقره‌ای، جام‌های بلورین جرنگ جرنگ صدا می‌کردند، قندیل‌ها و چلچراغ‌ها اطراف را شعله‌ور کرده، موسیقی آهنگدار، رهگذران را به خوشگذرانی دعوت می‌نمود.

«کلوپ زمستانی» ـ «کازینو» هم در خیابان کراسنوودسکی (صمد وورغون کنونی) با جلال و جبروت خود مشهور بود. (مهمانخانه «آستوریا» که در گران‌قیمت‌ترین و زیباترین عمارت شهر جا گرفته و محله‌ای را فراگرفته بود و صاحبش موسی نقیوف بود، در همسایگی و چسبیده به آن قرار داشت). در اینجا رستوران، تئاتر، سالن‌های رقص و اتاق‌های بزرگ و کوچک برای بازی قمار بود. کازینو را به یک گرجی کرایه داده بودند، او اداره می‌کرد.

مهندس نفت گریگوری الکساندر ویچ قازار بیگ‌اوف نقل می‌کرد، برخی از صاحبان معادن و کارخانه‌ها، مهندسان مشهور و ثروتمند، میلیونرها و بازرگانان، از غروب تا نیمه‌شب، حتی تا دمیدن صبح، در کازینو و یا در کلوپ تابستانی (فیلارمونیا) به سر می‌بردند. کارشان خوردن و آشامیدن، رقص کردن و یکی هم بازی قمار بود. من به ندرت به کلوپ می‌رفتم. یک بار در «کلوپ زمستانی» تصمیم گرفتم، بازی با مهندسین را کنار گذاشته، یک بار هم با خدایان نفت بازی کنم.

وارد اتاق بزرگ بازی شدم، در پشت میز دراز و باریک که بر رویش سفره‌ای از ماهوت سبز پهن کرده بودند نشستم. مشتری‌ها یک‌یک می‌آمدند. پشت میزها پر می‌شد، میلیونر آرامیان داخل شد، با دیدن من تعجب کرد. نزدیک آمده پرسید: «گریشا چرا اینجا نشستی؟ پاشو بازیکن‌ها می‌آیند...» گفتم: «دایی میناس، من هم می‌خواهم بازی کنم». پرسید: «چه قدر پول داری، گریشا؟» از بغلم بسته پول را درآورده، باز کرده گفتم: «هزار منات». میناس زیرسبیلی خندید، پرده مخملی را کنار زده، توبره کوچکی برداشته، به طرف من دراز کرد، گفت: «این را بگیر!» انتظار نداشتم که آن قدر سنگین باشد، نزدیک بود که توبره از دستم بیفتد. فهمیدم که طلاست. خودم را باختم و شرمنده شدم. دایی‌میناس با عشوه خندید و گفت: «گریشاجون، در اینجا بر

سر ۱۰ هزار منات‌ها بازی می‌کنند، هزار منات تو به درد نمی‌خورد، به هیچ دوره‌ای نمی‌رسد، همچنان که پر خروس را می‌کنند، تو را مات می‌کنند، پاشو!». آن موقع بود که فهمیدم قمار خدایان نفت و میلیونرها چگونه بازی است.

پروفسوری نقل می‌کرد که در سوراخانی مدیر معدن بودم. ساعت ۳ بعد از ظهر راه افتاده به شهر آمدم. خیلی وقت‌ها در کلوپ به تفریح می‌پرداختم، گاهی اوقات قمار هم بازی می‌کردم. یک با هر چه داشتم باختم، سوار درشکه شده رفتم معدن که از صندوق پول بردارم. هنگام رسیدن به اداره، غروب فرا رسیده، هوا تاریک شده بود. پول را برداشتم، تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم، آن طرف گوشی کارفرما بود. با تعجب پرسید، هنگام غروب آنجا چه می‌کنی؟ نمی‌توانستم بگویم که برای بازی قمار آمده‌ام پول بردارم، پاسخ دادم یکی از چاه‌های پرقدرت نفت متلاطم شده بود، آن را تنظیم می‌کردم. کار را تمام کرده می‌خواهم به شهر برگردم. فردای آن روز، در تمام روزنامه‌ها این خبر منتشر شده بود که مهندس پرکار و باشرف تا غروب در معدن مانده، حداکثر تلاش را می‌کرد. کارفرما هم یک ماه حقوق اضافه به من پرداخت کرد.

کارکنان رستوران کازینو نقل می‌کنند که روی میزها همه ناز و نعمت‌های دنیا، طعام‌های لذیذ، شیرینی‌ها، میوه و مشروبات چیده می‌شد. لامپاهای ابریشمی رومیزی، چلچراغ‌های بلورین، چوب‌های تزیین شده، فانوس‌های چینی، شفق‌های رنگارنگ به اطراف می‌پاشیدند... هنگامی که مشتری‌ها مشغول خوردن و آشامیدن بودند، موسیقی نواخته می‌شد و روشنایی قندیل‌ها و فانوس‌ها به تدریج کم می‌شد... پرده مخملی بالا می‌رفت... در پشت پرده توری، دختران عریان در صحنه می‌رقصیدند.

در کوچه‌ها هم، هزاران نفر گرسنه، تشنه، سرگردان و بیکار برای گذراندن شب، دنبال جا می‌گشتند.

در اتاق‌هایی که بساط قمار دایر بود و در سالن‌های رقص، زود زود دعوا راه می‌افتاد و حتی کار به زد و خورد هم می‌کشید. مردان پولدار، اکثراً زن خارجی آشنا داشتند. به آن‌ها ماتیشکا می‌گفتند، برای همه‌شان منزل گرفته، بعضاً هم خانه می‌خریدند، حتی همسران قانونیشان هم می‌دانستند. همسران پولدارها نیز زود زود به نوبت در منزل همدیگر گرد آمده، مجالس ضیافت ترتیب می‌دادند. زن خواننده، زن گارمون زن و رقاصه فراخوانده، بزن بکوب و خوشگذرانی می‌کردند، گرامافون کوک کرده گوش می‌دادند. زن خواننده همراه با گارمون می‌خواند:

ایشی شاگرد گورر
نفعینی اوستاد آپارار
ناله‌نی بلبل ائدر
بوی گولی باد آپارار
بزمی مشاطه وئرر
لذتی داماد آپارار

ترجمه:

کار را شاگرد انجام می‌دهد
نفعش را استاد می‌برد
ناله را بلبل سر می‌دهد
بوی گل را باد می‌برد
بزم را مشاطه برپا می‌کند
لذت را داماد می‌برد

باغ شهر

در باکو باغ و باغچه و فضای سبز در حد صفر بود. در مورد شهر، گهگاه برنامه‌ریزی اساسی می‌شد، لکن بارها اصلاح گردیده و تکمیل شده بود. طبق نقشه‌هایی که قاسم‌بیگ حاج‌بابابیگ‌اوف، نخستین معمار شهر طرح‌ریزی کرده بود، برای آینده، میدان‌ها، باغ، پارک و بلوار در نظر گرفته شده بود، در عین حال برای ایجاد فضای سبز نیز، زمین‌هایی تفکیک شده بود.

باکو در زمینه رستنی‌ها عقب‌مانده‌ترین شهر به شمار می‌آمد. علت اساسی‌اش هم قلت آب و در حقیقت نبود آن بود. باغ فرمانداری (پیونر) قدیمی‌ترین باغ باکو به شمار می‌آمد، مساحتش ۴/۵ هکتار بود. این باغ در سال‌های ۱۸۳۰ در جای باغ و باغچه شخصی و جالیزهایی که در میان دیوارهای دوقلعه سابق واقع شده بود، احداث گردیده بود. در طولانی مدت، یگانه باغ شهر بود. فرماندار نظامی شهر، همه صاحبان و ملوانان کشتی‌هایی را که از لنکران و ایران به باکو می‌آمدند وادار می‌کرد که هر یک چند جوال خاک سیاه بیاورند، کسانی که از این دستور سرپیچی می‌کردند جریمه می‌شدند. در نوبت اول، در حیات توت، زیتون، نارون و کاج کاشته شده بود. در چند جا گلخانه هم احداث شده بود. علاوه بر انواع درختان محلی، از دیگر مناطق هم، درختانی را که در اینجا یافت نمی‌شد آورده بودند.

در سال‌های ۷۰ ـ ۶۰ قرن نوزدهم، اراضی باغ را زیاد گسترش می‌دهند، پس از ۷ ـ ۶ سال درختان تزیینی و بوته‌ها کاشته می‌شود میدان‌های رقص و استراحت احداث می‌گردد. چهره ظریف باغ را سال به سال زیباتر می‌کردند.

در ارتباط با صنایع نفت، قیافه باغ رفته‌رفته تغییر می‌یابد، حوض‌ها، کوشک‌ها و تراس‌ها ساخته می‌شود. در اواسط سال‌های ۹۰ ساختمان‌هایی

احداث می‌گرد د.

هفته‌ای یک بار به اهالی اجازه ورود به باغ داده می‌شد. ولی دروازه‌های آن، همیشه به روی مأموران عالی رتبه و صاحبان میلیونر نفت باز بود.

باغ خشک

در اینجا از بوته خبری نبود. حوضه نیمه ویرانش هیچ وقت آب نمی‌دید، پر از آشغال بود... هنگام بارش باران، سیل آب‌های کثیف و زباله‌های محلات بالا را آورده، به اینجا می‌ریخت.

اغلب نشست‌ها در اینجا برگزار می‌شد. معلم عالی قدر «آقابالا قاسم‌اوف» نقل می‌کرد که در سال ۱۹۰۵ با بلند شدن صدای اذان از مناره‌ها و به صدا درآمدن ناقوس کلیساها، دو شعار که بر روی پارچه قرمز، با حروف سفید نوشته شده بود در «پاراپت» آویزان کردند: «استبداد محکوم است!»، «زنده باد سوسیالیسم!».

ساکنان اطراف برای آمدن به میدان عجله می‌کردند، چند کره ساچمه‌ای هم به فضا پرتاب کردند. بر روی آن‌ها نوشته شده بود: «نابود باد سلطنت!»، «مرگ بر مزدوران و جاسوسان».

روسای نظمیه و همه مأموران پلیس به دست و پا افتاده بودند، نمی‌شد نزدیک شعارها رفت. برای منفجر کردن کره‌های ساچمه‌ای تیراندازی هم نمی‌توانستند بکنند، می‌ترسیدند آشوب راه افتاده، کشت و کشتار آغاز شود. رفته‌رفته تعداد افراد زیاد می‌شد... در نقاط مختلف، کرسی گذاشته و سخنرانان به زبان‌های ترکی آذربایجانی و روسی نطق می‌کردند، آن‌ها استبداد را محکوم و از آزادی دفاع می‌کردند.

БАКУ
КОМИССАРЫ

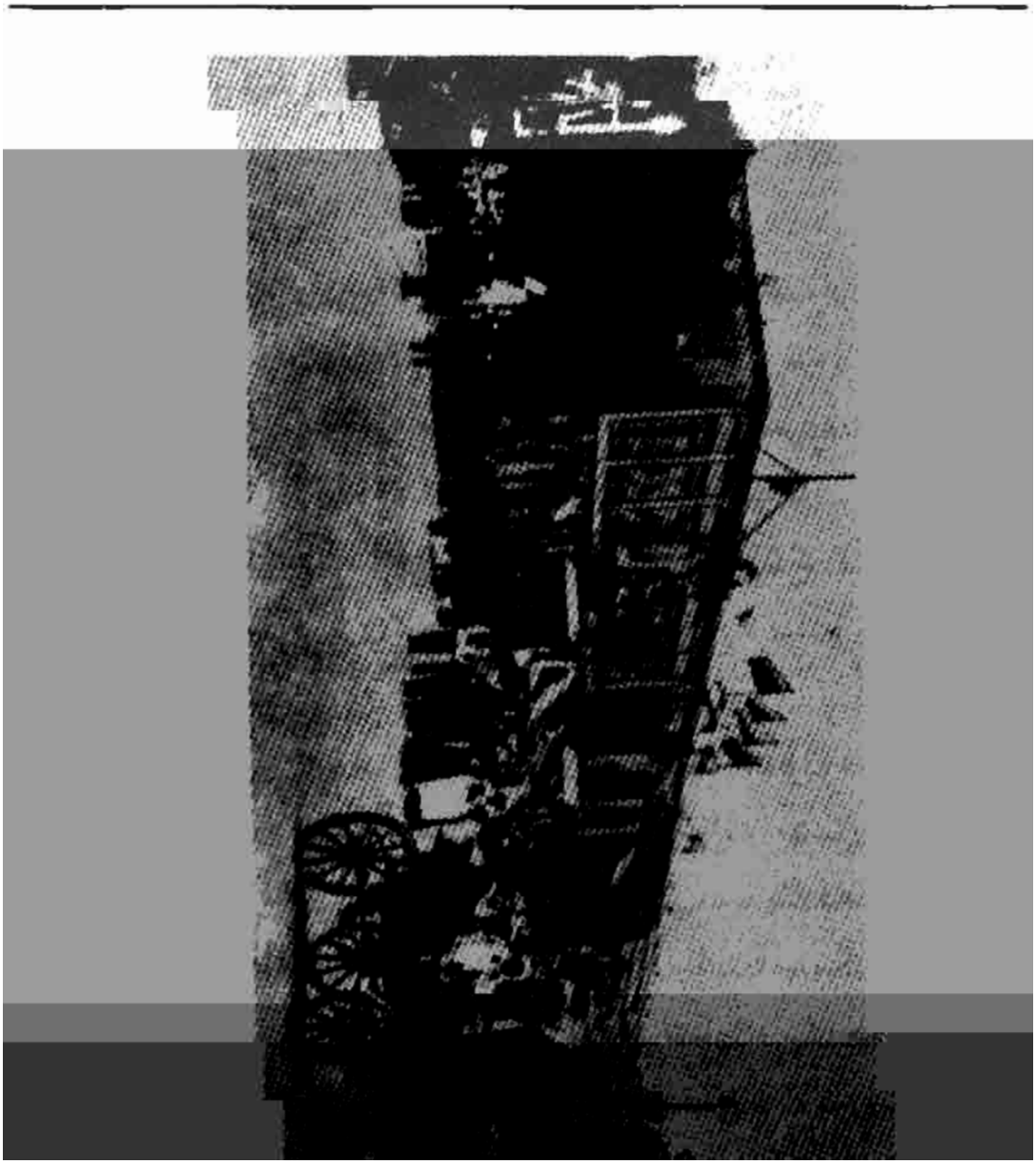

براساس طرح مهندس ن. ق بایف در جلو بلوار، حمام دریا ساخته می‌شود. این هم از هر جهت به زیبایی بلوار و خیابان ساحل دوچندان اضافه می‌کند. این ساختمان، از دو راه دور در بین شاخه‌های درختان، پوشش سبز و برگ‌ها سرای تابستانی را تداعی می‌کرد. به مناسبت احداث این بنا روزنامه «کاسپی» (شماره ۱۳۶، ۱۹۱۴) نوشت: «حمام دریای باکو که بر روی آب احداث شده، بنای شایان توجهی است. به استثنای نیتسه، در هیچ کجای اروپا بر روی آب، این چنین ساختمان زیبا و گسترده‌ای وجود ندارد».

میدان قوبا

میدان قوبا از شلوغ‌ترین نقاط شهر بود. همدوش با پاراپت، میدان اصلی به شمار می‌آمد. در کاروانسراها و مهمانخانه‌های واقع در این میدان، می‌شد به مسافران، سوداگران، تجار و صنعتگران آمده از تمام مناطق و روستاهای آذربایجان برخورد کرد.

میدان قوبا پاتوق همیشگی قوچی‌ها بود، تمام کارهای شرورانه، آدمکشی، فراری دادن دختران، دزدی از دکان‌ها و انبارها، باج گرفتن از متمولین، سرقت از منازل و دیگر اعمال مجرمانه، در میدان قوبا برنامه‌ریزی شده و به مرحله اجرا درمی‌آمد. در اینجا خیابان‌های بالاخانی، باندارنی، چادرووی، سیسیانوف، بازار و شاماخی همدیگر را قطع می‌کردند. در طبقات اول ساختمان‌ها، دکان‌های بقالی، بزازی، خرازی، چاروق‌دوزی (دو نوع چاروق می‌دوختند: چاروق مخصوص شیراز برای اعیان، روحانیون و پولدارها، از چرم خام برای مردم عادی) قصابی، اغذیه‌فروشی، جغور بغورپزی، قهوه‌خانه، کبابی و کارگاه‌های حلواپزی، سراجی و صنعتگران دیده می‌شدند. طبقات بالا هم مهماتخانه و منازل بودند. در یک طرف میدان، در

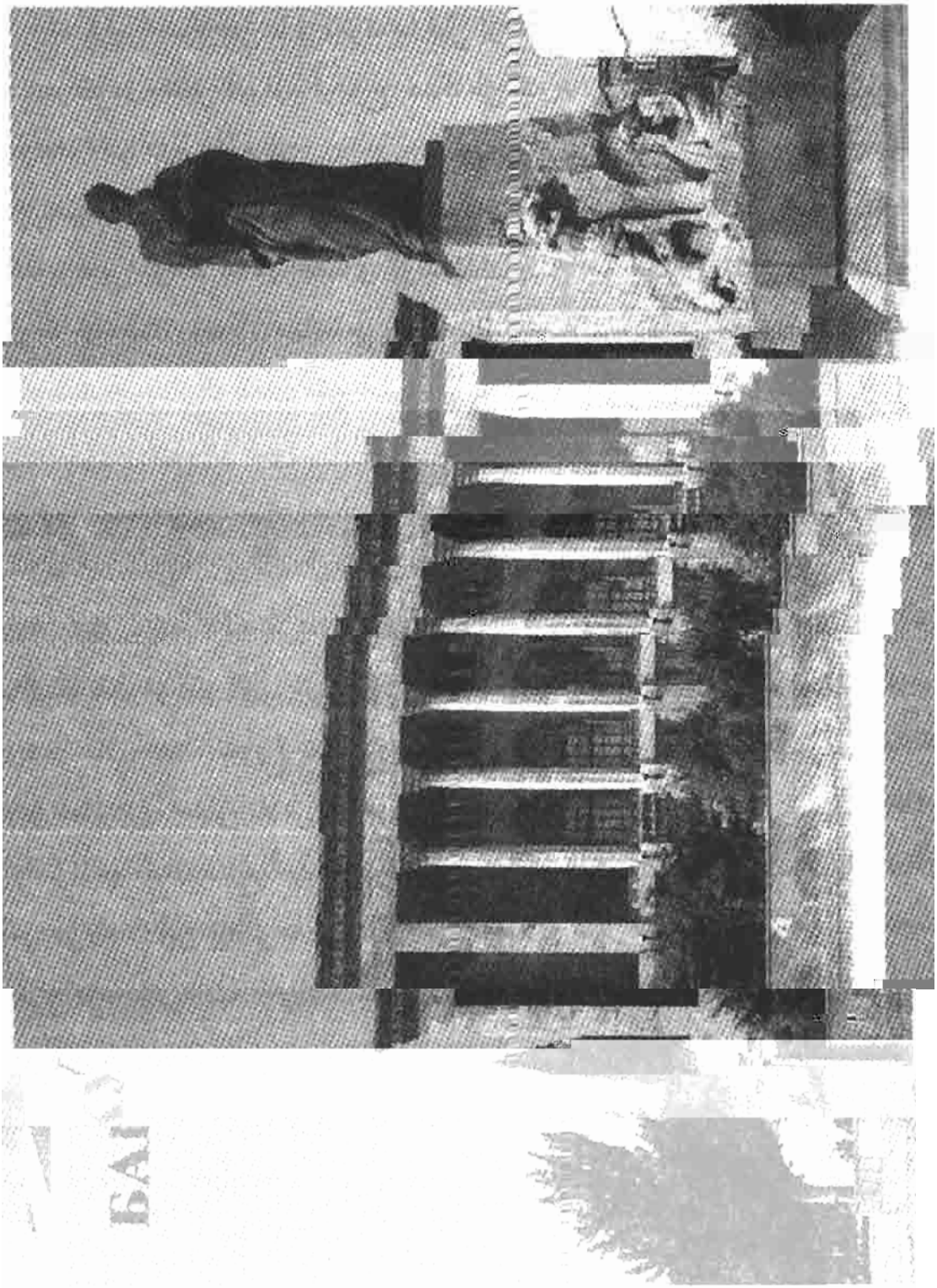

تندیس فضولی در میدان فضولی (قوبا میدانی)

یکی از مأموران شهرداری در کارهای خصوصی نقل می‌کرده که مرا به پاریس فرستاده بودند. یک روز عصر شنیدم که حاج‌زین‌العابدین تقیوف آمده و در مهمانخانه «لوور» مستقر شده است. صبح به «لوور» رفتم. دیدم شهردار پاریس، پیش حاجی آمده و با حضور مترجم مشغول صحبت هستند. حاجی با دیدن من گفت، برای دیدن لوله‌کشی آب و تجهیزات آن خواهم رفت، تو هم با من بیا. قبول کردم. تمام روز را در پاریس گشتیم. حاجی احساس خستگی نمی‌کرد. زود زود سئوال می‌کرد و درباره همه چیز می‌پرسید، «آن چیست؟»، «پس این چیست؟»، «آن دستگاه برای چیست؟» من خسته شده، افتادم، ولی حاجی نه. گویی تمام آمال و آرزوی زندگیش، کشیدن لوله آب بود.

یک جمعیت خصوصی در سال ۱۹۰۳ از زاگولبا به شهر لوله آب می‌کشد. همزمان شرکت «آب رودخانه کر» انتقال آب را گسترش می‌دهد. برادران نوبل تشکیلات خصوصی تصفیه آب زوبالوف را تأسیس می‌کنند. باگاری‌ها آب حمل می‌کنند، ولی جمعیت‌های «خزر»، «قارادنیز ـ خزر»، «آرام‌آزسا» و دیگر اشخاص تصفیه‌کننده آب به هر طریقی برای لوله‌کشی اساسی و دایمی آب به شهر با هزاران راه و واسطه مانع می‌شدند، چون به صرفه آن‌ها نبود.

رئیس بلدیه «رایئوسکی» هم در این زمینه از حاجی جانبداری می‌کرد و با تمام توانش تلاش می‌نمود. طرح و کارهای مقدماتی آن کند پیش می‌رفتند. فرمانداری و شهرداری از پطرزبورگ و حکومت استمداد می‌کنند. حاج‌زین‌العابدین تقیوف، برای پیشرفت در کارها، «محمدحسن قوش» را همراه با «رایئوسکی» به پایتخت، پیش سازمان مربوطه دولتی اعزام می‌کند که آن‌ها در پرداخت وام ۵ درصدی برای شهر باکو تسریع کنند. مدت زمان زیادی نمی‌گذرد که شورای وزیران امپراطوری روسیه، در اواخر سال ۱۹۰۹

تقیوف مخابره می‌شود... «رایثوسکی» شهردار پیشین باکو که در آن روزها در پطرزبورگ ساکن بود، در تلگرام ارسالیش به حاج‌زین‌العابدین تقیوف می‌نویسد، زحمات ۲۵ ساله شما و پول‌هایی که خرج کردید ضایع نشد، به شما تبریک می‌گویم.

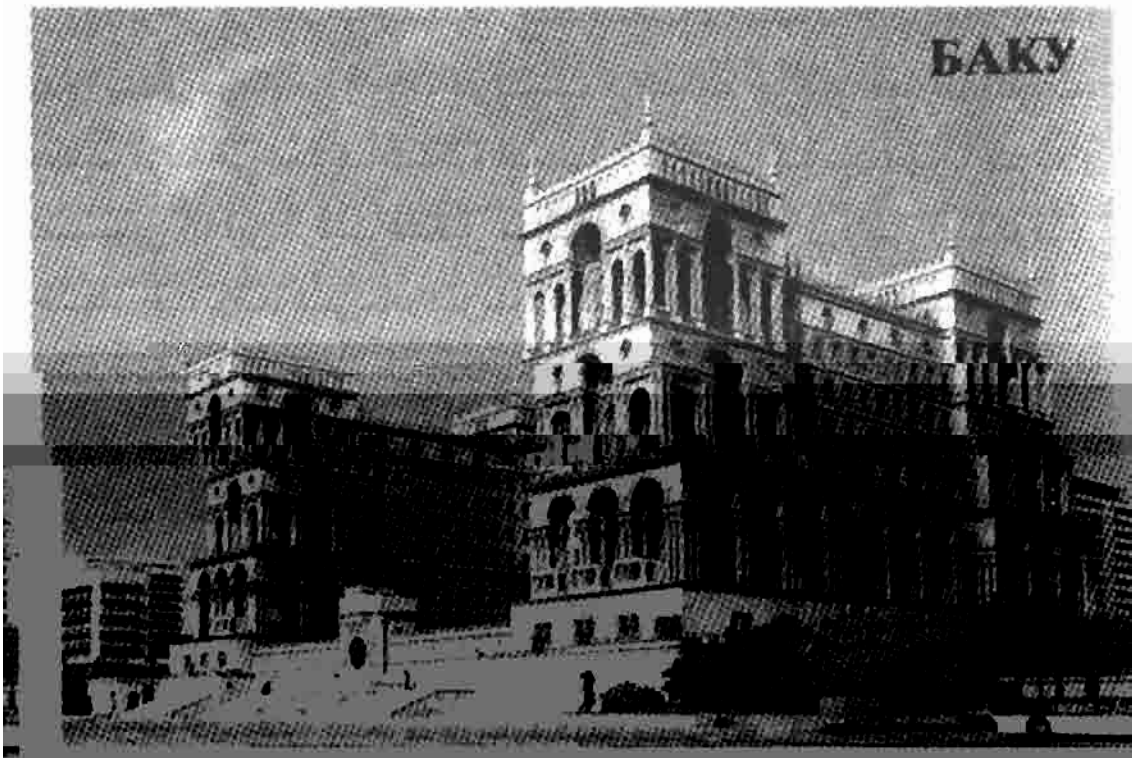

ساختمان حکومتی باکو

اولین کنگره معلمان مسلمان قفقاز

(در برخی از کتاب‌ها و سندها، کنگره معلمان مسلمان آذربایجان نامیده شده است). در ماه مه ۱۹۰۶، در نشست قرائتخانه جمعیت معارف «نجات» تصمیم گرفته می‌شود که کنگره معلمان (در ماه آگوست) برپا گردد و کمیسیونی با این ترکیب تشکیل می‌گردد: حسن‌بیگ زردابی (ملکوف)، احمد آقایوف، نریمان نریمان‌اوف، ا. جعفرزاده، آ. افندیف، ح. محمودبیگ‌اوف، ج. م. حاج‌بابابیگ‌اوف، م. ی. افندیوف. آمادگی جدی شروع می‌شود. حسن‌بیگ زردابی به روزنامه کاسپی، نریمان نریمانوف به روزنامه «حیات»، احمد آقایف به روزنامه «ارشاد» نامه نوشته، اهداف و برنامه‌های کنگره را تشریح می‌کنند.

نریمانوف صدر کمیسیون تأسیس، با تمام توان تلاش می‌کند، اندکی مانده به گشایش کنگره، درباره درس، آموزش و معلمان، چند مقاله می‌نویسد، در روز افتتاح هم نوشتارش، تحت عنوان «امروز» را چاپ می‌کند.

در سال ۱۹۰۶، ۱۵ آگوست، صبح ساعت ۱۰، کنگره در سالن مدرسه شماره ۱۱ شهر آغاز به کار می‌کند. نریمان نریمانوف صدر کمیسیون تأسیس، با مقدمه کوتاهی کنگره را افتتاح می‌کند. حسن‌بیگ زردابی به عنوان صدر، نریمان نریمانوف معاون او و فرهاد آقایف هم به عنوان منشی برگزیده می‌شوند.

کنگره یک سری مسایل مهم فرهنگ خلق آذربایجان از جمله: تدریس زبان مادری در مدارس ابتدایی و متوسطه روس ـ تاتار به عنوان یک درس

اجباری، تدوین برنامه درس جدید، تهیه روش واحد درسی، بهبود یافتن امرارمعاش معلمان روستایی، انتقال انستیتوی معلمان گوری (شعبه اذربایجان) به یکی از شهرهای آذربایجان و اعتلای آموزش و پرورش بانوان را مورد مذاکره قرار می‌دهد.

معلم پیر، صمدبیگ آجالوف درباره اختلافات رخ داده در کنگره چنین می‌گفت: «در مدارس باکو، بازرسی به نام لیویتسکی بود. حرکات و رفتار ارتجاعی دوآتشه‌اش توأم با تبعیض و نژادپرستی بود. او در مدارس، حتی یک کلمه صحبت کردن با زبان ترکی آذری را ممنوع کرده بود: «مبادا هنگام درس خواندن، یک کلمه هم با زبان تاتاری (ترکی آذری) صحبت کنید. هر کسی که از این دستور سر باز زند، از معلمی اخراج خواهد شد». معلمان دچار ترس شده، نمی‌دانستند چه کار کنند. آن‌ها می‌گفتند که «دروس را به زبان روسی چگونه به اطفال خردسال تفهیم کنیم. واژه «ساباکا» را همچون سگ پارس کرده «هاف ـ هاف» واژه گربه را «میو ـ میو» نموده بفهمانیم؟! گیریم که حیوانات و برخی نباتات را با تصاویرشان توضیح دادیم... پس برای تفهیم هزاران جسم دیگر، از کدام اسلوب و از کدام ابزار استفاده کنیم و چه تدبیری بیندیشیم؟»

نمایندگان کنگره تصمیم گرفتند درباره این عدم صلاحیت، از لیویتسکی به جانشین قفقاز شکایت نموده و از او بخواهند که درباره آزادی تدریس به زبان ترکی، فرمان صادر کند.

تهیه تلگرام، به عهده صدر کنگره واگذار شد. حسن بیگ زردابی آن را نوشته، متن تلگرام را در حضور نمایندگان قرائت نمود، آخرین جمله، این گونه به پایان می‌رسید: «کنگره خواهش می‌کند که فرمان عادلانه‌ای صادر شود». نریمان نریمانوف به این جمله اعتراض کرد: «کنگره طلب می‌کند! نه خواهش».

زردابی با طرزی بردبارانه توضیح داده که واژه «طلب می‌کند» سبب خشم کارکنان جانشینی خواهد شد، تلگرام را پاره کرده، دور می‌ریزند و به سردار نمی‌دهند، می‌گویند شما کیستید، چه هستید که خواستتان چه باشد. در اینجا در داخل خانه‌مان از عهده یک لیویتسکی نمی‌توانیم بربیاییم، ما را هیچ می‌شمارد. اگر تلگرام به دست سردار برسد خشمگین شده، در امور تحصیلی مانع ایجاد می‌کند، به لیویتسکی احسن گفته، اختیاراتش را باز هم اضافه می‌کند. واژه خواهش مناسب‌تر و با نزاکت‌تر است...

مناقشه آغاز شده، هرکس بر روی گفته‌اش پافشاری می‌کرد. نمایندگان به دو دسته تقسیم شدند، پیشنهاداتشان را به رای گذاشتند. پیشنهاد «کنگره طلب می‌کند» نریمانوف به تصویب رسید. معلم جوانی که از این پیروزی بال و پر گشوده بود، با صدای بلند فریاد زد: «بزرگی به عقل است نه به سال».

حسن‌بیگ زردابی کنگره را ترک می‌کند. این حادثه در ۲۱ آگوست رخ داده بود.

مناقشه رخ داده در کنگره را به اطلاع حاج‌زین‌العابدین تقیوف می‌رسانند. وی در ۲۲ آگوست به کنگره آمد و بر سر تلگرامی که قرار بود به جانشین قفقاز مخابره شود با نریمان نریمانوف برخورد و اختلاف پیدا کرد. وضعیت، خیلی وخیم، افراد خیلی عصبانی و بسیار ناراحت بودند. سکوت عمیق و ناخوش‌آیندی بر فضا حکمفرما شده بود. تقیوف خطاب به معلمان گفت: «تصمیم دیروزی شما نشان می‌دهد، کنگره را افرادی مثل نریمانوف که نمی‌توانند آینده را ببینند رهبری می‌کنند. می‌دانید نریمانوف کیست؟ در جیبش یک قپک پول نیست، با هزینه من تحصیل می‌کند. اینک آمده، در اینجا از انقلاب صحبت می‌کند و می‌خواهد شما را هم از تعقل و دوراندیشی دور کند... خواهش می‌کنم تصمیم دیروزتان را عوض کنید، چون این کار در

نزد حکومت برای همه ملتمان عیب و ایراد محسوب خواهد شد».

سکوت ژرفی حکمفرما بود.

با گفتن رفقا! نریمان نریمانوف پشت تریبون قرار گرفته و با تأنی سخن اغاز نمود. من هم جزو کسانی هستم که از جناب تقیوف کمک هزینه می‌گیرم. لکن نمی‌دانستم که جناب تقیوف با کمک به معلمان فقیر، نمی‌خواهد آن‌ها دارای فکر مستقل باشند، هرگاه تا امروز جناب تقیوف به دانشجویان به این علت کمک کرده‌اند که آن‌ها فقط آنچه تقیوف می‌گوید بگویند، در این صورت، من نمی‌توانم گذشته و حال حاضرم را به هیچ وجه لکه‌دار نموده و در جایی که لازم باشد فریاد بربیاورم سکوت کنم. من به هیچ کس، حتی آن‌هایی که علیه استبداد تزار در راه آزادی مبارزه کرده و خون خودشان را می‌ریختند، اختیار نداده و امکان نمی‌دهم که به زور طلای منفور، مرا به سکوت وادار کنند. من برای رهایی از دست ستمگران زمان و برای این که نسل‌های آینده، خودشان را به طلای منفور نفروشند، در برابر همه شرکت‌کنندگان کنگره، با امتنان، از دریافت کمک‌هزینه جناب تقیوف خودداری می‌کنم». این رخداد، سالیان متمادی، نه تنها در بین معلمان، بلکه در میان دیگر صاحبان مشاغل نیز به طور گسترده، موضوع بحث گردید. یکی از تدابیر مفید و انسانی نخستین کنگره معلمان مسلمان، خطابه آن‌ها به معلمان ارمنی بود. در این خطابه گفته می‌شد: «ما که سال‌هاست در آرزوی استقرار امنیت و آرامش در میان دو خلق همسایه هستیم، فراخوان شما را که با همرایی در توده‌های مردم تأثیرگذار باشیم، با یکدلی قبول کرده، با خوشحالی زایدالوصفی دستمان را به سوی شما دراز می‌کنیم. برای تفهیم توده‌ها نسبت به فواید صلح پایدار در میان مسلمانان و ارمنیان، این وظیفه مقدس را همراه با شما بجا خواهیم آورد.

نریمان نریمانوف در سال‌های ۱۳ ـ ۱۹۱۲

پس از گذشت ۳۰ ـ ۲۵ سال از این حادثه، میرمحمد سرحسابدار تقیوف می‌گفت که «هر سال، در اوایل پائیز، لیست دانشجویانی را که کمک هزینه می‌فرستادیم تهیه کرده و برای تایید به حاجی می‌دادم. در سال برگزاری همین کنگره، دو ماه پس از آن رخداد، از حاجی پرسیدم که نریمانوف را در لیست وارد کنم یا نه؟ گفت که وارد کن. نریمانوف هم بر سر حرفش ایستادگی کرده و پول را نگرفته بود. وجه را پس‌فرستاده بود، ولی برادر نریمانوف با ۶ ـ ۵ نفر دختر از خواهرزاده‌های او در مدرسه تقیوف، رایگان تحصیل می‌کردند. اسامی سه نفرشان را هنوز هم به یاد دارم. نبات، قمری، التفات. ...». میرمحمد اندکی سکوت کرده و با گفتن هه اضافه کرد: «این را هم باید بگویم رفیق نریمان پس از برپایی حکومت شوروی، نسبت به حاج‌زین‌العابدین، خیلی احترام نمود، هیچ کس به او نگفت که بالای چشمت ابرو هست. در مردکان «باغ پایینی» را به حاجی داد... شوخی نیست، ۱۴ اتاق در پایین و ۱۴ اتاق در طبقه بالا، با تمام مایحتاجش، با تاکستان، میوه‌زار و چار حوضش... می‌گفتند نریمانوف پول‌هایی را که هنگام تحصیل در دانشگاه ادسا از حاجی گرفته بود به او مسترد کرده است... حتی هنگام درگذشت حاجی در سال ۱۹۲۴، جراید درباره او نوشته‌ها درج کردند. همه این‌ها به همت نریمانوف بود... حاجی هم در همه جا شناخته شده بود... در قفقاز، ایران، ترکیه، مصر، هندوستان... آن موقع هنوز مالکیت خصوصی برقرار بود. همه دکان‌ها در دست اشخاص خصوصی بود، تعاونی نبود، مغازه حکومت هم... مسلمانان در باکو، سه روز مغازه‌ها را بسته، باز نکردند و برای حاجی عزا گرفتند...

اهالی روستاهای اطراف، برای دادن احسان، بیش از یکصد گوسفند، کیسه‌ها برنج، چند حلبی روغن و خواربار آورده بودند. از کثرت جمعیت،

تکان خوردن ممکن نبود. روزنامه «کمونیست» از طرف خانواده حاجی، هفت آگهی درج کرده بود. (آگهی‌ها، روزنامه «کمونیست»، شماره ۱۹۶ (۱۱۶۹)، ۱۹۲۴/۶/۳، ص ۴) یکی از ساختمان‌های سه طبقه از املاک حاجی را در شهر به مبلغ ده هزار منات سکه طلا فروخته و پول افرادی را که گوسفند و ارزاق آورده بودند پرداخت نمودند.

مطبوعات

مطبوعات ادواری در دویست سال آخر، گستردگی مخصوصی پیدا کرده بود. در طول قرن‌ها، خبرها دهان به دهان گشته بود. به ایالات، قاصدهای خصوصی فرستاده، قوانین، تصمیمات و فرمان‌های حکومت را به حکام و مردم می‌رساندند. روابط مابین دولت‌ها هم به وسیله سفیران و دیپلمات‌ها برقرار می‌شد. در شهر جارچی‌ها کوچه به کوچه گشته جار می‌کشیدند. در شهرهای بزرگ، هر محله جارچی خود را داشت. در نتیجه پیشرفت فرهنگ، دانش و تکنولوژی، ماشین‌ها به وجود آمدند و چاپ کتاب، روزنامه و مجله آغاز شد، بدین ترتیب، مطبوعات ایجاد شدند. همراه با پیشرفت کشورها و بر اثر نیازشان به ادبیات و آثار چاپ شده، تعداد روزنامه و مجله رو به ازدیاد گذاشت.

تاریخ مطبوعات ملی در آذربایجان، از سال ۱۸۷۵ با انتشار روزنامه «اکینچی» آغاز می‌شود. حسن‌بیگ زردابی زحمات و مصیبت‌هایی را که برای انتشار آن روزنامه متحمل شده بود، برای همه روشن است، او برای نشر روزنامه به زبان ترکی آذری، سه سال تلاش کرده بود. در مدت نشر روزنامه، بارها به اداره ژاندارمری فراخوانده شده و تحت بازجویی قرار گرفته بود... باندهای سیاه هم او را خیلی اذیت کرده، با تحقیر به مرگ تهدیدش کرده

بودند. به ولایات و روستاها، روزنامه را گاهی رایگان می‌فرستاد تا محیط تاریک را اگر اندک هم باشد، قدری روشنایی بپاشد. اغلب اوقات، از نظر مادی، روزنامه ضرر می‌داد. «اکینچی» هر ماه دوبار، در ورقه‌های کوچک چاپ می‌شد. تمام کارها: نوشتن مقاله، گردآوری مطالب و چاپ کردن روزنامه را حسن‌بیگ خودش به تنهایی انجام می‌داد. از تمام حوادث رخ داده در جهان، اخبار داخلی و خارجی، وضعیت کشورها، از دانش، ادبیات، فرهنگ، اقتصاد، به ویژه اقتصاد روستایی و از پزشکی و تکنولوژی می‌نوشت... زمینه‌ای نمی‌ماند که به آن پرداخت نکند. همزمان، حسن‌بیگ در آموزشگاه رئالنی باکو تدریس می‌کرد و در روزنامه و مجله‌های روسی هم مقاله‌های علمی، سیاسی ـ اجتماعی و ادبی ـ تنقیدی درج می‌نمود. دشمن بی‌امان خرافات، موهومات، بیگ، خان و ستمگری‌های ثروتمندان بود. روزنامه «اکینچی» در هر شماره‌اش، چهره ستمگران را افشاء می‌کرد. جارچی دوآتشه آزادی زنان بود. لکن «اکینچی» نتوانست زیاد عمر کند، پس از دو سال تعطیل شد... حسن‌بیگ زردابی را از آموزشگاه رئالنی و از معلمی اخراج نموده و از باکو تبعید کردند... لکن مشعلی را که او روشن کرده بود، نه تنها خاموش نشد، بلکه روز به روز شعله‌ورتر گردید.

با پیشرفت صنایع نفت در باکو، تعداد جراید و مجلات منتشر شده هم رفته‌رفته رو به ازدیاد می‌گذاشت. برخی از آن‌ها را می‌توان نام برد: «اتفاق»، «ترقی»، «صدرا»، «صدای حق»، «حیات»، «تازه حیات»، «تکامل»، «اقبال»، «ارشاد»، «یولداش»، «کاسپی». از مجله‌ها: «فیوضات»، «یئنی فیوضات»، «آری»، «بابای امیر»، «زنبور»، «طوطی»، «مزه‌لی»، «شلاله»، «کلنیّات»، «ملانصرالدین» که در تفلیس منتشر می‌شد.

اسلوب‌های ادبی که تا آن زمان در ادبیاتمان نبودند از جمله: «حکایت»،

«شعر»، «مقاله»، «داستان کوتاه» و «رمان» پا به عرصه وجود گذاشتند، در طول قرن‌ها که «مرثیه»، «هجو» و «مدح» در محیط‌های ادبی حکمروا بودند، موقعیتشان رفته‌رفته رو به ضعف گذاشت.

روزنامه اقدام در شماره نهم به تاریخ ۳۱ دسامبر ۱۹۱۴ درباره مطبوعات مسلمان منتشره در باکو، چنین معلوماتی را ارایه می‌دهد.

۱ ـ «اقبال» روزانه ۴۰۰۰

۲ ـ «صدای حق» روزانه ۵۰۰۰

۳ ـ «تازه خبر» هفته‌نامه ۳۰۰۰

۴ ـ «اقدام» روزانه ۱۵۰۰

۵ ـ «بصیرت» هفته‌نامه ۳۰۰۰

۶ ـ «دیریلیک» هفته‌نامه ۱۰۰۰

۷ ـ «مزه‌لی» هفته‌نامه ۱۰۰۰

۸ ـ «مکتب» هفته‌نامه ۱۰۰۰

۹ ـ «طوطی» هفته‌نامه ۲۰۰۰

روزنامه‌ها و مجموعه‌هایی که نخست منتشر شده و سپس از سوی حکومت تعطیل شدند. روزنامه‌ها: «ترقی»، «ارشاد»، «حقیقت»، «تازه خبر»، «حیات»، «صدا»، «معلومات»، «حقیقت افکار»، «گونش»، «صدای وطن»، «یئنی ارشاد»، «اتفاق»، «هلال» و «شهاب‌طاقت».

مجموعه‌ها: «فیوضات»، «یئنی فیوضات»، «حقیقت»، «آری»، «کلنیّات»، «مرآت»، «حق‌یولو»، «ایشیق» و «شلاله».

جریان‌های ادبی، سیاسی دموکراتیکی که از روسیه و اروپا می‌آمد، در اخلاق مردم نفوذ کرده، افکار نوینی را القاء می‌نمود، چشم مردم را باز کرده، از خواب غفلت بیدار می‌کرد. شاعران، ادیبان، روزنامه‌نگاران و منتقدانی

که با اسلوب جدید می‌نوشتند، از مردم دعوت می‌کردند که با زمانه همصدا و همگام کردند. شعر رمانتیک رو به پیشرفت می‌گذارد. نخستین جارچی‌اش محمدهادی بود، او اشعار و دیدگاه‌های ادبی ـ اجتماعی خود را در روزنامه «حیات» و مجله «فیوضات» درج می‌کرد. سردبیر هر دو ارگان، علی‌بیگ حسین‌زاده، از نخستین شعر و مقاله‌های او استعداد فطری و قریحه سرشار محمدهادی را حس کرده و نسبت به وی توجه زیادی نشان می‌دهد و امید زیادی می‌بندد... علی‌بیگ حسین‌زاده، خودش شاعر، نویسنده، روزنامه‌نگار، منتقد، نقاش و هم معلم بود و خوب ساز می‌زد، حرفه اصلیش هم پزشکی بود. از دانشکده پزشکی دانشگاه پطرزبورگ فارغ‌التحصیل شده بود. در دوران دانشجویی، فعالیت ادبی‌اش را شروع و برای خود تخلص «دلی شاعر» انتخاب نموده بود. علی‌بیگ حسین‌زاده، آخرین بار، در سال ۱۹۲۶ برای شرکت در کنگره تورکولوژی به باکو آمده بود.

کتابخانه و قرائت‌خانه

نخستین قرائت‌خانه عمومی در باکو به اهتمام نریمان نریمانوف، در ماه سپتامبر ۱۸۹۶ تأسیس گردیده بود. جمعیت خیریه هم با این انگیزه، در سالن تئاتر حاج‌زین‌العابدین تقیوف، نمایشنامه خصوصی به صحنه آورده و ۳۲۵ منات پول به دست آمده را صرف خرید وسایل و کتاب برای قرائت‌خانه می‌کند. نریمان از صاحب تئاتر به خاطر نگرفتن کرایه از بابت بنا و از بازیگران به خاطر عدم دریافت دستمزد تشکر می‌کند.

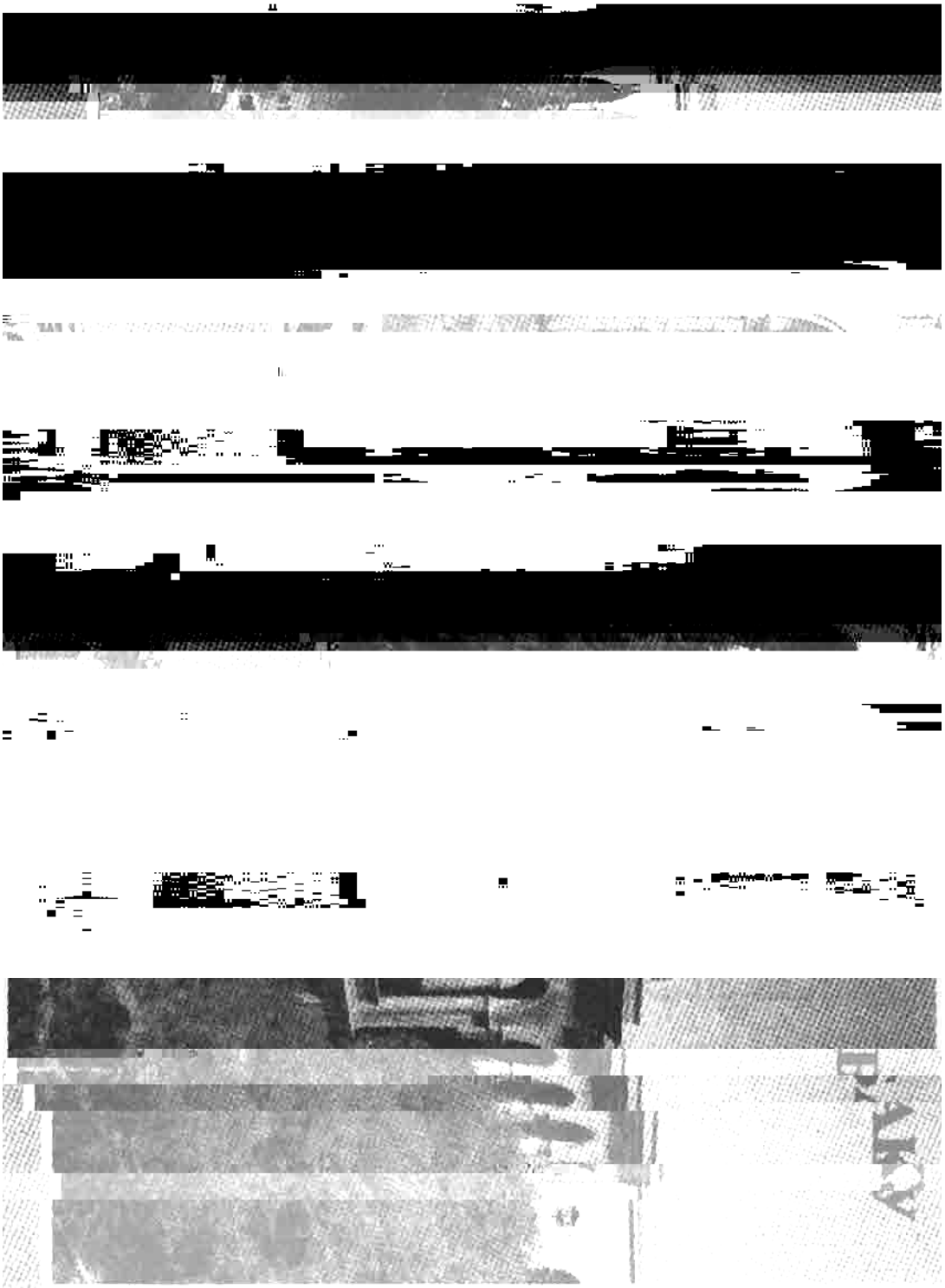

کتابخانه میرزافتحعلی آخوندزاده در باکو

عظیم اولین بار بود با یک نگارگری برخورد می‌کرد که با رنگ روغن کار می‌کرد. دوروو که می‌شنود عظیم کم و بیش می‌تواند نقاشی کند، شروع به بالا بردن اشتیاق نقاشی کردن در او می‌کند، همه‌جانبه کمکش می‌کند. عظیم هم به نوبه خود یک سری نکات خاص مربوط به نژادشناسی و آداب و رسوم خلق‌های آذربایجان، شرق و مسلمانان را به نقاش تفهیم نموده و یاریش می‌کند تا نقّاشی‌ها به سبک رئالیستی آفریده شود.

عظیم به طور خستگی‌ناپذیر، هنر مورد علاقه‌اش را ادامه می‌دهد. با ارسال آثارش به نشریه «ملانصرالدین» به اسلوب کاریکاتور با اهمیت ویژه‌ای می‌نگرد. در مطبوعات به طور متمادی فعالیت می‌کند و آثارش در روزنامه «زنبور» درج می‌گردد. در مدارس، نقاشی تدریس می‌کند و همزمان، کشیدن تصاویر در موضوعات تاریخی را هم ادامه داده و تمثال‌هایی خلق می‌کند. در نشریات «کلنیّات»، «بارابان»، «مزه‌لی»، «بابای‌امیر» و «طوطی» که در باکو منتشر می‌شدند فعالیت می‌کند. بعضی مواقع مجبور می‌شود که در طول یک هفته ۱۵ ـ ۱۰ نقاشی کار کند. کاریکاتورهایی را که می‌کشد، بعضاً به نام دیگری امضاء می‌کند. او تمام جهات منفی را با چماق انتقاد کوبنده و با تبسم طنز به ریشخند می‌گیرد. نخستین تصاویر اثر برگزیده شعر و ادبیاتمان، کتاب هوپ‌هوپ‌نامه را عظیم‌زاده کشیده بود. او برای نشریه‌ها، مجموعه‌ها و کتاب‌ها نقاشی‌ها کشیده بود.

از سال ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۶ جهت تشویق و تبلیغ برای کنسرت‌ها و نمایشنامه‌های تئاتر، کاریکاتور و پوسترها کار کرده بود.

***

جهانا گلمه‌دن مقصد نه‌دیر انسانا، بیلمم کی؟

حقیقت می بو خلقت، یوخسا بیر افسانه، بیلمم کی؟

من ادراک ائتمه‌دیم دونیایه گلمکدن نه‌دیر حکمت،
یارانماقدان نه‌دیر مقصد بیزی سبحانه بیلمم کی؟

فاجعه شاعر رمانتیکمان ـ از نخستین آثار استاد بزرگ سخن محمد هادی، شاعر متولد شدن او حس می‌شد. زندگی این شخصیت سترگ، از اول تا آخر، مثل دریای متلاطم، مواج بود. عمر چهل ساله‌اش با عذاب و اذیت‌ها به پایان رسیده بود. خروشان‌ترین دوران خلاقیت این شاعر را در باکو نمی‌توان خاطرنشان نکرد. نام‌ها و عنوان‌هایی که به کتاب‌ها و شعرهایش داد: «فردوس الهامات»، «عشق محتشم»، «شکوفه حکمت»، «ترانه غم‌پرورانه»، «دونیا صحنه غم‌دیر»، «جنس لطیف»، «زاواللی کونلوم»، «اولدوزلارا دوغرو» و غیره تا چه اندازه خیال‌پرور بودن او را نشان می‌دهد.

هادی در شهر شاعران، شاماخی به دنیا آمده و در دوران طفولیت، پدرش را از دست داده بود. سال‌های کودکی و جوانی را بر اثر فقر، سخت گذرانده بود. برای از بین بردن درد و غمش سعی می‌کرد که در کوه‌ها و جنگل‌های اطراف گشته و از بوی گل‌ها و شکوفه‌ها و ترانه‌های پرندگان تسلی پیدا کند... و با سیر کردن در شب‌های مهتابی، دنیای در سکوت فرو رفته، ستاره‌های بی‌شمار پخش شده در آسمان و زیبایی ماه که آسمان را جلا بخشیده، در جستجوی دنیای بی‌غم و درد، خوشبخت و آسوده بود. به احتمال زیاد، این وابستگی به طبیعت بود که برای اشعار هادی در آینده زمینه ایجاد می‌کرد و سبب می‌شد که او برای شناختن حیات انسان و درک اسرار کاینات و دنیای معمادار تلاش کند. هنگامی که در شاماخی زندگی می‌کرد، در قرائت‌خانه، روزنامه‌ها، مجله‌ها و کتاب‌هایی را که به زبان ترکی آذری، عربی، فارسی و روسی بودند مطالعه می‌کرد. تحصیلات ابتدایش را در مکتب ملاعلی‌عباس پدر عباس صحت فرا می‌گیرد. سپس در محله «ساری

تورپاق»، در حجره مسجد، شاگرد شاعر احمدافندی که سوخته تخلص می‌کرد می‌گردد. هادی بعدها زود زود، درباره این معلمش صحبت به میان می‌آورد. در تحت تأثیر مجموعه‌ها، کتب و روزنامه‌هایی که مطالعه کرده بود، عاشق آزادی می‌شود و با ابراز انزجار نسبت به خودکامگی در صف دشمنان استبداد قرار می‌گیرد. از معلمان شناخته شده، علی‌محمد مصطفی‌اوف نقل می‌کرد که روزی عده‌ای در شاماخی در دکان اوستا جاری جمع شده، با اشتیاق به سخنان هادی گوش می‌کردند. خیلی شیرین صحبت می‌کرد. شروع به نکوهش عبدالحمید، سلطان ترکیه نمود که او جلاد، ستمگر و خونخوار است. قصاب حاج نعمت، دشنه را برداشته و به سوی هادی یورش می‌برد، هادی دشنه را از دستش گرفته و به پشت‌بام پرت می‌کند. در اماکنی که هادی بود، روحانیون و علما برای سخنرانی چندان جسارت به خرج نمی‌دادند. قرآن را از حفظ می‌دانست و هنگام قرائت ترجمه می‌کرد، اشعار زیادی از «شاهنامه» می‌دانست. برخی از اشعار فردوسی، نظامی، خیام، حافظ، سعدی و دیگر شعرای داهی را ترجمه کرده بود. آثار شعرا و دانشمندان فرانسوی: ولتر، روسو، هوگو و دیگر هنرمندان آن دیار را می‌شناخت. جریان ادبی دموکراتیک روس را تعقیب می‌کرد. هادی به موازات شعر، مقاله‌های علمی، ادبی، اجتماعی و سیاسی هم می‌نوشت.رهایی از جهالت را در باسوادی و بافرهنگ شدن می‌دانست. اشعار و مقالات زیادی به این موضوع اختصاص داده بود. از روستاییان بی‌چیز آواره که از ظلم ملاکان و بر اثر گرسنگی به خاطر یک قلمه نان در کوچه‌ها سرگردان شده، شب‌ها در میدان‌ها در زیر سرما، کولاک و برف مانده بودند، با دل پردرد می‌نوشت.

در سال‌های جوانی دلباخته یک دختر زیبا می‌گردد. در دلش عشق فرهاد

جای می‌گیرد... لکن در این دنیا کدام عاشق به وصال رسیده است که هادی هم می‌رسید... دختر را به یک تاجر پولدار شوهر می‌دهند.ولی شاعر به عشق‌اش تا آخر عمر صادق مانده، ازدواج نمی‌کند.

به خویشاوندان ثروتمندش التماس می‌کند که برای ادامه تحصیل، مرا به استانبول و یا به تهران بفرستید. تقاضایش را رد می‌کنند، این آرزویش هم، همانند عشق‌اش پوچ می‌گردد. شاعر مأیوس، دردش را در قالب شعر این چنین بیان می‌کند:

وار می بوندان یوخاری اوچماغا استعدادیم
قابلیت پریمه زخم ووروب اوستادیم
اوخوماقچون نه قدر داد و فغان ائتدیمسه
اولمادی ذره اثربخش شو استعدادیم
داغا دئرسن ائشیدر، سونرا وئرر عکس صدا
داشا دؤنموشلره کار ائیلمه‌دی فریادیم
اولمادان نایل دیدار، امل قبره گیرر
عشق شیرینی امید ایله یازیق فرهادین
عاجزم ترجمه حالیمی تحریره سبب
دولدورور تلخ حقیقتله دل ناشادیم

این شعر، ترجمه حال شاعر است که با اشک‌های خون‌آلود نوشته است.

در سال ۱۹۰۲، در یک روز بسیار سرد و یخبندان، شاماخی بر اثر زمین‌لرزه ویران شد. زلزله به طور متناوب، چند روز و چند شب، از هر ۲۰ - ۱۵ دقیقه، شهر را مجدداً تکان می‌داد.

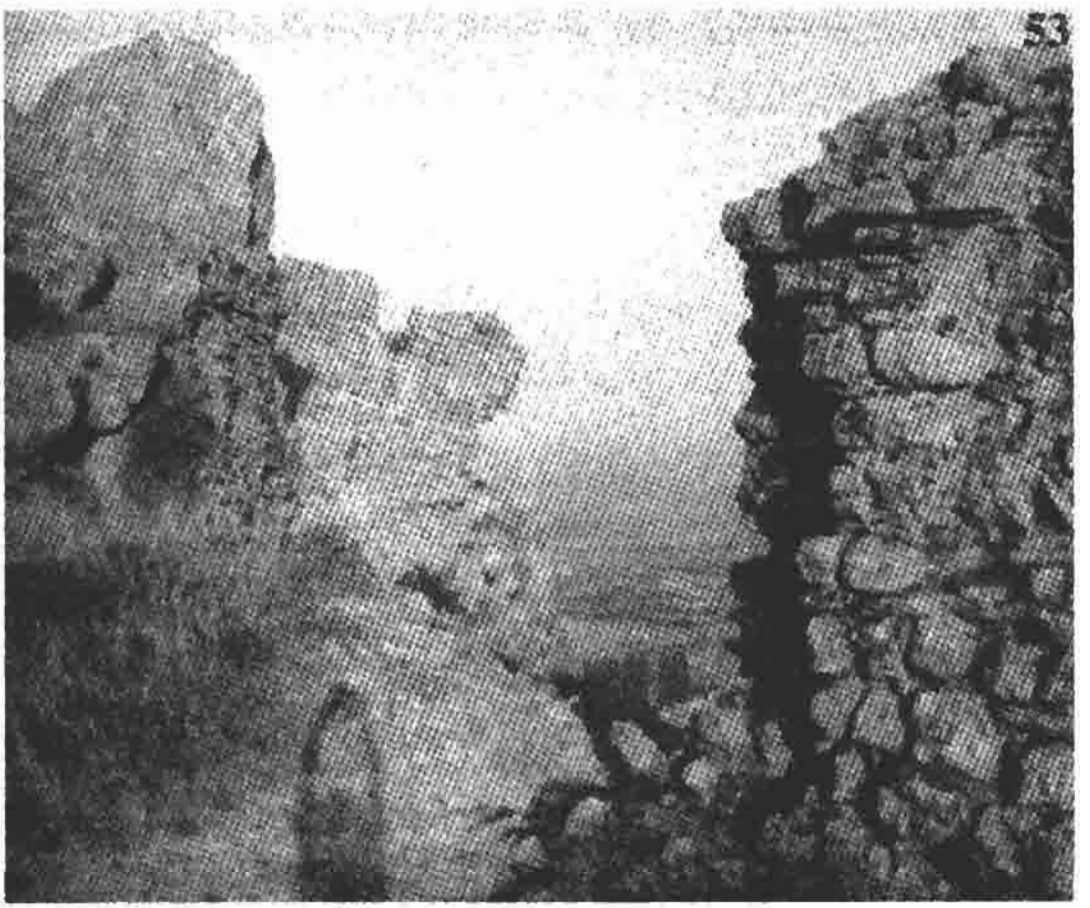

قلعه گلستان در شاماخی

استاد حاج‌باباعلی‌اوف که با کمک هزینه تقیوف از انستیتوی تکنولوژی شهر خارکف فارغ‌التحصیل شده و از نخستین مهندسان آذربایجان و از معلمان رشته فنی بود نقل می‌کرد که هنگام زلزله، ۱۲ ـ ۱۱ سال داشتم. با تکان خوردن زمین، مادربزرگم مرا قاپیده، به ایوان برد. صدای پرطنینی خانه‌هایی که بر اثر زلزله ویران شده و گرد و خاکی که به هوا برمی‌خاست، اندکی بعد، پس از برقراری سکوت، از صدای گریه و فریاد انسان‌ها نزدیک بود دل آدمی بترکد. محله‌ها با خاک یکسان شده بود. خیلی‌ها زیر آوار مانده بودند، کشته و زخمی هم زیاد بود. آن‌هایی که سالم مانده بودند، جانشان را برداشته، از شهر فرار می‌کردند، با دشواری چادر و آلاچیق برپا گردید. خرمن آتش انباشته، کودکان خردسال را به دورش نشاندند. عده‌ای بیل و کلنگ به دست، زیر آوارماندگان را درمی‌آوردند. از روستاهای پیرامون، خیلی‌ها برای امداد آمده بودند... روز سوم، هنگام درآوردن یک نفر از زیر زمین، به برادرش می‌گفت که «تو از بالا فریاد زده مرا صدا می‌کردی، می‌شنیدم، فریاد برمی‌آوردم، ولی صدایم به تو نمی‌رسید». روز چهارم، باکو دست کمک دراز کرد: ارزاق، چادر، لحاف و تشک و لباس رسید. در کاروان بیش از ۱۰۰ نفر شتر بود. در حدود ۸۰ فورغون اجناس آورده بودند. نام حاج‌زین‌العابدین تقیوف و سخن درباره باکو دهان به دهان می‌گشت، می‌گفتند که خیلی از کالاها را حاجی فرستاده است. در تمام باکو برای خسارت‌دیدگان از زلزله، جمع‌آوری کمک از ۵ تا ۵۰۰ منات اعلام شده بود.

روزنامه‌ها نوشتند به محض انتشار خبر زلزله، حاج‌زین‌العابدین تقیوف در دفترش جلسه‌ای تشکیل داد و کمیته‌ای برای کمک به خسارت‌دیدگان زلزله شاماخی و روستاهای پیرامونش ایجاد شد. حاجی برای کمیته صدر، مردانوف منشی و س. ت. تیخانوف خزانه‌دار انتخاب شدند. مقدار اعانه از ۵

تا ۵۰۰ منات تعیین شده بود، لکن اجناس هم پذیرفته می‌شد. در اندک مدّتی، مبلغ ۱۲۲۹۱۲ منات پول و مقدار زیادی لباس و دیگر اشیاء گردآوری شد. جمع آوری اعانه ادامه می‌یافت.

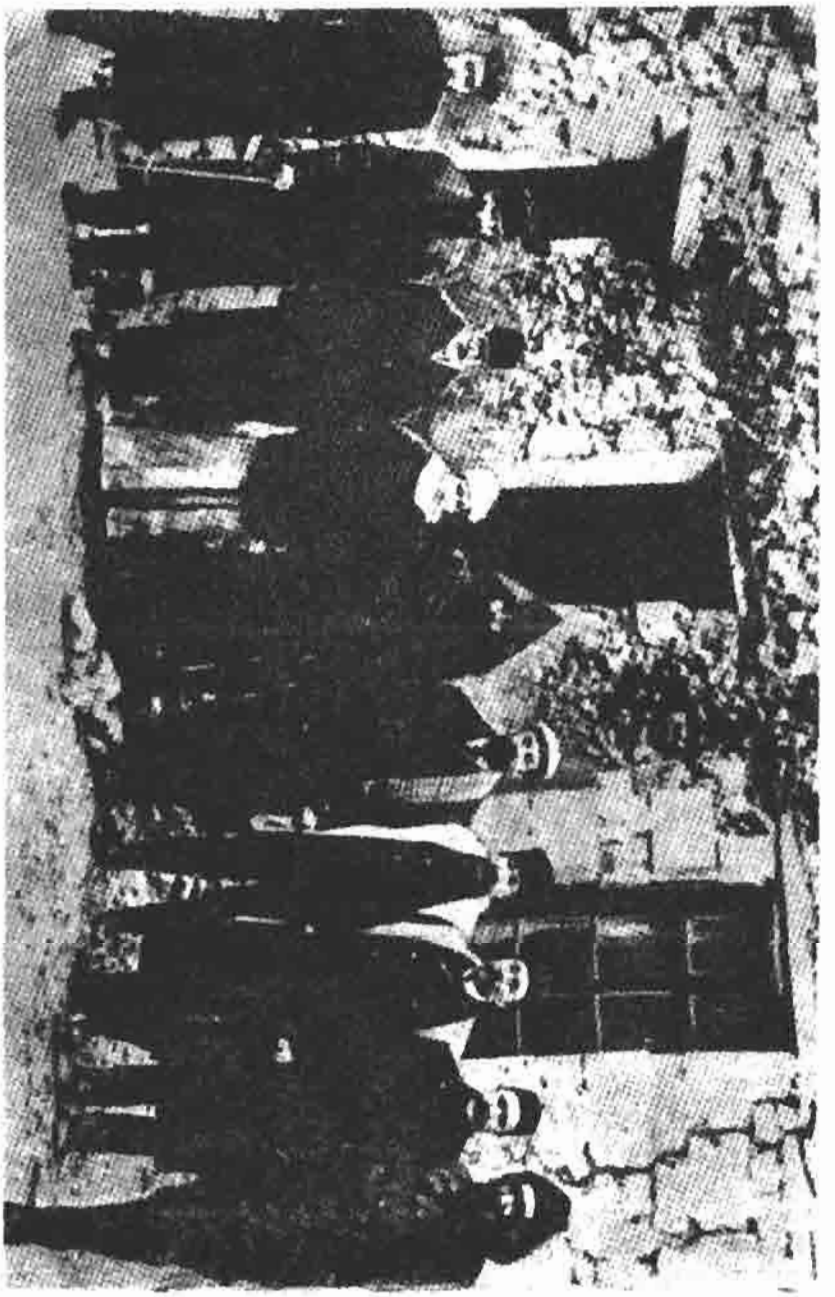

گروهی از متضرّرین زمین‌لرزه ۱۹۰۲ شاماخی (صدر کمیسا حسن زردابی)

در هوای بسیار سرد و برفی، انسان‌ها آواره گردیده، مجبور می‌شدند که زادگاهشان را ترک کنند... هادی هم با این افراد سرگردان به «کوردمیر» رفته و مدرسه‌ای باز می‌کند. اشعاری را که می‌سراید به روزنامه می‌فرستد. سپس به باکو مهاجرت می‌کند. از هندوستان روزنامه «حبل‌المتین»، از کریمه و باغچه‌سرای «ترجمان» از استانبول «صباح»، از تاشکند، تهران و تبریز، به وسیله دیگران روزنامه، مجله و کتاب می‌آورد.

در سال ۱۹۰۳، حرکات انقلابی در کشور گسترش می‌یابد. همچون دیگر شهرهای صنعتی روسیه، در باکو هم اعتصاب و تظاهرات، شهر را متزلزل می‌کند. کارگران معادن، کارخانه‌ها و تعمیرگاه‌های کشتی، کارکنان حمل و نقل، پرچم سرخ به دست، خیابان‌ها را گشته، بر علیه خودکامگی، اعلام انزجار کرده و آزادی طلب می‌کنند.

در میدان‌ها سخنرانان به سخنرانی می‌پردازند: خواستار «آزادی اجتماعات» و «آزادی زنان» می‌گردند.

گسترش مبارزات انقلابی صنف کارگران آذربایجان، در خلاقیت محمد هادی که عاشق آزادی بود تأثیر شگرفی بر جای می‌نهد. در سال‌های نخستین انقلاب روسیه، هادی با مطبوعات، جراید بلشویک‌ها همکاری می‌کند. او در روزنامه بلشویکی «تکامل» درباره آزادی شعرها درج می‌کند:

آزاده گرک شخص، سخن، فکرایله خامه
هر کس گله حریت ایله شوقه، خرامه
تا کیم اولا انسان قدم‌انداز مرامه...

در شعر دیگر که در روزنامه «یولداش» به چاپ رسانده می‌گوید:

مین‌لر بینوا قورو یئرلرده جان وئریر
بئش اون لعین دریای نعمتین...

هر کس گرک برابر اولا، هر حقوق‌دا
احسانی‌دیر بو ارض بیزه دست قدرتین...
در دیگر شعرش هم:
قالدیق الینده بیر سورو ارباب وحشتین
اولدوق اسیر پنجه قهر مصیبتین
هر سمتدن آتیلمادادیر تیر جانگداز
یوخدور اونون آلان بو خدنگ فلاکتین

هادی کوچ کرده، به هشترخان می‌رود و در آنجا در روزنامه مطلب می‌نویسد. امیدهایش در آنجا هم پوچ درمی‌آید و دوباره به باکو بازمی‌گردد.

در ترکیه، سلطان‌عبدالحمید را از سلطنت خلع می‌کنند و «ترکان جوان» حاکمیت را به دست می‌گیرند. محمد هادی با آرزوی خلاص شدن از استبداد تزاریسم، در اول سال ۱۹۱۰ به استانبول می‌رود. در روزنامه «طنین» به عنوان مترجم زبان‌های شرقی شروع به کار کرده و آثارش را در روزنامه‌های «رباب»، «شاهبال»، «ماهیتاب» و «هلال» چاپ می‌کند. در آن زمان، در استانبول، کار کردن در این زمینه و چاپ کردن اثر در آن نوع جراید، کار چندان آسانی هم نبود، چرا که از مؤلف، معلومات عمیق، سواد کافی، دانش کامل و قلم برّا طلب می‌کردند.

شاعر خیال‌پرور، از مشاهداتش در ترکیه به وحشت می‌افتد. او که به دنبال حقیقت مجرّد و آزادی آرمانی بود، در اینجا هم نمی‌تواند پیدا کند... مقاله‌هایش افراد باند سیاه را هشیار می‌کند. اشعاری که درباره حقوق زنان و آزادی زنان نوشته بود، سبب می‌گردد که سر و صدا بلند شود.

در شهر استانبول که با امیدهای بزرگ به آنجا رفته بود بر سرش، مصیبت‌های باورنکردنی می‌آید. بر سر تحقیر کردن صاحب‌منصب

عالی‌رتبه، او را به زندان افکنده و به شهر سالونیک تبعید می‌کنند. یونانی‌ها به خاطر ظرافت و سفیدی دست‌های هادی و نزاکت و رفتارش، او را جاسوس ترک‌ها دانسته، تصمیم می‌گیرند که به قتلش رسانند. یک کشیش یونانی او را مورد حمایت قرار داده و آزادش می‌کند. هنگامی که در سالونیک در تبعید بود، روزهای سخت و تلخی را سپری می‌کند، به طوری که روزهای متوالی گرسنه می‌ماند. پس از بازگشت از تبعید، در استانبول نمانده، به وطن، باکو روانه می‌شود. شاعر مغرور، رو به ضعف می‌گذارد، اضطراب شدید، ناتوانی جسمانی و احتیاج، او را از پا درآورده و سرانجام دچار بیماری روانی می‌گردد و در بیمارستان روانی بستری می‌شود. پس از مداوا، هنگامی که از بیمارستان مرخص می‌شود، جنگ جهانی اول آغاز می‌گردد. محمدهادی با دسته صلیب سرخ ، داوطلبانه به جبهه جنوب غرب می‌رود.

او شاهد فجایع جنگ امپریالیستی می‌گردد. ساختمان‌های ویران شده، شهرها و روستاهای تار و مار شده، صدها هزار نفر از مردم فقیر که از خانه و کاشانه‌شان سرگردان مانده، فلاکت پیر، کودک و زنان، مبتلایان به هزار و یک بیماری و همنوع‌کشی انسان‌ها را می‌بیند. از جنگ ابراز انزجار می‌کند. اشعاری با عنوان «از خاطرات میدان جنگ» به باکو می‌فرستد. شاعر در نوشتار مسلسل «تابلوهای کارپات» مناظر شاعرانه‌ای را که در شهرها و روستاهای لهستان دیده بود و صمیمیت انسان‌های ساده را با استادی به زیر قلم می‌برد. در شعر «مثلث جنگ» آغازگران جنگ را خشمگینانه افشاء می‌کند:

دریادا حرب، یئرده حرب، آسمان‌دا حرب
ای عالمین الهی، نه‌دیر بونجا حرب ضرب
دونیادا حرب آل یازیلی بیر کتاب‌دیر

سون بایراغیندا سون سؤزو: «حکم لمن غلب»
هپ دالغالی دنیزلره بنزر حیاتیمیز
باشدان آیاغا قان، یئریدیر کایناتیمیز

شاعر بزرگ با تصویر کردن دهشت‌های جنگ، آخرسر با شگفتی می‌پرسد:

یاغمیر می؟ خیر! گویون اودلار ساچیر یئره
موتون عقابی بال و پر آچمیش سمالارا
بولدوم بیر آد بوتورپاغا ـ سیّاره مقبره
سیّاره مقبرین دونویور ایندی محشره....

محمّدهادی در سال ۱۹۱۸ از جبهه به گنجه بازمی‌گردد، تحوّلات رخ داده را می‌بیند، عقب ماندن از زمانه و در کنار ماندنمان از حوادث را با حزن و اندوه چنین می‌نویسد:

امضاسینی قویموش ملل اوراق حیاته
یوخ ملّتیمین خطّی بو امضالار ایچینده

برای توده‌های مسلمان، پیشوا تعیین می‌شود. آن‌هایی که محمّدهادی را دیده بودند نقل می‌کردند که او در تنش چوخای چرکسی، در کمرش شمشیر، در دور کلاهش دستاری نازک، بر روی اسب زین‌دار نشسته، از دور نظر را جلب می‌کرد.

... در پاییز همین سال به باکو آمده و فعالیت ادبی را شروع می‌کند، در جراید و مجموعه‌ها مقاله و اشعار درج می‌کند. در شعرهایش پس از دور افتادن از وطن، گویی آذربایجان را به آغوش کشیده، نوازش نموده و گرامی می‌داشت.

ای وطن، ای بئشیک حیاتیم ایچون

نبوغ و غرور می‌بارید. راضی بود که همچون پولاد بشکند، ولی نیّت خم شدن نداشت».

در یکی از شعرهایش، چنین مصلحت می‌دید که به خاطر یک لقمه نان در برابر هیچ کس سرخم نکند:

کیمسیه قیلماز تملّق حق‌پرستان نان ایچون
چاک عصم ائیلمز عالیجنابان نان ایچون
آب نیاب افوانی توکمز انسان نان ایچون
ترک مسلک ائیلمز ارباب عرفان نان ایچون

علی‌محمد مصطفی‌اوف نقل می‌کرد که در اوایل ماه مه ۱۹۲۰ با هادی در کافه «چاناق قالا» نشسته، نیمرو خورده، قهوه نوشیدیم. با هم بیرون آمده، به طرف خیابان نیکلاپسک روانه شدیم، در راه با کمیسر عدلیّه علی‌حیدر قارایف مصادف شدیم. درنگ کرده با ما دیدار نمود و با هادی احوالپرسی کرد. هادی گفت: «پس از این انقلاب کبیر، من هم مثل همه، به دنیای آزاد و خوشبخت قدم گذاشته‌ام. علی‌حیدر پسر آقاکریم، در همه غوغاها، مغلوبیت‌ها و پیروزی‌ها که در تاریخ بشر رخ داده، در هیچ زمان، هیچ کس شراب را ممنوع نکرده بود، ولی شما بلشویک‌ها قدغن کردید. اگر بتوانید بشر را از این بلا و از این فاجعه نجات دهید، آفرین بر شما. اندکی فکر کرده اضافه نمود: «در هیچ جا شراب پیدا نمی‌شود، ولی ـ دستش را به بغلش برده و یک شیشه کوچک پر از عرق درآورد، اما من پیدا کرده‌ام. به منزل رفته خواهم خورد و همه چیز را فراموش خواهم کرد. منزل که می‌گویم گمان نکنید که از کاشانه‌هایی است که شما از بورژواها مصادره کرده‌اید. خیر! در میدان قوبا، در یک گوشه کاروانسرایی، غاری است که از درش به زور و یک‌وری رد می‌شوم».

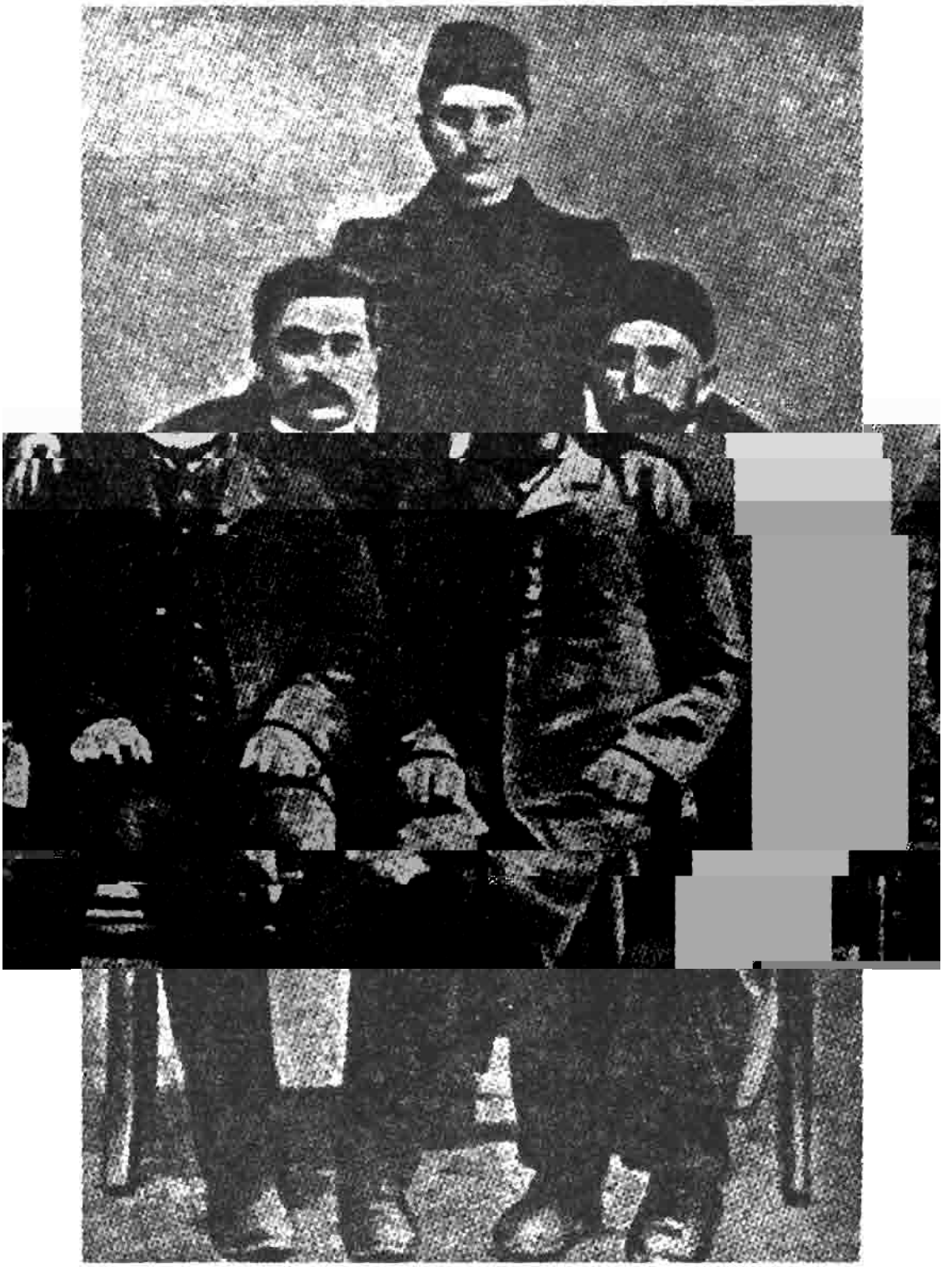

صابر و محمدهادی

ای‌اول وقتی گؤرن مسعود، اونو تما بیزلری یادائت
بو یولدا حسرت‌ایله جان وئرن احبابی تودیع ائت
مزاریم‌اوسته گل، دور، غملی غملی آغلافریادائت
اوخو بو شعری قبریمده علی التکرار اوراد ائت
دور ای زندان نسیان‌دا یاتان، آزاد اولوب عالم
سرور آباد حریّت گلیب، دلشاد اولوب عالم

آثار تاریخی معماری

به موازات پیشرفت باکو، در شهر بناهای تئاتر، سالن‌های سینما، مراکز تفریح هم اضافه می‌شد. بنای نخستین تئاتر ملی را در آذربایجان، حاج‌زین‌العابدین تقیوف، در سال ۱۸۸۳ احداث کرده بود. طراح طرح، معمار کوگنو ویتسکی بود. زنان را به تئاتر راه نمی‌دادند و مردان کلاه بر سر می‌نشستند.

فقط ۲۳ سال بعد، در سال ۱۹۰۶، برای زنان مسلمان، شروع به ساختن لژهای مخصوص کردند. روزنامه «باکو» در ۳۰ نوامبر سال ۱۹۰۶ (شماره ۲۵۶)، این چنین آگهی جالب توجهی درج نمود: «لژها را برای فراهم کردن امکان جهت تماشا کردن زنان مسلمان هماهنگ می‌کنند. گروه درام مسلمان در تئاتر تقیوف، هنگام اجرای نمایشنامه به زبان ترکی آذری، سعی می‌کنند لژها را برای زنان مسلمان به حالت مناسب درآورند. به همین منظور شروع کرده‌اند به پارچه کشیدن در قسمت‌های کناری و آویختن پرده‌های نازک توری سیاه در جلوی لژها».

لازم به یادآوری است که اکثر روزها، نمایشنامه‌ها و کنسرت‌ها در تئاتر به زبان روسی اجرا می‌شد. نریمان نریمانوف، نمایشنامه «نادرشاه» را در سال

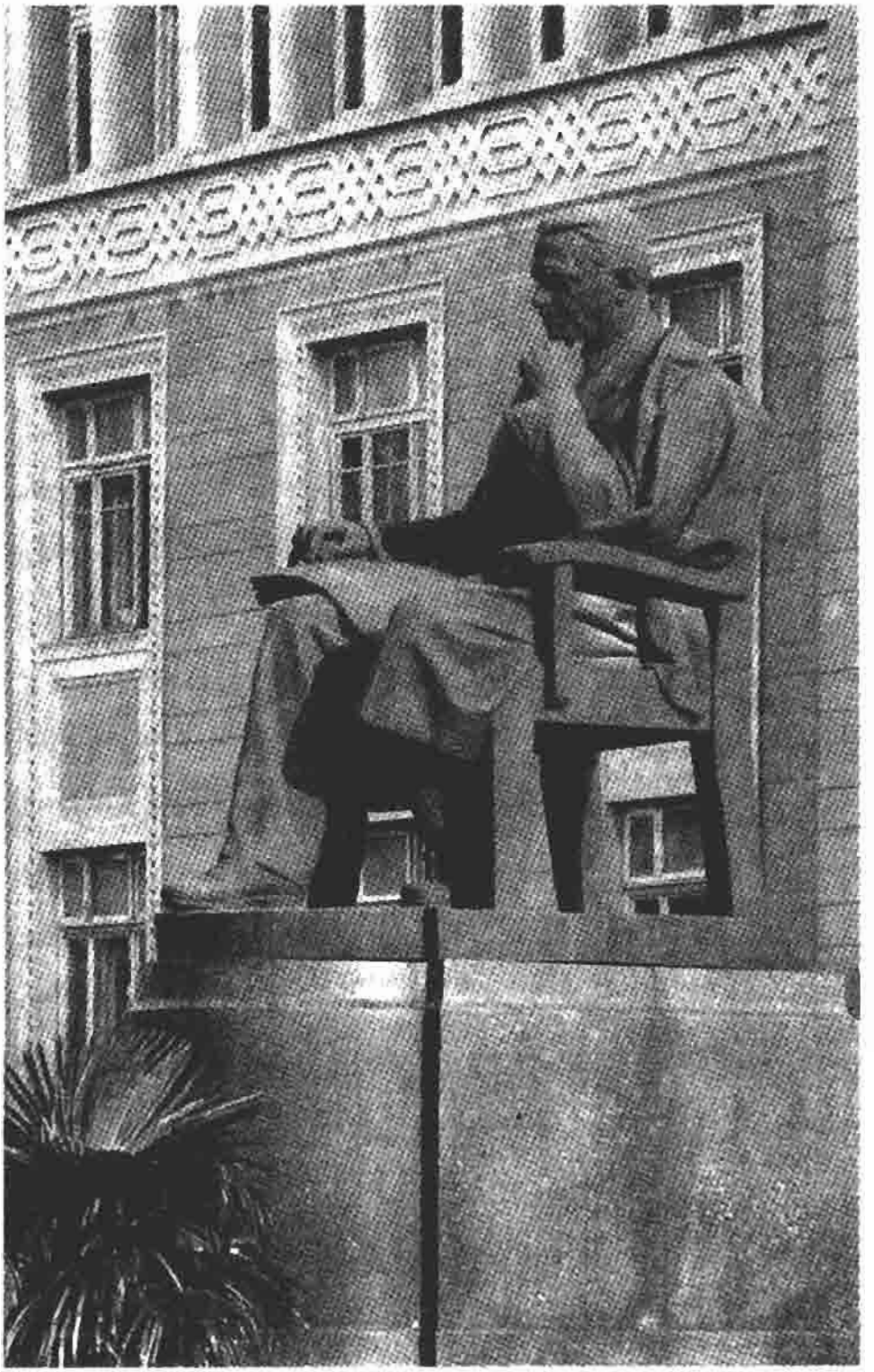

تندیس عُزیر حاج‌بیگلی در جلوی ساختمان کنسرواتوار

ثروتمند شما، در این شهری که این همه ثروتمندان سخاوتمند زندگی می‌کنند، یک بنای اپرا نیست که خواننده استعداد و مهارتش را در آنجا به معرض تماشا بگذارد».

مایلوف می‌پرسد: «خانم، اینک کجا می‌روید و چه مدّتی طول می‌کشد؟»

خانم خواننده می‌گوید به ژاپن برای خوانندگی می‌رود و پس از یک سال بازخواهد گشت.

مایلوف می‌گوید یک سال بعد به شهر ما بیایید، بنای مناسبی آماده خواهد شد و آن را شما افتتاح خواهید کرد.

به توافق می‌رسند.

مایلوف طرح بنای اپرا را به آرشیتکت بایئو سفارش می‌دهد و می‌گوید، این بنا ضمن شبیه بودن به عمارت اپرای تفلیس، باید از آن، زیباتر و برتر باشد.

حاج‌زین‌العابدین تقیوف که آن را شنیده بود، در دیدار با مایلوف، در اثنای صحبت، از چگونگی احداث بنای تئاتر می‌پرسد. مایلوف پاسخ می‌دهد، معمار بایئو پس از آشنا شدن با طرح بنای تفلیس، بازگشته، اینک شب و روز بر روی طرح ما کار می‌کند. حاج‌زین‌العابدین می‌گوید باور نمی‌کنم در عرض یک سال بتوان بنای به آن بزرگی را ساخته و به پایان برد! من خودم بنّا و سپس مقاطعه‌کار بودم، تعداد زیادی هم خانه ساخته‌ام. همه چیز را می‌دانم، کار دشواری است.

مایلوف تبسّم کرده می‌گوید: «حاجی بیا شرط ببندیم. اگر بنا در عرض یک سال آماده نشود. من آن را به پایان برده و به شما می‌دهم که مال شما باشد، هزینه‌اش از من. ولی اگر به اتمام رساندم، هزینه‌اش را شما پرداخت کن، بنا مال من باشد».

زمین‌های خرمن، این بنا، غیرعادی، محتشم و معظم دیده می‌شد. چون خیابان‌هایی احداث نشده بود، پس از باریدن باران، گل تا زانو بالا می‌آمد و حوضچه‌های ایجاد شده رفت و آمد را دشوار می‌نمود.

نیمه‌های شب، پس از پایان برنامه، کسانی که از عمارت تئاتر بیرون می‌آمدند، تا زانو در گل فرو می‌رفتند. خیلی‌ها پول داده، حمال می‌گرفتند. باربران زنان چاق آرایش کرده و مردان را در پشت‌شان به درشکه‌ها و کالسکه‌ها می‌بردند، فردای آن روز، حمّالان با اشتیاق و خودستایی، چگونگی حمل کردن خانم را با شرح و بسط نقل کرده و می‌خندیدند.

احداث عمارت «اسماعیلیه» هم برای «جمعیت خیریه» تاریخ جالبی دارد.

آقااسماعیل پسرموسی نقیوف به بیماری عفونی مبتلا شده بود. در شهر پزشک مشهوری به نام وارتاپتوف، خانواده‌های میلیونرهای باکو را مداوا می‌کرد. پس از معاینه آقااسماعیل، پزشک به موسی نقیوف می‌گوید حال پسرت وخیم است، اگر زود تدبیری اندیشیده نشود، از پا درخواهد آمد. در حدود ۵۰ هزار منات خرج دارد. آقااسماعیل را خودم به سویس برده، در عرض یک سال معالجه کرده و بازمی‌گردانم. موسی‌نقیوف می‌گوید ده هزار منات می‌دهم. صحبت با این تمام می‌شود.

حال آقااسماعیل، به راستی روز به روز رو به وخامت می‌گذارد. سرانجام آقاموسی راضی می‌شود برای معالجه پسرش ۵۰ هزار منات بدهد. پزشک پس از معاینه مریض، خبر می‌دهد که کار از کار گذشته، اکنون با یکصد هزار منات هم نمی‌توان او را نجات داد.

بنابه خواهش حاج‌زین‌العابدین تقیوف، دکتر محمدرضا وکیل‌اوف، پسر بیمار را به سویس می‌برد. پس از مداوا حالش بهبود می‌یابد، ولی چندان

عمری نمی‌کند.

تقیوف هر سال به مناسبت عیدنوروز، سه روز در «سالن عربکاری» میزها چیده، سفره پهن می‌کرد، هر کس می‌خواست آمده چایی شیرین، شکر بورا، باقلوا، شکر چورگی و دیگر شیرینی‌ها می‌خورد. پس از درگذشت آقااسماعیل، در عید نوروز، حاجی با چند نفر روحانی مشهور، قاضی و ریش‌سفید، از جمله میرمحمدکریم، آخوند میرابوتراب مشورت کرده و تصمیم می‌گیرند هنگام آمدن آقاموسی برگردنش بگذارند که برای جمعیت خیریه ساختمانی احداث کند. حاجی‌قاضی به میرمحمدکریم می‌گوید، به محض این که موسی راضی شد، تو شروع می‌کنی به دعا خواندن و ما هم به آقاموسی تبریک می‌گوییم، مجال نمی‌دهیم که از این کار سرباز زند. آقاموسی می‌آید، صحبت از اینجا و آنجا می‌رود، حاج‌زین‌العابدین یک‌باره می‌پرسد: «آقاموسی، خدا بیامرزدش، می‌خواهی نام پسرت آقااسماعیل در بین مردم مشهور گردد؟ ماندگار شود؟ موسی پاسخ می‌دهد که «البته می‌خواهم». حاج‌زین‌العابدین می‌گوید: «جمعیت خیریه، ساختمان ندارد، زمین «قاپان دیبی» در جنب مدرسه دخترانه‌ای که من بازکرده‌ام خالی است، در آنجا عمارتی احداث کن، اسمش را بگذاریم «اسماعیلیه»، لااقل نام آن بیچاره فراموش نشود. می‌خواهی آقاموسی؟» آقاموسی می‌گوید: «البته، می‌خواهم».

«حاجی با گفتن هه، می‌خواهد، خداوند اجرتان بدهد، خداوند مبارکتان کند» به قاضی چشمک می‌زند که شروع کن به خیر و دعاکردن، فرصت را از دست مده. میرمحمدکریم دستانش را بلند کرده دعا می‌کند و برای ارواح پدر و مادر آقاموسی طلب آمرزش می‌نماید. همه به آقاموسی تبریک می‌گویند.

فردای آن روز، آقاموسی صبح زود به منزل تقیوف رفته، شروع به شکوه و

گلایه می‌کند: «آی حاجی، این چه کاری است که تو بر سر من آوردی... می‌خواهی مرا مفلس نموده، بر گردنم توبره انداخته، به کوچه‌ها بیفتم؟ ورشکستیم را می‌خواهی؟»

حاجی با تعجب می‌پرسد: «آخر چه شده است، صریح صبحت کن».

«پدرم، پدرم، دیگر می‌خواهی چه شود، آن بنا به چند صد هزار منات تمام خواهد شد... من آن همه پول را از کجا بیاورم؟»

حاجی می‌گوید: «آقاموسی به وارداتت دو میلیون می‌دهم. بفروش بخرم».

آقاموسی به جوش می‌آید: «پدرم، پدرم، می‌خواهی واردات ۵۰ میلیون مناتیم را دو میلیون بخری؟»

«نه، نمی‌خواهم بخرم. تو می‌گویی در راه پسرت، برای سربلندی نامش، نمی‌توانی از عهده خرجش بربیایی».

فردای آن روز، تقیوف در روزنامه «کاسپی» آگهی می‌کند، اگر آقاموسی نقیوف در آینده در بانک پول نداشته باشد، پرداخت هزینه بنای «اسماعیلیه» را به عهده می‌گیرم.

طرّاحان مقدار خرجی را که برای مصالح ساختمان می‌بایست هزینه شود، عمداً کم نشان می‌دهند که آقاموسی از تصمیمش منصرف نشود.

برای احداث بنا، محل «قاپان‌دیبی» را مناسب تشخیص می‌دهند. «قاپان دیبی» میدان پر ازدحامی بود. از شاماخی، شکی، آق‌داش، گؤیجه، قوبا و دیگر ولایات و روستاها، روستاییان به اینجا ارزاق، میوه، قالیچه، گلیم، گاو و گوسفند و دیگر اجناس آورده و می‌فروختند. «قاپان دیبی» چشم‌انداز ناب شرقی داشت. هر وقت که می‌آمدی، می‌دیدی که شترها تنشان را بر روی زمین پهن کرده، گردنشان را شق نگه داشته، نشخوارکنان چشمان درشت‌شان

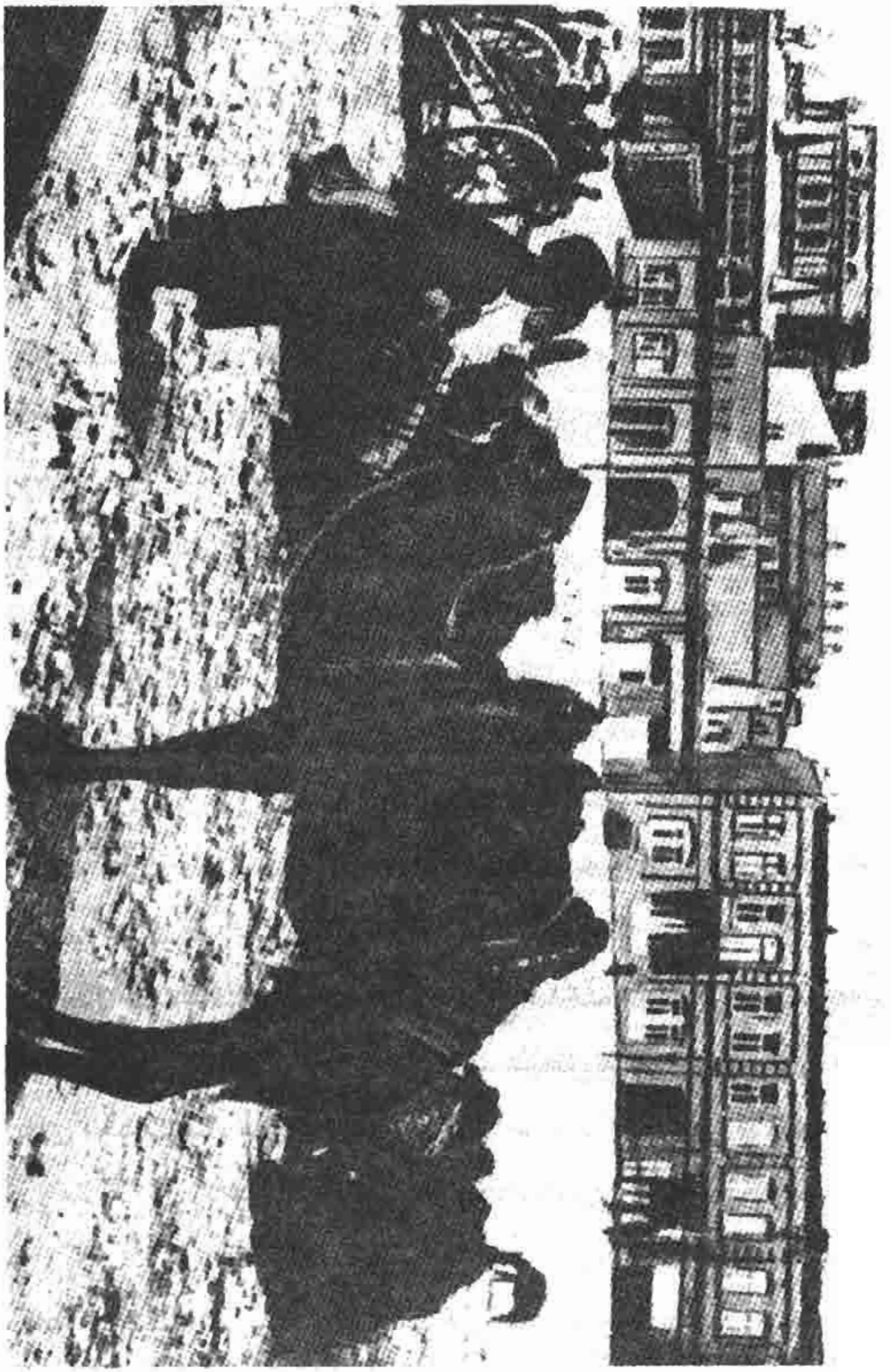

کاروان شتر

را به دوردست‌ها دوخته، خستگی درمی‌کنند. در طرف دیگر، اسب‌های قهوه‌ای رنگ، سرخ‌مو و زردرنگ پهلوی هم بسته شده، از توبره‌های آویخته شده از گردنشان، کاه و جو خورده و خرّه می‌کشند. در گوشه دیگر هم، گاو نرهای شاخ‌درشت، طلایی‌رنگ، سیاه و پیشانی سفید سرپا ایستاده‌اند... ناگهان از دور، صداهای برخاسته از زنگ و زنگوله، از نزدیک شدن کاروان‌های شتر به «قاپان‌دیبی» خبر می‌دهد، در هر کاروان صد و صد و پنجاه شتر، پشت سر هم راه می‌رفتند و جاه و جلال پیشین مشرق‌زمین را به خاطر می‌آوردند... یکی هم می‌دیدی، ارابه‌های گاومیش‌های نر، پشت سر هم به «قاپان‌دیبی» نزدیک می‌شوند... صدای جیرجیر چرخ‌های ارابه‌ها به اطراف پخش شده، گرد و خاک به آسمان برمی‌خاست. شب‌ها هم «قاپان‌دیبی» منظره شگفت‌انگیزی داشت. روستاییان جلوی شترها، گاو میش‌نرها و اسب‌ها علوفه ریخته، در نزدیکی،خرمن آتش انباشته، به دورش جمع شده، صحبت می‌کردند. لهجه‌های گوناگون شنیده می‌شد. در ایّام عید قربان، از دست سوداگران تکان خوردن ممکن نبود، دکانداران از مشتری‌ها دعوت می‌کردند و درویش‌ها قصیده می‌خواندند.

به مناسبت اعیاد نوروز و قربان، در شهر جشن و سرور برپا می‌شد.

اداره شهر، «قاپان‌دیبی» را به عوض قبرستان کهنه، برای احداث مسجد جامع به مسلمانان داده بود. میلیونرها همچون استانبول، تبریز، اصفهان، بغداد، قاهره، در باکو در فکر احداث یک مسجد باشکوه و معظم بودند. در نظر گرفته شده بود که این مسجد، چند گنبد، دو ایوان و شش مناره داشته باشد. در اطرافش، باغ تعبیه شده و شب و روز، فوّاره‌ها در حوض‌ها بجهند. این کار اندکی، به تأخیر می‌افتد. اداره بلدیه «قاپان‌دیبی» را موقتاً به سوداگران خرده پا اجاره می‌دهد. قپان بزرگ باز هم در جای خود قرار داشت.

در اینجا سوداگران، دکان‌های یک طبقه و دکه‌های چوبی ساخته بودند. نام «قاپان‌دیبی» را عوض کرده، گذاشته بودند «شیطان بازار». روحانیون خاچ‌پرست، مانع از احداث چنین مسجد باشکوهی در نزدیکی کلیسای «قیزیللی» می‌شوند. هنگام احداث بنای «جمعیت خیریه» هم، در شورای شهر شدیداً مباحثه رخ می‌دهد. برخی از اعضای شورای شهر ادعا می‌کنند که در آنجا می‌بایست باغ شهر احداث شود. دکترمحمدرضا وکیلوف چنان نطقی ایراد می‌کند که دیگران جرأت نمی‌کنند سخنرانی کنند و زمین را به «جمعیت خیریه» مسلمانان می‌دهند.

لازم به یادآوری است که نریمان نریمانوف، پس از فارغ‌التحصیل شدن از دانشکده پزشکی و بازگشت، بر سر تعیین او به ریاست بهداری شهر، مباحثه و مناقشه شدیدی رخ می‌دهد، باز هم دکتر محمدرضا وکیلوف، نطق آتشینی ایراد کرده و با استناد به واقعیت‌ها و سندهای پزشکی و دینی ثابت می‌کند که نریمان نریمانوف، از هر جهت برای این منصب، مناسب‌ترین فرد است. او، هم در رشته تخصصی‌اش کار آمد است و هم آداب و رسوم اهالی شهر را که اکثراً مسلمان هستند بهتر می‌شناسد. بدین ترتیب نریمانوف این وظیفه مهم را عهده‌دار می‌گردد.

طرح بنای «اسماعیلیه» در سال ۱۹۰۷ آماده شده بود. این زمین از نظر برنامه‌ریزی خیلی مناسبت بود. پلوشکو معمار لهستانی هر چه که از دستش برمی‌آید انجام می‌دهد، بر روی اثر تلاش ویژه و ذوق سرشاری به کار می‌برد، از امکانات با استادی استفاده می‌کند.

در سال ۱۹۰۸ به مناسبت عید میلاد پیامبراسلام(ص)، در مجلسی که «جمعیت خیریه» در سالن بزرگ «عربکاری» مدرسه دخترانه مسلمان برپا کرده بود، آماده شدن نقشه‌های بنای «جمعیت خیریه ـ اسماعیلیه» راکه قرار

بود به جای مسجدجامع در «شیطان بازار» احداث گردد، خبر می‌دهند و آورده از دیوار آویزان می‌کنند.

نریمانوف در بین دانش‌آموزان نخستین دبیرستان باکو

حوض‌های فوّاره‌دار احداث نموده و خوشگذرانی می‌کردند. در مردکان و شوولان، درخت‌های میوه و تزیینی و بوته‌های معطر کاشته، شکوفه‌زارها احداث کرده بودند، برای استراحت و تفریح کردن آلاچیق‌هایی برپا نموده بودند.

در زمین‌های بی‌آب و علف که سرتاسر صخره‌ای و پر از سنگ و کلوخ، دور از راه‌آهن و محروم از راه ارابه‌رو، انجام این کارهای معجزه‌آسا، کار چندان آسانی هم نبود. برای انجام این کارها می‌بایست دامن، دامن پول طلا خرج می‌شد.

از عهده این کارهای دشوار و غیرقابل تصوّر، فقط و فقط، میلیونرهای نفتی می‌توانستند بربیایند.

یکی از علل احداث باغات در مردکان، نزدیک بودنش به شهر و علت دیگرش، راه شوسه‌ای بود که حاج‌زین‌العابدین تقیوف، با خرج خودش، از سوراخانی به مردکان احداث کرده بود. البته در مردکان، صاف بودن هوا و کم‌عمق بودن آب‌های شیرین هم از جمله شرایط بود.... تأسیس آموزشگاه باغبانی هم به ازدیاد باغ و باغچه در آبشرون، روز به روز تکان شدیدی داد.

طرح آموزشگاه باغبانی و باغ آزمایشی را گوسلاوسکی سر معمار شهر باکو تهیه کرده بود.

احداث باغ در زمین‌هایی که سرتاسر صخره‌ای و سنگ و کلوخ بود، کار طاقت‌فرسا، هزینه هنگفت و اراده‌ای قوی طلب می‌کند. لازم بود که صخره‌ها و کلوخ‌ها را شکافته، زمین را هموار نموده و به وضعیت درخوری درآورد. می‌بایست خاک پربار حمل گردد. پس از هموار شدن اراضی، خاک سیاه پربار بدانجا آورده شد. شب و روز کار ادامه پیدا می‌کرد. پس از کار پرزحمت و صرف پول هنگفت، ساختمان آموزشگاه و باغ آزمایشی، آماده بهره‌برداری

شد.

آموزشگاه[۱] باغبانی تأسیس شده به همت حاج زین‌العابدین تقیوف، برای احداث باغ در آبشرون، امکان فراهم نمود. در اراضی بی‌آب و شن‌زار، درخت‌ها کاشته شد و باغچه‌ها با پیراهن‌های سبزشان، شروع به نواختن چشم‌ها کردند. خاراگوش‌زارها به تاکستان تبدیل شدند. در زیر سایه انبوه درختان سر به فلک کشیده باغات، ساختمان‌های معظم و برازنده ساخته شد. زمین‌های بی‌آب و پر از سنگ و کلوخ، گویی از حرارت آفتاب نجات پیدا کردند.

شکوفه‌زارها و گلزارها چشم‌نواز بودند. در آب‌های همچون بلور صاف و شفاف چارحوض‌ها، ماهی‌ها شنا می‌کردند. قوها، اردک‌ها و غازها، خرامان خرامان به آب سر می‌زدند. طاووس‌های آلاچیق، انسان را واله می‌کردند، بلبل‌ها در قفس جهجه زده و روح شنوندگان را صیقل می‌دادند. در باغات میلیونرهای نفتی، آهوها و گوزن‌ها دسته‌جمعی بع‌بع می‌کردند.

در باغات و باغچه‌هایی که سال به سال بزرگ و گسترده گردیده و روز به

۱- میرزاصادق ادیب‌الممالک فراهانی متخلّص به «امیری» ناشر نشریه «ادب» در شهرهای تبریز، مشهد و تهران در دوران پیش از مشروطیّت مدتی نیز در باکو با روزنامه «ارشاد» همکاری داشته و شعری درباره تقیوف و آموزشگاه باغبانی او سروده است. وی در این زمینه می‌نویسد:

«دوشنبه ۱۹ شهر جمادی‌الاوّل ۱۳۲۳ در «مردکان» که سه فرسنگی بادکوبه در کنار دریا واقع است، این قطعه را بداهتاً سرودم در موقع افتتاح ثانوی مدرسه [ای] که تقیوف ایجاد کرده است:

حامی دین پیمبر حاج زین‌العابدین — ریخت صهبای سعادت در ایاغ مردکان
مکتبی‌بهر زراعت ساخت در آن‌ناحیت — تا شود گیتی منوّر از چراغ مردکان
مردگان مردکان از این سعادت تن زدند — زان که زور می‌افزون بود از دماغ‌مردکان
این زمان بیدار گشتندی و خواهند از هنر — طوطی و بلبل شود جغد و کلاغ مردکان
بار دیگر بر گشودند آن در دولت که علم — آید از مغرب به مشرق در سراغ مردکان
افتتاح ثانوی را بنده مهمان بودمی — نزد آن والاگهر در باغ و راغ مردکان
بهر این تاریخ جستم از امیری نکته‌ای — گفت تاریخش بجو از (باب باغ مردکان)

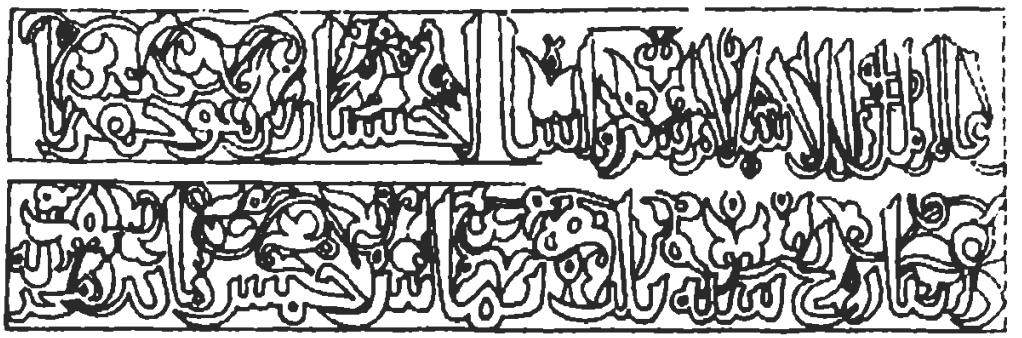

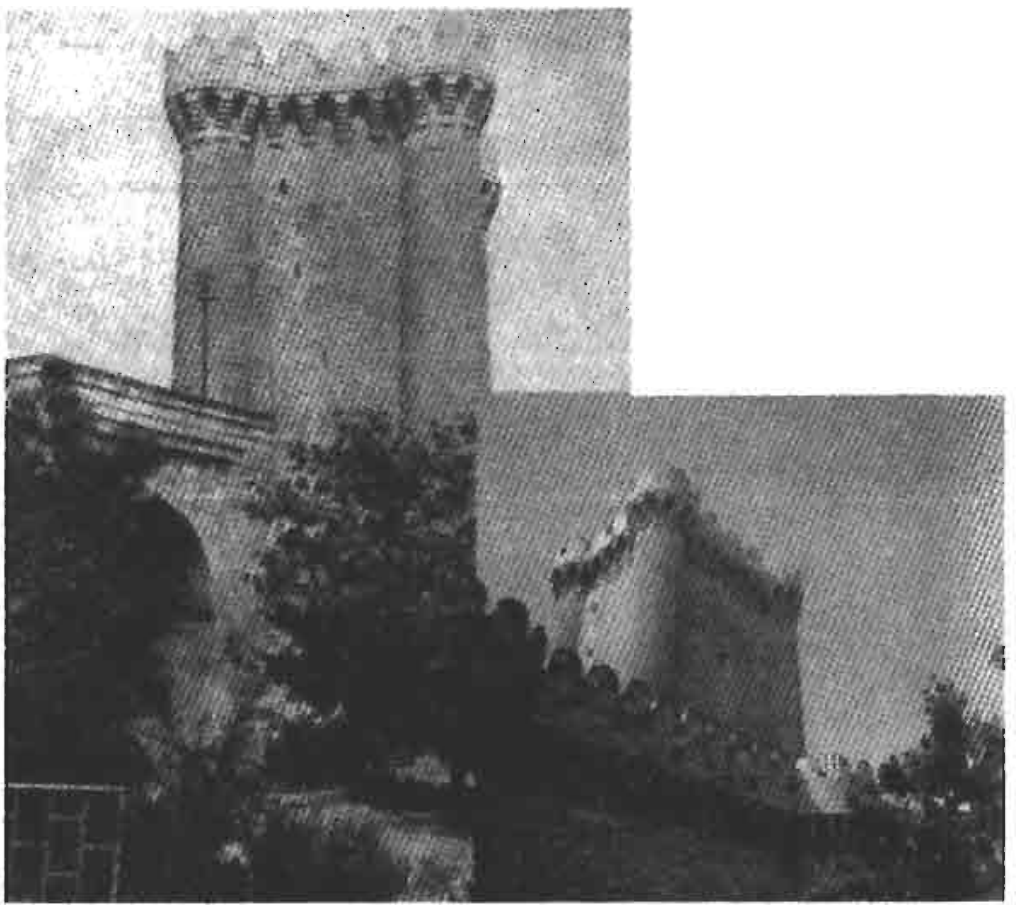

قلعه بزرگ چهارکنج در روستای مردکان
کتیبه قلعه چهارکنج

طول بناهایی که شمسی اسدالله‌اوف، فقط برای سرویس‌دهی احداث کرده بود، چهار صدمتر بود. چشم‌انداز و نقش‌های دروازه‌های بزرگ و ارتفاع حصارها، انسان را دچار واهمه می‌نمود. مساحت باغ ۱۵ هکتار بود.

گرداگرد اطراف دیوارهای بلند چارحوضی که با قطر ۳۵ متر، درست در وسط باغ احداث کرده بود، درختان گیلاس، آلبالو، هلو، شفتالو، زغال اخته، آلو، آلوچه کاشته بود. درختان سیب، گلابی، به وانار که از هزار و یک دیار آورده شده بود، باغ را زینت می‌دادند، عطر شکوفه‌ها هم همه جا را فرا گرفته و انسان را مست می‌کرد.

به تصویر کشیدن اوصاف این باغ وسیع ممکن نیست. عمارت باغ با یک سلیقه و ذوق بخصوصی تزیین یافته بود. معمار در نتیجه شلتاق صاحبکار، با مهارت و ذوق، دلسوزانه همچون یک صنعتکار واقعی، مجبور به خلق هنر باارزشی می‌گردد. توصیف این باغ باشکوه، ورد زبان‌ها بود.

در حالی که اداره بلدیه باکو در عرض ۹۰ سال، ۱۱ هکتار درخت‌زار و فضای سبز احداث کرده بود، میلیونرهای نفتی در اندک مدت، بیش از ۷۰ هکتار باغ ایجاد کرده بودند.

هموطن بزرگ، شاعر انقلابی

میرزاعلی‌اکبر صابر، افتخار و آبروی ادبیات آذربایجان به شمار می‌رود. آن مفهوم شاعرانه و مضمون‌های سیاسی، اجتماعی و اقتصادی که این هنرمند نابغه به شعر داده، تا آن روز و پس از آن هم، همه شاعرانی که نوشته و خلق کرده‌اند، یکجا نتوانسته‌اند از عهده آن مهم برآیند. هر سطری که در تحت تأثیر انقلاب نخست روسیه به رشته تحریر درآورده، در آن ایّام و پس از آن هم برابر بود با کاری که اردوی تبلیغات می‌توانست انجام دهد. این

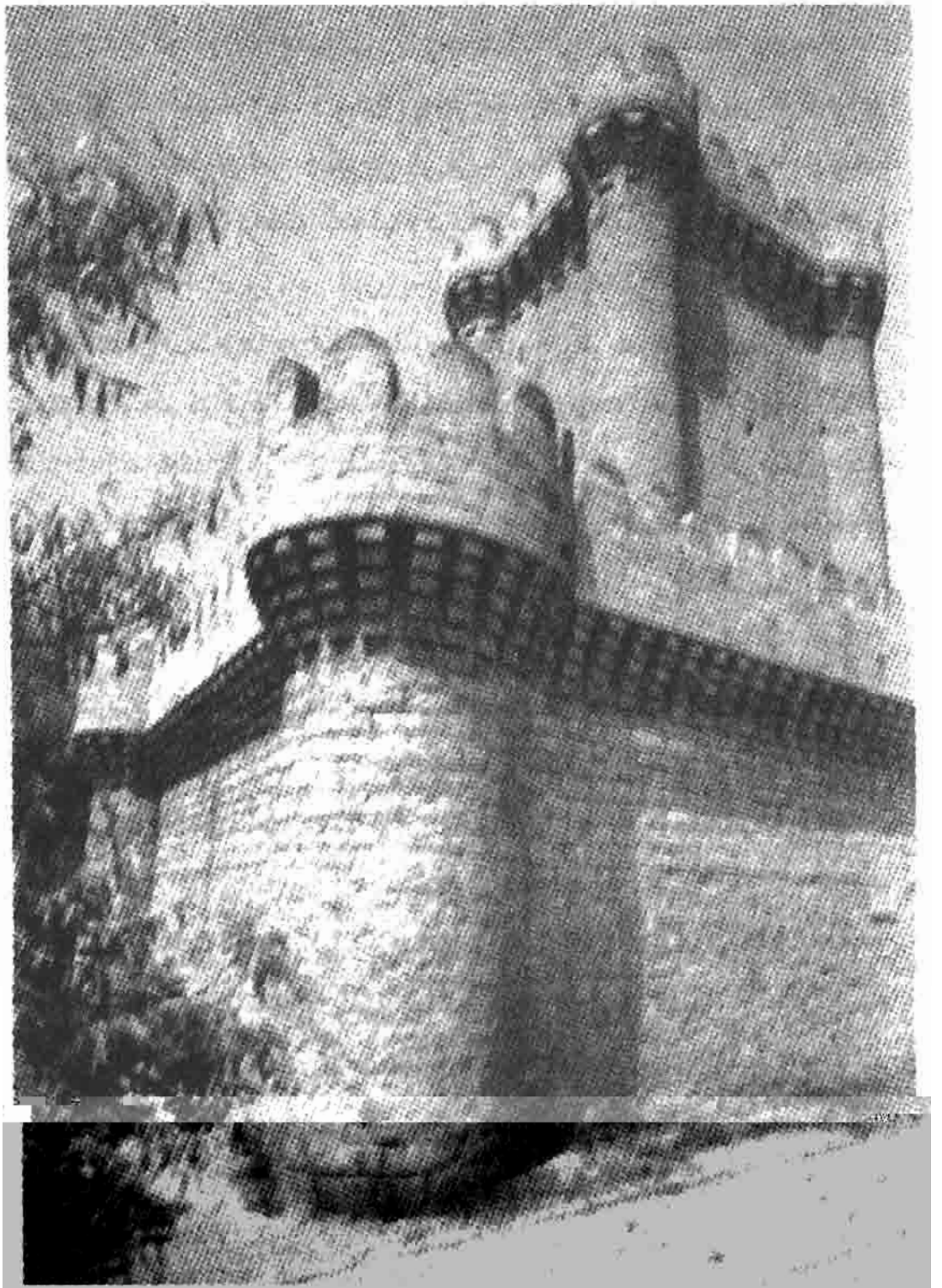

قلعه راماتا

اردوی شعر، در دوران اعتصاب، با زحمت‌کشانی که خیابان‌ها و میدان‌ها را پرکرده بودند همصدا شده و تبدیل به پرچم مبارزه برای کارگرانی گردیده بود که به دنیای استثمار لعن و نفرین می‌فرستادند و روستاییانی که در تحت مالکیت بیگ و خان برعلیه ظلم قیام کرده بودند. بدون تردید می‌توان گفت که با شرکت بی‌سوادان نیز، در آذربایجان، کسی پیدا نمی‌شد اشعار صابر را از حفظ نداند. آن شعرها در همه جا ورد زبان‌ها بود. هم در عروسی‌ها، هم در مراسم عزا، هم در گردهمایی‌ها با استفاده از فرصت، گاه با ایهام، گاه با استهزاء، گاه با کنایه و گاهی هم در معنای حقیقی‌اش تکرار می‌شد و سبب ایجاد تفکر نوین و روحیه‌ی متحوّلی می‌گردید. با هدف امید دادن، هر تدبیری که بدون نتیجه اندیشیده می‌شد، هر کسی که می‌شنید با استهزاء، خنده‌کنان، صحبت را به سخره می‌گرفت:

«جیغ نزن، بخواب مرغ گرسنه، در خواب هر چه بیشتر ارزن ببین!»

این شعر که ستمگران را با خشونت مورد انتقاد قرار می‌داد و چهره درونی استثمارگران را افشاء می‌نمود، هر روز صدها بار به تکرار خوانده می‌شد:

داش قلبلی انسانلاری نئیلردین الهی!!
بیزده بو سویوق قانلاری، نئیلردین الهی!!
مظلوملارین گؤز یاشی دریا اولاجاقمیش
دریالاری، عمّانلاری نئیلردین الهی!!
باغین، اکینین، خیرینی بیگلر گورجکمیش
تخم اکمگه دهقانلاری نئیلردین الهی!!
۰ ا ۰ نحر سوگوح او کو ون ۰ اؤ ونکی

«چیرمانیریق کئچمگه چای گلمه‌میش ـ باشلا ییریق قیزماغا یای گلمه‌میش» (= آستینمان را بالا می‌زنیم برای رد شدن، قبل از آن که آب رودخانه بیاید ـ شروع به گرم شدن می‌کنیم، پیش از آن که تابستان فرا رسد). اشعار صابر، هم در مدرسه و هم در هر خانه و خانواده، همان قدرت تبلیغی سیاسی ـ اجتماعیش را حفظ می‌کرد.

جغرافیای شعر صابر، خیلی گسترده و وسیع است، عامل اصلی الهام و تشویق صابر در این راه، محیط کارگری باکو بود. هنگامی که در مدرسه بالاخانی تدریس می‌کرد، هر روز زحمت‌کشان را می‌دید که در آن شرایط سخت کاری، دچار چه محرومیت‌هایی هستند، قریحه‌اش همچون دریا به تلاطم درمی‌آمد و اشعار پر از نفرت می‌سرود.

تمام استثمارگران ـ بیگ، خان، ملاّک، سرمایه‌دار، حاکمان زورگو و دیگر ستمگران را خشمگینانه افشاء نموده و با طنز خنده‌دار و ریشخند انتقادی زیر شلاّق می‌گرفت.

در طول سالیان متمادی از انقلاب نخست روسیه گرفته تا آوریل ۱۹۲۰، همه مطبوعات ادواری بلشویک‌ها، اشعار صابر را هم جداگانه و هم در مقاله‌ها، آگهی‌ها، شعارها تکرار کرده و قدرت تأثیر مقاله و نوشتار را صد چندان می‌کردند. حتی از زمان حیات صابر، اشعار او نه تنها در باکو و آذربایجان، بلکه در تفلیس، هشترخان، تبریز و دیگر شهرها در جراید و مقالات تجلیل گردیده، تکرار می‌شد. نشریه «آذربایجان فقراسی» مدت زمان طولانی، در زیر عنوانش این شعر صابر را:

«دیندیریر عصر بیزی دینمه ییریک
آتیلان توپلارا دیکسینمه ییریک
اجنبی گویده بالونلارلا گزیر

اجـنبی گـویده بـالونلارلا گـزیر
بـیز هـله اتـومبیل مـینمه‌یبریک

همچون شعار می‌نوشت. روزنامه «آل بایراق» زود زود، توسط شعر صابر، توده‌ها را تفهیم می‌کرد.

هنگام گشایش پارلمان مساوات، همتی‌ها وعده‌های داده شده را به مسخره گرفته می‌نوشتند:

چیغیرمایات، آی آج تویوق، یوخوندا چوخجاداری گؤر
سوس، آی یازیق، فضاده‌کی عقابی جان فشاری گؤرا!
هینینده دالدالانما چوخ، حیطده‌ده دولانما چوخ...
یـیینده‌کسی بـیچاغه بـاخ، او تـیغ آبـداری گـور...
گـیتردیگین یـومورتادان، نـتیجه جـوجه گـوزلمه
قـازانـدا قـایغاناغه بـاخ اوجـاقداکـی شـراری گـؤرا!

لازم به یادآوری است که در عرض سال‌های ۱۹۲۰ ـ ۱۹۱۸، مطبوعات بلشویکی، در نوشتارهایشان بر علیه مساواتی‌ها روزی نبود که از اشعار نابودگر صابر استفاده نکنند. شعر صابر بر علیه ارتجاع، ظلم و بی‌عدالتی، هم توپ دوربرد بود و هم گلوله‌ای که در نزدیک منفجر می‌شود. صابر حتّی در دوران حیاتش، اعجاز نمونی اشعارش را چنین به تصویر می‌کشد:

سیل تک ائیله تموجّله آلیب دورو بریم
بنزرم بیر قوجامان داغاکی دریاده دورار
نه غم اوغراتسادا بیرگون منی افنایه زامان
من گئدرسمسه، مرامیم یئنه دونیاده‌دورار

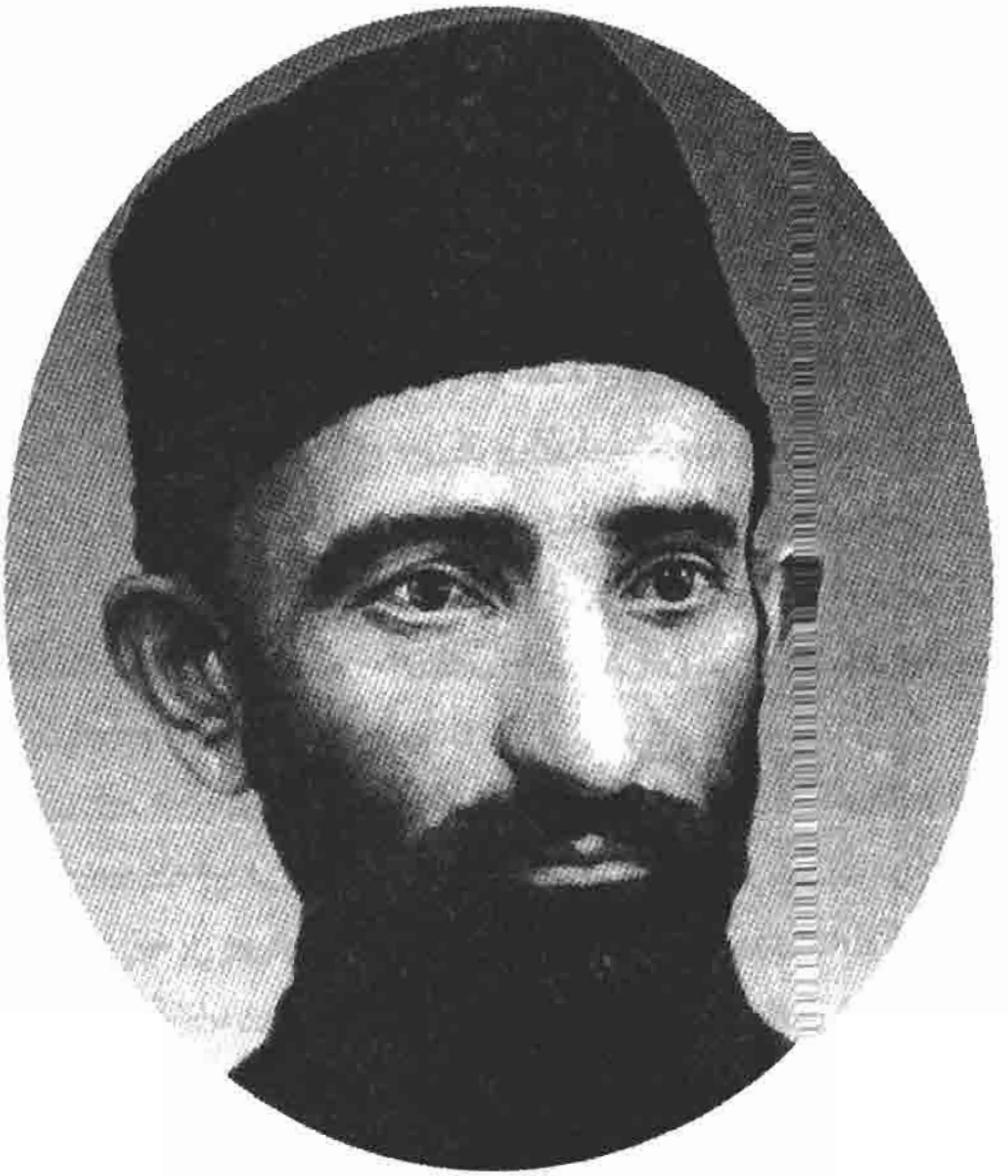

میرزاعلی‌اکبر صابر

اعتصابات

از روز اول آغاز ارتجاع تزاریسم در روسیه، مبارزه پرولتاریای باکو ادامه می‌یافت. تزاریسم با استفاده از شگردهای تروریستی، با تیراندازی از کنج، در تاریکی شب در کمین ایستاده، در خلوت، غافلگیرانه مبارزان فعال را از پا درمی‌آورد.

خانلار صفرعلی‌اوف هم به عنوان یکی از سران کارگران مبارز، در معادن بی‌بی‌هیبت نام‌آور شده بود. ابوذربیگ مدیر معدنی که او در آنجا کار می‌کرد با تبانی ژاندارمری و پلیس، توطئه سوءقصدی بر علیه خانلار تدارک می‌بیند و در ۱۹ سپتامبر سال ۱۹۰۷، پس از پایان شیفت دوم کاری، هنگام بازگشت به منزلش، بر اثر تیراندازی جنایتکاری به نام ظفررجب‌اوف زخمی می‌شود. اسدقارایف همشهری خانلار، او را به بیمارستان می‌رساند، لکن بر اثر عمیق بودن زخم، نجات خانلار ممکن نمی‌شود و او پس از چهار روز جان به جان آفرین تسلیم می‌کند.

این خبر دلگداز، به سرعت صاعقه، در شهر، معادن و کارخانه‌ها پخش شده، سبب تأسف و خشم شدید می‌شود، مراسم دفن، به تظاهرات سیاسی پر ازدحام تبدیل می‌شود، ۲۰ هزار نفر، جنازه را به سوی آرامگاه ابدیش مشایعت می‌کنند، دسته‌ها از مرکز شهر به سوی روستای شیخ، سیل‌آسا سرازیر می‌شوند. ۲۰۰ قزّاق‌سواره و دسته قدرتمند پلیس، این ازدحام غیرعادی را نظارت می‌کردند.

هنگام رسیدن به بی‌بی هیبت، صدای آژیر عزای برخاسته از کارخانه‌ها و معادن همه جا را فرا می‌گیرد. تعمیرگاه‌های کشتی و کشتی‌های پهلو گرفته در پل‌ها هم به آن‌ها پیوسته و سوت‌های حزن‌آلود ممتد به صدا درمی‌آید.

سرمایه‌داران، مأموران حکومت و صاحبکاران به لرزه درمی‌آیند. از

شرکت‌کنندگان در عزا، همرزم خانلار «ایوان و استک» می‌نویسد که «از صدای قدرتمند و یکدل پرولتاریا، ژاندارم‌ها به لرزه درآمده بودند».

در سال ۱۹۱۸، ن. کولسنیکوا کمیسر معارف می‌نوشت: «دفن خانلار، مراسم دفن بایام را که در اکتبر ۱۹۰۵ در مسکو برگزار گردید برایم تداعی کرد، همان گونه که در آنجا اتفاق افتاده بود، در اینجا هم صفوف شرکت‌کنندگان که با نظم پیش می‌رفتند، همه وسایل نقلیه را متوقف کرده بود... مأموران پلیس در جلوی پیاده‌روها صف کشیده، ساکت و بی‌صدا مراسم را مشایعت می‌کردند».

این ترور خونین، نه تنها نتوانست پرولتاریا را به سکوت وا دارد، بلکه بر عکس مبارزه را هر چه بیشتر تقویت نمود.

در سال ۱۹۰۸، کارگران باکو زود زود، دست به اعتصاب سیاسی و اقتصادی می‌زدند. آن‌ها را به سوی این مبارزه، اساساً بلشویک‌ها سوق می‌دادند. برای بسیج کارگران باکو، آن‌ها فعالیت پرشوری نشان می‌دادند. در همین سال، امواج اعتصاب، برادران نوبل، آداموف، کوکورف، میرزایف، شرکت اویل انگلیسی، موسی نقیوف، گوکاسف، شمسی اسدالله‌اوف، روتشیلد و دیگر شرکت‌ها، معادن و کارخانه‌های شخصی و مؤسسات را فراگرفته بود. این اعتصابات برای میلیونرهای نفتی و صاحبان کارخانه‌ها خیلی گران تمام شده بود. مقدار خسارت از میلیون‌ها منات تجاوز کرده و صد هزار ساعت، روزهای کاری به هدر رفته بود. مقدار نفت استخراج شده بارها کم شده و مقدار محصول، خیلی پایین آمده بود. تعداد اعتصاب‌کنندگان به ۴۷ هزارنفر رسیده بود.

در بهار سال ۱۹۱۳ پرولتاریای باکو بر علیه تزاریسم و نظام سرمایه‌داری به مبارزه شدیدی برخاست. اعتصاب معادن، کارخانه‌ها و دریانوردان خزر را

فرا گرفت. بلشویک‌ها آگهی‌هایی به زبان‌های ترکی آذری و روسی چاپ کرده، مبارزه کارگران را رهبری می‌کردند.

اعتصاب پرولتاریای باکو در تابستان ۱۹۱۴، دقت همه پرولتاریای روسیه را به خود جلب کرده بود. در این اعتصاب که ۱/۵ ماه به طول انجامیده بود، ۵۰ هزار کارگر شرکت کرده بودند. این تعداد، از عظمت اعتصاب باکو خبر می‌داد.

در ۲۷ ماه مه، بلشویک‌ها، خواسته‌های کارگران را به زبان‌های ترکی آذری و روسی چاپ کرده و در بین اهالی توزیع کرده بودند. در روز نخست اعتصاب، فقط در معادن بالاخانی و صابونچی بیش از ۱۲ هزار کارگر، کار را متوقف کرده بودند.

در روز سوم اعتصاب (۳۰ مه) معاون قلعه‌بیگی باکو، یک چنین تلگرافی به جانشین قفقاز مخابره نمود:

«توان گفت که تمام معادن اعتصاب کرده‌اند. تعداد کارگران صنایع نفت که دست به اعتصاب زده‌اند به ۲۶ هزار نفر می‌رسد. قدرت اعتصاب‌کنندگان هم رفته‌رفته افزون‌تر می‌گردد...»

هنگام اعتصاب و تظاهرات، در برخوردی که با پلیس رخ می‌دهد، افرادی نیز کشته و زخمی می‌شدند و اعتصاب‌کنندگان بازداشت می‌شدند.

کارگران پطرزبورگ، مسکو، خارکف، تفلیس و سایر شهرها با باکویی‌ها هم‌رأی شدند. روزنامه «پراودا» قیام قهرمانانه پرولتاریای باکو را تبریک می‌گفت.

آغاز جنگ جهانی اوّل، مثل سراسر کشور، در باکو هم اعتصاب و مبارزه انقلابی گسترش یافته را متوقف کرد.

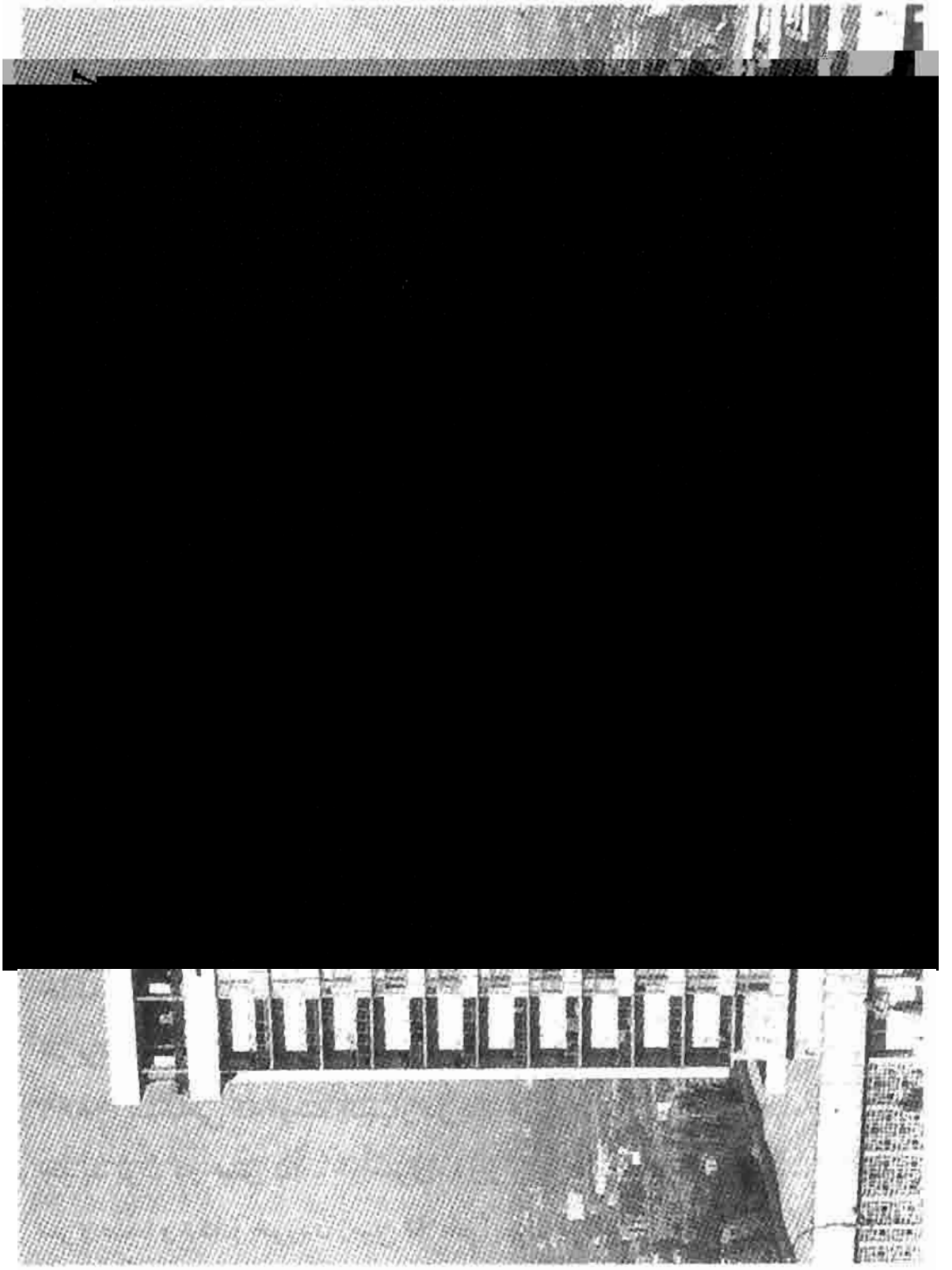

هتل مسکو

تعداد شرکت‌های نفت تأسیس شده در باکو ماه به ماه افزایش پیدا می‌کرد، قسمت اساسی اراضی مفید و امیدوارکننده به دست اجاره‌داران می‌افتاد.

سرمایه‌داران بیگانه در جستجوی ثروت، به سوی باکو سرازیر می‌شدند. شرکتی که برادران نوبل در سال ۱۸۷۹ تأسیس کردند، همراه با حفر چاه‌های نفت و بهره‌برداری از آن‌ها، جستجو، کشف، تولید و تجارت نفت، به کارهای تحقیقی علمی هم مشغول بود.

در سال ۱۸۸۳ نماینده روتشیلد، از پاریس به باکو آمده و شرکت سهامی «خزر ـ دریای سیاه» را تأسیس می‌کند و در اندک مدت، معدن، کارخانه و دیگر مؤسسات پئشکووسکی صنعتگر نفت روسی را به دست می‌گیرد. برنامه شرکت «خزر ـ دریای سیاه» خیلی گسترده بود: خرید فرآورده‌های نفتی، تولید و استخراج کردن. اگر نوبل دست صاحبکاران خرده‌پای نفت را با لوله نفت بسته بود، روتشیلد، سرمایه‌دار یهودی فرانسوی شده، صاحبان کارخانه‌های تولید نفت را در تله پول گرفتار نموده، با دادن دو میلیون منات پیش‌پرداخت، برای چند سال دستشان را به گونه‌ای بسته بود که نمی‌توانستند به هیچ کس کالا بفروشند. روتشیلد، همزمان کمیسیون تجارت «مازوت» هم تأسیس کرده بود. صاحبان کارخانه‌هایی که به او بدهکار بودند، نفت سفید را فقط می‌توانستند با مازوت مبادله کنند. خیلی از آن‌ها بر اثر فعالیت این کمیسیون و از برکت آن ورشکسته شدند.

دئبور نماینده اول روتشیلد، برای خودش، عمارتی خصوصی و باشکوه در خیابان باغ که در آن ایام، مکانی آسوده و نزدیک به دریا بود (موزه هنرهای زیبا به نام ر. مصطفی اوف) و برای اداره هم در مرکز شهر، در خیابان پرسیدسکی (پولوخین) ساختمانی خوش‌نما احداث کرده بود. دئبور هنگام

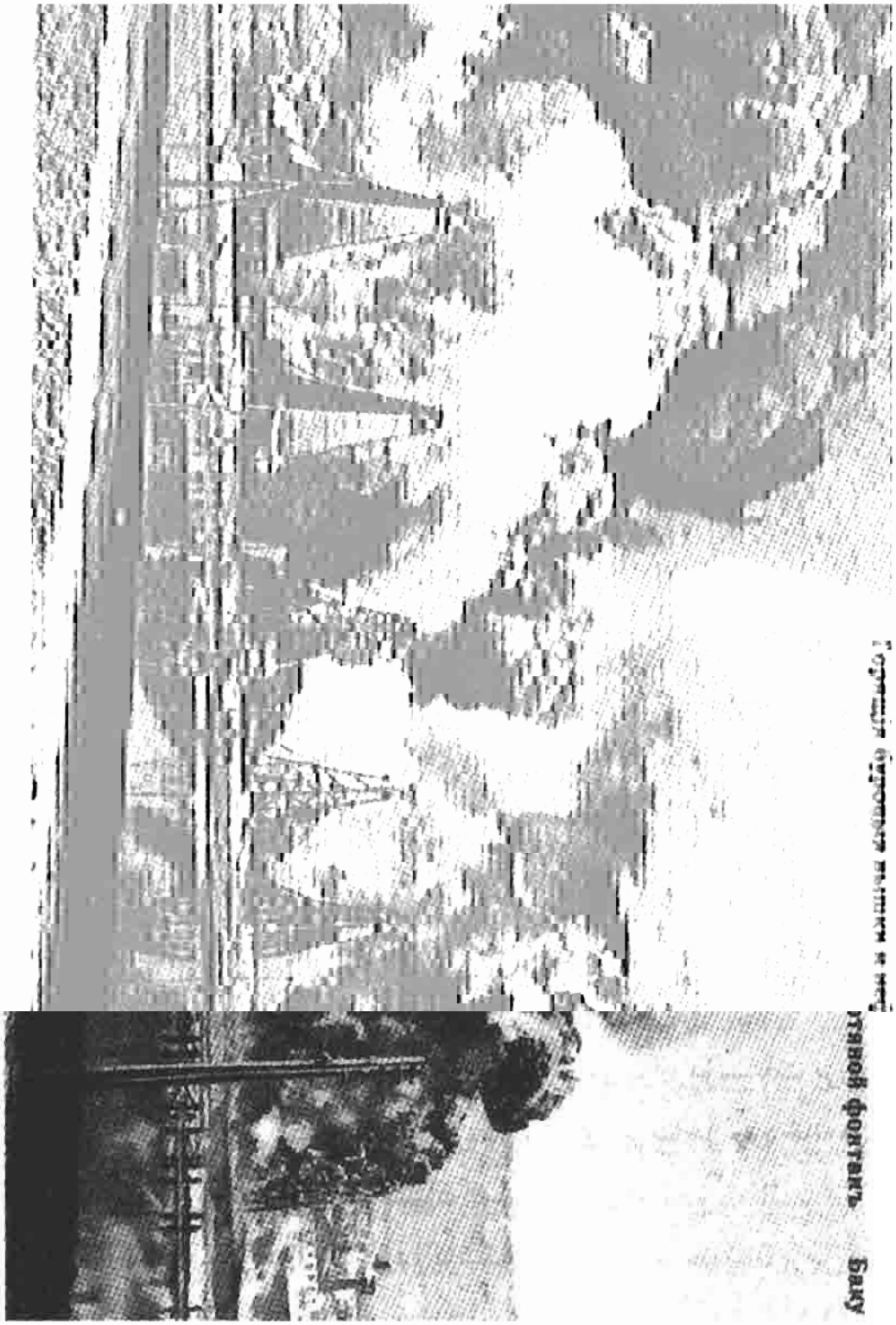

فوران چاه‌های نفت در باکو

بهار کار را آغاز خواهند کرد. تا یکصد هزار منات خرج خواهد شد. برای کشیدن راه‌آهن، یکصد هزار منات جمع شده و یکصد هزار منات هم لازم است.

فروشندگان جوهر نفت (نفت سفید) پارسال سود زیادی برده‌اند. قبلاً هر پوط جوهر را در مسکو و دیگر شهرها ۱/۵ منات الی دو منات می‌خریدند. سال گذشته به ۴ ـ ۳ منات فروخته شده است. چون امسال از آمریکا جوهر نیامده، قیمت هر پوط نفت باکو به ۶ منات ۵۰ قپک افزایش یافته است».

«اکینچی» در یکی از شماره‌هایش می‌نویسد: «چند سال قبل از این، نفت بادکوبه در اجاره میرزایف بود. پس از آن که این اجاره به هم خورد، چاه‌های نفت را چند بخش نموده، تک‌تک به اجاره داده‌اند و به هر متقاضی هم اختیار داده‌اند که از نو چاه بکنند. در آن زمان، زمین‌های روستاهای بالاخانی و صابونچی خیلی گران شد. پس از آن که تعداد چاه‌ها افزایش یافت و از برخی از آن‌ها نفت فوّاره زده، همچون چشمه جاری شد، ارزش نفت پایین آمد. نفتی که در گذشته هر خروارش، یعنی ۲۰ پوطش را به قیمت ۹ منات می‌خریدند، به یک منات و حتی سه عباسی فروخته شد. از یک سو، ازدیاد این چنینی نفت، از طرف دیگر گرفتن مالیات زیاد از سوی خزانه‌داری از نفت، از سوی دیگر، ارزان فروخته شدن جوهر نفت آمریکا در روسیه، کار دارندگان کارخانه‌های نفت و جوهر آن را پریشان نمود. سرانجام با به ثمر رسیدن داد و فریاد صاحبان نفت، پارسال دستور داده شد که از جوهر آمریکا، ۵۰ قپک عوارض اضافه دریافت کنند. این مسئله سبب گردید پارسال کارخانه‌داران، جوهرنفت به روسیه وارد نکنند و در نتیجه جوهرنفت بادکوبه در روسیه به ۴ ـ ۳ منات، حتی ۴/۵ منات فروخته شد. در حالی که قبلاً به زور به ۱/۵ منات فروخته می‌شد. به همین علت، کارصاحبان نفت باز هم رو به

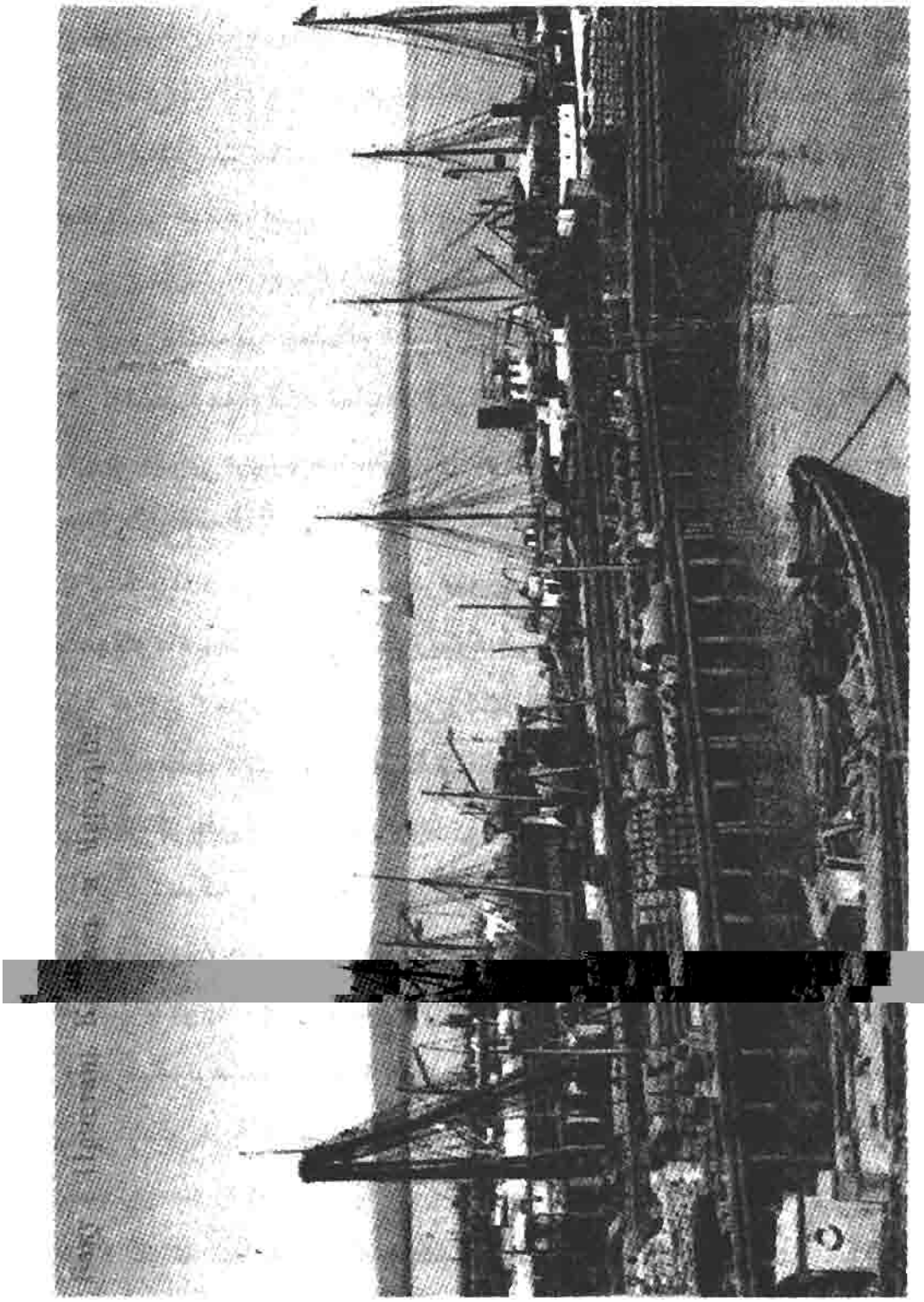

سواحل شهر باکو در قرن نوزدهم

سرمایه‌داران بیگانه، آینده ثروت نفت را بر اساس اسلوب‌های زمین‌شناسی فراگرفته، زمین‌های باکویی‌ها را که با قواعد استخراج نفت چندان آشنایی نداشتند، با بهای گزاف می‌خریدند. بدین ترتیب ثروت پایان‌ناپذیر جزیره آبشرون را تصاحب می‌کردند.

میلیونر آمریکایی، جان راکفلر

در اواسط دهه ۱۸۸۰ نماینده کمپانی آمریکایی «استانداردداویل» به باکو آمده و در بی‌بی‌هیبت، صابونچی و شوبانی زمین‌های نفت‌خیز را به چنگ آورده و شروع به فعالیت می‌کند. لکن چون خود، در روسیه نفت می‌فروخت، در اواسط سال‌های هفتاد، میلیونرهای نفتی باکو را چنان تحت فشار قرار می‌دهد که داد و فریادشان تا پطرزبورگ می‌رسد. هر پوط نفت باکو در سراسر روسیه به ۴ ـ ۳ منات به فروش می‌رفت. جان‌راکفلر، مظّنه را سبک سنگین می‌کند، به علت ارزان فروخته شدن، نفت باکو خریدار نداشت. میلیونرهای نفتی باکو در پطرزبورگ و مسکو دری نماند که آن را نزنند، سرانجام حکومت را وادار کردند که از هر پوط نفتی که راکفلرمی آورد، ۵۰ قپک حق گمرک اضافی بگیرد. جان‌راکفلر دیگر نفت به روسیه نمی‌آورد و در نتیجه بهای هر پوط نفت باکو به چهار منات و ۵۰ قپک و بعضاً حتی ۶ منات و ۵۰ قپک بالا می‌رود. میلیونرها در سال ۱۸۷۸ کاری می‌کنند که پرداخت مالیات اضافی هم لغو می‌گردد. بدین ترتیب، قیمت زمین‌های نفت‌خیز به دفعات گران‌تر می‌شود.

جان هم نه تنها نمی‌خواست تسلیم شود، بلکه بر عکس با تمام توان می‌کوشید، بر همه بازارهای نفت در سراسر دنیا و سپس به کل زمینه‌هایی که به این صنعت مربوط می‌شود، حاکم مطلق گردد. بیوگرافی راکفلر چندان

پربار نیست، او کم‌سواد، ولی یکی از جوانان خستگی‌ناپذیر آمریکا بود. پدرش ویلیام. آ. راکفلر هزار و یک بار شغلش را عوض کرده بود، چرا که او مردی خوشگذران بود. گاه با خرید و فروش مشغول می‌شد، گاه حکمرانی می‌کرد، گاهی از دختران خوشگل، گروهی تشکیل داده به کنسرت‌های موسیقی می‌رفت و در کالسکه خودش، تمام کشور را گردش نموده و کنسرت‌ها می‌داد. چند تن از موسیقیدان برجسته سیاهپوست را در این کار شرکت می‌داد. در همه جا با نام «بیل بزرگ» نام‌آور می‌گردد.

در شهر اوکثا، یک کارگر کارخانه به نام «سئم‌اندریوس» درباره نحوه تولید آسان و ارزان نفت سفید و چگونگی تولید کردن ماده‌های گرانبها از پس‌مانده‌های نفت سنگین که دورریختنی بودند، لاف‌زنان به فروشنده جوان دکان علافی به نام جان راکفلر که در همسایگی‌شان قرار داشت، به طور مفصّل شرح می‌دهد.

جان که فردی پرکار بود و همچون افراد کور، هر چه را که به دست می‌آورد ول نمی‌کرد و هر جا که انگشتش را بند می‌نمود، تمام تنش را می‌چپاند، اختراع کارگر، توجهش را به طور چشمگیر جلب می‌کند.

صاحب مغازه، علاّف ناگهان فوت می‌کند، زن بیوه‌مانده‌اش خود را می‌بازد. جان از او حمایت کرده و تسلی می‌دهد. هر آن چه از دستش برمی‌آید درباره وی کوتاهی نمی‌کند و برای این ضایعه بزرگ، گریه تلخ سر می‌دهد. کار به جایی می‌رسد که زن بیوه همه مغازه علافی را به دست پسر جوان می‌سپارد و با اعتماد کامل، اداره کردن کلّ سرمایه را به وی واگذار می‌کند و او را مثل یک فرد نزدیک و تنی، جان‌راکفلر صدایش می‌کند.

زیاد طول نمی‌کشد، پیران محله که غیبت کردن را دوست دارند، زنان و مردان پچ‌پچ‌کنان به همدیگر خبر می‌دهند که در پیشانی جان راکفلر یک

چین‌خوردگی بزرگ پیدا شده و این نشانه، بدون تردید، علامت یک گناه و یا احتمالاً یک جنایت است.

«سئم اندریوس» دهن‌لق که از زیاد حرف زدن و خودستایی کردن خوشش می‌آمد، زود زود به دکان علاّفی آمده، اختراع جدید را به طور مشروح توصیف کرده و این که با هزینه اندک می‌توان، زیاد پول به دست آورد صحبت می‌نمود.

یک بار پس از رفتن «سئم‌اندریوس» جان به پشت دکان علاّفی رفته، در پستو نشسته و کلاهش را جلویش گذاشته و پس از خیلی سبک و سنگین کردن تصمیم می‌گیرد، یک کارخانه «نفت سفید» دایر کند. سئم‌اندریوس را برای خودش معاون انتخاب می‌کند. با متد جدید، شروع به استفاده کردن از تمام فرآورده‌های نفتی می‌کند.

قبلاً صاحبان کارخانه‌ها پس از خریدن نفت سفید، همه قسمت‌های سنگین باقی‌مانده را به رودخانه‌ها و استخرها می‌ریختند.

سئم‌اندریوس، این باقی‌مانده‌ها را به عنوان سوخت در دستگاه‌ها استفاده کرده، نفت سبک را به تولیدکنندگان گاز، جداگانه می‌فروشد و هم از نفت، پماد می‌گیرد.

شش سال بعد، جان یک میلیون دلار پول نقد، در بانک موجودی داشت و از دور، دومین چین‌خوردگی گناهکارانه در پیشانی‌اش هویدا بود.

جان یک بار، دور از شهر، در ساحل دریا، در عمارت اعیانی‌اش، در یک گوشه دنج، پس از حق و حساب کردن مفصل، به نکات مثبت و منفی کاری که قرار بود انجام دهد فکر می‌کند و تصمیم قطعی می‌گیرد تا دیر نشده، همه کارخانه‌های «نفت‌سفید» را در آمریکا بخرد. در آمریکا نفت سفید تولیدشده تا یک گرم‌اش هم مال جان راکفلر بود و او اعلام می‌کند که نفت سفید هر

پوطش (۱۶ لیتر) به قیمت ۳ منات و ۲۲ قپک فروخته خواهد شد.

فروشندگان جرأت نمی‌کنند صدایشان را درآورند. جان مشتری‌ها دربیاید، از باغبان چیزی کم نمی‌شود، درآمد اضافی به دست آمده، از جیب آن‌ها در می‌آمد.

جان راکفلر، این را هم گفته بود که نفت سفید من، در تمام سواحل دنیا موج خواهد زد. به راستی هم در همان سال فقط به اروپا ۲۰ میلیون پوط نفت صادر شده بود.

جان، شکار کردن را خیلی دوست داشت. در هوای تمیز و بی‌سر و صدا، در آغوش طبیعت زیبا، فکر باز شده و مغز خوب کار می‌کند. یک بار، هنگامی که در شکارگاه بود، به این نتیجه می‌رسد که فقط تولید و فروش نفت سفید کافی نیست، همچون ریشه‌های سرطان لازم است که به تمام معادن، کارخانه‌ها، ایستگاه‌های راه‌آهن و بندرگاه‌ها، لوله‌های پولادین کشیده، گاز زده و دیگ‌ها را پرکرد.

برای تحت فشار قرار دادن و خارج نمودن رقبا از بازارهای نفت، او از تمام واسطه‌های خبیث و ننگین استفاده می‌کند. از هیچ چیز، امتناع نکرده و نمی‌ترسید. انفجار تانکرهای دیگران، آتش‌زدن معدن‌ها، تخریب کارخانه‌ها، ایجاد حریق، رشوه دادن، اعمال تروریستی و غیره.

همزمان صدها وکیل و صدها رئیس دادگاه به جان‌راکفلر کمک می‌کردند که راه‌های آهن، سیستم ارتباط تلفن و تلگراف و ایستگاه‌های برق و گاز را تصاحب کند، همان گونه که عنکبوت شکارش را به تور می‌اندازد، جان‌راکفلر خودش را آماده می‌کرد همه آمریکا را در تور آهنی گرفتار کند.

این فرد بی‌سواد وردست علاّف، در سال ۱۸۹۷ به سواحل دریای مدیترانه، شرق نزدیک، سرزمین اهرام مصر و دیار هزار و یک افسانه

هندوستان ۱۶۰ میلیون پوط نفت سفید صادر کرده بود. او خود را آماده می‌کرد که به تمام قاره‌ها و سواحل کره زمین یورش برد.

آن مناطق کوهستانی آمریکا که دارای دره، تپه و پرتگاه‌هایی بود که بز نمی‌توانست بالا رفته، گوزن عبور کند و راه‌آهن هنوز به آنجا نرسیده و وحشی محسوب می‌شد، هزاران فورقون جان راکفلر که بشکه‌ها و حلبی‌های پر از نفت سفید را بار زده بودند، همه این موانع را دفع نموده و راه باز می‌کردند. ده‌ها هزار اسب و ارّابه، سبب احداث ایستگاه‌های جدید (کاروانسراها) می‌شدند.

یکی از شعارهای اساسی جان‌راکفلر: «پول را روی هم انباشته کن ـ همه جا به کار می‌آید، به دادت می‌رسد».

در اوایل سال‌های ۷۰ «استانداردداویل» با کمپانی عظیم راه‌آهن آمریکا قرارداد محرمانه‌ای می‌بندد که در ماده نخست آن نوشته شده بود راه‌های آهنی که از معادن نفت و جاهایی که کارخانه‌ها قرار دارند می‌گذرد، در اختیار راکفلر خواهد بود.

پس از دو ماه، راکفلر کرایه نفتی را که با راه‌آهن حمل می‌شد صد در صد اضافه کرد.

در سال ۱۸۷۹ «استانداردداویل» به ۲۵۰ رقیبش پیروز می‌شود. در آن موقع ۹۰ درصد نفت خام فروخته شده توسط کارخانه‌های تصفیه نفت آمریکا و ۱۰۰ درصد نفت تصفیه شده، در دست این کمپانی بود. در حالی که تا سال ۱۸۸۰، راکفلر حتّی یک حلقه چاه نفت نداشت. جالب توجه اینجاست، در حالی که در سال ۱۸۷۲ دار و ندار سرمایه او ۲/۵ میلیون دلار بود، در اندک مدتی به ۱۴۸ میلیون دلار افزایش پیدا کرده و کمپانی «استانداردداویل» تبدیل به تراست شده بود.

این مؤسسه، ریشه‌های سرطانی خود را هر چه بیشتر در اروپا، شرق نزدیک، آسیا، آمریکای لاتین و دیگر نقاط دوانده بود.

تراست «استانداردداویل» بازار چین را هم به چنگ آورده و در آنجا بیشتر حاکم بود. برای ایجاد مانع در برابر رقبایش، همه تانکرها را اجاره کرده و رویشان را پوشانده بود. بعضاً این تانکرها خالی خالی در پل‌ها پهلو گرفته و می‌ایستادند، صاحبانشان کرایه‌شان را می‌گرفتند و به رقیبان جان خسارت می‌زدند. در این ایام، سرمایه او به میلیارد دلار رسیده بود و در بین میلیونرهای آمریکایی شخص اول محسوب می‌شد. با هزاران فورقون راکفلر، ده هزار بشکه فلزی پر از نفت سفید، چراغ‌ها و چراغ‌های خوراکپزی به شهرها، قصبه‌ها و دورترین روستاهای ایالات پهناور چین که مساحت‌شان بیش از ده میلیون مترمربع بود صادر شده و توبره‌های پر از پول کسب می‌کرد. در چین، چراغ‌های سیاه که با روغن ماهی، منزل را روشن می‌کرد، جایشان را به چراغ‌های نفتی راکفلر می‌دادند.

علیرغم این‌ها، تراست «استانداردداویل» که $\frac{1}{5}$ دنیا را اشغال نموده بود، چشمان گرسنه سیری‌ناپذیرش به بازارها و ثروت‌های پایان‌ناپذیر روسیه دور که چند سال پیش از آنجا رانده شده بود، دوخته شده بود.

کارشناسان جغرافیای نفت، راکفلر را متوجه کردند که در زیر اراضی روسیه: در قفقاز، اورال، اطراف ولگا، سیبری غربی و شرقی، ترکستان، دریاها و همه جا اقیانوس پایان‌ناپذیر نفت ـ گاز وجود دارد. به همین علّت هم، او بی‌آن که نقد را از دست دهد، فعلاً در باکو به منابع سرشار نفت روزگار خود تکیه نموده، برای هجوم به شمال، غرب و شرق روسیّه ـ اراضی ترکستان و جلگه‌های قدیمی توران آماده می‌شد تا انحصار نفت دنیا را در دست گیرد.

لکن فعلاً در اواخر قرن نوزدهم که در حال پیوستن به تاریخ بود و در اوایل

قرن بیستم که از افق، در حال اوج گرفتن بود، فکر و ذکرش اشغال تمامی منطقه نفتی باکو بود که بیش از نصف فرآورده‌های نفتی جهان را تولید می‌کرد، سپس هم با آرزوی بازگرداندن بازارهای نامحدود روسیّه که قبلاً از دست داده بود زندگی می‌کرد و در این راستا هیئت‌های تخصصی سطح بالا اعزام می‌نمود.

مجادلات به خاطر نفت

مبارزه مرگ و زندگی به خاطر نفت که از سال‌های ۷۰ قرن نوزدهم در بین دولت‌های بزرگ آغاز شده بود، سال به سال‌شدّت می‌یافت و یک لحظه فرو نمی‌نشست. این جنگ نفت، اساساً در میان روسیّه تزاری، بریتانیای کبیر، آمریکا، آلمان قیصری و فرانسه درگیر بود.

لرد فیشر فرمانده آدمیرال تئیستوو، دست کم از سال‌های ۸۰ قرن نوزدهم که فرمانده کشتی بود، سعی می‌کرد اثبات کند که در کشتی‌ها و دیگر وسایط نقلیّه، به جای زغال‌سنگ و هیزم، استفاده از سوخت رقیق، هر چه بیشتر مناسب‌تر و پرفایده‌تر است. او می‌گفت که در جنگ، سرعت یکی از عوامل پیروزی است. سرعت هم فقط با سوخت رقیق ممکن می‌گردد. اگر ناوگان با نفت کار کند، نیروهای رزمی نصف به نصف افزایش می‌یابد، پر کردن سوخت به کشتی‌ها در دریای آزاد هم ممکن است. پرسنل خدمت ۶۶ درصد کم می‌شود. نفت هیچ وقت خراب نمی‌شود، هر جا و چگونه نگهداری شود، کیفیّتش را از دست نمی‌دهد. کاپیتان فیشر، حتّی در آن زمان برای برتری نفت، صدها دلیل می‌آورد. به همین علّت هم به او لقب «دیوانه نفت» داده بودند.

در نتیجه به ترکیب دولت بریتانیا، یک نفر به عنوان وزیر نفت، اضافه کرده

بودند.

بریتانیای کبیر در مرز قرن ۱۹ و ۲۰ قدرتمندترین دولت دنیا به شمار می‌آمد، همچون بزرگ‌ترین کشور استعمارگر، اراضی که اشغال نموده بود، در آسیا، آفریقا، آمریکای شمالی و جنوبی، استرالیا، اقیانوس آرام، اقیانوس اطلس و جزایر شبه قاره هند را احاطه کرده بود. مساحت قلمرو مستعمره‌هایش به ۳۴ میلیون مترمربع بالغ می‌شد، این مقدار از مجموع مساحت کشورهای روسیه، فرانسه، آلمان، ایالات متحده آمریکا و ژاپن بیشتر بود، تعداد مردمانی که در مستعمره‌های انگلیس زندگی می‌کردند ۳۹۶ میلیون نفر بود که ۱۱۱ برابر جمعیتی بود که در خود بریتانیا ساکن بودند.

این دولت که مهم‌ترین مناطق استراتژی کره زمین را به دست گرفته بود، برای اداره کردن، محافظت و تحت نظارت قرار دادن آن‌ها دارای ناوگان نیرومندی بود.

بنابه حکم زمان، امروزی کردن ناوگان لازم بود. به همین علت، وقت آن رسیده بود که تا حد امکان، هر چه زودتر تبدیل به سوخت رقیق گردد. یک تن نفت، جایگزین سه تن زغال‌سنگ می‌شد. هم در بندرگاه‌ها و هم توسط کشتی‌های حامل نفت در دریاهای آزاد می‌شد سوخت کشتی را پر کرد. پس از سوختن زغال‌سنگ، خاکستر و فضولات کشتی را بریگادهای خصوصی تمیز می‌کردند، برای این کار، روزها وقت هدر می‌رفت و پول زیادی خرج می‌شد. کشتی‌هایی که با زغال‌سنگ کار می‌کردند، سرراه می‌بایست زود زود به بندرگاه‌ها وارد شده و ذخیره بردارند و غیره. با در نظر گرفتن امتیازات بی‌شمار سوخت رقیق، انگلیسی‌ها برای به چنگ آوردن تمام ذخایر معدنی نفت از راه‌های مقبول و غیرمقبول، اساساً گرفتن و تملّک نمودن، بعضاً با کمک مالی طرف مقابل را شریک کردن و رشوه دادن با جان و دل تلاش

می‌کردند. در آن زمان د رچند کشور ـ روسیه (قفقاز) اساساً باکو، (ایالات متحده آمریکا)، اندونزی و غیره، ذخایر معدنی نفت مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفت. (از اوایل قرن بیستم، ایران، سپس رومانی و ونزوئلا تولید نفت را آغاز کرده بودند).

در آن روزها، در صنایع و بازارهای نفت، راکفلر در جای نخست قرارگرفته بود. انگلیسی‌ها از آن موقع، برای تحت فشار قرار دادن و خارج کردن او بخصوص از شرق آسیا، شروع به استفاده کردن از هنری‌دترینگ و مارک ساموئیل نمودند.

نوشتن درباره این دو شخص، برای خوانندگان جالب‌توجه خواهد بود.

مارک ساموئیل، اگر چه در یکی از هزاران دخمه اطراف لندن سیتی بزرگ شده بود، ولی در سایه شایستگی‌اش به سطح شخصیت‌های کاردان و عالی‌رتبه امپراطوری، ارتقا یافته و لقب لرد بیرستد را دریافت نموده بود. در طول عمرش تا دم مرگ، در مبارزه‌اش به خاطر نفت، با چنگ و دندان، از منافع بریتانیای کبیر دفاع نموده بود.

مارک‌ساموئیل در سال‌های ۸۰ قرن نوزدهم، در سال‌های نخست فعالیتش بسان یک خدمتکار عادی و خرده‌پا در نمایندگی کشتیرانی، در یک کشتی درجه دوّم به سوی هند شمالی راه افتاده و در آنجا یک مغازه باز کرده و به خرید و فروش صدف می‌پردازد. با مبلغ اندکی که به دست می‌آورد به کار حمل و نقل می‌پیوندد. سر و وضعش ژولیده و ظاهرش بدمنظره.... جماعت با خنده ایهام‌دار می‌گفتند که مارک شبیه دکّانش است. در طول سال، در تمام فصول، با یک پالتوی خاکستری‌رنگ تند ابریشمی و یقه پهن می‌گشت.

چند کشتی کهنه از کار افتاده با قیمت ارزان به چنگ آورده، نفتی را که از بندرگاه با طوم روسیّه به بهای خیلی ارزان خریده بود، از طریق کانال سوئز که

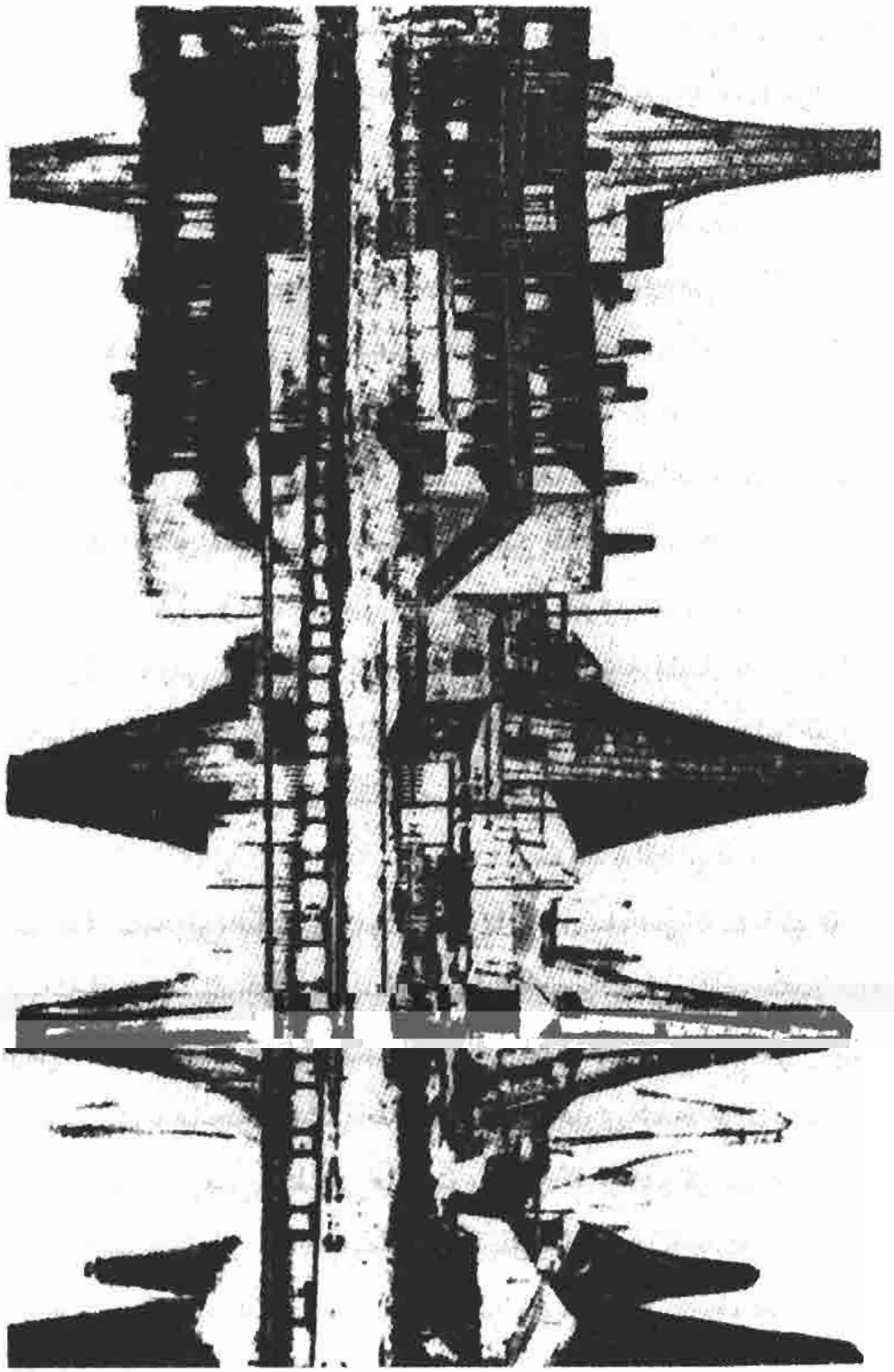

دورنمای معادن نفت باکو

کله گنده‌اش پیشی می‌گیرد. زود زود می‌گفته است: «من فقط هنگامی که با کار نفت مشغول می‌شوم رفع خستگی می‌کنم. هیچ چیز نظر مرا جلب نمی‌کند و همه چیز را فراموش می‌کنم. این یگانه تفریح من است...».

دتردینگ تصمیم می‌گیرد با راکفلر نهنگ آمریکایی به مبارزه برخیزد و با استهزاء می‌گوید: «نقطه اتّکاء پیدا کرده‌ام، کره زمین را بادکنک تغییر خواهم داد...»

در این هنگام، جان راکفلر ۹۰۰ میلیون دلار و دتردینگ دار و ندار چهار میلیون گیلدر اعتبار داشت. افراد باتجربه می‌گفتند که هنریخ دتردینگ همین ساعت به سگ شکاری می‌ماند که پارس‌کنان به سوی فیل یورش برده و رجزخوانی می‌کند.

راکفلر که می‌خواست با تحت فشار قرار دادن رقیبش، او را خفه کرده و برای همیشه از بین ببرد، اکثر تانکرهای بندرگاه‌های آسیای شرقی را کرایه نموده و اغلب اوقات با خالی نگهداشتن تانکرها در پل‌ها، می‌خواست هنریخ را گمراه کرده محو نماید. جنگ تانکرها آغاز می‌شود.

در این درگیری مرگ و زندگی، برای سلامت رستن از ستیز و رها شدن از وضعیت بن‌بست، همچون گرفتن پرکاه غرق شده در آب، دتردینگ دستش را به جزایر درازکرده و به بریتانیای کبیر، آدمیرال تئیستوو مراجعت می‌کند.

بزرگ‌ترین دولت استعماری جهان، سلطان قاره‌ها و دریاها برای ابدی کردن حاکمیتش و ازدیاد هر چه بیشتر قدرتش درکره زمین، در تصاحب تمام ثروت‌ها و بازارهای نفتی با جان و دل تلاش می‌کرد. برای رسیدن به این هدف، قبل از هر چیز لازم بود که ناوگان هر چه بیشتر تقویت و امروزی گردد. ناوگان و سوخت رقیق همه چیز را حل می‌کرد. این مسایل به عهده آدمیرال تئیستوو گذاشته شده بود. به این موسسه هم شخصی چنگ و دندان‌دار پرکار

مثل دتردینگ لازم بود.

هنریخ دتردینگ در ساحل رودخانه از ماشین پیاده شده و به اطراف نظر انداخت.

در طرفین دروازه بزرگ عمارت برجسته تیره‌رنگ کنار تایمز، تندیس‌های دو شیر، گویی به او نگاه می‌کردند. در دهان شیرها زنجیر آهنین بود. در دیوارهای بنا، در آغوش امواج خروشان، کشتی‌های بلندشده و در عرشه آن‌ها ملوانان دلاور تصویر شده بودند. بر پشت‌بام آدمیرال تئیستوو پرچم سلطنتی خیلی بزرگ، بسان بادبان نصب شده بود.

هنگام نگاه کردن از دور، چنین تصور می‌شد که بنا آن قدر هم محکم به زمین نچسبیده، در صورت اوج گرفتن طوفان، لغزیده و به رودخانه تایمز خواهد افتاد.

دتردینگ با گام‌های تند و استوار، از در بزرگ وارد شد. در داخل بنا همه چیز برعکس، محکم و پابرجا بود، ستون‌ها به رنگ صدف سفید می‌نمود، چلچراغ‌های بزرگ بلورین را گویی برای روشن کردن هوای مه‌آلود، از سقف‌ها آویزان کرده بودند. از دیوار، نقشه‌هایی از قطب شمال گرفته تا قطب جنوب که تمام دنیا را احاطه می‌کرد آویزان بودند.

در این نقشه‌ها، تعداد زیادی پرچم‌های کوچک رنگارنگ نصب شده بود، در ویترین‌ها همه مدل‌ها و ماکت‌های کشتی‌ها قرار داشت.

کشتی‌های جنگی و قسمت‌های جداگانه آن‌ها برای آزمایش کردن، نخست به اینجا فرستاده می‌شد.

آقای اینجا لرد فیشر بود. همه تابعش بودند، بر همه چیز نظر می‌داد و تمام مسایل را او حل می‌کرد. پس از آن‌که کیفیت فوق‌العاده معجز نمون نفت آشکار شده بود، او آسایش خود را از دست داده بود. زود زود از پنجره‌های

بزرگ به تایمز نگاه کرده به فکر فرو می‌رفت، هر بار با دیدن دود تند، سیاه و غلیظی که از دودکش‌های کلفت زورق‌هایی که در رودخانه ایستاده و یا در حال شنا بودند که حلقه‌زنان بالا می‌رفت، خونش سیاه می‌شد. هیجان و ناراحتی‌اش بیشتر می‌شد. دودکش‌های کلفت و دود، برای توپ‌های دشمن، هدف‌های تغییرناپذیر بودند، یکی هم هر بار صدها نفر می‌بایست صدها تن زغال را به انبار می‌زدند، سپس هفته‌ها مشغول تمیز کردن شده و با خویشتن ورمی‌رفتند. در حالی که هر ساعت حکم و اهمیت مضاعف خود را دارد.

لرد فیشر از سده گذشته، هنگامی که کاپیتان بود، به کشتی‌های جنگی پیشنهاد کرده بود به جای زغال، از نفت استفاده کنند. تجربه، درستی فکر او را تایید می‌کرد و نتیجه به مراتب بیشتر از حد انتظار بود.

کارشناسان لرد فیشر را متوجه می‌کنند که در آلمان یک نفر مخترع به نام رودلف دیزل در زمینه موتور سوخت داخلی تلاش می‌کند، نفت در داخل سیلندر خصوصی خواهد سوخت، این موتور پس از تطبیق شدن، کشتی‌ها نیازی به دودکش‌های کلفت نخواهند داشت که دود تولید می‌کنند. ستون‌های دود هم به کلی برچیده خواهد شد، یکی هم توپ‌های مستقر در عرشه، در برابر تمام پایداری‌ها می‌تواند به سوی دشمن آتش کند. یک تن نفت، جای چهار تن زغال را خواهد گرفت، تعداد کارگران خدمتکار به بیش از نصف تقلیل خواهد یافت، مهم‌ترین امتیاز، یکی هم آن است که می‌توان با موتور سوخت داخلی، قایق‌های زیردریایی ساخت.

به اداره جاسوسی انگلستان «انتلیجنت سرویس» توصیه می‌کنند که با رودلف دیزل مشغول شده و او را به لندن بیاورد.

آدمیرال فیشر با تاکید می‌خواهد به هر طریقی هست مخترع آلمانی رودلف دیزل را به انگلستان بیاورید. این دانشمند مخترع و یکی هم به مقدار

لازم به من نفت بدهید، تمام قاره‌ها، دریاها و همه اراضی در قاره‌ها، دنیای کهنه و جهان جدید را زیر پای بریتانیای کبیر می‌گسترانم و تمام معادلات را زیر و رو می‌کنم.

آدیونانت وارد دفتر شده، برگ بازدید سلطنتی نفت را به آدمیرال داد. لرد فیشر گفت: «ول کنید بیاید».

فردی قدکوتاه، کله‌گنده، گردن کوتاه، نیم پالتوی مخملی بر تن وارد شد، یقه نیم‌پالتو خیلی به چشم می‌خورد، شالی هم که بسته بود، خیلی بزرگ بود.

لرد فیشر او را به دقت ورانداز کرد، پارچه سفیدی که از بازوی نیم‌پالتویش بیرون آمده بود، دست‌های بزرگ سرخ‌فامش را پوشانده بود، برلیانت‌هایش هم خیلی بزرگ بود، برق می‌زد، هر یک به اندازه گردو... بدون تردید، خیلی نادر و گرانبها بود، ظاهرش، خدمتکاران ایالت را به خاطر می‌آورد. از چه زولرد آن قدرها هم از او خوشش نیامد. دتردینگ را کلاً جور دیگری تصور می‌کرد، لرد ناگهان شروع به صحبت کرد:

ـ چه قدر می‌توانید به ما نفت بدهید؟ ما صدها تن نفت لازم داریم! ـ از سر تا پا به مصاحبش نگاه کرد.

دتردینگ که فکر و بی‌اعتنایی لرد را نسبت به خودش حس کرده بود، با یک ادای حاکی از اعتماد به نفس گفت:

ـ آقای لرد، تصور می‌کنم مرا یک خدمتکار کوچک به شمار می‌آورید. پادشاه انگلستان هر چه قدر نفت بخواهد، می‌توانم آن‌ها را تأمین کنم. هر چه قدر بخواهد.

لرد با گفتن «اوه» با استهزاء متوجه شد، ـ یکسره صحبت را از پادشاه انگلستان آغاز می‌کند». ناگهان پرسید: شما بیگانه هستید؟

ـ هلندی هستم...

ـ با گفتن آه لرد معمّاگونه خندید.

ـ غریبه بودن خارجی‌ها نسبت به تمام کشورها را می‌دانم،

دتردینگ به سخنانش ادامه داد، ـ اگر بگویم که چه قدر شیفته انگلستان هستم، می‌دانم که به مناسباتمان اصلاً مربوط نیست. من چیز دیگری پیشنهاد می‌کنم. نفت را از من بخرید...

ـ قیمتش چه قدر خواهد بود؟ و چه مقدار نفت خواهید توانست که بدهید؟

ـ ۲۰ درصد ارزان‌تر از بهای نفتی که در بازار فروخته می‌شود، در عوض نظر و حمایت پادشاه بریتانیا را می‌خواهم. استخراج نفت هر چه قدر از اندونزی ممکن باشدن، فقط به شما می‌فروشم.

لرد از این صحبت خوشش آمد:

ـ شما اشراف هستید؟

ـ خاک‌های من در زیر زمین است...

ـ دیگر چه می‌خواهید؟

ـ ناوگان... حمل و نقل دریایی... برای حمل نفت. انگلستان اتحادیه حمل و نقل «شل ترانسپورت» دارد. کمپانی نفت «رویال‌دویچ» من... این‌ها اگر متحد شوند.

ـ شرایطتان؟

ـ ۶۰ درصد سود را من بردارم، ۴۰ درصد را «شل».

پس از اتحاد کمپانی‌های «رویال‌دویچ» و «شل»، آشکارا به «استاندارد اویل‌تر است» رجزخوانی می‌کرد. ثروت هنریخ و مارک روز به روز بیشتر می‌شد، ذخایر جدید نفت کشف می‌کردند و بازارهای تازه‌ای به چنگ می‌آوردند.

در این ایام، رقابت مابین دولت‌های بزرگ، بر سر موتور سوخت داخلی که

رودلف دیزل کشف کرده بود، تشدید گردیده و جدی‌تر می‌شد. در اصل، مبارزه مرگ و زندگی درگرفته بود. میلیون‌ها منات رشوه داده می‌شد، افراد ترور می‌شدند، اسناد و اشخاص دزدیده می‌شدند، دختران زیبا و افسونگر که انسان را واله می‌کنند به کار جلب می‌گردیدند.

خادمان سیاسی، بنگاه‌های مالی و بانک‌های دولت‌های بزرگ به این رقابت می‌پیوستند.

حدود جغرافیای نفتی هم رفته‌رفته، سال به سال گسترده‌تر می‌شد.

موتور جدید رودلف دیزل به جای بنزین، قرار بود با نفت عادی کار کند، فقط این مورد، در سال میلیون‌ها قناعت و چند برابر سود اضافی عاید می‌کرد.

در پاییز سال ۱۹۱۳، ۲۹ سپتامبر، کشتی «درسدن» از پل پر از آدم آنتوئرنل راه می‌افتد. قرار بود در شلد، از سرازیری رودخانه شنا کرده و فردای آن روز، به بندرگاه انگلیسی خارویچ برسد. بزرگ‌ترین مخترع فنی دنیا رودلف دیزل هم یکی از سرنشینان این کشتی بود. اختراع او نه فقط متخصصان فنی، بلکه کارکنان دوایر علمی، سیاسی، اقتصادی، مالی، جنگی، دریایی و غیره را که با نفت مربوط بودند بیش از حد به خود جلب می‌کرد.

رودلف دیزل عصر همان روز با دو نفر، جنابان کارلس و تسوکمان به گفتگو پرداخته و تفریح نموده بود. آن‌ها ساعت ۱۰ عصر هنگام خداحافظی، قرار می‌گذارند که فردا صبح با هم دیدار نمایند.

در ۳۰ سپتامبر، صبح، جستجو از کشتی «درسدن» آغاز می‌شود، رودلف‌دیزل ناپدید گردیده بود. در بررسی، مشخص می‌شود که دیزل، شب را در اتاقش به صبح نرسانده است، در تختخواب، لحاف و تشک دست

نخورده بود. جستجوی پلیس بریتانیا در خارویچ هم بی‌نتیجه بود. چند روز بعد، مرده مخترع دیزل، در مدخل رودخانه شلد شرقی پیدا شده بود. جسد را با دشواری زیاد به عرشه کشتی بالا برده بودند. هیچ سند مکتوب و رد پایی پیدا نشده بود. در جیبش، مقداری سکه هلندی و انگلیسی، تعدادی اشیای شخصی خرده‌ریز: چاقوی جیبی، قوطی عینک و غیره بوده است. پسر رودلف دیزل تایید می‌کند که آن اشیاء، از آن پدرش است.

می‌گفتند که این سوءقصد، کار کمپانی‌های نفت بوده است. روزنامه «نیویورک‌برولد» نوشت که «خالق موتورهای دیزل را به خاطر خیانت، اعدام کرده‌اند. برای مخفی ماندن اسرار قایق‌های زیردریایی، این تنها راه بود». بدین ترتیب، انگلیسی‌ها از یادگیری اسرار ساختن قایق‌های زیردریایی محروم شدند.

هنگام اتحاد کمپانی «رویال‌دویچ» با شرکت تجاری ـ حمل و نقل «شل»، دتردینگ در حدود ۳ میلیون فلورین وسایل داشت، پس از ۵ سال، این مبلغ به ۵۰ میلیون فلورین افزایش یافته بود. از آن روز به دتردینگ لقب «ناپلئون نفت» داده بودند.

گاهی اوقات، دتردینگ هنگام بازکردن سرصحبت با لرد فیشر درباره نفت باکو، آدمیرال، هشیار نساختن و عصبانی نکردن «خرس شمال» را مصلحت دانسته و از روی صحبت می‌گذشت.

دتردینگ هر وقت هم که می‌خواست نظریاتش را درباره اراضی نفت‌خیز ایران و ترکیه ابراز کند، آدمیرال صحبت او را قطع نموده، دشواری‌های دیگری را به میان می‌کشید.

انگلیسی‌ها می‌خواستند تنها خودشان زمین‌های نفت‌خیز در اراضی پادشاهی ایران (اطراف خلیج ایران) و امپراطوری عثمانی (ولایات بغداد ـ

بین‌النهرین) را تصاحب کنند.

قدیمی‌ترین عبادتگاه آتش‌پرستان که دارای پله‌های زیادی بود، به افتخار هرمز خدای روشنایی و نیک‌خواهی، در طول قرن‌ها به اطراف، نور و شعله پخش می‌کرد. به مرور زمان، آتش این معبد خاموش شده، شعله، درخشندگی و روشنایی‌اش از بین رفته بود، عبادتگاه، خودش هم ویران و با خاک یکسان شده بود. لکن منظره‌ها و تک‌تک اسامی این مکان مقدس در حافظه انسان‌ها زیسته، از خاطره‌ها زدوده نشده و از یادها فراموش نگردیده بود.

در خیلی جاها باز هم گهگاهی، اجاق‌هایی شعله‌ور هستند، در طول صحرا، گاز جوشیده از شکاف‌های زمین، همچون دود، اطراف را فراگرفته، از زمین‌های گسترده، موجود جاندار نمی‌تواند حرکت کند، پرندگان بر اثر آلودگی هوا نمی‌توانند پرواز نمایند و پرندگانی هم که به طور اتفاقی گذرشان به آن محیط می‌افتد، در هوا می‌میرند، بی‌خود نیست که نامش را «صحرای مرگ» گذاشته‌اند.

در سنگلاخ‌ها نفت بر روی زمین تراوش می‌کند و در طول کوهپایه‌ها همچون چشمه جاری شده و در خیلی از گودال‌های کوچک و بزرگ، حوض و حوضچه‌های نفت در زیر آفتاب جنوب، همچون گل اطلسی می‌درخشد و برق می‌زند.

هم این‌ها دست‌کم از اواسط قرن نوزدهم، مخصوصاً از اوایل قرن بیستم، دقت‌ها را جلب می‌کرد، دولت‌های جهانگشا، شروع به رقابت با همدیگر نموده و خیلی از سرنوشت‌ها به شکل‌های گوناگون حل می‌گردد.

با به کار بردن رگه‌های طلایی در کانادا و کسب سرمایه زیاد، زمین‌شناس و دانشمند نامدار ویلیام ناکس‌دارسی تصمیم می‌گیرد چشمه‌های «نام‌های

مقدس» را جستجو کند. با نقشه زمین‌شناسی، قطب‌نما، کتاب‌های راهنما، مقداری ابزار و چند چادر کوچک مجهز شده، با گروهی محدود، در اراضی جنوب ایران، در دشت، کوه و دره‌ها شروع به کند و کاو نموده و می‌خواهد به هر ترتیبی هست، چشمه سرشار نفت را پیدا کند. لکن علیرغم تحمل خیلی محرومیت‌ها، تمام تلاش‌هایش بی‌نتیجه می‌ماند، همه جا تیرش به سنگ می‌خورد، ثروت یک میلیون و پانصد هزار دلاریش، در زیر آفتاب جنوب، همچون برف ذوب شده و از بین می‌رود. به تهران بازگشته و با احداث راه‌آهن، مقداری پول به دست می‌آورد. به ناصرالدین‌شاه[1] ۲۰۰ هزار فرانک پول داده و فرمانی از او می‌گیرد. مضمون فرمان چنین است: «به مناسبت دوستی نزدیک مابین ایران و بریتانیای کبیر، به مدت ۶۶ سال، به مهندس ویلیام ناکس‌دارسی، خویشاوندان، نسل‌های آینده و وارثانش، در اراضی ایران، برای کند و کاو، کشف، بهره‌برداری و استفاده از فلزات مفید، اختیار و حقوق نامحدود اعطاء می‌شود. تمام عایداتشان، اموال شخصیشان محسوب شده، از هر گونه تعرض مصون می‌باشد». این فرمان در ژانویه سال ۱۹۰۱ صادر شده بود، خودش هم نه بر روی کاغذ و پارچه، بلکه بر روی ورقه طلای ناب حک شده بود. چون که کاغذ و پارچه را می‌شد سوزاند، پاره کرد و غیره.

دارسی که امیدهایش بی‌نتیجه مانده بود، هنگام بازگشت به وطن، به طور غیرمنتظره، از گروه زمین‌شناسی او در جنوب ایران، تلگرافی می‌رسد که ذخایر بسیار غنی نفت کشف شده است. انگلیسی‌های کاردان در عرشه کشتی که به سوی الکساندریا راه یافته بود، به دارسی پیشنهاد می‌کنند که ذخایر

---

۱ - مظفرالدّین شاه صحیح است (مترجم)

نفت کشف شده را به مبلغ شش میلیون لیره استرلینگ به آن‌ها بفروشد.

پیشنهاد را رد می‌کند، لکن او را راحت نمی‌گذارند. به اتاقش وارد شده و اشیایش را برای پیدا کردن فرمان حک شده در ورقه طلایی را زیر و رو می‌کنند و حتی می‌خواهند او را بکشند. او هم می‌خواهد سند حک شده در لوح طلایی را نابود کند. در شهر قاهره هم به منزل مسکونیش یورش می‌برند، به زحمت از دام مرگ رهایی پیدا کرده و به سوی نیویورک روانه می‌شود. در کشتی با کشیشی انگلیسی به نام «سیدنی ریلی» آشنا می‌شود. نگو که این میسیونر، یکی از باتجربه‌ترین جاسوسان اداره «انتلیجنت سرویس» بوده است. کشیش سند دارسی را به چنگ آورده و به لندن می‌برد.

کمپانی نفت «انگلیس ـ ایران» تشکیل می‌شود. بعدها به یکی از غنی‌ترین شرکت‌های نفت دنیا تبدیل گردیده و کمپانی «بریتیش پترولیوم» نامیده می‌شود.

یادآوری یک رخداد بجا خواهد بود. به علت کاشت پنبه از سوی اهالی بومی در اطراف اراضی نفت‌خیر، کمپانی نمی‌تواند به این زمین‌ها دست بزند. انگلیسی‌ها کلک جدیدی به کار می‌برند. از هندوستان یک کشتی، پر از تخم‌مرغ مار آورده و به کشتزارهای پنبه می‌پاشند. پس از اندک مدتی، در آن حول و حوش، از دست مار تکان خوردن غیرممکن می‌شود. جماعت به والی ایالت خوزستان مراجعت کرده و استمداد می‌کنند. هنگامی که نمایندگان، در پیش والی بودند، کنسول انگلستان خودش را به آنجا می‌رساند، پس از درک موضوع، اظهار تأسف نموده و قول می‌دهد که برای کمک به اهالی، به کمپانی نفت رجوع کرده و جهت جلوگیری از این فلاکت، دست خیرخواهی به سوی فقرا دراز کند. پس از یک هفته، کمپانی برای کشتار مارها بر روی کشتزارها نفت پاشیده و به بوته‌های پنبه آتش می‌زند. بدین ترتیب با هدف «خیریه» آن

اراضی را هم به معادن نفت ملحق می‌کنند.

انگلیسی‌ها همان گونه که دتردینگ را از باکو دور کردند، نمی‌گذارند به ذخایر نفت ایران هم نزدیک شود. لکن «ناپلئون نفت» با عناد و عزم خاص خود، در سال ۱۹۱۲ توسط روتشیلد به باکو رخنه کرده و میخچه «کمپانی شل ـ رویال‌دویچ» را به سوی صنایع نفت روسیه دراز نموده و پرچمش را نصب می‌کند.

رفته‌رفته مزایای جدید سوخت رقیق آشکار می‌شد. حتی خیلی پیش از جنگ جهانی اول، «ناپلئون نفت» گفته بود که ارتش، ناوگان، طلاهای سراسر کره زمین و تمام ملت‌ها در برابر صاحبان نفت، ناتوان هستند. اتومبیل‌ها، موتورسیکلت‌ها، کشتی‌ها، تانک‌ها، هواپیماها در صورت نبودن مایه سیاه، هیچ کاری نمی‌توانند انجام دهند. ذخیره مایه سیاه هرکس زیادتر باشد، تمام امتیازات در دست اوست.

انگلیسی‌ها در خاور نزدیک و میانه، به یکی از سرزمین‌هایی که بوی نفت می‌آمد، یعنی امپراطوری عثمانی اظهار علاقه می‌کردند. در ایالت موصل، در هر قدم، چشمه‌های طلای سیاه جاری بود...

این اراضی، دقت ویلهلم دوم قیصر آلمان را هم از خیلی وقت پیش، دست‌کم از سال‌های ۹۰ قرن نوزدهم جلب نموده بود. ویلهلم روانه می‌گردد، این نه گردش معمولی، بلکه یک سفر خیلی بااهمیت سیاسی و اقتصادی بود. از روزنامه‌های آلمان «آلدویچه‌بلیتر» در مقاله‌ای که در تاریخ ۶ نوامبر سال ۱۸۹۸ درج کرده بود چنین می‌نویسد:

«بدین ترتیب، از رودخانه‌های دجله و فرات تا خلیج ایران با سرعت تمام شروع به یورش کرده، از آنجا هم یکسره از راه‌های صحرای دره‌تپه‌دار، رسیدن به هندوستان لازم است». قیصر خودش هم، این فکر را به گونه دیگری

تشریح کرده بود: «به احتمال زیاد، در سراسر جهان تا سیصد میلیون نفر مسلمان پخش شده است. تا دنیا باقی است، امپراطوری آلمان دوست آن‌ها خواهد بود».

حتی در کشورهای مسلمان‌نشین، شایعه گسترده‌ای پخش شده بود که ویلهلم دین اسلام را پذیرفته و به زیارت مکه رفته است. بی‌خود نبود که در مطبوعات گاهی با ایهام و گاهی هم جدی او را «حاجی ویلهلم» می‌نامیدند.

سلطان‌عبدالحمید با شکوه و تشریفات زیادی در استانبول از ویلهلم استقبال کرده بود. مطبوعات، این حادثه را به طور گسترده شرح و تفسیر کرده بودند.

قیصر هنگام گردش در استانبول، از مساجد مشهور، سرای‌ها و چارسوق‌های سرپوشیده بازدید می‌کند و از دیدن آن‌ها ابراز شگفتی می‌نماید. هنگام بازگشت به برلین، سلطان‌عبدالحمید، از ویلهلم می‌پرسد به غیر از هدایای یادگاری که به او داده شده، دیگر چه چیزی می‌خواهد از ترکیه ببرد. او هم می‌گوید، قرآنی را که خلیفه عثمان در زمان حضرت محمدرسول‌الله(ص) نوشته و یکی هم قبر و سنگ مزار اسکندر مقدونی را در موزه‌ای که در سال ۱۸۸۰ تأسیس شده قرار دارد می‌خواهد ببرد. سلطان اجازه می‌دهد. لکن دانشمند هنرشناسی که موزه را تشکیل داده بود، پس از شنیدن این خبر آمده، در نزد قبر و سنگ مزار نشسته می‌گوید: «اگر به این‌ها دست بزنند، خودم را خواهم کشت و خونم را بر روی آن‌ها خواهم ریخت. بگذار آن‌ها آغشته به لکه‌های خون یک ترک به آلمان برده شود». تا رفتن ویلهلم، موزه را ترک نمی‌کند. قیصر با قرآن نوشته شده توسط عثمان و دیگر هدایا به برلین باز می‌گردد. بعدها معلوم می‌شود، قرآن برده شده، قرآن اصلی نوشته شده توسط عثمان نبوده، بلکه رونوشت آن بوده است.

یک سال بعد، در ۲۳ دسامبر ۱۸۹۹ رئیس بانک آلمان گروک‌فون زیمنس، قرارداد احداث راه‌آهن برلین، بغداد، بصره را با دولت ترکیه منعقد می‌کند. اعتبار مالی آن را آلمان‌ها تأمین می‌کنند. بدین ترتیب، اروپای مرکزی از طریق راه‌آهن به خاورمیانه متصل می‌شد. در طرفین خط آهن، ۲۰ کیلومتر و کلاً ۴۰ کیلومتر از اراضی در اختیار کمپانی قرار می‌گرفت و آلمان‌ها می‌توانستند برای استفاده از فلزات مفید، عملیات کند و کاو زمین‌شناسی، کشفیات و بهره‌برداری را انجام دهند. در سال ۱۹۰۴ حکومت ترک، قانونی منتشر می‌کند که به موجب آن به آلمان‌ها اجازه داده می‌شود در ایالات موصل و بغداد به جستجوی نفت بپردازند.

لازم به یادآوری است که اراضی گسترده امپراطوری عثمانی از شبه قاره هند گرفته تا دریای مدیترانه، از دامنه‌های کوه‌های قفقاز تا بالکان، از شمال آفریقا، لیبی (طرابلس غربی)، مصر، شبه جزیره عربستان، آسیای صغیر، دریای سرخ، کانال سوئز و غیره را احاطه می‌کرد. ترکیّه کنونی بخش کوچکی از آن بود.

انگلیسی‌ها برای کشیدن راه‌آهن بغداد و اجرای عملیّات در ایالات موصل ـ بغداد، شدیداً شروع به ایجاد مانع می‌کنند، از خرابکاری و آتش‌سوزی گرفته تا ترور و رشوه به تمام شگردها دست می‌زنند. در همه جا جاسوس می‌گمارند. شب‌ها نگهبانان را از هر طرف زیر آتش تفنگ گرفته، انبارها را آتش می‌زدند، راه‌آهن احداث شده را کنده، ریل‌ها را می‌بردند... در کاخ سلطان، وزارت‌خانه‌ها و در تمام مراکز و نقاط حسّاس، مأموران مخفی داشتندکه همیشه مورداستفاده قرارمی‌دادند. گالوست‌سرکیس‌گلبنکیان‌مشاور ویژه سلطان‌عبدالحمید در امور فلزّات مفید، عضو انتلیجنت سرویس بود. عیناًوزیر امور خارجه ترکیّه پوگوس نوبار پاشا هم برای‌انگلیسی‌ها کارمی‌کرد.

گلبنکیان در ۱۶ سالگی وارد کالج سلطنتی لندن شده، تحصیل می‌کند و در رشته معدن‌شناسی دیپلم تخصّصی می‌گیرد. صنایع نفت روسیّه را همه‌جانبه فرا می‌گیرد. وضعیّت مسایل نفتی ترکیّه و بین‌النهرین را خوب می‌شناخت. او هم مشاور سلطان و هم رایزن خصوصی حکومت عثمانی بود. وضعیّت کمپانی‌های نفتی خارجی را هم همه‌جانبه فرا گرفته بود. از فعّالیّت‌های بانک آلمانی در آناطولی و بین‌النهرین نیز اطّلاع کامل داشت. در اواخر قرن نوزدهم به عنوان نماینده مالی حکومت ترکیّه، زود زود به پاریس و لندن سفر می‌کرد.

در آستانه جنگ جهانی اوّل هنگامی که رقابت مابین دولت‌های بزرگ بر سر نفت خاور نزدیک تشدید شده و منازعه شدّت می‌گیرد، گلبنکیان به این مجادله می‌پیوندد. با دتردینگ روابط دوستانه برقرار نموده و در کمپانی «ترکیش پترولیم» که در سال ۱۹۱۲ تشکیل شده بود، فعّالانه شرکت می‌کند. این مؤسّسه از سوی «شل»، «کمپانی انگلیس ـ ایران» و «بانک آلمانی» تأسیس گردیده بود.

سهام در بینشان توزیع شده بود و به خاطر ارایه خدمات و یکی هم آگاه بودنش از تمام مسایل، ۵ درصد درآمد عمومی به گلبنکیان داده شده بود و به او «جناب صدی‌پنج» لقب داده بودند. این شخص در امور بین‌المللی نفت، یکی از مهره‌های مهم و کاردان به شمار می‌رفت. در کارهای تمام کنسرسیوم‌ها شرکت می‌کرد. در نتیجه صاحب ۳ میلیارد لیره استرلینگ ثروت می‌شود. در پایتخت‌های برجسته و شهرهای مشهور اروپا، کاخ‌های خصوصی، بانک‌و مؤسسه‌ها داشت. حکومت ترک به گلبنکیان‌لقب پاشااعطاء نموده و در لندن سفیر افتخاری تعیین کرده بود. لقب خان را هم از شاه ایران دریافت‌نموده بود. (گلبنکیان پاشا، گلبنکیان خان پول همه‌چیزراحل می‌کند).

نفت و محبت

در رابطه با گلبنکیان (جناب صدی‌پنج) نقل یک ماجرای عشقی برای خوانندگان جالب توجه خواهد بود. گلبنکیان در ابتدای سال ۱۹۲۰ در پاریس، در کاخ نپا، مجلس سروری برپا می‌نماید. از همه پنجره‌های کاخ، به اطراف، نور و شعله تند پاشیده می‌شد. ترانه‌های موسیقی تا دوردست پخش می‌گردید. آریستوکرات‌هایی که با ذوق و سلیقه لباس پوشیده بودند، در باغچه می‌خرامیدند و صدای قهقهه خانم‌ها زود زود شنیده می‌شد.

در کاخ، مهاجران روس: دئووریان‌ها، گراف‌ها، شاهزاده‌ها، افسران ارتش سفید، دختران، زنان و آشنایان آن‌ها و کسانی که با امید سقوط امروز و فردای حکومت شوراها زندگی می‌کردند، در آنجا جمع شده بودند.

دختر ژنرال ارتش سفید کوندیاروف، زیبای زیبایان، عشوه‌گر، افسونگر «لیدیا پاولوونا» هم در آن گردهمایی حضور داشت. همه می‌دانستند که این خانم ناز و غمزه‌دار، آشنای گلبنکیان هست. لیدیا زبان فرانسوی را خوب می‌دانست، از هر جهت، تحصیل، رفتار، نشست و برخاست، حس می‌شد که در خانواده طبقه بالا بزرگ شده است.

سر هنریخ دتردینگ با تأخیر پس از همه مهمانان، به مجلس آمده بود. زیبای جهان «لیدیا پاولوونا» دقت نظر پادشاه ثروت را به خود جلب نموده بود. «ناپلئون نفت» با عناد و کاردانی خاص خود، موفق شده بود دل خانم عشوه‌گر را به دست آورد. از آن شب، آنچه از دستش برمی‌آید در احترام به لیدیا کوتاهی نمی‌کند. هر روز چند بار دسته گل، شراب، شیرینیجات و هدایای گرانبها می‌فرستد. به کارتنی مشهورترین زرگر پاریس که از همه جای دنیا سفارش قبول می‌کرد برای معشوقه‌اش ۳۰۰ هزار لیره استرلینگ بزک بدن‌نمای زمردین سفارش داده بود. گویی با گرفتن این عشوه‌گر، کره زمین را

فتح و تمام ثروت نفت را ضبط خواهد کرد. بالاخره «ناپلئون کوچک» به آرزویش رسید و با لیدیا پاولوونا ازدواج کرد.

او که مدت طولانی متحد راکفلر بود، این دو میلیارد و این دو دوست، به دشمنان غدّار تبدیل می‌شوند.

گلبنکیان درمیدان‌های بین‌المللی نفت، در هر قدم، زیر پای دتردینگ را می‌کند، هر چه از دستش، بدی برمی‌آید می‌کند، خسارت می‌زند و حتی برای گرفتن انتقام از هنریخ با نمایندگان راکفلر همدست و هم‌رای می‌گردد. لکن نمی‌تواند ضرر هنگفتی بزند. همه جا تیرش به سنگ می‌خورد.

سرانجام با کمک وکیل ارمنی، با فروختن معادن نفت مانتاشوف در باکو - بی‌بی‌هیبت، بالاخانی - به مبلغ ۷ میلیون فرانک پول طلا به دتردینگ به آرزویش می‌رسد. معدن‌ها به عنوان اموال خلق اعلام می‌شود.

انگلیسی‌ها و متحد نفتی آن‌ها دتردینگ، یک آن تصاحب ثروت نفتی باکو را از یاد نمی‌برند. در سال ۱۹۱۸، هنگامی که انگلیسی‌ها در باکو بودند، کمیته کنترل راه‌آهن بریتانیا، بهره‌برداری از لوله‌های نفت باکو - باطوم را تحت نظارت خود گرفته بودند.

هنگامی که داشناک‌ها، منشویک‌ها و ارس‌آرها در باکو بر سر کار بودند، روزنامه «فاینانشیل‌تیمز» که در لندن منتشر می‌شد، در تاریخ ۲۴ دسامبر ۱۹۱۸ نوشت: «با صرف اعتبار مالی هنگفت و با اقدام حساب شده، به چنگ آوردن صنایع نفت روسیه، برای امپراطوری ما ذیقیمت و غنیمت بزرگی است. تحت نظارت گرفتن نفت باکو و گروزنی برای حکومت بریتانیای کبیر چشم‌انداز بزرگی به شمار می‌آید». البته در این مسئله، منافع دتردینگ هم در نظر گرفته شده بود. در این کارها، انگشت او هم بود.

دتردینگ کسی بود که ۳۰ سال قبل از جنگ جهانی اول، در شرق آسیا

روزانه یک گیلدیر و ماهانه ۳۰ گیلدیر دستمزد می‌گرفت، اینک از بابت نفتی که برای فرانسه خریداری کرده بود، حکومت آن کشور ۳۰۰ میلیون فرانک پول طلا به او بدهکار بود.

خارجی‌ها درصدد خارج کردن اراضی نفتی، از دست مسلمانان بودند که در طول هزاران سال، سرزمین آباء و اجدادی آنان بود و برای به حراج گذاشتن آن‌ها قباله درمی‌آوردند. احمدبیگ آقایوف، از طرف جماعت به عنوان نماینده، نخست به پطرزبورگ سپس به تفلیس می‌رود و موفق می‌گردد اراضی باکو راکه معادن نفت در آنجاها قرار داشت و سرزمین آباء و اجدادی مسلمانان این مرز و بوم در دستشان نگهدارد.

زمین‌هایی که به تازگی در آن‌ها، ذخایر غنی نفت کشف شده بود به مزایده گذاشته شده، درآمد حاصل از آن را، به جای دادن به خزانه‌داری، زود زود به فرمان تزار، به این و یا دیگر مأموران عالی‌رتبه، گراف‌ها و شاهزادگان نزدیک به تاج و تخت و سایر افراد بخشیده می‌شد، آن‌ها هم این اراضی را به نفت خداهای پولدار و شرکت‌ها یا می‌فروختند و یا به طور مشترک مورد بهره‌برداری قرار می‌دادند. مقدار زیادی از زمین‌های نفتی در سوراخانی، این گونه به تاراج رفته بود.

در روستاهای بالاخانی، صابونچی، رامانا، بی‌بی‌هیبت و بینه‌قدی بر سرزمین، درگیری‌های شدیدی رخ می‌داد، طرفین همدیگر را به دادگاه می‌دادند. حکومت تزار، این گونه رخدادها را بهانه قرار داده، خیلی جاها را به اختیار دولت داده، یا در حراج می‌فروخت و یا به اسم افرادی می‌کرد که به تزار نزدیک بودند. از نتایج این سیاست بود که جانشین قفقاز گراف ورونتسوف داشکوف، در وسط روستای بالاخانی، صاحب یک معدن غنی شده بود.

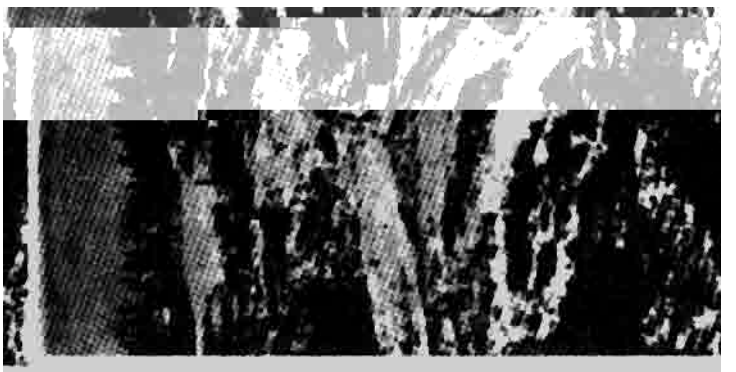

خلیج بی بی هیبت

آن‌ها را به شهر شوشا راه دهند. جانشین، تلگراف او را به گرنئو معاون امور نظامی‌اش می‌دهد. او هم به تقیوف تلگراف می‌فرستد: «برای حمل ارزاق اجازه داده شده است، سربازان کاروان شترو فورقون‌ها را به شوشا راه خواهند داد». بدین ترتیب، جماعت از پنجه مرگ رهایی می‌یابند.

بعدها ورونتسوف داشکوف به پطرزبورگ برده شده و به فرماندهی گارد ویژه نگهبانان تزار منصوب می‌شود.

به جای وی دودکوف به جانشینی قفقاز تعیین شده، وارد تفلیس می‌شود. مأموردربار، وضعیت را برای‌او تشریح‌نموده و از ازدیادقتل و غارت‌خبرمی‌دهد. دودکوف می‌پرسد که کدام ملّت بیشتر دچار خسارت می‌شود؟ مأمور می‌گوید: «بیش از همه مسلمانان ضرر می‌بینند...» دودکوف می‌گوید: «شوت سنیمی».

دفتر مرکزی شرکت‌های معظم در پطرزبورگ و متوسط‌ها در تفلیس بود، درآمدها را هم در آنجا نگه می‌داشتند.

روشن کردن یک مسئله هم لازم است: در باکو دو نوع صنعتگر نفت بود. یکی صاحبان معادن و کارخانه‌ها ـ «نفت خدا»ها، دیگری هم «تیرک‌داران». اوّلی‌ها در همه جا مشهور بودند. «تیرک‌داران» هم زمین‌هایی را که گمان می‌رفت‌نفت‌آلود هستند، ضبط‌نموده می‌خریدند و یااجاره کرده،دروسط‌شان تیر چوبی کاشته، بر رویش اسمشان و همین زمین را در چه تاریخی تصاحب کرده‌اند می‌نوشتند. «تیرک‌داران» افرادی بسیار زیرک و پرکاری بودند. آن‌ها کندوکاو نمی‌کردند و چاه نمی‌کندند. مساحت زمینی که در وسطش تیر چوبی کاشته شده بود به شکل مربع می‌بود. «تیرک‌داران» گاهی ۶۰ ـ ۵۰ و بعضاً موفق می‌شدند زمین‌های بیشتری ضبط کنند. در زمین‌هایی که وسط‌شان تیر کاشته شده بود، اگر تنها در یکی از آن‌ها نفت به دست می‌آمد، هنگام فوّاره زدن بهای زمین‌های اطراف یک بر صد گران‌تر می‌شد. «تیرک‌داران» در

چنین می‌پنداشتند که لایه‌های نفت ته‌نشین می‌شود، در حالی که درباره ساختار و تکنولوژی هیچ تصوّری نداشتند. به احتمال زیاد، معلومات گرفته شده درست بوده، ولی شرایط رسوب لایه‌ها، کنج شیب‌دار و گسیختگی، عمق لایه‌های نفت را تغییر داده بود...

صاحبان معدن‌های کوچک، چاه‌ها را مورد بهره‌برداری قرار می‌دادند، نفت استخراج می‌کردند، ولی به علت عدم توانایی نمی‌توانستند چاه بکنند، به خاطر نبودن امکانات، از جمله ابزار لازم، دستگاه، اوستا و کارگر، چاه را با دست مقاطعه‌کاران می‌کندند، مقاطعه‌کاران و میلیونرهای نفتی که در همسایگی‌شان بودند، زود زود پول گرفته، حفّاری را طول می‌دادند و یا لایه آب را نبسته،با اشکال تولید نمودن، کار را به تأخیر می‌انداختند... و صاحبان معادن کوچک را می‌ترساندند که چاه‌های نفتی را هم آب می‌تواند فرابگیرد... او هم در ابتدا عناد نشان داده می‌گفت: «این داستان را بروید به کودکان بگویید، معدنم را نمی‌فروشم...»

سرانجام تحت فشار قرار می‌دادند...

آن‌ها با صاحبکار یکجا و یا جداگانه، ذخایر نفت را همچون لاشه به غنیمت گرفته شده، به طور غیرمعیّن در هزار و یک شکل ـ مثلث، مربع، باریکه، دایروی، سنبه و سایر شکل‌ها تکه‌تکه نموده، ثروتش را تاراج می‌کردند. نه در بین صاحبکاران و نه دولتی‌ها یکپارچگی نبود، به همین علت هم، هر کس هر جور تشخیص می‌داد آن گونه عمل می‌کرد، لایه‌های غنی نفت را وحشیانه و بی‌رحمانه می‌مکیدند، در نتیجه، قبل از موقع، لایه‌ها را آب فرا می‌گرفت. اسناد و آگاهی‌های حفّاری و بهره‌برداری شدیداً پنهان نگه داشته می‌شدند، به همین علت هم، زمین‌شناسان از مساعدت علمی و فنّی محروم بودند. در معادن، آب فراگرفتن لایه‌های نفت، فلاکت هولناکی بود،

آب، معدن را به استخر، دریا، رودخانه تبدیل می‌کرد، صاحبکار به تشویش افتاده، جانش به لبش رسیده، سهم زمینش را به قیمت مفت می‌فروخت... میلیونرهای نفتی این گونه زمین‌ها را معمولاً به نام افراد دیگری می‌خریدند، بعداً به نام خود منتقل نموده و به معدن خود ملحق می‌کردند... سر ورّاث را شیره مالیده، زود زود وصیّت‌نامه‌های جعلی تنظیم نموده، کار را چنان پیچیده می‌کردند که صاحبان اراضی لاعلاج مانده، تند و سریع به فروختن زمین به قیمت مفت وادار می‌شدند.

در شهر، مغازه‌های زیادی وجود دارد که آن‌ها در کارهای مربوط به نفت، نقش دلاّلی ایفاء می‌کنند.

در بالاخانی، صاحبکار میرزایوف، در معدنی که در همسایگی خریده، چاه کم‌عمقی که کنده، چنان فوران نموده که در هر سه روز همه جا به استخر نفت تبدیل شده بود.

گازی که فوران می‌کرد، سنگ‌های سنگینی را که هر کدام ۱۵۰ ـ ۱۰۰ کیلوگرم وزن داشتند به روی زمین پرتاب می‌کرد. در رامانا و صابونچی در درّه‌ها نفت‌مثل رودخانه جاری‌می‌شود و از کمربه بالا، بالامی آید، رهگذران‌از این سو به آن سو نمی‌توانستند عبور نمایند. از آسمان نفت‌می‌بارید. انبارهای نه چندان بزرگ لبریز شده، منبع‌های ذخیره زود پر می‌شدند، نفت شروع به جاری‌شدن به اطراف می‌کرد. کارگران هر چقدر از خاک، سد درست‌می‌کردند و از سنگ و گل بندها می‌کشیدند باز هم از عهده‌اش برنمی‌آمدند. در این مواقع، مهار فوّاره‌ها و بستن جلوی سیل نفت، بعضاً ۴ ـ ۳ هفته طول می‌کشید.

از این نوع بهره‌برداری‌های وحشیانه، زمین‌شناسان خیلی ناراحت می‌شدند، چون صنعت نفت، خیلی بی‌خود، قدرت و ثروت خود را از دست داده، ضایع می‌شد، مقدار زیادی از نفت استخراج شده به خاک جذب شده و

که از اتاقک‌ها خارج می‌شدند، گویی بر زمین میخکوب می‌شوند.

ستون نفت سر بر آسمان می‌سایید. سیل نفت هر چه بر سر راهش بود، تیر تیرک، تخته، ماشین و تکّه‌های آهن را چنگ انداخته و با خود می‌برد. تکه‌های سنگ از چاه به بیرون پرت می‌شد، به دوردست پاشیده می‌شد هیچ چیز شنیده نمی‌شد. صدای ممتد دهشتناک، یقین که ساکنان شهرها و روستاهای پیرامون را که چندان هم در دوردست‌ها نبودند بیدار نموده بود. از آسمان نفت می‌بارید، سر و وضع اهالی از نفت خیس می‌شد و سر و صورتشان سیاه‌سیاه می‌شد. باد خزری شدّت می‌یافت. ستون نفت گاه کم می‌شد و گاهی نیز تا ارتفاعات بالا می‌رفت. هر وقت که ستون پایین می‌آمد، افراد برای جلوزدن با جان‌ودل تلاش می‌کردند و می‌خواستند طبق چدنی را که قبلاً آماده شده بود بر روی چاه بگذارند، در حالی که با این سرپوش‌های چدنی، دهان چاه‌های دستی کوچک را می‌بستند. به هر جا دست می‌زدند، همچون سریشم می‌چسبید. نفت تا زانوی افراد بالا می‌آمد و رفته‌رفته زیادتر می‌شد.

نفت خدا را غافلگیرانه از خواب بیدار کرده بودند، با برادر و پسرش با درشکه‌ای که تصادفی با آن مصادف شده بودند، خودشان را به معدن رسانده بودند. از دورادور با دیدن بلندی ستون نفت، به وحشت افتاده و رنگ رخسارشان مثل میّت سفید شده بود. منظره سیل نفت که سربرداشته و به اطراف جاری می‌شد، خیلی خوفناک بود. افرادی که در آن نزدیکی زندگی می‌کردند اکثراً بیرون بودند. هر کس سخنی می‌گفت و هزار و یک نظریه و صلاحدید ارایه می‌داد.

فوران لحظه به لحظه شدّت می‌گرفت. خیلی‌ها مخلفات و هست و نیست خود را به ارّابه‌ها، درشکه‌ها و گاری‌ها بار زده، از وضعیت ناگوار پیش آمده، مخصوصاً از آتش‌سوزی احتمالی فرار می‌کردند. آن‌ها از نتایج وخیم

آتش‌سوزی نفت اطلاع داشتند، چرا که خیلی دیده بودند. سیل نفت، زیرزمین‌ها، دخمه‌ها و طبقه اول خانه‌ها را فرا می‌گرفت و کسان ساکن در آن حول و حوش رو به گریز می‌نهادند و اشیایی را که نتوانسته بودند ببرند، جاجیم، حصیر، لحاف و تشک و کهنه‌پاره در استخر نفت شنا می‌کردند. مردها شلوارشان را از زانو به بالا، بالازده، کوله‌بار پشت‌شان، از برابر سیل نفت که تا زانو بالا آمده بود فرار می‌کردند.

خوشگذران‌ها در کازنیوها خبر حادثه را شنیده، با درشکه و کالسکه برای تماشای فوّاره آمده بودند، از سر و صدا گوش‌ها کر می‌شد، هیچ چیزی را نمی‌شد شنید و فهمید.

سیل نفت خیلی از خانه‌های گِلی و دخمه‌ها را ویران کرده، پرچین‌ها و حصارها ریزش نموده بود. در حالی که نفت سیاه همچون دود و ابر سیاه، آسمان باکو را پوشانده بود، در آن میان، باران نفت هم در حال باریدن بود.

هنگامی که این حادثه در معدن بی‌بی‌هیبت رخ می‌دهد، دو چاه هم یکی در بالاخانی و دیگری در صابونچی به شدّت فوران می‌کنند، باد خزری نیز نفت و گرد و غبار نفت را همچون دود، جلو انداخته و در حال آوردن به باکو بود. شخصی که تازه وارد شهر شده بود، بعدها نخستین تأثیراتش را این چنین بیان کرده بود: «در شرایط عجیبی قرار گرفته بودم، بر اثر سر و صدا و هیاهو نزدیک بود گوش‌هایم منفجر شوند. در حول و حوش، جیغ و داد، فریاد، سنگ‌های قاراقنبر کوچه‌ها در زیر چرخ‌های ارابه‌های بزرگ، گویی زاری کرده و به شکوه درآمده‌اند، ارابه‌های دوچرخه‌های فنردار که با یک اسب کشیده می‌شوند، با دویدن اسب، جست و خیز نموده و صدای غیرعادی ایجاد می‌کرد. افراد چنان فریاد می‌زدند که هیچ چیز را نمی‌شد فهمید، گویی همه جیغ می‌زنند، کسی هم نیست که گوش بدهد و بشنود.

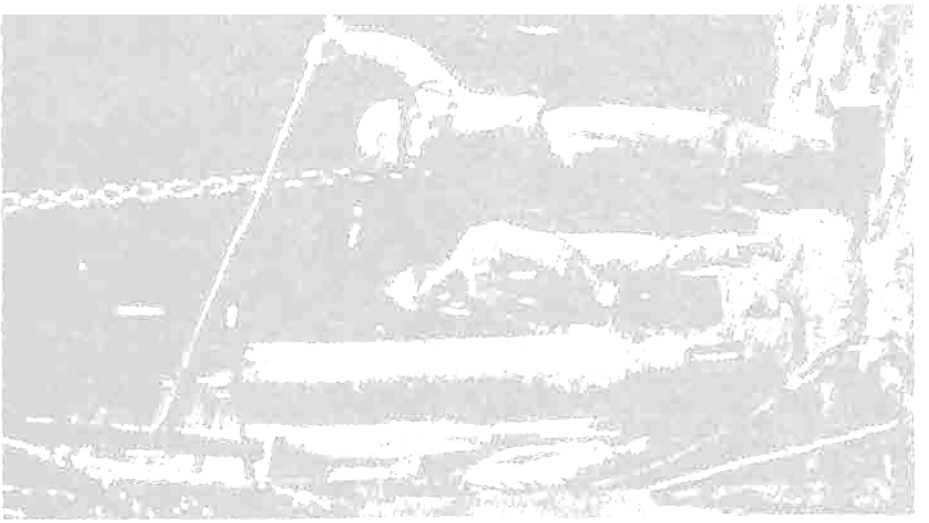

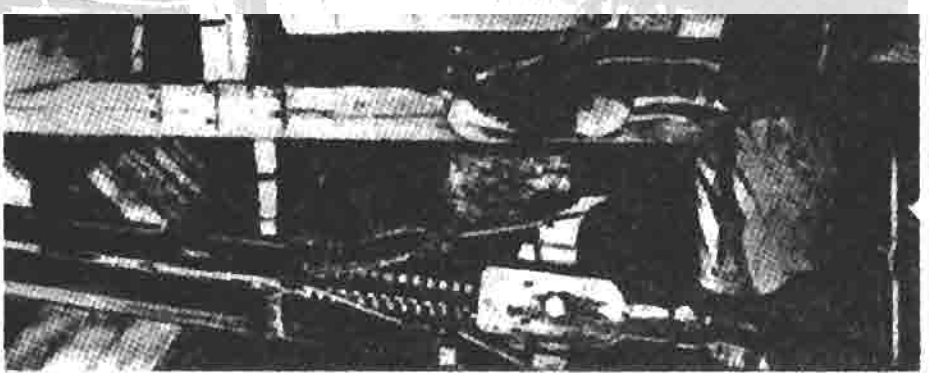

استخراج نفت

سال کنده و به پایان می‌رساندند. هر موقع که اتفاقی رخ می‌داد، همان روز برای مقاطعه‌کار، خیلی گران تمام می‌شد، درآوردن تبری که به چاه افتاده بود و ابزاری که گیر کرده و مانده بود، آن قدرها هم کار آسانی نبود، ماه‌ها تلاش می‌کردند. خیلی مواقع در دست اوستاهای مجرّبی که از دسته‌های دیگر دعوت شده بو دند، کاری برنمی‌آمد، همه چیز در زیرزمین و در ته چاه عمیق بود که آن‌ها را چشم نمی‌دید و دست نمی‌رسید، بنابراین تلاش‌ها بی‌نتیجه می‌ماند. در چنین روزهایی، مقاطعه‌کار، نصف دستمزد اوستا و کارگران را پرداخت می‌کرد. ابزار و تجهیزات ابتدایی بودند. قابلیت‌های نظارتی، صنعتگری و د رک و فهم اوستاها یگانه راه‌حل مسایل بود. گوش‌های چاه‌کن مجرب، از صدا و حرکت آلت درباره گودال‌ها و لایه‌ها نتیجه‌بخش بود.

مقاطعه‌کاران تکنیک و نوآوری را دوست نداشتند. به نظر آن‌ها، تجهیزات اندازه‌گیری، چیز بی‌خودی بود، دانش زمین‌شناسی را درباره زمین واهی می‌دانستند، گویا همه چیز بستگی به اوستا دارد، تمرین و هوشمندی لازم است. باور به خرافات هم زیاد بود، روز دوشنبه، عملیات را آغاز نمی‌کردند. به خوش‌یمن بودن و یا بدقدم بودن اوستا و کارگران خیلی اهمیت می‌دادند. کسی را که یک بار عطسه کرده بود کتک می‌زدند...

استخراج‌کننده نفت

کار استخراج‌کننده، هیچ آسان‌تر از حفّاران نبود. در عرض ۱۲ ساعت، حتی یک ثانیه هم استراحت نمی‌کرد، بشکه سنگین را بلند نموده، پس از تخلیه نفت، از نو به چاه آویزان می‌کرد. به محض برگرداندن دستگیره، ماشین به‌حرکت درمی‌آمد، تسمه فلزی پیچیده شده به دور قرقره، باز می‌شد. بشکه شروع به پایین رفتن به چاه کرده، در عرض یک ساعت ۴۰ ـ ۳۰

چشم را نمی‌دید، اغلب اهالی شهر و معدن بیمار می‌شدند. زیرزمین‌های کوچک و مرطوب، دخمه‌ها، اتاقک‌های یک مرتبه و سیاه...

این زندگی تلخ، محیط جهنّمی و چشم‌انداز گذران سخت کارگر را برای نخستین بار در ادبیات، حسین جاوید در شعر «باکو» با استادی کم‌نظیر، در عین حال با دلی پردرد و غمی پرسوز به تصویر کشیده و امیدش را به آینده بسته است:

«خیال ایچینده بشر دایما سعادت آرار
حقیقتین اوزی لاکین گولومسه‌مز آغلار»
او سرولرکی اوزاقدان سنه تبسّم ائدر
بیر آزدا یاخلاشالیم، باخ همان تجسم‌ائدر
اؤنونده بیر سورو دهشتلی، سیسلی آبده‌لر
کی دایما ساچار اطرافه کیرلی رایحه‌لر
او سرولیکده چاییردان، چیچکدن ایز یوخدیر
گورورکن آنلایاجاقسان کی هپ باتاقلیقدان
گؤزل، تمیز سو بولونماز جهنّمی بیر چول
«کی زیفت آخار، بیریکیر هر طرف اولور گؤل گول...
شو «سرولیک» دئدیگین هم مدّوس احراملار
چامورلو، هیسلی بوروقلاردا، اؤیله منظرلر
ییغین، ییغین بشریّت او موزلوم اورماندا
یاشار، قوشار، چالیشار زیفت ایچینده، هریاندا
حیاتی گولدورجک بیر اومیده باغلاناراق
ایش آرخاسینجا قوشوشماقدا هپسی چیرپیناراق
بیر آز دایاخلاشالیم، گؤر زاواللی انسانلار

نه‌لر چکیر یاشاما قچین! نسیل یاشار اونلارا!
گورونجه تاب ائده‌مز سن، آجیرسان، آغلارسان.
نه‌دیر بلای معیشت، دویارسین، آنلارسین

***

آغیر دمیرلرین آلتیندا هپ ازیلمک ایچین
اوزاق، فقط پک اوزاق، پک یابانجی اؤلکه‌لرین
فقیر، زاواللی، سفالت کشیده اولادی
قوشوب گلیر ایش ایچون هپسینین بو معتادی...
چولوق ـ جوجوق، آنا، همشیره، قیز، نیشانلی، گلین...
وطنده هپ گؤزی یوللاردا مضطرب، غمگین
ملال حسرته دوشگون کدرلی عایله‌لر
بوگون، یارین دئیه هپ انتظار ایچینده مه‌لر
یارینکی گون، کیمی مأیوس اولوب تورَم ائدر
سؤنر گئدر، یاشاماز، جمله کایناته کوسر
فقط یاشار کیمی، یأس و امید ایچینده یاشار
سولوق حیات‌ایله آخشام، سحر یانار سیزلار
او بینوالری یاد ائله‌دیکجه هپ بونلار
جفایه، زحمته قارشی کوکس گریب چابالار
بو رزمگاه معیشت ده‌ییر پانیر هپسی
او زیفت آخان قویولار اونلارین اجل قاپیسی...
سقط‌لنیر چوخ قولدان، قابیرغادان، بئلدن
یاریم جسد، یاریم انسان قالیب دوشر دیلدن

***

اوت!... او ثروتی سامان ایچینده زنگین‌لر
کدرنه... بیلمییرک استراحت ائتسینلر!
فقط زاواللی فقیر اورتا یئرده قهر اولسون
زهرلی گازلاری اودسون‌دا ییرپیلیب سولسون
سبب نه؟ ـ صحّته دشمن ـ اونملی یئرلرده
فقیر اولان چوروسون! حق و معدلت نئرده؟

***

بو آنلاشیلمایاجاق بیر سئوالی ـ مشکل‌دور
کی حلّ ائدیلمه‌سی ظنیمّجه غیرقابل‌دیر
بو فیکره قارشی نه ماضی جواب وئردی، نه حال
سنین بو فیکرینی کشف ائیلر آنجاق استقبال

شاعر بزرگ انسان‌دوست در پایان، تمام امیدش را به آینده می‌بندد که کارگران فقیر فقط در آینده نجات پیدا کرده و روی سعادت خواهند دید. کار کارگران کارخانه‌های تولید نفت، اصلاً آسان‌تر از کار حفّاران و استخراج‌کنندگان نبود. زود زود آتش‌سوزی رخ داده، دستگاه‌ها منفجر می‌شد و در نتیجه کارگران معلول گردیده و از پا درمی‌آمدند...

دستمزد در یک شغلی، برای کارگران ملیت‌های مختلف، متفاوت بود. کارگران مسلمان دستمزد خیلی کمی دریافت می‌کردند. سخت‌ترین کارها را هم ـ کندن خندق، تخلیه و تمیز کردن گِل، فضولات، مازوت، شن و آهک در میان بخار مانده و تبدیل به سیمان شده را به عهده آن‌ها می‌گذاشتند و دستمزدشان هم قپک ـ قوروش بود.

حسین جاوید

اکثر صاحبکاران، مدیران معدن، سرمهندسان و مهندسان عادی با کارگران خشونت‌آمیز برخورد کرده و ناسزا می‌گفتند. و اغلب اوقات به آن‌ها شلاق زده و مشت خود را به کار می‌انداختند، جور و ستم به عرش می‌رسید. قوچی خصوصی نگه می‌داشتند تا کارگران را ادب کنند و آن‌ها نتوانند سرشان را بلند کنند.

در گرماگرم مبارزات انقلابی، کارگران، مدیران و مهندسان ستمگر را از معدن بیرون می‌کردند، آن‌ها خودشان هم حال و هوای قبلی را نداشتند، از ترس نمی‌توانستند صدایشان را بالا برده و دست باز کنند، حتّی جرأت نمی‌کردند که تنها بگردند. کاسه صبر کارگران لبریز شده بود. هر مدیر،

بردن نام خارجی به سجده می‌افتادند. این یک فاجعه بزرگ بود.

سرمایه‌داران خارجی، به نفت باکو آن قدر علاقه نشان می‌دادند که هر چه آثار و معلومات علمی، تکنیکی و زمین‌شناسی دستشان می‌افتاد، همان لحظه یادداشت می‌کردند: در نتیجه وضعیت متناقضی به وجود می‌آمد. نخستین نقشه‌های زمین‌شناسی شبه‌جزیره آبشرون و ذخایر معدنی بی‌بی‌هیبت که از سوی گولوبیاتنیکو ترتیب داده شده بود، برای اولین بار، نه در روسیه، بلکه در آلمان به چاپ رسید.

نیرنگ‌بازان در جاهایی که درآمدزاست و تعداد مردم عوام بیشتر است، همیشه خودشان را جلو می‌اندازند. خیلی از دانشمندان دروغین، ساحرانی که محل پنهان شدن نفت را مشخص می‌نمودند، به معدن‌ها و دوایر چپیده و برای دراز کردن دست کمک به صاحبکاران، با جان و دل تلاش می‌کردند. با گفتن هزار و یک افسانه سرشان را شیره می‌مالیدند. یکی از آن‌ها هم دانشمندی به نام «مونتویژ ـ مونتویل» بود. او به باکو آمده و خود را به عنوان دانشمندی قلمداد کرده بود که در جستجوی فلزات مفید است. این متخصص، پیرمردی خیلی معتبر و مشهور، خوش‌بنیه، شیک‌پوش، در چشمانش عینک با قاب استخوانی و در دستش عصای سحرآمیز بود. نه درباره دیپلم و نه در مورد دانشمند بودن این شخص، هیچ سندی در دست نبود. بنابه به گفته خودش، عصای سحرآمیزی که در دستش بود از نفت، آب، آهن و سایر حفاری‌های مفید در زیرزمین خبر می‌داد.

به مونتویژ ـ مونتویل پیشنهاد می‌کنند اگر نوع موادی را که در جعبه ۱۵ دری که در اتاق هست مشخص کند، به او اجازه نطق و بیان خواهند داد، او با این شرط موافقت می‌کند.

جعبه‌ها را به سالن می‌آورند. در ۱۲ تای آن‌ها تکه‌های گوناگون سنگ

معدنی، در چهار کوزه شیشه‌ای هم نفت و آب بود، دو جعبه هم خالی خالی بود.

مونتویژ ـ مونتویل پس از گرداندن زیاد عصای سحرآمیز، محتوای کوزه‌های شیشه‌ای را نفت و آب، سنگ‌های معدنی را طلا و جعبه‌های خالی را مواد سنگین، به احتمال زیاد آهن اعلام می‌کند. صدر جمعیت، پس از باز کردن جعبه‌ها، اشیای درون آن‌ها را به دانشمند نشان داده و می‌گوید: «علم شما معلوم شد».

ولی علیرغم این، مونتویژ ـ مونتویل گوش برخی افراد را بریده و توانسته بود پول زیادی به جیب بزنند.

ثروتمندانی از ملت‌های مختلف به این شهر آمده، شرکت‌ها و مؤسسات زیادی تأسیس کرده بودند. خودشان هم برای جلب توجه کردن و با هدف تهییج مردم، محل مؤسسه را پرطمطراق تزیین کرده، مبل‌های گران‌قیمت گذاشته و از درها و پنجره‌ها پرده‌های گل‌دار ابریشمی، مخمل، پشمی و از سقف چلچراغ‌ها آویخته و در کف هم قالیچه‌های زیبا می‌گستردند. دختران بلوند گیسوبلند و زنان جوان را به عنوان منشی، ماشین‌نویس و کارگزار به کار می‌گرفتند.

افراد کاردان، فقط از راه معدن‌داری و احداث کارخانه پول درنمی‌آوردند. آن‌ها برخی اوقات، می‌توانستند ضرر هم بزنند. معدن ـ کارخانه را خصمانه و از راه بخل‌ورزی سوزانده و ابزارشان را نفله کنند.

با ارزان خریدن نفت استخراجی دیگران و گران فروختن آن و با تجارت خاک و سایر اشیاء می‌شد خیلی آسان پولدار شد. به دست آوردن پول از هزار و یک راه، عادی شده بود. بودند کسانی که با تأسیس شرکت، با پول سهامداران میلیونر می‌شدند. خیلی‌ها با استفاده از نفوذ مانتاشئوها،

داداش‌اوف‌ها و دیگران سوداگری می‌کردند، در صورت بودن نام و نام‌خانوادگی آن‌ها در لیست، کارها به سرعت پیش می‌رفت.

در مؤسسات کوچک دو نوع حق و حساب وجود داشت. جعلی و حقیقی. اغلب اوقات، اعتبار مالی و قیمت اشیاء و ابزار را چند برابر نشان می‌دادند که بتوانند از بانک وام زیادی دریافت نمایند. بعداً هم با اعلام ورشکستگی کسب ثروت می‌کردند. در اکثر مواقع، هست و نیست صاحبان مؤسسات کوچک از دست‌شان درمی‌رفت.

کاردان‌ها با به دست نکردن انگشتری‌هایی با نگین درشت از برلیانت، یاقوت و زمرّد و با نبستن تک بندهای طلایی، سبب ایجاد شبهه در دنیای تجارت و مالیه می‌شدند، آن شخص اعتبارش را از دست می‌داد و چنین به نظر می‌رسید که او احتمالاً به موقع نخواهد توانست بدهی‌هایش را مسترد نموده و رو به ورشکستگی می‌رود.

حاج زین‌العابدین تقیوف

میلیونرهای باکو

در باکو میلیونر زیاد بود، نام و آوازه برخی از آن‌ها عالم‌گیر شده بود.

میلیونرهای مسلمان را می‌شد به دو گروه تقسیم کرد: دسته اول «میلیونرهای نفتی» - «نفت خداها»، دسته دوم هم «میلیونرهای صندوق‌دار» بودند، یعنی پول را در صندوق، روی هم انباشته، با درصد زیادی نزول می‌دادند، با ارزان خریدن جنس و گران فروختن آن بر ثروتشان می‌افزودند.

حاج‌زین‌العابدین تقیوف

میلیونر و نفت خدای شناخته شده در سراسر جهان اسلام را همه جمعیت‌های خیریّه مسلمان، روس، ارمنی و یهودی در باکو برای خود رئیس افتخاری برگزیده بودند. او در روسیه و همه دنیای اسلام، سرمایه‌دار نام‌آشنایی بود. درباره تاریخ تولدش دو روایت هست، در سندی سال ۱۸۳۸ و در دیگری ۱۸۲۱.

پدرش تقی کفّاش، اهل ایچری‌شهر و مادرش آناخانم بیلگه‌لی بوده است. زین‌العابدین در دوران نوباوگی، مادرش را از دست می‌دهد. پدرش تجدیدفراش نموده و از همسر دومش، دارای پنج دختر می‌شود. تقی خیلی فقیر بود. زین‌العابدین هنوز کودک بود که پدرش می‌گوید فرزندم می‌بینی که گذرانمان چگونه سخت می‌گذرد، بیا در زیردستم کار کن، تا به کمک تو به نحوی پول نان روزانه‌مان را دربیاوریم. زین‌العابدین پاسخ می‌دهد که من کفّاش نه، بنّا خواهم شد. مرد به همسرش توصیه می‌کند، این را ببر بگذار در

زیردست بنّا کار کند. از آن موقع، بر روی سرش در ظرف چوبی گل حمل کرده و روزانه شش قپک دستمزد می‌گیرد.

یک بار هنگام بازگشت به خانه، پدرش می‌گوید امروز یک قپک هم دشت نکرده‌ام، گرسنه هستیم. زین‌العابدین همه شش قپک دستمزدش را به پدرش می‌دهد. او هم رفته نان و روده‌شیرین خریده می‌آورد، پس از پختن همسرش، همه‌شان یک جا نشسته با هم می‌خورند. بچه‌ها پس از سیر شدن، هنگامی که می‌خواهند از سر سفره برخیزند تقی مانع شده می‌گوید: «بنشینید دستانتان را بلند کنید دعا کنیم. پروردگارا هزاران شکر به درگاهت، خیلی شاکرم که با درآمد فرزندم خوردیم و سیر شدیم ـ رو به پسرش کرده، اضافه می‌کند ـ «زین‌العابدین گرسنه بودیم، تو پول آوردی، ما را سیر کردی. امیدوارم که همیشه پولدار شوی. خداوند همیشه دست و جیبت را پر از پول کند».

به علت کم‌سن و سالی به سختی ظرف چوبی را حمل می‌کرد، دوستانش به او کمک می‌کردند، زودزود ظرف چوبی سنگین را بلند کرده و بر روی سرش می‌نهادند. او هم با جان و دل تلاش می‌کرد، در طول روز، یک لحظه بیکار نمی‌ماند، زودتر از همه آمده و دیرتر از همه می‌رفت. در ۱۵ سالگی سنگتراش، ۱۸ سالگی بنّا، سپس هم معمار ـ مقاطعه‌کار می‌شود.

در سال ۱۸۷۳ با دو نفر شریک شده، در بی‌بی‌هیبت، زمینی را اجاره می‌کنند. با تهیه ابزار و به خدمت گرفتن اوستا و چند کارگر، شروع به کندن چاه می‌کنند. روز به روز هزینه‌ها بالا می‌رود، ولی از نفت خبری نمی‌شود. در زمستان سرما و در تابستان گرمای جهنمی، گرد و غباری که باد خزری ـ گیلاوار به پا می‌کند چشم درمی‌آورد. همچون مار پوستشان درمی‌آید، ولی از نفت خبری نمی‌شود. دشمنان گاهی به حاجی با چشم طمعکار و گاهی هم به دیده کسی می‌نگرند که سر کلاف را گم کرده است. شریکانش قطع امید

تاریخ آذربایجان).

در مقابل هر چهار نبش و ورودی اصلی ساختمان، فانوس‌های گازی بزرگ روشن بود، شب‌ها این حول و حوش، غرق در روشنایی می‌شد، اگر سوزن به زمین می‌افتاد پیدا می‌شد.

حاج‌زین‌العابدین تقیوف قبلاً در ملک پدربزرگش و پس از نفت خدا شدن در خیابان آرامیان سادووی (چکالوف) در ملکش کرایه‌نشین شده بود. (خانه‌ای که به خواننده سیّدمیربابایف فروخته بود). همان منزلی که بعدها موسی نقیوف آن را کرایه نموده بود.

تقیوف، هم نفت خدا، هم صاحب آسیاب، هم کارخانه‌دار، هم صنعتگر بزرگ ماهی (همه شیلات اطراف کر و ساحل خزر در اختیار او بود) و هم مالک کشتی‌های تجاری و باری بود. در حوالی قوبا در آتلیخان و اطراف یئولاخ، جنگل‌های بزرگ داشت. در اراضی انزلی و رشت هم حاجی بیشه‌ها، عمارت اعیانی، بناها و نمایندگی داشت، در دیگر شهرها از جمله مسکو کاخ چهار طبقه و در ایران کاروانسراها داشت.

شاهزاده بزرگ میخاییل الکساندرویچ برادر امپراطور نیکلای دوم با دختر لهستانی ازدواج می‌کند و پس از دست برداشتن از تاج و تخت، از تقیوف تقاضا می‌کند که به او اجازه دهد، در جنگل‌های اطراف یئولاخ شکار کرده و استراحت کند. او یک پیمانه طلایی را که با جواهرات تزیین یافته بود به حاجی هدیه فرستاده بود.

اراضی کنار دریای خزر را از سواحل آذربایجان گرفته تا سواحل داغستان که در بند، پورت پطروفسک (ماخاچ قالای کنونی) در داخل آن قرار داشت به طول ۳۰۰ کیلومتر خریده و شیلات احداث نموده بود، در شیلات اطراف کُر، ماهی طلایی، سگ‌ماهی، ماهی سفید و غیره می‌گرفتند و به روسیّه و اروپا

صادر می‌کردند. شیلات اطراف کُر را از دولت اجاره کرده بود.

تقیوف در امور خیریّه، پول زیادی خرج می‌کرد. جوانان مستعد را به مدارس عالی روسیه و اروپا می‌فرستاد، ساختمان‌ها برای مدارس احداث می‌کرد و به روشنفکران امیدبخش کمک‌های مادی می‌نمود. سیّدجعفر پسر سیدعظیم شروانی می‌گفت که «حاج‌زین‌العابدین تقیوف خواست کلیّات نخست پدرم (سیدعظیم شروانی) را با هزینه خودش در باکو چاپ کند. عدّه‌ای مانع این کار شدند، به تهران[1] فرستاد و با چاپ سنگی به طبع رسید. چاپخانه داشت، هم به زبان ترکی آذری و هم به زبان روسی روزنامه و مجلّه چاپ می‌کرد. قبلاً هر ماه ۱۰ منات، بعدها ماهانه ۲۰ منات به پدرم پول می‌فرستاد. چند بار به باکو دعوت نموده و مهمانش کرده بود، هنگام بدرقه با هدایا و پول روانه‌اش کرده بود. «فردوس الهامات» نخستین کتاب محمد هادی را با خرج خودش در چاپخانه «کاسپی» به چاپ رسانده بود.

در سال ۱۸۸۳ برای تئاتر درام، عمارتی احداث نمود. نخستین تلگرام تبریک را بازیگر مشهور ارمنی به حاجی مخابره کرده و به عنوان یک هموطن، از این کار مترقّی، آبرومند و اصیلی که برای خلق، وطن و زادگاهش انجام داده بود تشکر نمود. حاجی خیلی خوشحال شد. در سال ۱۸۹۳ مجدداً با صرف هزینه زیادی، بنای تئاتر را گسترش می‌دهد. در سال ۱۹۰۹ بنای تئاتر را می‌سوزانند، از نو می‌سازد. در سال ۱۹۱۰، به مناسبت سی‌امین سال آغاز تئاتر در باکو جشن گرفته می‌شود، به همین مناسبت عُزیرحاج‌بیگلی آهنگ مخصوص می‌سازد، هنگام آمدن حاجی به این

۱- دیوان سیدعظیم شروانی برای نخستین بار، در سال ۱۸۹۷ میلادی در تبریز به زیور چاپ آراسته گردید. برای اطلاع بیشتر در این زمینه مراجعه کنید به کتاب «تبریز مهد صنعت چاپ در ایران» تألیف صمد سرداری‌نیا، ص ۱۰۴ (مترجم).

مراسم باشکوه، بازیگران و علاقه‌مندان برای ادای احترام، کنار رفته و راه را برای او باز می‌کنند، ارکستر آهنگ را می‌نوازد و حاجی از وسط عبور می‌کند.

«نادرشاه افشار» نوشته نریمان نریمانوف و دو اثر سلطان‌مجید غنی‌زاده را به دست چاپ می‌سپارد.

در آن زمان، محبوسین را در جزیره نارگین نگهداری می‌کردند. مردم هنگام رفتن به آنجا خیلی به زحمت می‌افتادند. سرانجام به حاج زین‌العابدین مراجعت نموده و از او استمداد کرده و راه چاره می‌خواهند. او هم ساختمان پنج طبقه آسیاب (کارخانه شیرینی‌سازی کنونی) را که در بین میدان قوبا (فضولی) و میدان کومورچی (زغال‌فروشان) احداث نموده بود و در آن زمان در حومه شهر قرار داشت، هدیه می‌کند تا به عنوان زندان مورد استفاده قرار گیرد. در این باره روایت دیگری هم هست. مأمور عالی‌رتبه جدیدی برای باکو تعیین می‌شود. حاجی به دیدارش رفته و می‌گوید شما هر چه کمک لازم دارید، بدون رودربایستی بگویید من مضایقه نمی‌کنم. مأمور عالی‌رتبه توضیح می‌دهد که «زندانی‌ها را در جزیره نارگین نگهداری می‌کنیم، زحمتکشان برای رفت و برگشت، وقت زیادی صرف کرده و خیلی به زحمت می‌افتند، در صورت امکان ما را در این زمینه کمک کنید». حاج‌زین‌العابدین، ساختمان آسیاب را که مورد بهره‌برداری قرار گرفته بود به حکومت می‌دهد تا به عنوان زندان استفاده کنند. ابزار و وسایلی را که از خارج برای استفاده در آسیاب وارده کرده بود، به زمین‌هایی که کارخانه بافندگی قرار داشت حمل نموده و در آنجا آسیاب احداث می‌کند. در نزدیکی کارخانه برای زندگی خود و خانواده‌اش، ساختمان خصوصی ساخته بود که گهگاه در آنجا به سر می‌بردند.

معلّم سلطان‌مجید غنی‌زاده علاقه‌مند به امور فرهنگی، زودزود با تقیوف

دیدار می‌کرده است. او نقل می‌کرد که مندلیف شیمیدان نام‌آشنای روس، هنگام سفر به باکو، از سوی تقیوف به مهمانی دعوت می‌شود و حاج‌زین‌العابدین در منزلش به افتخار او ضیافتی ترتیب می‌دهد. در اتاق کار حاجی، بر روی میز، تصویر یادگاری مندلیف قرار داشت. مندلیف در انسیکلوپدیای براک‌گایوز ویئفرون که مفصل‌ترین انسیکلوپدیای اروپا محسوب می‌شد، درباره حاج‌زین‌العابدین تقیوف و از دوران کارگری که بر روی سرش گِل حمل می‌کرد تا میلیونر شدنش، مقاله ویژه‌ای نشر کرده بود.

«... در سال ۱۸۶۳ «و. آ. کوکوریف» برای بازدید از کارخانه‌های نفت مرا (مندلیف) به باکو دعوت کرد.

در صنایع نفت، شش نفر با ادارات دولتی دست به یکی کرده بودند: در باکو: کوکوریف، بورمیستر، حاج‌تقیوف، لنتس و نوبل. در کوبان هم سرهنگ «آ. ن. نووسلتسوف» از موقعیّت مهمی برخوردار بود.

حاج‌زین‌العابدین تقیوف یکی از کسانی بود که صنایع نفت باکو را تکان اساسی داد. در اراضی باکو، بی‌بی‌هیبت و سواحل دریا با پشتکار و نیروی خارق‌العاده‌ای شروع به کندن چاه می‌کند و همه تعداد کثیری چاه که کنده بود فوران پرزوری می‌زنند، در نزدیکی محلی که نفت استخراج شده بود، کارخانه بزرگی احداث می‌کند، با شهرهای روسیه شروع به داد و ستد می‌کند و کارهایش را خیلی با احتیاط و مهارت چنان اداره می‌کند که از بحران‌های زیادی که هر روز در باکو رخ می‌دهد سلامت بیرون می‌آید. در سال ۱۸۶۳ هنگامی که در باکو بودم، تقیوف را به عنوان یک مقاطعه‌کار خرده‌پا (بنّای خانه‌ساز) می‌شناختم. در سایه رفتار عاقلانه و پیشبرد خردمندانه امور، می‌توان اعتبار و ثروت زیادی به دست آورد.

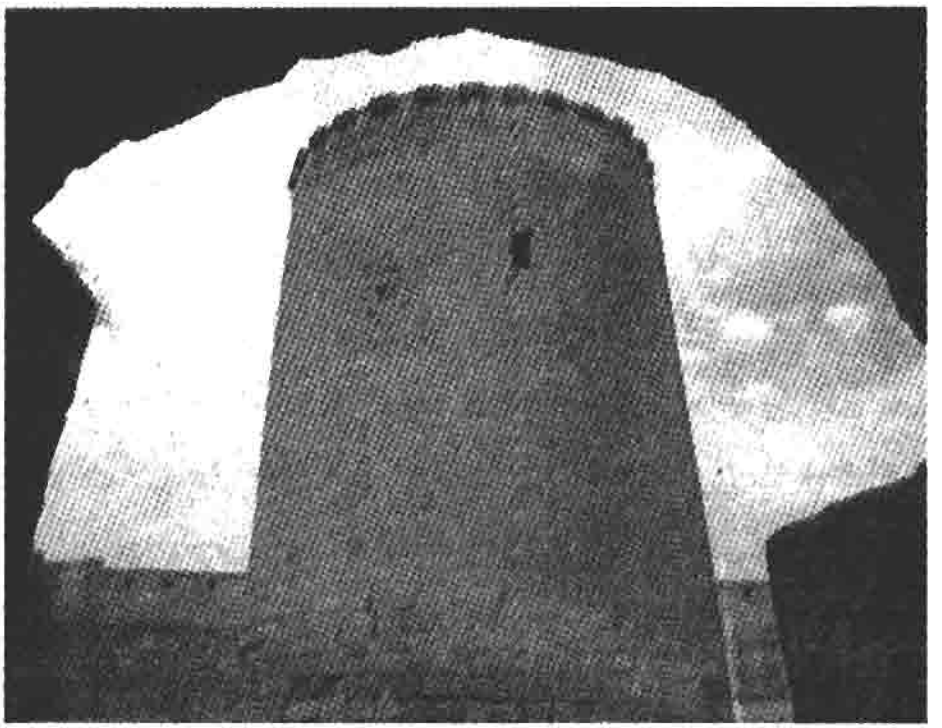

قلعه ناردارن

در سال ۱۸۸۳ در معدن‌های تقیوف، ۱۳ میلیون پوط نفت فوران زده بود». (انسیکلوپدی...)

در رابطه با تأسیس شرکت مازوت، با صلاحدید حاجی، شرکت لوله‌کشی نفت «باکو ـ باطوم» به مدیریت یکی از ثروتمندان بومی آقابالاقولیف شل تأسیس گردید. کم نبودند افرادی که به طور علنی و پنهانی، علیه این شرکت فعالیت می‌نمودند، آن‌ها در پشت پرده کار می‌کردند، چون برخی‌ها می‌ترسیدند که سود هنگفت از دستشان خارج شود، افراد بخیل هم کم نبودند. این لوله‌کشی نفت که در آن زمان پروژه معظمی به شمار می‌آمد از باکو شروع شده و از دشت کُر عبور نموده، از دامنه‌های کوه‌های قفقاز و کوهپایه قلعه سورام بالا رفته، جلگه رئون را پشت سر گذاشته، در فاصله ۸۰۰ کیلومتری امتداد یافته، سواحل خزر را به سواحل دریای سیاه وصل می‌کرد. بدین ترتیب نفت باکو به قاره‌ها، کشورهای دوردست، بازارهای بین‌المللی راه باز می‌کرد.

لوله‌گذاری در سال ۱۸۹۷ شروع و در سال ۱۹۰۷ (۱۰ ساله) به پایان رسیده بود.

پروفسور هادی علی‌اوف می‌گفت که دائیم مهندس عباد علی‌اوف، در معدن بی‌بی‌هیبت تقیوف مدیر شده بود و با او روابط نزدیکی داشت. هنگام لوله‌کشی آب شوللار، برای آوردن ابزار و آلات، عباد را به روسیه فرستاد. ۱۲۰ واگن، ماشین، پمپ و دیگر وسایل آورده و طرح را به پایان رساندند.

بنا به گفته هادی، دائیش نقل می‌کرده است، هنگامی که امپراطور الکساندر سوم زنده بود، تقیوف عرضحالی می‌نویسد و از امپراطور اجازه می‌خواهد که در باکو مدرسه‌ای برای دختران مسلمان باز کند که آن‌ها بتوانند به زبان مادریشان تحصیل کنند. الکساندر سوم این تقاضا را رد می‌کند. پس

از درگذشت وی، نیکلای دوم به سلطنت می‌رسد. به مناسبت برگزاری مراسم تاج‌گذاری، حاجی توسط یک سناتور، هدایای گرانبهایی به همسر نیکلای، «الکساندرا فیودورونا» ارسال می‌کند و همزمان مجدداً تقاضانامه‌ای برای تأسیس مدرسه دخترانه در باکو می‌فرستد و درخواست می‌کند که این مدرسه دخترانه روس ـ مسلمان، با نام «ساریتسا الکساندرا فیودورونا» نامیده شود. در عین حال برای تأمین مخارج مدرسه دخترانه، ۱۵۰ هزار منات در بانک سپرده می‌گذارد که این مبلغ از قرار سالانه صدی‌پنج، ۷۵۰۰ منات سود می‌داد و بدین ترتیب هزینه مدرسه تامین می‌شد. دو سال بعد، در سال ۱۸۹۶ مجوز تأسیس مدرسه دخترانه صادر می‌شود. تقیوف طرح مدرسه دخترانه را به معمار چیره‌دست گوسلاوسکی می‌سپارد. در سال ۱۸۹۸ شروع به ساختمان می‌کنند و در سال ۱۹۰۰ آماده بهره‌برداری می‌شود. ۱۸۴ هزار منات خرج برمی‌دارد. این مدرسه در خیابان نیکلایوسکی (کمونیست)، (ساختمان کنونی مخزن دست‌نوشته‌های آکادمی علوم آذربایجان) قرار دارد.

ساختمان مدرسه دخترانه ۸۶۴ ساژن‌مربع[1] مساحت را فرا گرفته بود. زیبایی‌اش در معماری آن خیابان و اطرافش، صفحه نوین، درخشان و پرمایه‌ای باز می‌کند. این بنا با توجه به حجمش، هنگام ضرورت می‌تواند به عنوان مدرسه عالی مورد استفاده قرار گیرد. برای تأسیس مدرسه دخترانه، حاجی با دعوت خادمان برجسته‌تر دین و روحانیون به منزلش و مطرح کردن موضوع با آن‌ها سعی می‌کند که مسئله را با خوش‌رویی حل کند. چون در آن زمان همه مردم به آنان ایمان و از آن‌ها حرف‌شنوی داشتند، هر وقت که می‌خواستند می‌توانستند اعلام «جهاد» کنند.

---

۱ - واحد اندازه‌گیری طول در روسیه بود که معادل سه آرشین یا ۲/۱۳۳۶ متر است. (ابوالحسن دیانت ـ فرهنگ تاریخی سنجش‌ها و ارزش‌ها (ج اول) اوزان و مقیاس‌ها، ص ۲۶۲).

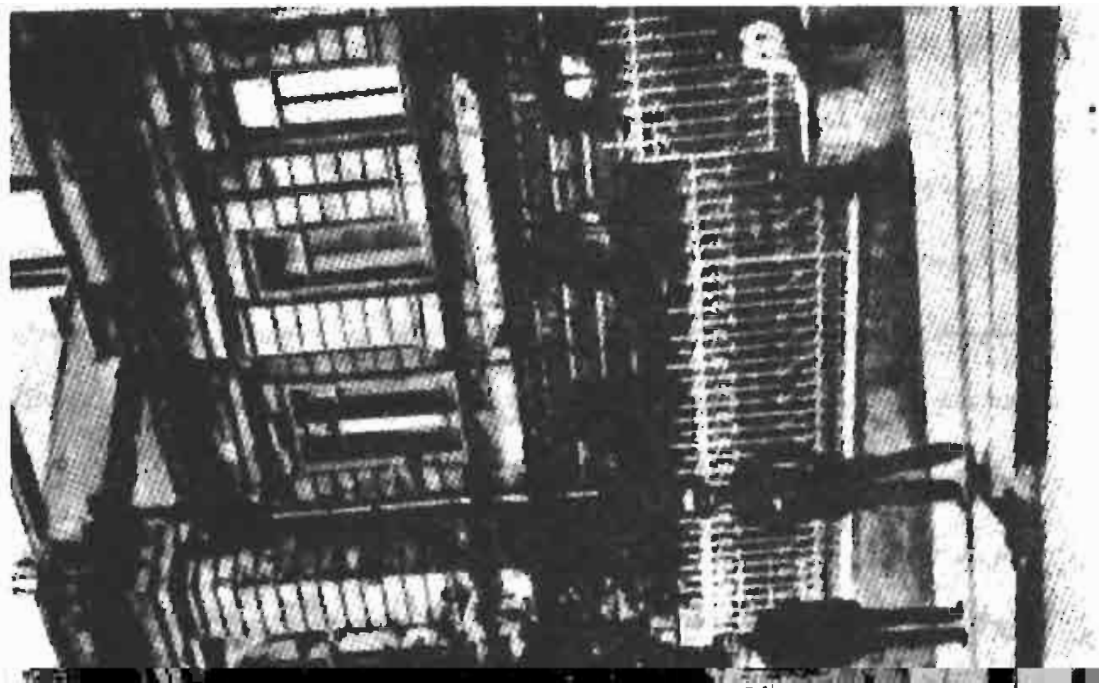

ساختمان دبیرستان دخترانه مارینسکی

تقیوف بی‌آن‌که فرق قایل شود، نسبت به فرهنگ و امور خیریه ملت‌هایی که در قلمرو امپراطوری روسیه زندگی می‌کردند، خدمات ارزنده انجام داده و به خاطر صرف پول هنگفت، امپراطور به او رتبه مشاور حقیقی دولت را داده بود. این رتبه فقط با درجه ژنرالی، کنتر ـ آدمیرال و یکی هم او بر ـ پروکورور برابر بود. موقعیّت ممتازی داشت. روحانیون، سران محلات و شخصیت‌های بانفوذ را در مسجد تازه پیر جمع کرده و درباره مسئله تأسیس مدرسه معاصر برای دختران مسلمان مذاکره آغاز می‌کند. گاه تفهیم کرده، گاهی التماس می‌کند و بعضاً هم می‌ترساند.

روحانیون عضو باند سیاه با عمّامه بزرگ و عبای سیاه و حاجی‌های شکم‌گنده، پهن کمر با ریش حنایی به میان آمده، ضمن صحبت درباره عصمت نسوان و با آوردن آیه‌هایی از قرآن، سند و حدیث‌هایی از پیامبر (ص)، خلیفه و ائمه‌اطهار(ع)، این کار را کفر قلمداد نموده و حاج‌زین‌العابدین تقیوف را متهم به انجام کارهای خارج از دین می‌نمایند. قوچی‌های مسلّح به طپانچه و خنجر هم شروع به تهدید می‌کنند.

تقیوف اسناد و شهادت‌نامه‌های امضاء و مهرشده مجتهدان و خادمان دین زیارتگاه‌های مقدس را در مسجد هم به تکرار خوانانده و سعی می‌کند به جماعت تفهیم نماید که تحصیل علم از سوی دختران نه تنها خلاف شرع نیست، بلکه برعکس کار واجب و لازمی است.

دو تن از معتبرترین خادمان دین که در مجلس شرکت کرده بودند: قاضی ولایت باکو میرمحمدکریم و میرزاابوتراب آخوند، با ترجمه آیات قرآن مجید به زبان مادریمان، نشان می‌دهند که بر مسلمه (زن مسلمان) هم مثل مسلم (مرد مسلمان) فریضه است که همه علوم را فرا بگیرند. آموختن علم روز، خلاف شرع نیست.

باز هم صداهای اعتراض بلند می‌شود.

این بار حاج‌زین‌العابدین، خودش سخن آغاز می‌کند: «جماعت، واجب است که دخترانمان، علوم روز را یاد بگیرند، در خانواده رفتارشان بهتر می‌شود... جوانان ما که برای تحصیل به انگلستان، آلمان و فرنگستان می‌روند، هر یک از آن‌ها، از آنجا زنی زیر بغلشان زده و می‌آورند، چون مزاجشان با دختران ما سازگار نیست نمی‌توانند با آن‌ها بسازند، کودکانی که از زنان اجنبی متولد می‌شوند، خود به خود مرتد شده و تمام وارداتمان را به ارث می‌برند. اگر کارها این چنین پیش بروند، اجاق‌های نیاکانمان بدون قرآن بدون نماز و بدون شریعت خواهد ماند. در مدارس جدید، برای دختران احکام شریعت، لباس‌دوزی، بافندگی، آشپزی، خواندن و نوشتن به زبان‌های مسلمانی و روسی، حساب علمی، تربیت اجتماعی آموزش داده خواهد شد. کجای این کار بد است؟! ملاعلی پسر حاج‌خلیل! گوش کن! من نمی‌خواهم دختران بی‌عصمت شوند، برای باز کردن رویشان در برابر نامحرم دعوت نمی‌کنم. پریشب، دختر میانی بیست ساله‌ات دل‌درد گرفته بود، کم مانده بود بمیرد. پزشک آمبارسوم سبیلو را برای مداوا آوردی، دختر از مرگ نجات یافت. حالا بگو ببینم، اگر به جای آمبارسوم سبیلو، یک پزشک زن مسلمان بود، کدام یک با احکام شریعت مطابقت می‌کرد؟ به زنان پزشک و معلم خیلی نیاز داریم. من این مدرسه را پس از آن که از سوی دربار تزار، ما را وحشی خطاب کردند تصمیم گرفتم تأسیس کنم. پول هنگفتی خرج نموده، با این هدف، ساختمان احداث کرده‌ام. در این مدرسه، خانم‌ها تدریس خواهند کرد. شخصی را به شهر قازان فرستاده‌ام که از زنان مسلمان ـ تاتار، معلمانی را پیدا نموده و بیاورند. زنی به نام خدیجه‌خانم را پیدا کرده‌اند. در تمام جراید روسیه آگهی داده‌ام که به دنبال زن معلمی می‌گردم که زبان ما را بلد باشد...»

دو نفر زن معلم می‌خواهند بیایند. یکی از آن‌ها مریم‌خانم سورکئویچ از تاتارهای لیتوا، دیگری از آخلسکی حنیفه‌خانم.

فردای آن روز، در زیر پوشش آبرو ـ حیا در شهر قیل و قال برپا می‌شود، قوچی‌ها به کوچه ریخته، از پای زنان و دختران مسلمان که کفش پاشنه‌بلند پوشیده بودند، کفش و چکمه‌ها را درآورده و به زور، نعلین می‌پوشاندند. آن‌هایی که رویشان اندکی باز بود بر سرشان چادر سیاه بزرگ می‌پوشاندند، کسانی را هم که می‌خواستند مانع شوند و یا اعتراض کنند، کتک زده و به مرگ تهدیدشان می‌کردند. به خانه‌های کسانی که دخترانشان را به مدرسه جدید فرستاده بودند، به زور وارد شده و آن‌ها را می‌کشتند، از جمله در ایچری شهر، به زور وارد منزل ملاروح‌الله شده، در حال نماز او را به قتل می‌رسانند که چرا دو دخترش را به مدرسه فرستاده است.

مأموران حکومت، این بی‌آبرویی‌ها را از دور نظاره کرده و می‌گفتند ما به مسایل مذهبی دخالت‌نمی‌کنیم. آن‌ها در اصل، علیه تأسیس این مدرسه‌بودند.

تقیوف به دختران توصیه می‌کند که به الکساندرا فیودورونا همسر تزار، تلگرافی مخابره کرده و از وی تشکر کنید که به شما اجازه تأسیس مدرسه را داده و پذیرفته است که نامش بر مدرسه شما داده شود.

پس از دو روز، الکساندرا فیودورونا به دختران پاسخ می‌دهد. وی در این تلگرام آرزو می‌کند که دختران در مدرسه جدید، خوب درس خوانده، برای وطن و ملت، مفید واقع شده و در طول حیاتشان خوشبخت زندگی کنند.

با این تلگرام، تمام مباحثات و سرنوشت مدرسه دختران مسلمان برای همیشه حل می‌گردد.

۵۸ دختر در مدرسه پذیرفته شده بودند، ۳۵ تن از آن‌ها که از خانواده‌های فقیر بودند، نه تنها از پرداخت شهریه معاف بودند، بلکه خرج لباس و خورد و

خوراکشان را هم تقیوف تأمین می‌کرد. (در ابتدا قرار بود ۲۰ نفر از دختران بی‌چیز بدون شهریه تحصیل کنند، سپس حاجی ۱۵ نفر هم به این تعداد اضافه کرد). این مدرسه به صورت پانسیون و بسته بود، به دختران در هفته، یک بار اجازه داده می‌شد که روزهای جمعه از ساعت ۱۰ صبح تا ساعت ۱۷ به منزلشان بروند.

درس‌های مدرسه از هفتم سپتامبر ۱۹۰۱ شروع شده بود. در نهم سپتامبر، جشن آغاز سال تحصیلی برگزار می‌گردد. از کریمه، ازبکستان، پطرزبورگ و دیگر نقاط، تلگرام‌های تبریک زیادی می‌رسد. از پطرزبورگ سناتوریانکوفسکی به تقیوف می‌نویسد: «برای مدرسه‌ای که در سایه خرج و تلاش شما افتتاح شده، آرزوی موفقیت می‌نماییم». تقیوف در نطقی که در گردهمایی ایراد می‌کند می‌گوید: «این مدرسه دخترانه را در آینده باید به دبیرستان تبدیل کنیم، این آرزو و آمال من است».

یکی از کسانی که به مناسبت این جشن، اظهار شادمانی می‌کرد، حسن‌بیگ زردابی بود، او نطق آتشین خود را با این سخنان به پایان می‌برد: «زنده باشی، حاجی!»

دیری نگذشت که در دیگر نقاط امپراطوری روسیه ـ تفلیس، قازان، باشقیرستان و داغستان هم مدرسه دختران مسلمان تأسیس شد.

در سال ۱۹۱۵ در شهر باکو، پنج مدرسه دخترانه مشغول فعالیت بودند، یکی از آن‌ها در روستای بالاخانی بود.

یک فرانسوی به نام «دئبای» در کتابی که در پاریس منتشر کرده بود، نخستین مدرسه دخترانه باکو به نام الکساندرا فیودورونا را یک معجزه شگفت‌انگیز و غیرقابل باور عنوان کرده بود.

برای شاگردان مدرسه روس ـ مسلمان باکو، لباس دختران داغستان به

عنوان پوشاک رسمی پذیرفته شده بود. ولی از سال ۱۹۰۹، لباس رسمی مدارس دخترانه روسیه جایگزین آن گردید. علاوه بر لباس روزانه، لباس عید و مراسم هم داشتند، در موسم امتحان، ایام عید و هنگام رفتن به تئاتر و گردش، لباس مراسم را می‌پوشیدند. مدرسه چهار ساله، پس از دو سال، ۵ ساله و سپس شش ساله و سرانجام به دبیرستان تبدیل گردید. حاجی یکصد هزار منات پول طلا با صدی‌پنج به بانک سپرده بود تا دبستان را به دبیرستان تغییر داده بود. در بانک هم ۱۲۵ هزار منات سرمایه بکر با صدی‌پنج درآمد نگهداری می‌شد تا مخارج مدرسه را تأمین کند. پس از تبدیل شدن دبستان به دبیرستان، مبلغ اعتبار به ۲۲۵ هزار منات افزایش یافته بود.

طبقه زیرزمین بنا برای نصب چاپخانه، به برادران اروج‌اوف، کرایه داده شده بود که چند هزار منات اجاره دریافتی از آنجا هم، صرف نیازهای مدرسه دخترانه می‌شد.

در نزدیکی همین مدرسه، برای زنان معلم، دوره دو ساله آمادگی گشایش یافته بود.

ساختمان مدرسه دخترانه، از نظر معماری جالب‌توجه و با اسلوب معماری ملی ـ رمانتیک آذربایجان می‌باشد. در دیوار اصلی، یک ردیف سنگ سفید و ردیف دیگر هم از سنگ طلایی چیده شده است.

به دخترانی که نخستین بار از مدرسه فارغ‌التحصیل شدند، حاج‌زین‌العابدین خودش، یک جلد قرآن مجید که به زبان ترکی آذری ترجمه شده بود و نسخه‌هایی از گلستان سعدی و آثار لئوتولستوی، پوشکین، لرمانتوف، گوگول، لباس نو و هدایای دیگری می‌دهد و پس از آن، هدیه دادن به رسم و عادت تبدیل می‌شود.

تاریخ ترجمه قرآن هم جالب‌توجه است. اعتراض می‌کنند که قرآن را به

زبان عربی می‌خوانند، کلام الهی است، هیچ کس حق ندارد و هیچ کس معنای آن را درک نمی‌کند که به زبان دیگری برگرداند.

تقیوف، قاضی میرمحمدکریم را به بغداد می‌فرستد و او هم سندها می‌آورد که قرآن را می‌توان ترجمه کرد. سپس از لایپزیک، حروف عربی آورده و ترجمه قرآن را به زبان ترکی آذری به چاپ می‌رساند. مترجم، قاضی میرمحمدکریم بود.

نخستین مدیره مدرسه دخترانه، حنیفه‌خانم ملک‌اوا (همسر حسن‌بیگ زردابی) بود.

هنگامی که شاه ایران، عبوری در باکو بود، همسرش به مدرسه دخترانه آمده و به هر شاگرد، یک پول طلایی ده قرانی که از زنجیر آویزان بود می‌بخشد، دختران‌هم این هدیه‌را همچون‌حمایل، از گردنشان آویزان‌می‌کنند.

حاج‌زین‌العابدین تصمیم می‌گیرد، دختران خودش، سارا و لیلا را جهت تحصیل به انستیتوی دخترانه اسمولین در پطرزبورگ بفرستد و سندها را به آنجا ارسال می‌کند. دیری نمی‌گذرد که از اسمولین جواب رد می‌آید که به علت بیگ، خان و اعیان نبودنتان نمی‌توانیم دخترانتان را بپذیریم، در این انستیتو، فقط دختران گراف، شاهزاده، خان، بیگ و امیر پذیرفته می‌شوند. سوناخانم همسر حاجی، سندی ارایه می‌کند که پدرش ژنرال عربلینسکی در جنگ، رشادت‌ها نموده و به خاطر نشان دادن صداقت نسبت به روسیه، از سوی تزار، با سلاح طلایی مورد تشویق قرار گرفته است، این دختران هم نوه‌های او هستند و حق دارند از تمام امتیازات برخوردار شوند.

دختران تقیوف به خاطر جدّ مادریشان ژنرال عربلینسکی، در انستیتو اسمولنی قبول شدند. تقیوف در مرکز شهر مسکو، در نزدیکی کتابخانه لنین، ساختمان چهار طبقه باشکوهی احداث کرده بود، هر وقت راهش به آنجا

می‌افتاد، در همین ملکش اتراق می‌کرد.

درباره حاج‌زین‌العابدین، رویدادهای زیادی صحبت می‌کنند. سلطان‌مجید غنی‌زاده یکی از بانیان آموزش و پرورش نوین، بازرس معروف باکو، معلم معزّز و نویسنده می‌گفت هنگام تاجگذاری الکساندر سوم، از سوی مسلمانان قفقاز جنوبی، حاج‌زین‌العابدین تقیوف به عنوان نماینده به پطرزبورگ اعزام شده بود. هنگام برگزاری مراسم، صدر شورای وزیران در سمت راست تزار ایستاده، مهمانان را یک‌یک به او معرفی می‌کرد. حاج‌زین‌العابدین در لباس مسلمانان، آرخالیق بر تن، بر روی آن چوخا، چاروق شیرازی در پا، دستمال و نان و نمک در دست، هنگام نزدیک شدن به تزار، صدر شورای وزیران، گمان می‌کند که تقیوف درک نمی‌کند، می‌گوید: «نماینده مردم وحشی است» تقیوف می‌گوید: «ما وحشی نیستیم، خلق من وحشی نیست، آن‌ها مالک تمدّنی درخشان و دیرین سال هستند».

غنی‌زاده با روایت رویداد دیگری می‌گفت برای استقرار سمیناریای شاگردان مسلمان به شهر گوری رفته بودم. دو تن از کودکان مسلمان را که امتحان داده بودند، به مدرسه قبول نمی‌کردند که اعتبار نداریم. با مدیر برخورد کردم و گفتم که این کودکان در این سمیناریا تحصیل خواهند کرد. رفتم به حاجی تلگرام زدم که خرج دو نفر را عهده‌دار شوید. جواب آمد که تمام مخارج چهار شاگرد مسلمان، دو شاگرد ارمنی و دو شاگرد گرجی را به عهده می‌گیرم.

چنین رخداد جالب‌توجهی را هم نقل می‌کرد: «نقاش برودسکی، عکس رسمی بدن‌نمایی از حاج‌زین‌العابدین تقیوف، در روبان خصوصی با نشان‌ها و مدال‌ها بر روی سینه‌اش می‌کشد و در دو سئانس کار را تمام می‌کند. حاجی می‌پرسد چه قدر پول باید پرداخت کند. برودسکی می‌گوید ده هزار منات، حاجی با تعجب می‌پرسد: «سه ساعت، ده هزار منات؟!»

نقاش می‌گوید: «نه حاجی، سه ساعت نه، ۲۵ سال و هفت ماه و ۲۵ روز و سه ساعت...»

در این حین، شخصی قدبلند، میانسال، با چهره جدی وارد اتاق کار می‌شود. چوخا در تنش، در زیر آن آرخالیق، کمربند در کمر، کلاه بخارایی بر سر، چاروق شیرازی در پا... ریشش نادری... پس از دیدار با حاجی، از داخل کمربندش یک سکه پول درآورده و به طرف حاجی دراز کرده می‌گوید: «حاجی، این امانتتان را بگیرید... زنده باشید... خداوند سایه شما را از سر ما کم و کوتاه نکند... دستتان همیشه باز باشد...»

حاجی حسابدار را صدا می‌کند: «میرحبیب آقا بیا این امانت را بگیر».

میرحبیب پس از گرفتن کیسه پول و پرسیدن نام آن مرد، رفته پس از کنترل دفتر حق و حساب برمی‌گردد و به حاجی خبر می‌دهد که هزار منات است، صد عدد ده مناتی طلایی...

پرداخت‌کننده قرض می‌گوید: «حاجی بی‌زحمت، امانتی را که پیش شما گرو گذاشته‌ام به من بازگردانید».

حاجی با کنجکاوی می‌پرسد: «چه چیزی را گرو گذاشته بودی؟»

مرد می‌گوید: «قرآن را باز کنید، پاکت کوچک را در صفحه‌ای که سوره یاسین هست قرار دادید».

میرحبیب پس از باز کردن قرآن بزرگ، پاکت کوچک را برداشته و از داخل پاکت، دو عدد موی ریش را درآورده و به صاحبش برمی‌گرداند.

نقاش که ناظر این صحنه بود، چیزی دستگیرش نمی‌شود و درمی‌ماند.

میرحبیب به او تفهیم می‌کند که در بین ما هنگام قرض گرفتن، رسم یک دو مو از ریش گرو گذاشتن رایج هست. هیچ کس از این قانون تخلّف نمی‌کند. اگر پیش بیاید کسی تخطّی کند، بی‌ناموس به شمار می‌آید. هیچ کس با او

خرید و فروش و داد و ستد نمی‌کند.

نقاش وامانده، از تعجّب، چشم‌هایش از حدقه درمی‌آید.

کربلایی‌گولی رنجبر از اهالی چمبره‌کندی می‌گفت چهل سال قبل از این (منظورش قحطی سال ۱۸۹۲ بود) بر اثر خشکسالی قحطی شدیدی رخ داد، گندم و جو نایاب گردید، از یک طرف هم بیماری وبا همه‌گیر شد. جماعت بر اثر گرسنگی می‌مردند. دلالان، گندم و جو را به بهای گران می‌فروختند. حاج‌زین‌العابدین چهار باب انبار احداث می‌کند، در یکی از آن‌ها جو، در دیگری گندم، سومی آرد و چهارمی را پر از برنج کرده و به کمک اهالی گرسنه ـ فقرا، نیازمندان، بیماران و اطفال یتیم می‌شتابد و به همین علت هم جماعت نغمه می‌سرایند:

حاج‌زین‌العابدین

خاص بنده خدا

آچیب بوغدا آنبارین

پایلاییر فقرایه

سوداگرانی که خواربار را با خاک آمیخته و به قیمت گران می‌فروختند، به دشمن سرسخت حاجی تبدیل شدند.

در سال ۱۸۹۲ افراد زیادی، بر اثر بیماری وبا از پا درمی‌آمدند، اغلب اوقات فقیر و فقرا نمی‌توانستند کفن تهیه کنند، در نتیجه مرده بر روی زمین می‌ماند. محمدجعفربیگ از اهالی صابونچی، یک گونی قماش خریده به متولیّان مسجد می‌سپارد که مرده‌ها را زود کفن کرده و به خاک سپارند تا میّت بر روی زمین نماند. در بین جماعت نیمه‌شوخی، نیمه‌جدی و نیمه‌ریشخند می‌گفتند: «مرگ از حق، کفن از محمدجعفربیگ». این سخنان تبدیل به ضرب‌المثل شده و ورد زبان‌ها گردید.

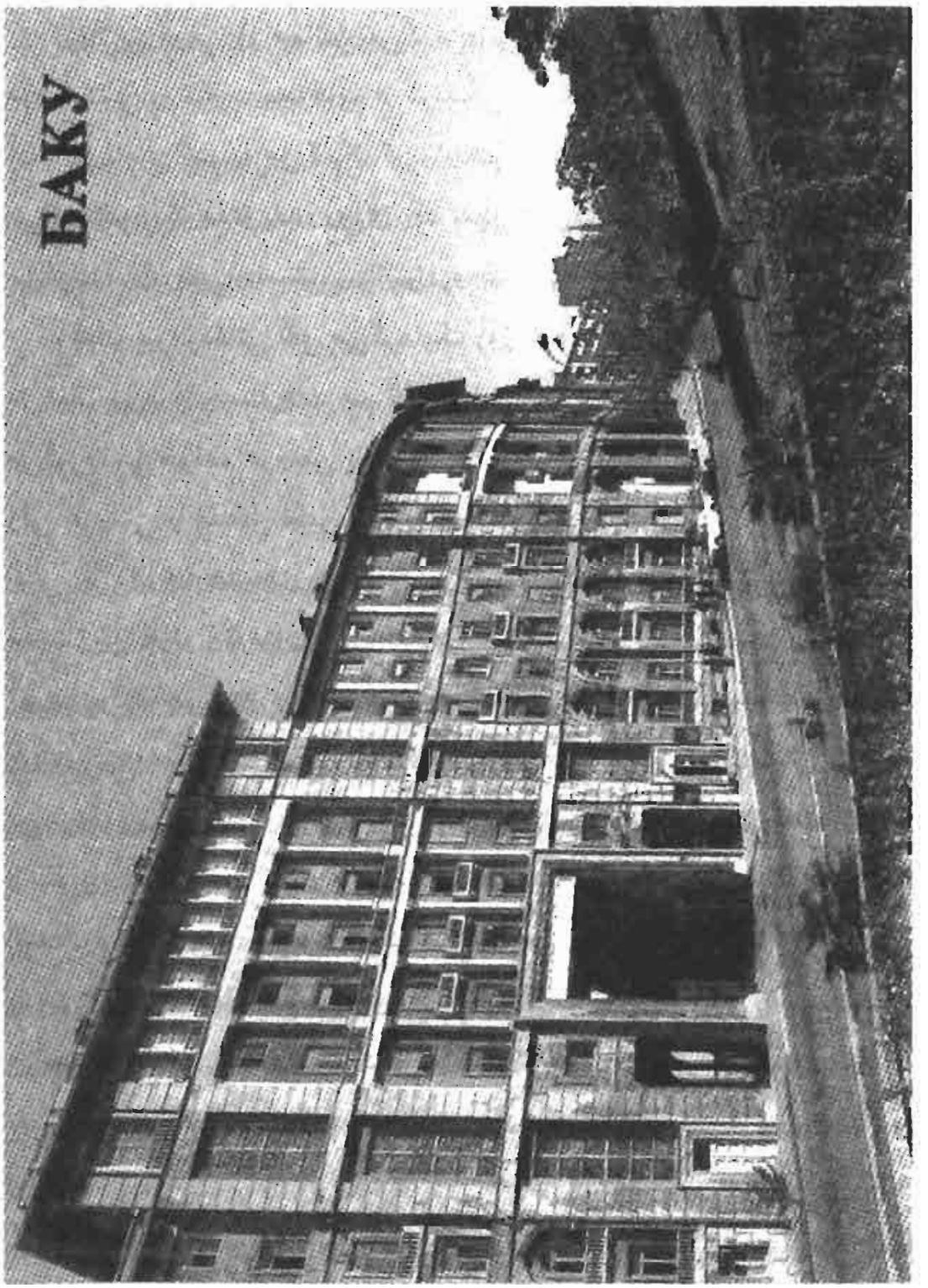

ساختمانی اداری در باکو

کربلایی گولی باز هم نقل می‌کرد: «زنی پیش حاجی می‌آید که شوهرم مرده، کسی را ندارم، بچه‌هایم از گرسنگی خواهند مرد، نمی‌توانم معاش آن‌ها را تأمین کنم به من کمک کن. او هم می‌گوید برو فکر می‌کنم تدبیری می‌اندیشم. یک هفته بعد، روزی یک سطل شیر گاو و خرج علوفه را برای زن می‌فرستد. زن شیر، ماست، سرشیر فروخته و بچه‌هایش را بزرگ می‌کند».

باغبان پیرمردکانی نقل می‌کرد یک روز عصر، پیرمردی پیش حاجی می‌آید. پیرمرد بیست عدد هم تخم‌مرغ می‌آورد و می‌گوید، برای پسرم زن می‌گیرم، می‌خواهم عروسی پرخرجی بگیرم. حاجی می‌گوید: «مبارک باشد، ولی عروسی را مفصّل نگیر. در روستا همه فقیر هستند. اگر آن‌ها را دعوت کنی، برایت چه هدیه‌ای خواهند آورد؟ سه شاهی، یک عبّاسی، فوقش نیم منات. من به تو ۵۰ منات می‌دهم، برو مراسم عروسی را برگزار کن». در آورده پول را می‌دهد. پیرمرد می‌رود. ناگهان چه فکری به مخیّله حاجی خطور کرد، مرا دنبال او فرستاد، گفت که پیرمرد را برگردان. پیش تاخته، پیرمرد را بازگرداندم. حاجی گفت: «آی مرد، آن پول، مقدارش زیاد است، در وسط راه کتکت می‌زنند و حتّی می‌توانند تو را بکشند. پول را بگذار بماند اینجا، فردا بیا ببر». پیرمرد می‌گوید: نه حاجی، این پول را نمی‌توانم پس بدهم. اگر تو ناگهان شب مردی، فردا بچه‌هایت به من پول می‌دهند؟ نه...» حاجی تبسم کرده و موافقت کرد: «راست می‌گویی، می‌تواند اتفاق بیفتد. نفس رفت نیامد. چه اعتباری». برگشته به من گفت: «ببر، این مرد را تا منزلش مشایعت کن».

حاج‌زین‌العابدین یک بار از نزدیکی پاراپت عبور می‌کرد، می‌بیند چند نفر بازیگر، خواننده در مقابل رستوران ایستاده صحبت می‌کنند. پس از سلام و علیک، اندکی درنگ کرده و علت جمع شدنشان را می‌پرسد. از طرف آن‌ها

صاحب رستوران جواب می‌دهد: «حاجی، بچه‌ها می‌خواهند ناهار بخورند، ولی پول ندارند».

حاجی با تبسّم می‌گوید: «خوب، به حساب من، غذای بچه‌ها را بده».

سه روز بعد، حاجی هنگام عبور از آنجا از صاحب رستوران که دم در ایستاده بود می‌پرسد: «چرا صورت‌حساب خورد و خوراک آن بچه‌ها را نفرستادی؟»

صاحب رستوران با قر و اطوار می‌گوید: «هنوز تمام نکرده‌اند، در حال خوردن هستند».

حاجی با تبسم: «امروز آن‌ها را راه بینداز...».

یک نفر بارها پیش حاجی آمده و از یکی از مدیران او چغلی می‌کند: «دستش کج است، به حساب تو ساختمان دوطبقه ساخته است، برای برادرش دکان باز کرده است، درشکه خریده، بیرونش کن». حاجی با تبسم می‌گوید: «ماندنش به مصلحت است. او هر چه لازم بود، همه‌اش را انجام داده است، خریده، احداث نموده، پس از این، کار خواهد کرد، اگر او را اخراج و شخص دیگری را به جایش بگمارم، او هم کارهای مدیر قبلی را از نوع شروع خواهد کرد. ماندنش به مصلحت است».

زینال‌بیگ سلیم‌خانوف می‌گفت عصرها اغلب اوقات، حاجی در دفتر کارش بود، افراد نزدیکش و شخصیت‌های مشهور شهر برای صحبت می‌آمدند، روزنامه و کتاب می‌خواندند. جراید عربی، فارسی و ترکی را میرزایی با صوت و آهنگ خوشی می‌خواند، در زبان روسی هم یک نفر دیگر، روزنامه‌های فرانسوی، انگلیسی و آلمانی را هم پیرمردی قرائت می‌کرد. یک بار میرزا رُمان «۱۷ رمضان» جرجی زیدان را که قاضی میرمحمدکریم‌آقا ترجمه کرده بود می‌خواند.

حاجی در پشت میز نشسته، چشم‌هایش را بسته بود، معلوم نبود خوابیده و یا بیدار است. در آن اثر، شجاعت و خدمات خلیفه حضرت‌علی(ع) تصویر می‌شد. ناگهان حاجی، چشمانش را باز کرده، قدّش را راست نموده و گفت: «قربانش بروم اما حضرت‌علی آقا اصلاً مکر و حیله نمی‌دانست، ترکه چوبی را بی‌شیله‌پیله پرتاب می‌کرد».

مهندس رضا رضایف صحبت می‌کرد: «... در دبیرستان تحصیل می‌کردم. در سال ۱۹۱۹ به مناسبت عید نوروز، به نفع فقرا و کودکان یتیم، اعانه جمع می‌کردند. به من یک جعبه کوچک قفل شده و مهردار همراه با سه شاگرد داده و برای جمع‌آوری اعانه به منزل، مغازه و دفتر کار پولداران فرستادند. پس از جمع‌آوری اعانه از چند جا به منزل حاج‌زین‌العابدین تقیوف رفتیم. ما را به اندرون راه ندادند. دربان را راضی نموده، با تلاش زیاد به حاجی خبر رساندم که نوه حاج‌علینقی ایچری شهرلی آمده است. بلافاصله ما را به داخل فرستادند، به اتاق کارش رفتیم. حاجی پشت میزش نشسته بود، از من پرسید «تو نوه مردی هستی که به من خبر دادی؟» پاسخ دادم: «بلی حاج‌آقا». تقیوف جعبه حلبی را نشان داده پرسید: «دیگر افراد به این جعبه پول ریخته‌اند؟» با گفتن «بلی حاج‌آقا» جواب دادم. حاجی گفت: «در آن صورت، این جعبه را ببرید به مدرسه بدهید، جعبه خالی دیگری را بردارید بیاورید».

با جعبه خالی بازگشتیم. حاجی یک چک به جعبه انداخت. در مدرسه هنگام باز کردن جعبه، معلوم شد حاجی به نفع اطفال یتیم و فقیر ۵ هزار منات اعانه داده است».

روزی ثروتمندان باکو به حاجی شکایت می‌کنند که ارمنی‌ها در محلاّت پایین شهر، ساختمان‌سازی می‌کنند، تدبیری بیندیشید، جلوگیری کنید. حاجی می‌گوید: «بگذار بسازند، لازم نیست جلوگیری شود. اگر پیش بیاید،

من خودم هم آن‌ها را تهییج می‌کنم که ساختمان بسازند. چرا که ساختمان در جای خود می‌ماند، هیچ کس موقع رفتن نمی‌تواند آن را روی کولش ببرد. آرامیان را ندیدید، کاخ شاهانه احداث کرد، خودش رفت، بنا قسمت خواننده سعیده شد».

چند نفر رهگذر در کوچه با حاجی مصادف می‌شوند. حاجی می‌پرسد: «چه خبر؟» می‌گویند حاجی چند روز است در شهر، حتّی یک ماهی تازه هم پیدا نمی‌شود. کمک کنید». حاجی می‌گوید: «مطمئن باشید این روزها به شهر ماهی می‌آورند». فردای آن روز، سوار درشکه شده و به یکی از شیلات‌های خود می‌رود. ماهیگیران با دیدن حاجی به دست و پا افتاده، تورهایشان را جمع کرده و با جان و دل تلاش می‌کنند. حاجی می‌خواهد که یک ماهی تازه از آب گرفته شده را که در حال جان کندن بود برایش بیاورند، انگشتری برلیانت را از انگشتش درآورده و با میله به دم ماهی بند نموده و به دریا رها می‌کند.

این خبر در تمام مراکز شیلات پخش می‌گردد. ماهیگیران برای گرفتن آن ماهی که در دمش انگشتری برلیانت بود تلاش می‌کنند. پس از دو روز، به بازارهای شهر آن قدر انواع ماهی از جمله کپور، طلایی و سفید می‌آورند که تکان خوردن ممکن نمی‌شود.

حاجی برای این که به ثروتش نبالیده و از راهش منحرف نشود، تیشه‌ای را که با آن بنّایی می‌کرد، بر روی دیوار یکی از اتاق‌های منزلش که روبرو با در عمارت بود آویزان نموده بود که هر بار هنگام باز کردن در، آن را دیده و آن روزهایش را فراموش نکند.

بازیگر خلق، صدقی روح‌اللّه می‌گفت: «حاجی در سال‌هایی که گل‌کشی می‌کرد، یکی از همکارانش به نام اوستا مراد که از نظر سنّی از او بزرگ‌تر بود

به وی خیلی محبت می‌کند، زودزود، ظرف چوبی پر از گل را برداشته، بر روی سرش می‌گذاشت، هنگام بالا رفتن از نردبان، از بازویش گرفته، مراقبت می‌کرد، در نتیجه روابط دوستانه‌ای برقرار کرده بودند. مراد بعدها هم در کار بنّایی می‌ماند، ولی حاجی میلیونر می‌شود.

یک بار هنگام دیدار، مراد در میان صحبت می‌گوید حاجی، جماعت می‌گویند تقیوف در یک داد و ستد، ۵۰ هزار منات سود برده است، آخر این چگونه ممکن است؟

حاجی می‌گوید: «اوستامراد، پس از ده روز راهی پاریس خواهم شد، برو آماده شو، تو را با خودم به آنجا خواهم برد».

در موعد مقرّر به پاریس می‌روند و در مهمانخانه «لوور» اقامت می‌کنند. اوستامراد مبهوت می‌گردد. دنیای جدید برایش همچون افسانه و خیال می‌ماند. حاجی به تمام کارکنان و گارسون‌های مهمانخانه «لوور» از پارچه یک‌رنگ، یک دست لباس، کفش و کلاه زیبا هدیه می‌کند.

این مسئله در تمام پاریس شایع می‌گردد. در رستوران هنگام ناهار خوردن، حاجی سفارش می‌دهد که اعلاترین نوع خاویار را بیاورید.

اندکی بعد، جعبه آهنی آبی‌رنگی را آورده و باز می‌کنند. بر روی این جعبه که در داخلش پنج گروانکه (دو کیلوگرم) خاویار بود با حروف درشت نوشته شده بود: ق. ز. آ. تقیوف. مراد درمی‌یابد که حاجی در اینجا هم شهرت و آوازه دارد.

یک روز هنگام عصر، سه نفر به مهمانخانه آمده از تقیوف خواهش می‌کنند که حاجی پس‌فردا به حرّاجی نیایید، به خارج از پاریس بروید، فردا مبلغ یکصد هزار منات پول به حساب شخصی شما واریز نموده و سندهایش را به شما تقدیم می‌کنیم. تنها نام شما در مزایده میتواند کارهای ما را زیر و رو

کند.

حاجی آماده می‌شود، فردای آن روز، سندهای یکصد هزار منات را که به حسابش واریز شده بود گرفته، همراه با اوستامراد به سوی شهر رُم روانه می‌گردد و ضمن صحبت می‌گوید: «اوستامراد، دیدی یکباره چگونه یکصد هزار منات سود بردم؟ نیاکانمان بی‌خود نگفته‌اند که پول را پول به دست می‌آورد، پسر دلاور، گل لگدکوب می‌کند...»

اوستامراد پس از چند سال به حال گدایی می‌افتد. آشنایانش به او پیشنهاد می‌کنند که برو از حاجی کمک بگیر. خجالت می‌کشد. سرانجام از سر ناچاری می‌رود. به داخل راه نمی‌دهند، هر چه التماس می‌کند، نتیجه حاصل نمی‌شود، آخرسر تهدید می‌کند که رفته تلگرام خواهم زد، آن موقع شما را تنبیه خواهد کرد. دربان‌ها و قوچی‌ها پیشدستی نموده و به حاجی خبر می‌دهند که یک نفر به نام مرادبنا آمده است...

حاجی می‌گوید: «اوستامراد؟ راه بدهید بیاید»! به او تفهیم می‌کنند که برای داخل شدن مناسب نیست، لباس‌هایش کهنه‌پاره است...

حاجی توصیه می‌کند، در آن صورت به حمام بفرستید، لباس‌های زیر و رویش را عوض کرده، به نزدم بیاورید. همان گونه هم عمل می‌کنند. دوستان قدیمی با هم ملاقات می‌کنند. از اینجا و آنجا صحبت به میان می‌آید. مراد مشکلش را با حاجی در میان می‌گذارد و استمداد می‌کند.

«اوستامراد، تو را به دکّان بزّازی خواهم گمارد تا چشم و گوش باشی».

مرادبنّا شانه خالی می‌کند که بلد نیستم...

حاجی با گفتن بلدی، حرف او را قطع می‌کند، زیردستان کار خواهند کرد، تو نظاره خواهی کرد».

یک مهندس روس، چنین خاطره‌ای نقل می‌کرد: «با حاج‌زین‌العابدین

تقیوف مصادف شدم. تازه از پاریس بازگشته بود. پس از احوالپرسی، از او پرسیدم که درباره آن طرف‌ها چه فکر می‌کند. با شگفتی گفت: «با درشکه همراه با مترجم می‌رفتیم، لازم بود که به سمت راست بپیچیم، درشکه‌ران اسب‌ها را به سمت چپ پیچاند، من چوب‌دستی را برداشته، به پشت او زدم و با اشاره به او فهماندم که می‌بایست به سمت دیگر برویم. ناگهان راننده، درشکه را متوقف کرده به پایین پرید، با تکان دادن دست‌هایش، فریاد زنان شروع کرد خشمگینانه به غرّولند کردن... واماندم، از مترجم پرسیدم به او چه شده، چه می‌گوید، چه اتفاقی افتاده است؟ مترجم به من فهماند که او به این علت عصبانی شده که با چه جرأتی او را سیخ زدی و تحقیرش کردی. اگر سخنی داری بر زبان بیاور. شگفت‌زده شدم و همه چیز را فهمیدم... در اینجا هم کار می‌کنند و هم بر گردنش می‌زنند، سرخم کرده تعظیم می‌کنند... در آنجا هم... اگر برای ما هم آن گونه قاعده ـ قانون بباشد، انسان‌ها راحت و خوشبخت زندگی می‌کنند.

احترامم به این پیرمرد که در عمرش یک سطر نخوانده، امضایش عبارت از ۶ ـ ۵ خطّ کج و کوله بود و زبان روسی را بی‌شیله پیله حرف می‌زد، صد چندان شد. او نه از جاه و جلال، نه از مهمانخانه‌ها و رستوران‌های پرزرق و برق، نه از بناهای باشکوه و نه از تئاترهای فرانسه صحبت نمود، بلکه از نظم و انضباط مردم و از مصادف شدنش با انسان‌های مغرور و آزادسخن راند».

نقّاش امیرحاجیوف نقل می‌کرد تقیوف آثار چند نگارگر مشهور را با بهای گزاف از اروپای غربی خریده و با خود آورده بود. آیوازوفسکی با سفارش او چند تابلو کشیده بود، یکی از آن‌ها تابلویی بود به نام «بوسفور» که به زبان روسی «پرینسئوی اوسترا» نامیده می‌شد و در سال ۱۹۲۱ ناپدید می‌شود. یک منظره دریایی دیگر هم «کشتی طوفان‌زده» هم اکنون در باکو در موزه

هنرهای زیبای «ر. مصطفی اوف» نگهداری می‌شود.

معلّم علی‌محمّد مصطفی‌اوف می‌گفت برادران اروج‌اوف در ویترین مغازه‌شان در خیابان نیکلایوسکی (کمونیست) دو تابلو برای فروش گذاشته بودند یکی از آن‌ها «بی‌بی‌هیبت» و آن دیگری «چشمه باشیندا» (در سر چشمه) بود. برای اوّلی ۵۰۰ منات و دومی ۳۰۰ منات قیمت گذاشته بودند، هر دو هم کار علی‌بیگ حسین‌زاده بود. در گردهمایی معلّمان، حبیب‌بیگ‌محمود بیگ‌اوف می‌گفت به نظر می‌رسد علی‌بیگ دست خالی است، آثارش را می‌فروشد. بیایید سرانه ده منات بگذاریم، تابلوی «چشمه باشیندا» را بخریم، قرعه بکشیم، به نام هر کس در آمد او بردارد. همان گونه هم عمل کردند. در تابلوی «چشمه باشیندا» در داخل جنگل، در سرچشمه، نماز خواندن یک پیرمرد تصویر شده بود. تابلوی «مسجد بی‌بی‌هیبت» را هم ماک دونالد سرکنسول بریتانیا در باکو خریده و می‌خواهد به لندن بفرستد. او داخل مغازه شده، سفارش می‌دهد که فردا تابلو را به کنسولگری بریتانیا در ایچری شهر بیاورید. درباره این موضوع، همان روز عصر، برادربزرگ «برادران اروج‌اوف» در منزل حاج‌زین‌العابدین تقیوف صحبت می‌کند. حاج‌زین‌العابدین با پرداخت ۵۰۰ منات می‌گوید، آن اثر را فردا برای ما بفرست... ولی علی‌بیگ حسین‌زاده نباید در این باره چیزی بداند، پول نمی‌گیرد. او سردبیر روزنامه «حیات» و مجلّه «فیوضات» است و چون از من حقوق می‌گیرد، پول را قبول نمی‌کند. بگذار تابلوی «مسجد بی‌بی‌هیبت» در باکو بماند، صلاح نیست که به لندن برده شود. امیربخارا از پادشاه اجازه گرفته، در پطرزبورگ مسجد احداث می‌کند، ما پولداران باکو هم به او کمک می‌کنیم. مرتضی مختاروف در شهر ولادی قفقاز (اورژنیکیدزه) مسجد دو مناره و دو ایوان می‌سازد. تصویر مسجد قدیمی‌مان باید در شهر خودمان

بماند.

سارا دختر تقیوف نقل می‌کرد« پدرم ماهانه برای ما ۵ منات پول توجیبی می‌داد. برای هر یک از ما دفتری جداگانه ترتیب داده بود، رفته در اتاق کار امضاء کرده دریافت می‌کردیم و آن را در دفتر می‌نوشتند. به نظر می‌رسید که می‌خواهد به ما قاعده ـ قانون بیاموزد. یک روز در فصل بهار، خدمتکار، من، خواهرم لیلا و برادرم محمد را به دریا برد تا با کشتی «آبو» گردش کنیم. خدمتکار با کاپیتان صحبت می‌کرد، ما هم در عرشه کشتی می‌گشتیم. محمد شیشه هواکش را نشان داد و گفت: «ببین چقدر ضخیم است، هیچ کس نمی‌تواند آن را بشکند». گفتم که من می‌توانم بشکنم. بر سر یک جعبه شکلات شرط بستیم. از زمین آهن را برداشته به شیشه چسباندم، تکه‌تکه شد. کاپیتان و خدمتکار ترسیده، بدو آمدند. گفتیم که شرط‌بندی کردیم. فردای آن روز مرا به اتاق کار پدرم فراخواندند. دیدم اخم‌هایش پایین است. با خشم پرسید، «در آبو چه کسی شیشه را شکسته است؟» گفتم: «من. با محمد شرط بستیم...»

«چه کسی شیشه را خواهد انداخت؟» شانه‌هایم را بالا برده گفتم: «نمی‌دانم» پدر غر زد: «می‌توانی بشکنی، ولی نمی‌دانی چه کسی درست خواهد کرد؟» گفتم که شما ترمیم می‌کنی. پرسید: «چرا من؟ یک ماه پول تو جیبیت برای ترمیم شیشه داده خواهد شد. آن یکی بچه‌ها خرج ماهانه خواهند گرفت، ولی تو نه، برو به اتاقت».

«به پدرم خبر می‌دهند، یک پسر فارغ‌التحصیل دبیرستان با نامزد روبازش هنگام رفتن به تئاتر، قوچی بشیربیگ، آن‌ها را می‌بیند و تهدیدشان می‌کند که خواهد کشت. پدرم رئیس نظمیه را به منزلمان دعوت کرده و مسئله را با او در میان می‌گذارد. قوچی بشیربیگ را فراخوانده، پس از گوشمالی دادن، از وی

تعهد می‌گیرند».

هنرپیشه خلق جمهوری، صدقی روح‌الله نقل می‌کرد که بازیگران دعوت کردند که به نزد حاج‌زین‌العابدین در بنای تئاتر بروند. حاجی سخن آغاز کرد: «شما را به ایران می‌فرستم، شاه ایران تقاضا کرده است. همه خرج سفر شما را من خواهم پرداخت. برای امرار معاش خانواده‌تان هم پول خواهم داد، از حسابدار گرفته و به خانواده‌هایتان بدهید تا زن و بچه‌هایتان دچار مشکل نشوند. به خیاط سفارش داده‌ام برای هر کدام‌تان دو دست کت و شلوار بدوزد و به هر نفر یک جفت کفش و سه دست لباس زیر داده خواهد شد. در آنجا رویمان را سفید کنید. و با نزاکت رفتار نمایید...»

حاج‌زین‌العابدین تقیوف در اوّل سپتامبر ۱۹۲۴، ساعت ۷/۳۰ در ۱۰۵ سالگی در روستای مردکان در باغ خودش دار فانی را وداع می‌کند و در چهارم سپتامبر بنا بر وضعیت‌اش در پایین پای ملاّابوتراب با خاک هم‌آغوش می‌گردد. درباره این وصیّت، چند روایت هست. یکی از آن‌ها چنین است: «تقیوف خودش نقل می‌کرده است، در حالی که کیفم کوک بود، در کالسکه به باغم در مردکان می‌رفتم. از پنجره، آخوند ابوتراب‌آقا را دیدم که سوار بر یک درشکه کهنه می‌رود. به راننده گفتم کالسکه را نگه داشته و ایشان را به نزدم فراخواند. پرسیدم: «آقا، این جاه و جلالی که من دارم، می‌تواند از دستم در رود؟» ابوتراب‌آقا[1] گفت: «حاجی، تو به مکه رفته و خانه خدا را زیارت

---

۱ - میرزاابوتراب آخوندزاده باکویی از علمای خوشنام آذربایجان که همیشه به مردم مهر و محبّت می‌ورزید. نام اصلی او دقیقاً مشخص نیست، ولی لقب ابوتراب را که اغلب تحصیلات را در عربستان سپری نموده، از آنجا کسب کرده است که به افراد متواضع داده می‌شود. موطن او آبشرون یکی از بخش‌های باکو می‌باشد که در سال ۱۸۱۷ میلادی دیده به جهان گشوده است. پس از تحصیلات ابتدایی دینی در این شهر، برای تکمیل آن، راهی عربستان و مدینه منوّره شد. او از

(بقیه در صفحه بعدی)

کرده‌ای، استغفرالله بگو، اگر خداوند بخواهد، در یک لحظه می‌تواند تمام ثروتت را از دستت بگیرد». در سال ۱۹۲۰، هنگامی که از منزل شهریمان برای همیشه به باغ نقل مکان می‌کردیم، فهمیدم آنچه که پای ابوتراب آقا می‌داند، سر من نمی‌داند. مرا در پایین پای او دفن کنید».

در مراسم دفن تقیوف، تعداد کثیری از مردم شرکت کرده بودند.

هنگام برپایی حاکمیّت شوراها در آذربایجان، به حاج زین‌العابدین پیشنهاد می‌کنند هر جا که می‌خواهد می‌تواند زندگی کند. حاجی زندگی در منزلش در مردکان را ترجیح می‌دهد و تا پایان عمرش در آنجا زندگی می‌کند.

مزار حاجی تخریب شده بود، نوه فیزیکدانش پروفسور رسمی عبداللّه‌اوف پسر اسد، در این اواخر مقبره را به طور نسبی برپا نموده است.

جالب توجه است که با نگاهی به مطبوعات دوران قبل از انقلاب، تا چه مقدار، مسبّب بودن تقیوف را در امور نیکوکارانه بر همه معلوم می‌شود. او نه تنها به شهرهای روسیّه، بلکه دست کمک به ایران، هندوستان، مصر، ترکیه و دیگر کشورها هم دراز می‌کرد. روزنامه «حبل‌المتین» منتشره در هندوستان، به علّت عدم توانایی مادّی از انتشار باز می‌ماند. حاجی با فرستادن اعتبار، روزنامه فعالیّتش را از سر می‌گیرد.

(بقیه از صفحه قبلی)

اندک طالبان علم آذربایجانی است که در مدینه منوّره تحصیل نموده است. ایشان پس از تکمیل تحصیلات خود به باکو بازگشته و از نظر علم و تقوی در رأس علمای آذربایجان قرار می‌گیرد. مرتباً به تبلیغ و ترویج احکام شریعت پرداخته و مردم را به صلاح و فلاح فرا می‌خوانده است. بیشتر اوقات در مسجد [روستای] امیرجان به منبر می‌رفته است. در دوران فعالیت خود با تفرقه‌افکنان در دین، با جدیّت مبارزه می‌کرد و با علماء و بزرگان علمی و فکری بسیاری، مباحثات علمی داشته است. اولین کتاب او در سال ۱۹۰۷ در روزنامه حیات تفلیس به چاپ رسید. این عالم فرزانه در سال ۱۹۱۰ میلادی دیده از جهان فرو بست.

(دکتر عقیقی بخشایشی ـ مفاخر آذربایجان ـ (ج ۵) ـ ص ۲۸۹۹)

قلعه دایروی در مردکان

کتیبه قلعه دایروی

از لیست اعانه‌های پرداختی او، آنچه که بر من معلوم گردیده، چند تای آن‌ها را ذکر می‌کنم: به ساختمان جمعیت خیریّه مسلمانان احداث شده در پطرزبورگ ۱۱ هزار منات، برای تعلیم و تربیت کودکان یتیم ارامنه ۳۰۰۰ منات، مدرسه دخترانه روسی «سئویاتایا» ۵۰۰۰ منات، برای تعمیر مساجد قفقاز و داغستان ۵۰۰۰ منات، برای دیوارکشی گورستان باکو ۵۰۰۰ منات، برای تعمیر مسجد در حاجی طرخان (هشترخان) ۵۰۰۰ منات، کمک به مدرسه سعادت ۵۰۰۰ منات، ساختمان احداث شده برای مدرسه در تهران ۵۵ هزار منات، برای تعمیر مدرسه «صفا» ۵۰۰ منات، برای اطفال یتیم، زنان بیمار و بیوه ۸۵۰۰ منات، برای آموزش کودکان مسلمان مدرسه کامرچسکی ۵۰ هزار منات و غیره. این‌ها بخش کوچکی از اعانه‌های اوست. حتّی در کتابی که نریمان نریمانوف در سال ۱۹۰۰ تحت عنوان «پنجاه سال معیشت و خدمات حاج‌زین‌العابدین تقیوف به مردم» نوشته بود، مخصوصاً قید گردیده است که «تا امروز حاجی غیرتمند برای توده مردم و امور ملّی تا یک میلیون منات خرج کرده است».

آقاموسی نقیوف

یکی دیگر از میلیونرهای باکو آقاموسی نقیوف بود. او هم مثل سایر میلیونرها، استثمارگر بی‌رحم، بیش از حدّ خسیس و مال‌جمع‌کن و نخور بود. از نظر ثروت، او نه تنها از حاج‌زین‌العابدین، هیچ کم نداشت، حتی برتر هم بود. در سال‌های آخر، تنخواه تقیوف ۶ـ۵ میلیون، آن هم عبارت از املاک و اشیاء بود، در حالی که ثروت موسی نقیوف به ۷۰ میلیون منات پول طلا بالغ می‌شد. هنگام یادآوری نام آقاموسی نقیوف، چهره گوبسک که از سوی بالزاک تصویر شده است تداعی می‌شود. آقاموسی نسخه بدلی شرقی

طمعکاری و خسّت سرمایه‌داری اروپا بود... آقاموسی میلونر به یک شخصیت افسانه‌ای تبدیل شده بود. علیرغم احداث ساختمان معظم «اسماعیلیه» برای «جمعیت خیریه» در مرکز شهر، به عهده گرفتن خرج طبقه سوم ساختمان نیمه کاره مدرسه رئالنی که اندکی بالاتر از بنای اسماعیلیه قرار داشت، احداث بیمارستانی در کنار (سئماشکوی کنونی) و دادن پول زیاد برای لوله کشی آب باکو، از سوی مردم با عنوان خسیس نشان‌دار شده بود.

آقاموسی مذهب بهائیت را قبول نموده بود. تندیس بزرگ ساخته شده از سنگ خارای شیخ[1] بهایی را در قسمت بالایی سالن اصلی اسماعیلیه نصب کرده بود. در پایین آن، در یکی از پنجره‌های گرد هم، مجسّمه تراشیده شده از مرمر پسرش آقااسماعیل قرار داشت.

آقاموسی در بیله‌جری، در یک خانواده بسیار فقیر متولد شده بود. پدرش نقی به شغل کاه‌فروشی اشتغال داشت و برادرش تا آخر عمر گرمابه‌دار بود.

آقاموسی در جوانی یک حمّال عادی بود و جُل بر پشت، بار به این و آن حمل می‌کرد و در ازای آن سه تا پنج قپک مزد می‌گرفت، او نفت خدایی بود که به حساب نفت میلیونر شده بود. در شهر، بناهای زیادی ساخت و خرید، صاحب چند کشتی و تا حدود صد ساختمان باشکوه بود. (در باکو به آن‌هایی که صاحب خانه‌های زیادی بودند ملاّک می‌گفتند).

او سال‌های متمادی در حومه شهر، در پشت مسجد قاسم‌بیگ، در نبش خیابان‌های اسپاسکی (قاسم اسماعیل‌اوف) و گیمنازیست (ل. تولستوی) در ساختمانی دوطبقه و سکودار زندگی می‌کرد. فانوس سنگی که در نبش خانه قرار داشت «سنگ فانار» می‌گفتند. به فانوس سنگی، شیشه‌های قرمز، سبز،

۱- میرزاحسینعلی بهاءالله صحیح است. (مترجم)

آبی و فیروزه‌ای انداخته بودند. عصرها شعله‌های الوان به اطراف پخش می‌کرد. بچه‌ها جمع شده به فانوس سنگی حیرت زده و با اشتیاق تماشا می‌کردند. طمطراق را دوست نداشت، از شهرت و آوازه، مست نمی‌شد، از خرج اضافی و اسراف کردن سرباز می‌زد.

سرانجام با تأکید حاج‌زین‌العابدین تقیوف، ساختمان معظم خواننده سیدمیربابایوف را که از تاجر آرامیان خریده بود، کرایه نموده و به آن نقل مکان کرد، منزلش در طبقه دوم بود.

می‌گویند دلاّکی به نام اسحاق قاراخانوف، هر هفته به منزل آمده، ریش موسی را زده و سرش را اصلاح می‌کرد. دلاّک یک روز قالی گسترده شده بر کف اتاق را نشان داده و می‌گوید، ارباب شخص ثروتمندی هستی، این قالی را به من ببخش. سخاوتی که از آقاموسی دیده نشده بود، دیده می‌شود، او به مباشرش می‌سپارد که یک چنین قالی بخر و به اوستا تحویل بده. یک بار طوفان شدیدی در دریا رخ می‌دهد و کشتی‌های زیادی فرو می‌روند. کاپیتان یکی از کشتی‌های آقاموسی آمده و خبر می‌دهد که کشتی و بارش را به زور نجات داده‌ام، قربانی کردن یک گوسفند را نذر کرده‌ام، اجازه بده... آقاموسی شدیداً دلخور شده و شروع به ملامت کردن کاپیتان می‌کند: «پدرم، پدرم، چرا به حساب من قربانی نذر می‌کنی. در چنین مواقعی عهد کن که یک هفته روزه می‌گیرم، در کشتی نه به حساب ارباب، بلکه به حساب خودم می‌خورم».

فرمانده کشتی‌ها، هنگام سفر، به حساب صاحب‌کار، علاوه بر خوردن و آشامیدن، مواجب هم می‌گرفتند.

یک نفر در اراضی نفت‌خیز حفّاری می‌کند. نفت استخراج نمی‌شود که نمی‌شود. هست و نیست‌اش را از دست می‌دهد. از اقوام و خویشاوندانش

کارهایت چگونه است، عمداً بی‌آن که معنایی داشته باشد، پاسخ می‌داد: «کارهایم مثل کارهای نوبل است ـ از دودکش پهن، کوتاه، هر چقدر بخواهی دود سیاه چشم درمی‌آورد...». هیچ کس نمی‌دانست که از معدن‌ها چقدر نفت استخراج می‌کند، فوّاره مهار شده هست یا نه. در مخزن‌ها و انبارها چقدر نفت موجود است، آن‌ها را کی خواهد فروخت. در خرید اجناس، قپک پیشنهاد می‌کرد، ولی هنگام فروختن همان کالا، منات می‌خواست. برای رنگ کردن زلف‌هایش، یک گروانکه (۴۰۰ گرم) حنا با رنگ موی سیاه می‌خرید، ولی بیشتر از یک شاهی (۵ قپک) پول نمی‌داد، می‌گفت در سال ۱۸۷۰ به همین قیمت خریده‌ام. بقّال‌ها هم مقدار زیادی از آن را رنگ و حنا خیلی کم قاطی می‌کردند.

آقاموسی به معدن می‌آید و می‌بیند بنّا و کارگرانی که در جوار دفترکار دیوار می‌سازند، برای ناهار خوردن دست از کار کشیده، برای گرم شدن از تخته‌های به درد نخور، خرمن آتش انباشته و ضمن ناهار خوردن به صحبت کردن مشغول هستند، مجری کار هم سیگارش را با کبریت آتش می‌زند. آقاموسی می‌گوید: «فرزندم، از فردا سر کار حاضر نشو، برو در دفتر کار بنشین و مواجبت را بگیر». مجری کار دستپاچه شده می‌گوید: «چرا آقاموسی؟» آقاموسی: «برای این که اجاق به آن بزرگی در جلویت، سیگارت را با آن روشن نمی‌کنی، به ناحق کبریت را ضایع می‌کنی، در حالی که قدر مال خودت را نمی‌دانی، ارزش اموال مرا هیچ نخواهی دانست».

یک بار، همسران میلیونرها در جمعیت خیریه، بنای «اسماعیلیه» ضیافتی ترتیب می‌دهند. در رقابت با همدیگر، لباس پوشیده و آرایش کرده می‌آیند. به طوری که نقل می‌کنند توصیف کردن این ضیافت ممکن نیست، چرا که صدای خنده و قهقهه زنان غرق شده در میان لعل، جواهرات، پلاتین، و طلا

بدهد... پدرم، پدرم، من مرد فقیری هستم، آن همه تنخواه را کجا دارم؟»

ساختمان معظمی که به «کلوپ زمستانی» معروف بود و مهمانخانه «آستوریا» چسبیده به آن هم ملک موسی نقیوف بود. سود زیادی می‌برد و کرایه می‌گرفت. هر دو عمارت را یک نفر گرجی کرایه کرده بود. او هم ثروتمند بود.

آقاموسی بعضاً در اتاق قمار کازینو، در جای همیشگی‌اش نشسته و به قماربازان نگاه می‌کرد، گاهی اوقات هم چرت می‌زد، آن‌هایی که هست و نیست‌شان را می‌باختند، همچون کسانی که در دریا به پرکاه چنگ می‌زنند، به سوی میزی که آقاموسی پشت آن نشسته بود دویده، شروع به التماس می‌کردند. او هم بی‌آن که حال وی را بگیرد، با یک کلمه تصمیمش را می‌گفت. همه می‌دانستند اگر آسمان هم به زمین بیاید، شرط او تغییرناپذیر است. از این طریق دهها هزار منات پول، ساختمان‌های معظم، اراضی نفت‌خیز، معادن، کارخانه‌ها و کشتی‌ها به قیمت مفت یعنی با یک دهم و یک بیستم بهای واقعی آن‌ها به چنگال پولادین و پنجه بی‌رحم آقاموسی درمی‌آمد. در پای قمار برادر تنی، نمی‌توانست این گونه به داد برادر برسد.

در مجالس و مهمانی‌ها هر کس بر حسب ثروت و نفوذش، بر سر میزها می‌نشست. در کنج مجلس، دلاّلان و واسطه‌ها، در پهلوها صاحبان کارخانه‌ها، در وسط هم بانکدارها، مدیران بزرگ مالیّه و نفت خداها می‌نشستند. در پشت هر میز، چگونگی چیدن صندلی‌ها معنای خاصی داشت. سالن خود به خود، به یک نقشه اقتصادی شباهت داشت. با اضافه و کم شدن ثروت، سال به سال در این نقشه دست برده می‌شد، به یک باره از کنج، دلاّلی که قبلاً هیچ کس محلش نمی‌گذاشت و نظر کسی را جلب نمی‌کرد، به طور غیرمنتظره به وسط منتقل می‌شد و بر عکس، افرادی که در معتبرترین جا در وسط

شدیداً ناراحت می‌شوند و برای رد ادعای اداره روحانیت اثبات می‌کنند، قبلاً آقاموسی هنگامی که در دادگاه به عنوان شاهد حاضر شده بود، از سوگند یاد کردن به قرآن مجید سرباز زده، دست روی کتاب بهائیت گذاشته و قسم خورده است. و به همین علت هم هنگام وفاتش، در مراسم تشییع جنازه‌اش از مسجد، افراد اندکی حاضر شده بودند.

لازم به یادآوری است که در باکو تعدادی افراد بهائی هم زندگی می‌کنند، آن‌ها مسجد مخصوص خودشان را احداث کرده بودند. این مسجد بدون مناره، در خیابان چادرووی (میرزاآقا علی‌اوف) تحت پلاک ۲۲۶ بنای سکوداری است، در و پنجره‌های بزرگ شبیه به طاقش با رنگ آبی، رنگ زده شده بود. بهائیان این رنگ را برای خودشان انتخاب کرده‌اند. ایوان شیشه‌بند مسجد در طرف حیاط نیز به رنگی آبی است. در سر در اصلی، در خیابان هم تصویر پیرمردی دیده می‌شود که به فکر فرو رفته است. به احتمال زیاد تصویر سنگی شیخ بهائی[1] است.

جای تعجب اینجاست که بهائی‌ها به شخصی هوشیار، محتاط و مکّار همچون موسی نقیوف با مهارت تلقین کرده بودند که اگر بهائیت را بپذیرد نخواهد مرد. او هم باور کرده بود. یک بار در منزل تقیوف، به ایوان می‌آید و حاجی را به نزدش فرا می‌خواند. مهمانخانه هفت‌طبقه «یئنی اروپا» (گؤی گؤل) را که احداث کرده بود (در آن زمان مرتفع‌ترین مهمانخانه در شهر بود) نشان داده می‌گوید: «زین‌العابدین، اگر می‌مردم، آن بنا را احداث نمی‌کردم، آن همه پول خرج نمی‌کردم، من نخواهم مرد».

جالب توجه است، در حالی که در ایران در بین مردم اعلان شده بود که

۱- میرزا حسینعلی بهاءالله صحیح است. (مترجم)

کیروف) روانه شدند. آن دو نفر که در کنار ما نشسته بودند، با طپانچه‌هایی که در دست‌شان بود ما را تهدید کرده و هشدار می‌دادند که اگر سر و صدا کرده و از رهگذران و پلیس کمک بخواهید، خودتان را مرده حساب کنید. درشکه ما در جلو و آن یکی پشت سر ما، بدون عجله، آرام، گویی به سیر و سیاحت و گردش می‌رویم. از بولشوی مورسکوی (خیابان کیروف) به خیابان تورگووی (نظامی) پیچیدیم، آمده از کلوبیاتینسکی (ساراتووتس یئفیم) رد شده به خیابان وورونتسوف (عزیزبیگ اوف) رسیدیم. در طول راه، آشنایان از پیاده‌روها به من سلام می‌دادند، من هم سرم را تکان داده، با لبخند احوالپرسی می‌کردم. گویی اتفاقی نیفتاده، همه چیز به روال خود پیش می‌رود. هیچ حرکت و حرفی نبود که تولید شک کند.

درشکه‌ها در مقابل گرمابه «فانتازیا» ایستادند. چهار مرد ناشناس هم به ما ملحق شدند. پس از صحبت زیاد با همدیگر، درشکه‌ها را مرخص کردند. قدری پیاده رفتیم. بابا را رها نموده و با تهدید شدید، توصیه کردند که مستقیم به خانه‌اش برود. زیاد پیاده رفتیم. ایستاده، مجدداً درشکه نگه داشتند. سوار شدیم. جاده شاماخی (خیابان ج. جبّارلی) را پشت سر گذاشته، از کوچه‌های تنگ و دالان‌های پرپیچ و خم چرخ‌زنان به راه شوسه بالاخانی رسیدیم و از آنجا وارد «ایزووزچی» اسلابودسک جنب کشله شدیم.

هدف از این گشتن و چرخ زدن، ایز گم کردن بود و یا در صورت خبردار شدن و شروع به تعقیب نمودن نتوانند آمده آن‌ها را پیدا کنند.

مرا هنگام عصر دزدیده بودند، نیروی انتظامی دو ساعت بعد خبردار می‌گردد. هر چقدر بابا را مورد بازجویی قرار می‌دهند، نمی‌تواند معلوماتی در اختیارشان قرار دهد، چرا که به علت غریب بودن، خیابان‌ها و محلات

شهر را نمی‌شناخت. رئیس‌پلیس همه مأموران و کارآگاهان را آماده‌باش داده، صد نفر قزّاق را هم بسیج می‌کند. صد مأمور سواره هم به آن‌ها ملحق می‌شوند. رئیس‌پلیس، خودش جستجو را فرماندهی می‌کرد.

مرا در چایخانه، در پشت دو سماور نشانده، خودشان شروع کردند به خوردن نان شیرمال و نوشیدن چایی و شوخی کردن.

کسی خبر آورد که مأموران پلیس و قزّاق‌ها، آنجا را به محاصره خود درآورده‌اند. حریفان اصلاً به این خبر اعتنایی نکردند و با خوردن چایی، شروع به کارت بازی نمودند. در حالی که چایی جلوام بود، بیرون را نگاه کردم دیدم که مأموران و قزّاق‌های سواره، از این طرف به آن طرف اسب تاخته، تقلاً می‌کنند.

هشت نفر گروگان‌گیران من رویشان باز و بدون نقاب بود. دو نفرشان مسلمان، دو نفرشان ارمنی، دو نفرشان روس و دو نفرشان هم گرجی بودند. رهبرشان به نظر می‌رسید یک گرجی کوتاه‌قد و سیه‌چرده بود. خیلی کم حرف می‌زد. زبان ما را می‌دانست. خوش‌رفتار و خوش‌مزاج... ولی پدرسگ خیلی خوفناک بود. نمی‌شد به چشمانش نگاه کرد. مرا نگاه کرده، گهگاه با ایهام می‌گفت: «آقاموسی، بخوریم، بنوشیم، کیف کنیم، خدا می‌داند فردا چه کسی خواهد ماند و چه کسی خواهد مرد...»

هیچ عجله نمی‌کردند. هنگام ظهر چپاول می‌کردند، بی‌آن‌که به کسی اعتنا کنند. ناگهان مرد گرجی برخاسته و گفت: «بچه‌ها برخیزید برویم!» آمدیم حیاط و در درشکه نشستیم. درشکه ما در جلو، و درشکه‌ای که گرجی نشسته بود، در عقب راه افتادیم. قزّاق‌ها از ما دور بودند.

هنگام عبور از راه خاکی، دو مأمور جلویمان سبز شده، اندکی درنگ کردند. مرد گرجی یک‌وری برگشته نگاه کرد، هر دو سرشان را پایین انداخته

رفتند. تاریکی فرا می‌رسید.

موسی نقیوف ماجرا را تا اینجا نقل می‌کرد. اگر می‌پرسیدند آقاموسی بعداً چه اتفاقی افتاد. با یک ادای بامعنایی می‌گفت: «درباره رخدادهای بعدی، بعداً صحبت خواهم کرد».

دهن به دهن می‌گشت که برای آزادی موسی‌نقیوف، در بین گروگان‌گیران و سر مباشر موسی مذاکرات زیادی انجام شده، حتّی حاج‌زین‌العابدین تقیوف هم در میانجی‌گری شرکت نموده است.

بنابر روایات، پس از گرفتن یکصد هزار منات آزادش کرده بودند.

در ماه آوریل سال ۱۹۰۹ روزنامه «باکینتس» اعلان نمود، معاون پیشین رئیس شهر باکو، معاون کنونی فرماندار نظامی ولایت باطوم، سرهنگ «ت. پ. شوبینسکی» در دزیده شدن موسی‌نقیوف دست داشته، به همین علّت هم از باکو زود کوچ نموده و در باطوم به کار گمارده شده است. حتّی ادّعا می‌کردند که از مبلغ دریافتی از موسی‌نقیوف، ۲۶ هزار منات به شوبینسکی سهم رسیده است.

مقاله دیگر تقریباً به این مضمون بود: «در بین مردم به طور گسترده، شایعه‌ای در حال پخش شدن است که معاون پیشین رئیس شهر باکو و معاون فعلی فرماندار نظامی باطوم، سرهنگ شوبینسکی بازداشت و زندانی شده است.

نقل می‌کنند که جانشین قفقاز، سرهنگ شوبینسکی را به حضورش طلبیده، شخصاً مدال‌های او را درآورده و بر اساس کیفر خواستی که به خاطر شرکت در دزیده شدن موسی نقیوف در سال گذشته، صادر شده است به زندان انداخته است».

لحظه به لحظه شایعه بزرگ‌تر شده، هزار و یک رنگ و ویژگی افسانه‌ای به

خود می‌گرفت، اشخاصی بودند که این شایعات را با چشمان خود دیده بودند که حتّی می‌توانند شکّ برخی‌ها را به یقین تبدیل نمایند.

این حرف‌ها دم به دم تکثیر می‌شد، حتّی به جایی می‌رسد که شخص میلیونر دزدیده شده، موسی نقیوف را در زیرزمین اداره ریاست شهر پنهان کرده‌اند... به خاطر نبودن سند حقوقی رسمی در دست، جستجو و تحقیق در این باره ممکن نیست.

بعدها موسی نقیوف نقل می‌کرد که به راستی شب هنگام، چشمانش را بسته، سوار بر درشکه، در شهر خیلی گردانده‌اند، سپس او را برده به زیرزمین انداخته‌اند. این زیرزمین با قالی و قالیچه مفروش شده، دارای ۴ ـ ۳ اتاق، آشپزخانه، دستشویی و مبل‌های اروپایی...

زودزود صدای گرامافون را باز می‌کردند.... قلدرها رقص و شوخی می‌کردند. انواع خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها فراوان بود. پس از گرفتن یکصد هزار منات، موسی‌نقیوف را هنگام ظهر آورده و به منزل حاج‌زین‌العابدین تقیوف انداخته‌اند...

هنگامی که یکی از چاه‌ها در یکی از معادن آقاموسی در بی‌بی‌هیبت، با قدرت فوران می‌زند، او با التماس به کارگران می‌گفته است که «دور سرتان بگردم، نگذارید نفت بی‌خود جاری شده و ضایع گردد، به شما خلعت خواهم داد. اگر آتش‌سوزی رخ دهد همه‌مان به گدایی خواهیم افتاد. همسایه‌ها پمپ گذاشته، نفت ما را به انبارهایشان پر می‌کنند... آخر، این از جیب شما می‌رود».

کارگران به نحوی فوران را مهار می‌کنند، دو روز بعد، از موسی می‌خواهند، خلعتی را که قولش را داده بود بدهد، او سرباز زده می‌گوید: «پدرم، پدرم، از کجا؟ از کجا خلعت بدهم؟ اندکی نفت درآمد، آن را هم

همسایه‌ها جلوی چشمانتان به یغما بردند...» فردای آن روز، آقااسماعیل پسر موسی به معدن می‌رود. کارگران شکایت می‌کنند که پدرت به قولش عمل نکرده است. آقااسماعیل دو ارّابه کلّه‌قند آورده و به هر یک از کارگران، یک کلّه قند و پنج منات پول می‌دهد. در این هنگام آقاموسی هم آمده سر می‌رسد. پس از مطلع شدن از موضوع، پیش تاخته می‌گوید: «پدرم، پدرم، سهم مرا هم بدهید. در مهار کردن فوران، هیچ کس به اندازه من فداکاری نکرده است. نزدیک بود روحم از تنم دربرود. رفته آن دنیا را دیده، بازگشته‌ام».

اگر چه اسم آقاموسی در بین جماعت به خسّت معروف شده بود، چنان که در بالا یادآوری گردید، او حمایت نخستین مدرسه رئالنی را به عهده گرفته، هر سال برای کلاس آمادگی، خرج ۲۵ کودک مسلمان را می‌داد. نتیجتاً در اندک مدّتی تعداد شاگردان مسلمان به پنجاه درصد رسیده بود.

همه چاه‌های کنده شده آقاموسی در بی‌بی‌هیبت، پر زور فوران می‌کردند، این هم نشانگر آن بود که لایه‌های غنی نفت تا زیر آب‌های خلیج امتداد یافته است. به محض این که اداره بلدیه، اراضی نفت‌خیز زیر آبی را به حرّاج گذاشت، میلیونرها قیمت‌های غیرقابل باوری را پیشنهاد کردند. در حالی که بهای هر پوط نفت یک عبّاسی (۲۰ قپک) بود، برای یکصد هزار پوط نفت، سالانه برای پرداخت ۳۰۰ هزار منات به خزانه‌داری، ضمانت‌نامه امضاء می‌کردند. نفت هر پوطش سه منات برآورد می‌شد، مشوّق آن‌ها برای تأمین این همه مخارج سنگین، تصاحب نمودن لایه‌های غنی و پرمایه بود که میلیون‌ها تن نفت را در خود ذخیره کرده بودند، آن‌ها اطمینان داشتند که مخارج این ثروت را در خواهند آورد. هیچ کس نمی‌خواست در همسایگی‌اش صاحبکار دیگری باشد. صاحبان معدن، چاه‌ها را در مرزهای

همسایه می‌کندند که حتی‌الامکان زود به نفت برسند... خودشان هم برای کندن چاه، شدیداً عجله می‌کردند. به اوستاهای چاه‌های نفت رشوه می‌دادند که در مرزهای همسایه، حفّاری را با تأنی انجام دهند، در اراضی همسایه، چاه باکدام کلنگ کنده می‌شود، خصوصیات محلول گِل، چگونگی رسیدن به لایه‌ها و مصادف شدن با عمق لایه نفت، در یک کلام، به کمک پول تمام تکنولوژی را یاد می‌گرفتند... صاحبکاران برای این که اراضی نفت‌خیز از دست‌شان در نرود، راضی می‌شدند که زود زود به خزانه‌داری جریمه بدهند.

در بی‌بی‌هیبت، خلیج نفتالان، سرتاسر نفت بود، در هر قدم از آب، گاز می‌جوشید. برخی افراد با قایق‌ها چرخ زده، با سطل نفت جمع نموده، حلبی‌ها را پر کرده می‌فروختند. بعضاً جوان‌های شلوغ، کاغذ و یا پارچه‌های پاره‌پوره را شعله‌ور نموده به داخل خلیج پرتاب می‌کردند، در جاهایی که گاز می‌جوشید، از دریا شعله برمی‌خاست. در آستانه عید نوروز، چهارشنبه‌سوری، یکی هم به افتخار مهمانان پرآوازه‌ای که از راه دور می‌آمدند، یک چنین آتش‌فشانی‌ها ترتیب می‌دادند. الکساندر دوما نویسنده نامدار فرانسوی، در سفرش به باکو، یکی از این آتش‌فشانی را تماشا کرده است...

«دریانورد در دستانش یک مشت مواد آتش‌زا گرفته، از فانوسی که دوستش در دستش گرفته بود، شعله‌ور ساخته به دریا پرتاب نمود. در یک لحظه، شعله اطراف کشتی‌مان را فراگرفت. دریا شعله‌ور شده می‌سوخت. اگر شخص ناشناسی در عرشه کشتی، سیگارش را آتش‌زده، تکه کاغذ شعله‌ور را به دریا پرتاب کند، بدون تردید در هر طرف، سوختن آب را ببیند، و به وحشت می‌افتد. او در آن لحظه چه رنج‌هایی را تحمل کرده، به خوبی تصور می‌کنم.

کشتی‌مان در میان شعله آتش شناور بود. خوشبختانه شعله، آن قدرها هم

پرزور نبود، ضعیف بود. سوختنش به زور حسّ می‌شد. پس از کم شدن نخستین تأثرات‌مان، شروع به تماشای منظره عجیبی در اطراف‌مان کردیم. گویی از کشتی به شکل لکّه‌هایی، شعله‌های پراکنده بلند شده، به دور و بر سرایت می‌کرد. لکّه‌های شعله به اندازه نیمکت دوازده نفری بود، بعضی‌هایش درشت‌تر بودند و آبگیر مصنوعی را تداعی می‌کردند. ما از پهلوی این جزایر کوچک شعله‌ور رد می‌شدیم. کاپیتان گهگاهی به پاروزنان دستورمی داد کشتی را از وسط آبگیرهای شعله‌ور برانند. برخورد کردن با چنین منظره غیرعادی، عجیب و سحرآمیز در هیچ کجای دنیا ممکن نیست. کولاک رفته‌رفته شدت گرفته، موج‌ها بلند می‌شد. اگر باد خزری نمی‌وزید، به احتمال زیاد تا صبح اینجا بودیم. به محض این که کولاک شدّت یافت، نخست شعله‌های کوچک، سپس هم درشت‌ها شروع به خاموش شدن کردند.

به موقع باید به باکو برگردیم ـ کاپیتان فریگان این را گفته با طنز اضافه کرد، والاّ برای آموختن اسرار منظره عجیبی که دیدیم، باید ته دریا را کند و کاو کنیم.

از دنیای اسرار، به موقع دور شدیم. کولاک کشتی‌مان را در بی‌بی‌هیبت به سوی مسجد فاطمه می‌کشید. هشت نفر دریانورد پاروزن بر کولاک شعله خاموش‌کن مستولی می‌شدند و به سمت دلخواه پیش می‌رفتند. کولاک آخرین شعله‌ها را هم خاموش کرد.

ما نابود کردن آن‌ها را که همراه با جان کندن بود پی‌گیری می‌کردیم. آن‌ها زودزود، در زیر امواج پنهان شده و گاهی هم تا اوج خیزاب‌ها بالا می‌خزیدند. سرانجام همچون جدا شدن روح از بدن، ناگهان ناپدید می‌شدند.

با رسیدن به بندرگاه، یک دریانورد فتیله را روشن کرد. این یک علامت اشاره بود. نخست کشتی فریئگئم، به دنبال آن کشتی‌های جنگی که در

بندرگاه باکو لنگر انداخته بودند، چراغ‌هایشان را روشن کردند. چراغدار از میان کشتی‌ها عبور کرده و در ساحل پهلو گرفتیم. با این دبدبه و کبکبه، فقط از امپراطورها استقبال می‌کنند. من و مونیه هنرمندان عادی بودیم. به استثنای الکساندر دوّم، هیچ حکمداری در کشورش برای هنرمندان عادی و ساده مثل ما نمی‌توانست، این چنین مراسم جالب توجهی ترتیب دهد. این شکوفه هنرهای زیباست. چنین به نظر می‌رسد که هنرهای زیبا از هر چیز برتر است.

باکو «شهر کولاک‌دار». در اروپا شهری نظیر باکو وجود ندارد.

ناگهان این خبر در شهر شایع گردید که نفت خداها می‌خواهند خلیج نفتالان را خشکانده و معدن طرح‌ریزی کنند. برای خود تزار در پطرزبورگ عریضه نوشته‌اند، ولی برای عریضه جواب رد آمده است. نفت‌خداها با اعلام شکایت به خواسته‌شان می‌رسند و شرکت تشکیل می‌دهند. یکی از صاحبان سهام هم آقاموسی بود.

برای خشکاندن خلیج، مسابقه بین‌المللی اعلام می‌گردد. طرح‌های زیادی پیشنهاد می‌شود. از همه جا، آمریکا، آلمان، فرانسه و غیره، از مهندسینی که کانال سوئز را مابین آفریقا و آسیا طرح‌ریزی و احداث کرده بودند، در این مسابقه شرکت می‌کنند. از روسیه طراحان زیادی به این مسابقه می‌پیوندند. از سوی مهندسینی که در هلند، در سواحل دریای شمال سد می‌زدند و غیره، در حدود سی طرح ارسال شده بود. پیشنهادات گوناگون بودند. پس از بررسی زیاد، تصمیم می‌گیرند، با زدن سدّ، خلیج نفتالان را از دریای خزر جدا نموده و آب درگود مانده را با پمپ به دریا جاری کرده، به جای آن خاک پر نموده و برای معدن طرح‌ریزی نمایند. در اوایل قرن بیستم شروع به کار کردند. قرار شد کشتی‌ها یک میلیون مترمکعب سنگ و کلوخ حمل کنند. عملیّات تا سال ۱۹۱۷ ادامه پیدا کرد. صدی هفتاد پروژه اجرا شده بود. در سال‌های بعد،

کارهای خشکاندن، در اینجا متوقف شد. این‌طرح در سال ۱۹۲۱ مجدداً آغاز گردید. کارهای پایانیش را «پوتوتسکی» مهندس لهستانی رهبری می‌کرد. پوتوتسکی علیرغم این که چشمانش نابینا بود، عملیات را با مهارت ادامه می‌داد. اراضی خشک شده را «بندرگاه ایلیچ» نامگذاری کردند. در سال ۱۹۲۳، یکی از چاه‌های حفاری‌شده، شدیداً فوران‌کرد. اراضی خشک شده‌در زیر سیل نفت ماند... ناگهان آتش‌سوزی رخ داد. اهالی شهر به کمک کارکنان نفت رفته و آتش را خاموش نمودند. پوتوتسکی پس از درگذشت، در بندرگاه خشک شده ایلیچ در ساحل دفن گردید. مزارش هم اکنون نیز در آنجاست.

آقاموسی یک دوست ارمنی به نام «مانوچار کریستوفوریچ آواکف» داشت که در خسّت شبیه به خودش بود. پروفسور آپرسوف می‌گفت هنگامی که مانوچار از قره‌باغ با جیب خالی به باکو آمد، بر سرش شیطان پاپاق در دستش دگنک، در پایش چاروق پاره از چرم خام، در تنش چوخای ژنده بود که در منزل از شال بافته شده بود. در صابونچی مدّتی با گاری کار می‌کرد، سپس میخانه باز کرده، پول پس‌انداز می‌کند و با شراکت یک نفر، اراضی نفت‌خیز به چنگ می‌آورند. شریکش را دنبال نخودسیاه می‌فرستد، شانش آورده، با فوران یک چاه کم‌عمق میلیونر و نفت‌خدا می‌شود. آپرسوف اظهار می‌داشت، یک بار چاه آواکوف فوران می‌کند، مهندس، کارگر را می‌فرستد که زود از انبار ده آرشین تسمه فلزی بیاورد. مانوچار، آرشین آهنی راکه همیشه همراهش داشت از جیبش درآورده، در حالی که دست‌هایش می‌لرزید، شروع به اندازه‌گیری تسمه می‌کند. فوران هر چه بیشتر شدیدتر شده و چاه نفت در آستانه ریزش قرار می‌گیرد. مهندس با دیدن این واقعه، خودش به انبار دویده، با هل دادن مانوچار به گوشه‌ای، تبر را قاپیده، خشمگینانه کلاف تسمه را پیچانده، تسمه را بریده و همراه با کارگر به چاه نفت برمی‌گردند.

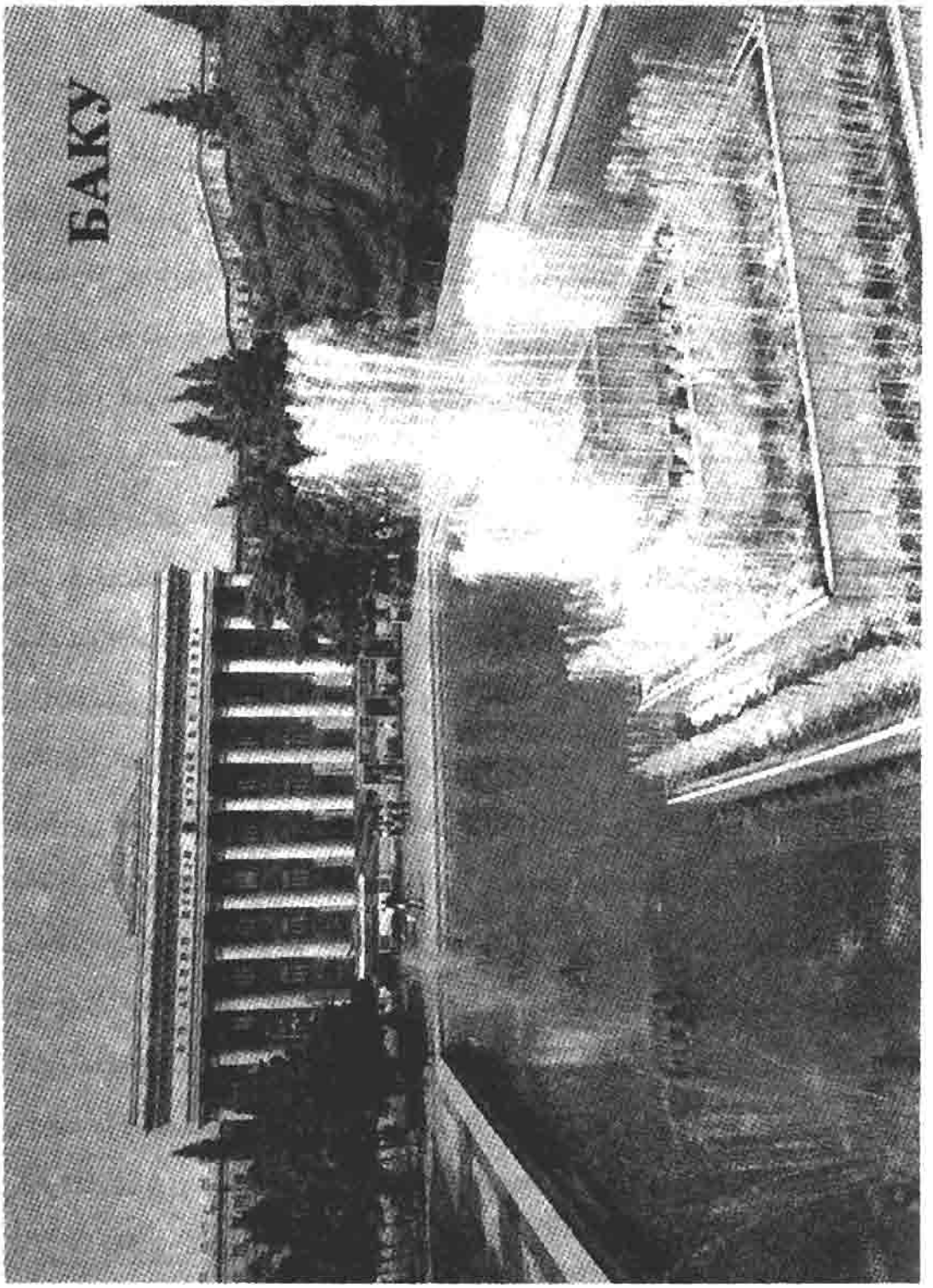

موزه قالی و تئاتر باکو

برادران نوبل

شرکت‌های خارجی زیاد، برای بهره‌کشی از ثروت نفت روسیه که در حال رشد بود تلاش می‌کردند، البته آن که در مرکز دقت قرار داشت باکو بود. هشت انگلیسی، سه فرانسوی، دو سوئدی، دو آلمانی، دو بلژیکی، یک دانمارکی و دیگر شرکت‌ها، طلای سیاه آذربایجان را به خارج حمل نموده و می‌بردند، کار به جایی رسیده بود که در سال ۱۸۹۸ برای به چنگ آوردن معادن و کارخانه‌های نفت، در حدود سی سرمایه‌دار انگلیسی به باکو آمده بودند.

همسر سفیر آمریکا در روسیه هم به آن پیوسته و با خود پول هنگفت و دو نفر متخصص آورده بود. راکفلر صاحب شرکت «استاندارد اویل» تویدیلی نماینده خصوصی خود را در سال ۱۸۷۸ به باکو فرستاده بود...

نخستین شرکت خارجی کلان را در باکو برادران نوبل ایجاد کرده بودند. اما نوئل نوبل در سال ۱۸۴۳ از سوئد به روسیه آمده، کارخانه ماشین‌سازی تأسیس نموده و تولید سلاح را آغاز می‌کند. روسیه تزاری به سلاح، تفنگ، فشنگ، توپ و سایر اشیاء شدیداً نیاز داشت. در سال ۱۸۵۳ به علت وقوع جنگ کریمه، این نیاز هر چه بیشتر شده بود. بر اثر این جنگ، کشف‌های جدیدی شد، آن‌ها برای حمل یکسره اجساد سربازان از میدان جنگ به گورستان، «حمل‌کنندگان اختصاصی میّت» اختراع کردند. آن قدر جنازه ریخته بود که نمی‌شد با ارّابه و فورقون از عهده‌اش برآمد. در پطرزبورگ و کرونشتاد، برای مقابله با کشتی‌های جنگی انگلیسی، مین‌های زیرآبی و برای قایق‌ها ماشین‌بخار تولید می‌کردند.

اعضای این خانواده، هم مخترع و هم در زمینه امور مالی، افراد کاردانی بودند. لیودویگ مالک کارخانه اسلحه و رابرت صاحب کارخانه لامپ «اروپا»

بود.

این شرکت با تغییر شغل به امور نفتی، از کارهای بزرگ تا عملیات کوچک، به تعمیرات و دیگر زمینه‌ها اشتغال داشت.

گفته می‌شد که در امپراطوری نفت نوبل‌ها ۳۰ هزار کارگر کار می‌کنند. در اوایل فعالیت‌شان، برای رخنه در بازارهای نفت دنیا، با توافق حکومت روسیه، یک اعتبار ۵ میلیون مناتی تزریق می‌کند. بدین ترتیب سرمایه‌اش زیاد شده و امکاناتش گسترده‌تر می‌شود.

در ۱۸ مه ۱۹۰۴ برادران نوبل، بیست و پنجمین سال تأسیس شرکت‌شان را جشن می‌گیرند. در این مراسم باشکوه که در اقامتگاه‌شان در پطرزبورگ برگزار گردید، همه مدیران صنایع، افراد فعال، وزراء و حتّی ویتّه نخست‌وزیر امپراطوری روسیه هم شرکت کرده و جشن را تبریک گفته بودند.

پس از پایان جنگ کریمه، با قطع شدن سفارشات دولتی، نوبل در برابر خطر ورشکستگی قرار می‌گیرد، بدهی‌هایش را با شرط پرداخت یک منات به جای ۱/۵ منات به نحوی یقه‌اش را از خطر ورشکستگی خلاص می‌کند. با همسر و دو پسرش آلفرد و ائلمار از پطرزبورگ به وطن باز می‌گردد و آزمایشگاه شیمی تأسیس می‌کند. در آزمایشگاه انفجاری رخ می‌دهد و پسرش ائلمار از پای درمی‌آید. آلفرد با کشف دینامیت که در آن عصر، وحشتناک‌ترین و ویرانگرترین مادّه به شمار می‌آمد به یکی از شخصیت‌های ارزشمند دنیا تبدیل می‌شود و هنگام مرگ ۵۰ میلیون فرانک میراث از او باقی می‌ماند. قبل از مرگ، از درصد معینی از این پول جایزه نوبل را تأسیس می‌کند.

لیودویگ و رابرت در پطرزبورگ مانده و شرکت برادران نوبل را برپا می‌کنند و به کارخانه‌ها ماشین و تجهیزات می‌فروشند، باز هم با وزارت جنگ

روشنی شنیده شد... سه هزار، دو!...

ناگهان یک نفر با صدای آهسته، با زبانی که برای حضّار قابل فهم نبود گفت: «فیونف تاوزند... فیونف تاوزند...»

حضّار سعی کردند معنای حرف‌های گفته شده را بفهمند. مترجم فریاد زد: «۵ هزار منات پیشنهاد می‌کند جناب نوبل...» گویی بر روی جماعت آب پاشیده شد. چکّش حراجّچی یک لحظه در هوا ایستاد، سپس به سوی تابلو فرود آمد. تابلوی مسی چنان جرنگ جرنگ صدا کرد، گویی به زاری درآمد...

بر اثر حیرت‌زدگی، سکوت هر چه بیشتر شد. ناگهان صاحب معدن آلکسی، از میان تاجران برای خود راه باز کرده و با نزدیک شدن به میدانچه فریاد زد: «چکش سوّم را نزن! این چه جنابی است؟ چه جناب‌بازی است؟ باکو مال کیست؟ مال روس‌هاست! ما حرف را باور نمی‌کنیم. بگذار پولش را درآورده و در میان بگذارد! آن زمین همچون سنبه به معدن من فرو رفته است. من می‌خواهم بخرم. بگذار پولش را دربیاورد... پس از پرداخت پول چکش را می‌زنی! شاید با زبان خودش ما را دست انداخته است».

مترجم آن گفته‌ها را ترجمه کرد. همه با علاقه در انتظار بودند که کار چگونه به پایان خواهد رسید. رابرت خود را از تا نینداخته، کراوات رنگارنگش را تنظیم نموده، بی‌آن که به کسی محل بگذارد، بر روی دسته چکش که از جیب بغلی‌اش درآورد، با حروف و ارقام کوچک و با سلیقه نوشت: «با وکالت از برادران نوبل ل. و. ر. رابرت نوبل» چک را توسط مترجم به حراجچی داد...

بعداً رابرت در قارا شهر کارخانه تصفیه نفت هم خرید.

آن‌ها در اندک مدّتی، در سوراخانی، بالاخانی و بی‌بی‌هیبت، صاحب

معدن شدند. در نقطه اتصال آق‌شهر و قاراشهر، زمین وسیعی را اجاره نموده، کارخانه‌های تصفیه آب، آسیدسولفوریک، مس، ذوب چدن و پل‌هایی احداث کردند.

«برادران نوبل» هنگامی که پنجمین سال آغاز به کار خود را جشن می‌گرفتند، مقدار سرمایه عمومیشان به سه میلیون منات بالغ شده بود. آن مبلغ در بین اعضای شرکت، چنین تقسیم شده بود: نوبل‌ها یک میلیون و ۶۱۰ هزار منات، بارون پ. آ. بیلدرلینگ ۹۳۰ هزار منات، ف. آ. بلیومبرگ ۲۵ هزار منات، ای. ی. وابلسکی ۱۳۵ هزار منات، آ. س. سولدگرن ۵ هزار منات، ب. ف. ووندرلینگ ۵ هزار منات، م. ی. بیلیامین ۲۵ هزار منات.

در سال ۱۸۸۸ هنگام درگذشت لیودویگ نوبل، شرکت ۳۰ میلیون منات پول طلا، تنخواه داشت که این مبلغ یک پنجم کل سرمایه شرکت‌های خارجی بود که در صنایع نفت روسیه فعالیت داشتند. لیودویگ قبل از مرگش می‌گفته است که در خواب دیده‌ام در پطرزبورگ در رستوران «کوبا» با پرومته ناهار می‌خورم.

در سال‌های ۸۳ ـ ۱۸۸۲ برای کارکنان شرکت در آق‌شهر «باغ‌نفت» خصوصی احداث کردند.

دودهای برخاسته از کارخانه‌ها که شب و روز بخار به اطراف پخش می‌کرد، باغ گلستانی که از میان این دستگاه‌ها و تجهیزات دیده می‌شد، دنیای عجیبی به وجود آورده بود. برای احداث آن، از «ای. بئکلین» دعوت شده بود که متخصصّی مشهورتر از ورشو بود. معلوم شد که این زمین‌ها با نفت و فضولات آلوده شده است. لازم بود که به اینجا خاک سیاه آورده شود. دیری نگذشت کشتی‌هایی که خاک سیاه لنکران را بار زده بودند، در پل‌های قاراشهر پهلو گرفتند. خاک سیاه را با ارابه‌ها به باغ حمل کردند. برای آبیاری

درخت‌های کاشته شده، بوته‌ها و شکوفه‌ها از هشترخان آب آوردند. با پیشنهاد بئکلین، در باغ ۸۰ هزار درخت و بوته‌های زینتی کاشته بودند که از لنکران، تفلیس، باطوم، روسیّه و نقاط مختلف اروپا آورده بودند. باغبان‌ها آن‌ها را با سلیقه قیچی کرده و با اسلوبی که نظیرش تا آن روز در آنجا دیده نشده بود، مخروط‌گونه و هرم‌وار، در شکل‌های شبیه به چادر و آلاچیق تزیین می‌کردند. چارحوض‌های فوّاره‌دار، همزمان برای نگهداری آب شیرین، مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفتند.

ساختمان‌هایی را که پی آن‌ها از سنگ و طبقات اوّل و دوّمشان چوبی بود می‌ساختند، در طبقه پایین بزرگ‌ترین بناها، دفتر تجارتی، در طبقه بالا هم کلوپ و اتاق‌های خوشگذرانی و کتابخانه در نظر گرفته می‌شود. از پطرزبورگ به اینجا، مجسّمه، تابلوهای نقّاشی، تندیس‌های نیم‌تنه و کتاب‌های زیادی آورده بودند.

آراستن منازل و اتاق‌هایشان با قالی و قالیچه‌های آذربایجان و ایران، نشانگر فرهنگ اصیل و طرز زندگی آریستوکراتیک بود.

نوبل‌ها با حقوق گزاف، داناترین و ماهرترین مهندسان، اقتصاددانان و دانشمندان را به شرکت‌شان جلب کرده بودند. کارشناسان و کارکنان، سوئدی بودند، به روس‌ها مخصوصاً به مسلمانان با دیده تحقیر نگاه می‌کردند و اتباع روسیّه را در مسئولیت‌ها قرار نمی‌دادند، فقط کارهای سخت و کثیف را به آن‌ها محوّل می‌کردند. در حالی که صدها میلیون منات غارت کرده و می‌بردند، حتّی در باکو یک ساختمان چشمگیر هم احداث نکردند.

در مکان‌هایی که گمان می‌رفت نفت باشد: جلگه کُر، قوبستان، سواحل خزر و در جاهای ضروری با کندن چاه‌هایی، کند و کاو و کشفیات انجام می‌دادند.

در اواخر، جزایر آبشرون، نظر دقّت میلیونرهای نفت و صاحبان شیلات را به خود جلب کرده بود. برادران نوبل، بی‌آن که فرصت را از دست بدهند، جزیره پیراللّهی را اجاره نموده، شروع به حفّاری می‌کنند و در سال ۱۹۰۴، لایه‌های غنی نفت را کشف کرده و بهره‌برداری از ذخایر معدنی را آغاز می‌کنند. یک روستای کوچک ماهیگیری در اندک مدّت، به قصبه صنایع تبدیل می‌گردد.

در جزیره پیراللّهی، از گودال‌ها و چاه‌های کم‌عمق که با دست کنده شده بودند، هنوز از زمان‌های قدیم نفت برداشت می‌شد. اینجا را به مناسبت وجود آتشگاه و پیر، پیراللّهی می‌گفتند، از هر طرف، از شهر و روستا به اینجا برای زیارت می‌آمدند.

مردم به کنایه، پیراللّهی را «ساخالین نوبل» لقب داده بودند.

نوبل‌ها در باکو، یک اداره مرکزی و در زمینه‌های مختلف معاون‌ها داشتند.

همه نفت استخراج شده از معادن را کارخانه‌ها نمی‌توانستند تصیفه کنند. جایی برای نگهداری نداشتند. پس از تولید نفت سفید، اضافات را به دریا می‌ریختند. مندلیف‌شیمیدان‌نامدار روس، هنگامی‌که در باکوبود، با دیدن‌این منظره، به‌وحشت‌آمده، می‌گوید، این‌کار، روزانه برابر است با سوزاندن معادل میلیون‌ها منات‌طلا و خاکسترنمودن‌آن که کار وحشیانه‌ای در مقابل ثروت‌ملّی است، حتی در این زمینه نامه اعتراض‌آمیز خصوصی به حکومت می‌نویسد.

نوبل‌ها پس از تولید نفت سفید، اضافات باقی مانده را در حجم زیاد، در مخازن نگه می‌داشتند و از آن، میلیون‌ها سود می‌بردند. زود زود در قارا شهر و آق‌شهر، دیگر کارخانه‌ها را اجاره نموده و محصولات خودشان را تصفیه می‌کردند.

چنان که گفته شد، هنگام فوران‌های پرزور، با پایین آمدن ناگهانی ارزش

نفت، مشکل مالی پیش می‌آمد و معدن‌داران کوچک مجبور به فروش اراضی خود می‌شدند. نوبل‌ها دست لطف‌آمیز خود را به سوی آن‌ها دراز نموده، معدنشان را به قیمت مفت خریده، ورشکسته‌ها را از وضعیّت سخت و بن‌بست خلاص می‌کردند.

سرمایه‌داران این ثروت پایان‌ناپذیر را با اسب و ارّابه حمل کرده و با درک این که این مادّه تمام شدنی نیست، شروع به کشیدن‌لوله نفت از بالاخانی به قاراشهر کردند (در سال ۱۸۷۸). از این طریق، حمل نفت به کارخانه‌ها هفت بار ارزان‌تر تمام می‌شد.

در طول راهی که از شهر به بالاخانی می‌رفت، ارّابه‌هایی که با اسب کشیده می‌شدند، لوله‌های وارد شده از آمریکا را حمل می‌کردند. آن‌ها هنگام بالا رفتن از سربالایی، با افتادن به سرازیری، برای واژگون نشدن، دسته‌های کارگران با سر و صدا به ارابه‌ها حایل می‌شدند. بر اساس طرحی، هزاران کارگر خندق کنده، دیوار آجری بالا می‌بردند. مقاطعه‌کاران و مجریان کار، سوار بر اسب بر کارها نظارت کرده، کارگران را به عجله واداشته، ناسزاگویان، زودزود از اسب پیاده شده، مشت و شلاق را به کار می‌انداختند.

این لوله در شهر و معادن به برپایی اغتشاشات و نزاع‌ها منجر گردید. بیش از پنج هزار نفر ارابه‌ران حامل نفت، هزاران نفر بشکه‌ساز و مشک‌ساز با اعتصاب، کار را متوقف نموده و خواستند که لوله کنده شود... حتّی به لوله از چند جا صدمه زده، شکستند و ایستگاه تلمبه را تخریب نمودند... حکومت مداخله نموده و به سوی اعتصابگران سواره‌های قزّاق فرستاد... افراد راگرفته و به زندان انداخت. سواره‌های قزّاق، شب و روز، لوله را محافظت می‌کردند. دیگر صاحبکاران هم شروع به لوله‌کشی کرده و پس از ۷ ـ ۶ سال از معدن‌ها به کارخانه‌ها و پل‌ها نفت می‌زدند. در کشتی‌ها به روسیّه، ایران، ترکستان،

باطوم و روستوف با بشکه نفت حمل می‌کردند.

سرمایه‌داران برای تأمین نفت سرزمین روسیه وسیع و بی‌انتها در بشکه‌ها و مشک‌ها با کاروان‌های شتر و با در نظر گرفتن دشواری رساندن آن به بازارهای دنیا، شروع به ساختن تانکرهایی برای دریاها و قاره‌ها و بشکه‌هایی برای راه‌آهن کردند و از این طریق بر سرعت حمل نفت افزودند. تانک حامل ۳۰۰۰ تن نفت، ۹۰۰۰ بشکه نفت را جابه‌جا می‌کرد.

نوبل‌ها می‌دانستند که پیروزی در رقابت ثروت‌اندوزی، در گرو تکامل تکنیک، برتری یافتن از جهت اقتصادی و افزایش سرعت حمل و نقل است. تمام کارهای طرح، تجربه کارخانه‌ها، کارگاه‌ها و تعمیرگاه‌ها، تحقیقات و نتایج آن را حداکثر سرّی نگه داشته و سفارشات را پنهانی انجام می‌دادند.

در شهرهای اطراف ولگا، بازرگانان برای نوبل‌ها سدّ ایجاد کرده و در تأسیس اتاق کار و دفاتر تجارتی مانع‌تراشی می‌کردند. نوبل‌ها با به کار بستن انواع حیله‌ها، با صاحب سهم نمودن، آن‌ها را به سوی خود کشیده و به تله می‌انداختند.

با ایجاد فانوس‌های گازی و لامپاها، نیاز و تقاضا برای نفت سفید چند برابر شد. در نقاطی هم که راه نبود، نوبل‌ها با کشتی‌های کوچک و زورق‌ها نفت حمل کرده و می‌فروختند.

در شهرها، قصبه‌ها، ایستگاه‌ها، چهارراه‌ها و صخره‌ها، شعارهای عجیب و غریب نوشته می‌شد: «نفت سفید به تاریکی‌ها نور می‌پاشد»، «نفت سفید در شدیدترین سرما و برف و بوران به داد انسان‌ها می‌رسد»، «عصرمان، عصر نفت سفید است» و غیره.

پس از آن که نوبل‌ها شروع به استفاده از مازوت به عنوان سوخت کردند، قیمت هیزم، زغال و دیگر مواد سوختی خیلی ارزان شد.

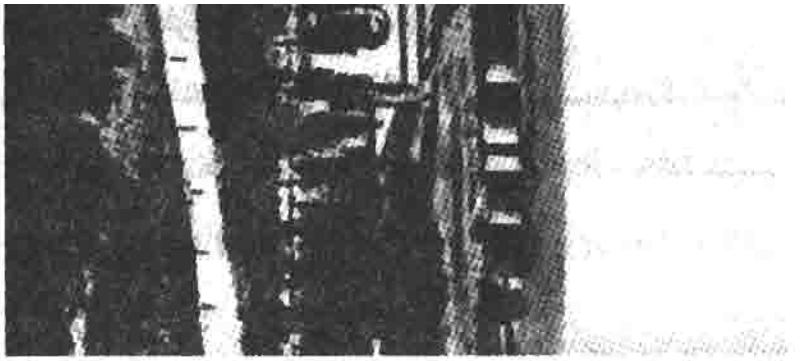

باغ برادران نوبل در آق‌شهر

اقامتگاه اصلی نوبل‌ها، عمارتی بود که در پطرزبورگ ساخته بودند، طبقه اول دفتر کار و طبقه بالا منزل بود، پنجره‌هایش مشرف به معبد و کلیسایی بود که در محل کشته شدن الکساندر اول، برای زنده نگه داشتن خاطره او از سنگ‌های خارای رنگارنگ برپا شده بود.

لیودویگ نوبل در یکی از صحبت‌هایش گفته بود پادشاه و زمامدار اصلی روزگار ما، صاحبان معادن و کارخانه‌های نفت هستند. آن‌ها و دیگران هم زود زود، شرکت هایشان را «امپراطوری نفت نوبل‌ها» معرفی می‌کردند.

نوبل‌ها امور مالیشان را چنان تنظیم کرده بودند که امور دیگر صاحبکاران شرکت‌های نفتی را به دست گرفته و در صنایع نفت روسیه حاکم مطلق گردند. لکن چنان که نیاکانمان گفته‌اند، تو حساب خودت را داشته باش، ببین فلک چه محاسبه‌ای می‌کند، رحیم‌خان نماینده کارهای ایران و معاونش اوپرا ولیایوش، کلک را با کلک پاسخ می‌دهند، بخش عمده‌ای از امور نوبل‌ها به چنگ صاحبکاران و شرکت‌های نفتی محلی می‌افتد. در سال ۱۹۰۵، در روزهایی که حرکات انقلابی در باکو رخ می‌دهد، یکی از نوبل‌ها که در پطرزبورگ زندگی می‌کرد شکوه و شکایت می‌کند که ما نه ترک هستیم و نه روس، ولی روزی نیست که کارگران در معادن و کارخانه‌ها تولید اغتشاش نکرده، ماشین و ابزارآلات را نشکنند. نگرانی‌مان از باکوست، اگر شکست بر ما روی آورد از آنجا خواهد بود.

مرتضی مختاروف

مرتضی مختاروف هم یکی از کسانی بود که به حساب نفت، ثروتمند شده بود، او با تأسیس دفتر تجاری، از صاحبان معدن سفارش قبول کرده و برای آن‌ها چاه می‌کند. در حدود صد ماشین، تعداد زیادی تجهیزات، موتور

و بیش از صد اسب باری، ارابه و فورقون داشت. برای صاحب معدن شدن در آغجاقابول (علی بایراملی کنونی) زمین خریده و با کندن چاه، دنبال نفت می‌گردد. جنگ جهانی اول، او را به آرزویش می‌رساند. خودش مخترع بود، دستگاه حفاری که با نام «مختاروف» ساخته بود، در تمام دنیا شناخته شده بود، این دستگاه به اغلب کشورها صادر شده بود.

در جوانی ارابه‌ران بوده و از معدن‌ها در بشکه، نفت به شهر حمل نموده و می‌فروخت. چنان که می‌گویند شگون پای همین اسب سفید بر او موثر واقع شده، رفته‌رفته صاحب ثروت می‌شود. او اسب سفید را در سر طویله نگه داشته، با کشمش و چغندر پرورش می‌داد و به ارابه نمی‌بست.

در روستای امیرجان زاده شده، نسل بعد نسل زحمت‌کش و ارابه‌ران بوده‌اند. قبل از احداث راه‌آهن، در فصل‌های پائیز و زمستان، با کاروان ارابه از باکو به تفلیس بارکرایه کرده و حمل می‌نمودند. خودش در سال ۱۸۷۰ ارابه را فروخته، در یکی از معادن اطراف روستاهای بالاخانی ـ زاربات شروع به کارگری می‌کند، بعدها از چاه‌های کم‌عمق، نفت استخراج می‌کند. فردی پرزور، صبور، جدّی و بی‌باک بود.

شایان دقت است که همچون باکو در آمریکا هم (راکفلر و غیره)، خیلی از میلیونرهای نفتی نخستین، قبلاً در چاه‌های نفتی، کارگری کرده، سپس دستیار اوستا شده، پس از آن، اوستا و سرانجام میلیونر شده بودند.

هنگام آغاز حفّاری چاه‌ها با اصول مکانیکی، مختاروف در چاه نفت، همچون کارگر عادی کار می‌کرد. صبح‌ها هنگامی که هوا هنوز تاریک ـ روشن بود همراه با برادر کوچکش بالااحمد، از روستای امیرجان با پای پیاده تا روستای زاربات رفته و هنگام عصر، پس از روشن شدن چراغ‌ها بازمی‌گشتند. در آن روزگار، به دست آوردن پول در معادن، بسته به اراده و شکیبایی

انسان‌ها داشت.

صاحبکاری به نام مارتوف، با در نظر گرفتن اراده و شکیبایی مختاروف، اسرار تجهیزات و آلات مکانیکی را به او یاد می‌دهد. به زودی او را اوستا تعیین کرده و تعمیرگاه معدن را هم به او می‌سپارد. در آن ایّام، چاه‌ها را در معادن نفت با دستگاه‌های کانادایی که با چوب و تخته مونتاژ شده بود می‌کندند. این دستگاه با رفتن تدریجی به عمق، زودزود خراب می‌شدند. مرتضی در دستگاه نیمه‌مکانیکی «مولوت» تغییراتی می‌دهد. صاحبکار به علت پیری، کارگاه حفّاری در زاربات را به او می‌فروشد. مرتضی به عنوان آزاد کردن آلات و تجهیزات که هنگام حفّاری در چاه‌ها گیر می‌کردند بنام شده بود.

نفتگر مشهور آذربایجان، اوستاپیری (قولیف) می‌گفت، آقامرتضی یک بار هنگام رفتن به باغ، غفلتاً به درشکه‌ران فرمان ایست داده، اوستایی را که در آن نزدیکی مشغول کندن چاه بود به نزدش فرا خوانده، می‌گوید حفّاری را متوقف کن، امکان دارد حادثه‌ای رخ دهد، لوله‌ها بیهوده می‌چرخند. اوستا می‌پرسد: «از کجا می‌دانی؟» مرتضی می‌گوید از صدای آلت‌ها. پس از متوقف کردن حفّاری، با بررسی می‌بینند که به راستی طبق گفته مرتضی، لوله‌ها بی‌خودی می‌چرخند.

از میان صدای ماشین‌ها، آهنگ تبر و لوله‌ها و غرش تجهیزات، تشخیص وضعیّت لایه‌های عمیق چاه، از انسان، حرفه‌ای بودن، فراست و کارکشتگی طلب می‌کند.

به مهندسان حقوق می‌داد که سواد و دانش فنّی‌شان را مناسب با نیازهای زمان افزایش دهند. معلومات او درباره تجهیزات، ابزارآلات، و ماشین‌های پیچیده، کمتر از مهندسین نبود.

پس از صاحبکار شدن، ثروتش رفته‌رفته زیادتر می‌شود.

دفتر حفّاری شخصی را در سال ۱۸۹۰ راه انداخته و رفته‌رفته گسترش داده بود.

مرتضی مختاروف، چاهی به عمق ۱۱۰۰ متر را کنترات کرده و می‌کند. در آن روزگار، چاه کندن در زمین‌های پوک، چربی‌دار و صخره‌ای را معجزه به حساب می‌آوردند. در سال ۱۸۹۵ (برای اولین بار در دنیا) با مواد فلزی، تجهیزات حفّاری ضربی را مونتاژ کرده و از بابت آن، جایزه دولتی دریافت می‌کند. او این اختراعش را (سیستم حفّاری باکو) می‌نامد. این دستگاه نسبت به قبلی‌ها امتیازهای زیادی داشت. او یک سری اختراعات دیگر هم داشت. مختاروف در اواخر قرن نوزدهم، کارخانه ساخت ابزار و آلات حفاری را در بی‌بی‌هیبت راه‌اندازی می‌کند. این کارخانه، در روسیه، نخستین مؤسسه ابزار و آلات نفتی بود.

در جنب کارخانه، برای کارگران و خدمتکاران، منازل مسکونی سه طبقه احداث می‌کند، بدین ترتیب، هم نیروهای کاری را در اطرافش جمع می‌کند و هم درآمد اضافی به دست می‌آورد.

مختاروف تولیدات کارخانه را به روسیه و کشورهای خارجی می‌فروخت. خودش هم از خارج، مخصوصاً از آمریکا مقدار زیادی ماشین، تجهیزات، ابزار و آلات می‌خرید. حتّی پس از انقلاب هم به نام او وسایل می‌فرستادند.

نه فقط در باکو، بلکه در مایکوپ و گروزنی هم با صاحبان معادن نفت قرارداد بسته و برای آن‌ها چاه می‌کند، زود زود به قفقاز شمالی می‌رفت.

یک بار در ایستگاه راه‌آهن بسلان[1]، می‌بیند که دو نفر افسر ارتشی با

۱- بسلان در حال حاضر از شهرهای اوستیای شمالی است که در سال ۲۰۰۴، ساکنان یکی از

(بقیه در صفحه بعدی)

لباس چرکسی، قالیچه بر روی زمین انداخته، جانماز باز کردند. یک ژنرال پیر، او هم در لباس چرکسی شروع به اقامه نماز نمود. مرتضی مختاروف برای شناختن وی کنجکاو می‌شود و می‌شنود که او شخصیّتی مشهور اهل ولادی قفقاز، ژنرال توگانوف می‌باشد. با او آشنا شده، دعوتش را پذیرفته و در منزل ژنرال، در ولادی قفقاز مهمان می‌شود. آخرسر لیزاخانم دختر وسطی ژنرال را پسندیده و خواستگار می‌فرستد. پدر و مادر دختر رضایت می‌دهند. در مراسم نامزدی، ۳۰ پسر جوان در لباس چرکسی سفید، خنجر و طپانچه در کمر، کلاه بخارایی بر سر ۳۰ خوانچه می‌آورند. مراسم عروسی هفت روز و هفت شب برگزار می‌شود. عروس را در درشکه‌ای که با نقره ورشو تزیین یافته، افسار و زین اسب‌ها هم نقره‌ای بود سوار کرده و به خانه داماد راه می‌اندازند. ۳۰ جوان رشید، با لباس سفید، بر روی ۳۰ اسب سفید، عروس را مشایعت می‌کنند.

هنگام بازگشت به باکو به صاحب رستوران ایستگاهی که با توگانوف در آنجا آشنا شده بود می‌گوید امروز خرج همه کسانی را که در اینجا ناهار می‌خورند به پای من حساب کن، پولشان را من پرداخت خواهم کرد. آن‌ها مهمان من خواهند بود. در ولادی قفقاز، یک مسجد دومناره و دو ایوانی باشکوه احداث می‌کند.

یک بار پیرمردان روستای امیرجان به او می‌گویند «آقامرتضی، زنده‌باشی

(بقیه از صفحه قبلی)

مدارس آن از سوی رزمندگان چچن به گروگان گرفته شد، ولی این حادثه با حمله نیروهای روسیه به پایان رسید و منجر به قتل عام ۳۳۱ نفر از جمله ۱۸۶ کودک مدرسه‌ای گردید. تنها بازمانده از این کشتارها، «نورپاشی کولایف» به حبس ابد محکوم شد.

یک کمپانی فیلم‌سازی در هالیوود در صدد ساخت فیلمی درباره قتل‌عام مدرسه بسلان برآمده است (مترجم).

برای بچه‌ها مدرسه ساختی، برای ما سالمندان نیز مناسب با نامت مسجدی احداث کن، خدا را خوش می‌آید، ثواب دارد. برای ارواح پدر و مادرت طلب آمرزش می‌کنیم و هم باقیات صالحاتی از تو در این روستا به یادگار می‌ماند. با گفتن «چشم!» آقامرتضی دستش را بر روی دیدگانش می‌گذارد. همچون مسجدی که در ولادی قفقاز ساخته بود، در امیرجان هم مسجدی دومناره و دو ایوانی احداث می‌کند.

هنگام امضای اسناد، در موارد نادری، نام خانوادگیش را کامل می‌نوشت، معمولاً سه حرف «موخ...» را ترسیم می‌کرد. خیلی‌ها می‌گفتند که صدها هزار منات برای او همچون یک مگس است.

با لیزاخانم برای گردش به اروپا می‌روند. اسلوب معماری عمارات در «ونیز» نفت خدا را واله می‌کند، کاخ شبیه به آن‌ها را در عرض یک سال (۱۹۱۲ ـ ۱۹۱۱) در باکو احداث می‌کند. هر ستون، گنبد، بوته، گل‌ها، پنجره‌ها، درها و همه تزیینات کاخ، آثار هنری بی‌نظیر معماری بود. همچنان که نفت خدا از لحاظ پول مضایقه نکرده، معمار از ذوقش و اوستاها هم از زحمت و تلاش کوتاهی نکرده‌اند. معمارپلوشکو کاخ را با اسلوب فرانسوی طرح‌ریزی کرده بود.

این بنای مرتضی مختاروف را مقاطعه‌کار خانه‌سازی، حاج‌قاسم‌اوف کنترات کرده و به اتمام می‌رساند.[۱]

یک‌بار باز هم در بسلان، در رستوران ناهار خورده، در انتظار قطار بود. ناگهان فرار و گریز شروع می‌شود. سخنان «زلیم‌خان می‌آید...»، «دسته‌سواری زلیم‌خان به ایستگاه یورش می‌آورد...» دهان به دهان

---

۱ - این کاخ هم اکنون نیز در وسط شهر باکو قرار دارد و به «سعادت انوی» (خانه سعادت) مشهور است. در این کاخ، بیشتر جشن‌های عروسی برگزار می‌شود. (مترجم)

هنگام عصر به باغ شمسی رفتیم. نردبازی می‌کرد. صمیمانه دیدار کردیم. از نو شروع به بازی نرد کرد. اخم‌هایش پایین بود. مردی قدکوتاه، چاق و مکّار بود. برای ما چایی آوردند. ناگهان کشتی بخاری سوت زد. مسیم‌علی ماله‌کش گفت: «آقاشمسی، کشتی بخاری توست که سوت می‌زند، گویی تو را صدا می‌زند. صدای سوتش از میان سوت هزاران کشتی قابل تشخیص است. پسر بزرگت ارباب کوچک نامیده می‌شود،ها...»

حاشیه کوچک: بنا به روایاتی، شمسی شدیداً عاشق سوت کشتی‌ها بود، سرناهای تمام کشتی‌ها و زورق‌ها را با سفارش خصوصی تهیه و نصب می‌کرد. یک بار کشتی کهنه‌اش را می‌فروخت. مشتری می‌گوید کشتی خیلی کهنه است. شمسی پاسخ می‌دهد با کهنه بودنش چه کار داری، به صدای سوتش گوش کن، در هفت دیار شنیده می‌شود.

شمسی از سخنان مسیم‌علی ماله‌کش رنگش پرید، کلاهش را تا گردنش هل داده، از جایش پریده ایستاده با عصبانیّت فریاد زد: «آن کشتی بخاری، الآن مال من نیست، ازآن طلبکارانم هست. مال پول‌خورها هست ـ کلاهش را برداشته و به شدت به زمین زد، شروع کرد به ناسزاگویی پسرش و او را نفرین نمود. ـ «پسر بزرگم ذلیل شوی، با مادرت در یک گور دفنتان کنم، مرا شرمنده نمودید، ورشکست کردید!»

گلویش گرفته شد، آب دادیم، نشاندیم و شروع کردیم به تسلی دادن. شمسی ساکت نمی‌شد، به مختاروف نگاه کرده گفت: «آقامرتضی، نگاه کن ببین پسر بزرگم، دیّو... بر سرم چه معرکه‌ای بار کرده. هر سال در اواخر پاییز با تجار مشتری قرار داد بسته، نفت می‌فروشم. به دفتر تجارتی در باکو تلگراف مخابره می‌کنم که این مقدار نفت ارزان از صاحبکاران خرده‌پا بخر و ذخیره کن، در فصل بهار به مشتریان خواهم فرستاد. تلگرافی را که امسال

آتان، آنان، باجین، دایین ساغ اولسون

دایی داماد، لباس زیبا بر تن، کمربند طلایی، طپانچه و خنجر زرین بر کمر، مدال‌هایش از برلیانت و یاقوت که در زنجیر طلایی از گردنش آویزان بود برق می‌زند، در سر جایش فریاد زد: «سیّد، در ارثیّه جدّ مادریم «شوره‌زار کوچک» چاهی را که کنده‌ام به تو خلعت می‌دهم... (گویی در مقابل عموی داماد رجز می‌خواند و با او لج می‌کند). هر چه به شانس تو دربیاید، تا پایان حفّاری، خرجش به عهده من خواهد بود. قربان جدّت، بخوان، تعریف کن!»

پس از چنین تحفه‌ای، سیّد دست راستش را پیش روی گوشش گذاشته و نگین درشت برلیانت انگشترش در انگشتش، با هزار و یک رنگ می‌درخشید. (سیّد صرّاف و عاشق برلیانت بود: نمونه‌های اعلا را جمع آوری می‌کرد)، هر چه بیشتر به جوش آمده، دایره را بالا انداخته و با ذوق و فصاحت چنان ادامه می‌دهد که حضّار حیران می‌مانند.

خوشوم گلیر صحبتیندن سؤزوندن
خلعتی ایستریک بیگین اؤزوندن
گوروم آی بیگ تویون مبارک اولسون
ساغدوشون، سولدوشون، بیزه بورج اولسون

اولموشوق بیز بوردا هامیدان راضی
آلمیشام الیمه صدفلی سازی
کیمه من ائله‌ییم بس ارک نازی
آی بیگ سنین تویون مبارک اولسون

پول همچون برگ در داخل دایره خواننده ریخته می‌شد... خواننده فریاد می‌زند: «داماد باید برقصد! تا ارزانی شود». نوازندگان برای داماد، آهنگ

هنگام بارش باران، سیل از محلات مرتفع، آت آشغال و گل را آورده و به خیابان بازار شهر و میدان قوبا (فضولی کنونی) می‌ریخت...

عصر روزی که کارگر ایرانی خود را آتش زد (به غیر از آن هم، هر روز چند نفر کارگر یا خودشان را در معدن در چاه‌ها تلف می‌کردند و یا هدف گلوله قوچی‌ها قرار می‌گرفتند) حاج‌زین‌العابدین تقیوف در ضیافت بزرگی که به افتخار شاه ترتیب داده بود، گلایه می‌کند در جایی که من مسلمان هستم، چرا رفته در منزل تومانیان ارمنی فرود آمده‌اید. شاه پاسخ می‌دهد، تو اگر مسلمان هم باشی تبعه روسیّه هستی، ولی تومانیان رعیّت من و تبعه ایران هست، خانه او خانه من محسوب می‌شود.

حاج حاج‌آقا

یکی از میلیونرها حاج حاج آقا بود. میلیونر صندوق. در شهر تعداد زیادی مهمانخانه، کاروانسرا و کشتی‌های مسافری و باری داشت. نقل می‌کنند حاجی یک بار هنگام بالا رفتن از کشتی، ملوان او را نشناخته گمان می‌کند بدون بلیط است و او را هل می‌دهد، حاجی به زمین می‌خورد. پسر و داماد حاج آقا می‌خواهند ملوان را کتک بزنند، حاجی به سرعت به پا خاسته و مانع می‌شود: «لازم نیست، کار به دست پلیس می‌افتد، ما را جریمه می‌کنند. من لطمه‌ای ندیده‌ام، اندکی گرد و غبار بر رویم نشسته، آن را هم تمیز کردم، تمام شد و رفت».

حاجی به پطرزبورگ می‌رود، جنس زیادی می‌خرد. ولی در بندرگاه می‌گویند دیگر، بار قبول نمی‌کنیم، کالاها را در فصل بهار، شش ماه بعد برخواهیم برداشت. خودش نقل می‌کرده است هنگامی که به مخارج ماندن شش ماهه آن همه جنس در انبار که هزاران منات می‌شد فکر کردم نزدیک بود

دیوانه شوم، اداره‌ای نماند که به آنجا سرک نکشم، ولی هیچ کاری نتوانستم انجام دهم. پس از آن که دستم از همه جا کوتاه شد، شروع به پرسه زدن در خیابان‌ها کردم. جلوی یکی از کلیساهای بزرگ که رسیدم خسته شده نشستم. پیرمردی به من نزدیک شده گفت هنگام نشستن، پشت به طرف کاخ تزار کن، زودزود با دوربین اینجا را می‌پایند، بدشان می‌آید. بی‌احتیاطی می‌کنی، آمده تو را می‌گیرند، مرا هم از کارم اخراج کرده، یک لقمه نان دارم آن هم از دستم درمی‌رود. پا شده، شروع به چرخ زدن در میان مقبره‌های مرمرین کردم، از پیرمرد پرسیدم که این قبور از آن کیست. پاسخ داد که گورهای امپراطوران، همسرانشان، شاهزادگان بزرگ و ژنرال‌هاست. در پیش یکی از مزارها نشسته، شروع به گریه کردم. دلم پر بود، نزدیک بود بترکد. هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که ناگهان دیدم دو افسر به من نزدیک شده گفتند که پاشو راه بیفت با ما برویم. افتادم جلویشان، مرا به خانه پادشاه آوردند. از پله‌های مرمر بالا بردند، از چند اتاق مزیّن گذشتم. یک نظامی میانسال، با یک زنی از پنجره بیرون را نگاه می‌کردند. صدای پا را شنیده برگشتند، مرد دوربینی را که در دستش بود به زن داده به طرف من آمد. در آن لحظه متوجه شدم که نیکلای پادشاه است. تعظیم کردم. پرسید کیستی و برای چه آمدی. زن هم آمد پیش ما. گفتم که از باکو آمده‌ام، تاجر هستم. پرسید چرا در پیش آن قبرها نشسته بودی، گریه می‌کردی. به گونه‌ای برایش فهماندم که در دین ما پادشاه، خداوند روی زمین است. گریه کردن برای آن‌ها و طلب آمرزش برای ارواحشان ثواب دارد و وظیفه ماست. گفته‌هایم را با زبان فرنگی به زن حالی کرد. از حالات چهره‌شان فهمیدم که هر دو از سخنانم خوششان آمده است. پرسید که در حال حاضر در اینجا چه می‌کنی. گفتم جنس زیادی خریده‌ام، ولی در بندرگاه، بار قبول نمی‌کنند. او به افسری که دم در ایستاده بود توصیه

کار نموده و عصر هنگام روشن شدن چراغ‌ها از زیرزمین بیرون می‌آمدند. همه اختیارات در دست برادر بزرگ بود. او روزهای یکشنبه به هر یک از برادرانش، یک عباسی پول توجیبی و دو شاهی هم پول دلاک و خرج حمام می‌داد. برای همه، او لباس و کفش می‌خرید و به اقتصادیات، خودش رسیدگی می‌کرد... پس از پنج سال، در یکی از روزهای یکشنبه، پس از صرف صبحانه، برادر بزرگ با شادمانی می‌گوید از فردا دو نفر در کارگاه کار خواهند کرد. در بانک یک میلیون منات پول داریم، پل خریده‌ام، به خرید و فروش تخته و تیر چوبی خواهیم پرداخت. قرارداد بسته‌ام، از روسیّه، لنکران و انزلی تیر، چوب و تخته خواهند فرستاد.

در باکو دیگر میلیونرها هم بودند: شیبایف، لئونوزوف، روتشیلد، زوباتور، باکندورف و غیره.

مانتاشوف از نفت باکو صدها میلیون سود برد، در شهر تنها یک ساختمان به دردبخور احداث کرد. ولی در معادن، دخمه‌های بدتر از زندان ساخت. به خارج گریخت و در اوایل سال‌های ۱۹۲۰ پس از آن که دستش از همه جا و امیدش برای بازگشت به باکو قطع شد، معادن سوراخانی، صابونچی و بی‌بی‌هیبت را در پاریس به دتردینگ انحصار نفت جهانی به قیمت هفت میلیون فرانک فروخت.

عیسی حاجینسکی هم نفت خدا بود. در بی‌بی‌هیبت، معدن پرباری داشت، ساختمان پرزرق و برقش در شهر دقت همه را جلب می‌کرد. کسانی که راهشان به این طرف‌ها می‌افتاد، بی‌اختیار قدم آهسته کرده و این بنای زیبا را تماشا می‌کردند. نخست در نبش خیابان‌های بالاخانی (باسین) و مارینسکی (کورگانف) ساختمان می‌سازد و مدت طولانی در آنجا زندگی می‌کند، پس از آماده شدن منزل جدیدش در ساحل، به آنجا نقل مکان کرده و خانه قبلیش را

به برادرش می‌دهد.

برای احداث بلوار باکو، عیسی حاجینسکی پول زیادی خرج کرده بود. دو پسر و یک دختر داشت. پسر بزرگش صادق‌بیگ خوش‌پوش بود، هر روز صبح یک نوع لباس می‌پوشید. از رنگ لباس‌هایی که می‌پوشید، افراد تعیین می‌کردند که آن روز، کدام یک از روزهای هفته است. هر روز صبح درست راس ساعت ده از منزل خارج شده و هنگام نشستن در کالسکه و یا درشکه، مغازه‌داران آن حول و حوش، ساعت‌هایشان را وارسی کرده و کم و کسرش را تصحیح می‌کردند. در دبیرستانی که به تحصیل مشغول بود، خرج همکلاسان فقیرش را می‌داد و به آن‌ها لباس و کتاب و دفتر می‌خرید.

در باکو صدها بنا ساخت که از نظر معماری با همدیگر رقابت می‌کنند. این بناها همان گونه که از هیچ جهت به همدیگر شبیه نیستند، همدیگر را تکرار نمی‌کنند. لکن ساختمانی را که عیسی‌بیگ به سبک‌های رومی، گوتیک و مدرن ساخته بود، دقت را جلب می‌کرد. موقعیتش در ساحل دریا و قرارگرفتن در کنار یادمان افسانه‌ای قرون یعنی «قلعه دختر» از هر جهت به آن، برتری می‌داد. پهلوی هم قرارگرفتن این دو بنا و تضّاد آن‌ها نمی‌تواند انسان را واله نکند. زیبایی نمای ساختمان با تزیینات داخلی‌اش کاملاً هماهنگ بود و به نظر می‌رسید که معمار بااستعداد، هنگامی که ذوقش به غلیان آمده، آن را طرح‌ریزی کرده و تمام توان، مهارت و دلش را برای آن صرف نموده است.

در ورودی ساختمان، در دو طرف، مجسّمه‌های دو شیر تراشیده شده از سنگ مرمر، عظمت خاصی به عمارت بخشیده بود. با کمال تأسّف، در حوادث مارس ۱۹۱۸، این تندیس‌ها بر اثر شلیک خمپاره‌ها منهدم و از بین رفت.

آن بناها که هر یک، گوهر معماری به شمار می‌آیند، از عمارت شاهانه

بر تن و عبا بر دوش از دور دیده می‌شدند، آن‌ها برای زایران بی‌سواد و عوام زیارتنامه می‌خواندند.

داخل مسجد، تاریک و مرطوب بود. از پنجره‌ها نور ضعیف و مه‌آلود نشت می‌کرد. سقف مرتفع آبی‌رنگ، گنبد سبز را تداعی می‌کرد. در بالاسر در جنب محراب، منبر قرار گرفته بود، روی کف با حصیر، گلیم و قالیچه کهنه مفروش شده بود. در اینجا همیشه با افرادی که نماز می‌خواندند مصادف می‌شدی. زایران مزاری را که در وسط بود، در میان می‌گرفتند. عروس‌هایی که بچّه‌دار نمی‌شدند، دخترانی که شوهر می‌خواستند، مردان مقطوع‌النّسل، الکن‌ها، کرها، لال‌ها، کورها و در یک کلام کسانی که به هزار و یک درد مبتلا بودند، خودشان را به سنگ‌مزار و نرده‌های آهنی بسته، دعاخوانان و گریه‌کنان از بی‌بی، مزار سنگی برای دردهایشان چاره و بیماری‌شان شفا طلب می‌کردند. ملّانماها در وسط چرخ زده، دعا خوانده و پول می‌گرفتند.

در ماه مبارک رمضان، عید قربان و میلاد پیامبراسلام حضرت‌محمد(ص) در مسجد تکان خوردن ممکن نبود. در فصل زمستان، در برف و باران، تعداد زایران کم می‌شد. ولی در ماه محرّم این حول و حوش به عالم محشر تبدیل می‌شد. قمه‌زن‌ها، سینه‌زن‌ها، زنجیرزن‌ها در حال نوحه‌خوانی، مشغول اجرای مراسم بودند...

مدارس

در سال ۱۸۵۰، حکومت برای کودکان مسلمان، مدرسه ابتدایی تأسیس کرد، سه معلم تعیین گردیده، ۵۰ شاگرد پذیرفته شد. دولت از خزانه خود، برای معلم زبان روسی حقوق می‌داد، ولی معاش دو معلّم مسلمان را جماعت، خودشان تأمین می‌کردند. مردم بومی، زیاد به تحصیل

فرزندانشان اهمیت نمی‌دادند، هر کس سعی می‌کرد که حرفه خودش را به اولادش یاد دهد. ثروتمندان و بیگ‌ها هم، اطفالشان را به زور به مدرسه می‌فرستادند.

در سال ۱۸۷۲، مدارس شش کلاسه در شهر تأسیس می‌شوند. حقّ تحصیل را بازرس معارف به نسبت شرایط مادّی والدین تعیین می‌کرد. کسانی که چهار کلاس را با درجه ممتاز به پایان می‌بردند، به آن‌ها اجازه داده می‌شد که در کلاس اول دبیرستان و یا مدارس رئالنی ادامه تحصیل نمایند.

در سال ۱۸۸۷، با تلاش خادمان شناخته شده، مشهور و پیر دیر فرهنگ سلطان‌مجید غنی‌زاده و حبیب‌بیگ محمودبیگ‌اوف مدارس روس ـ تاتار افتتاح شد. هر دو در فرهنگ، مدنیّت و ادبیاتمان جایگاه پرافتخار و ویژه‌ای را از آن خود کرده‌اند.

با پیشرفت صنایع نفت و بزرگ شدن شهر، دقت به تحصیل هم زیادتر می‌شد. در سال‌های ۱۸۹۰، در باکو تعداد مدارس بیش از ۴۰ باب و آمار دانش‌آموزان هم به ده هزار نفر رسیده بود.

برای دختران مسیحی، دبیرستان «مارینسکی» و مدرسه «نینای مقدّس» را تأسیس می‌کنند. در سال ۱۸۹۱ دو مدرسه روس ـ تاتار و پس از یک سال، سومی را افتتاح می‌کنند.

در سال ۱۸۹۲ شهرداری اعلام می‌کند، شرابخانه‌ها و مغازه‌های مشروب‌فروشی می‌بایست از معابد ـ کلیساها، مساجد و مدارس ۱۳۰ متر دور باشد.

جمعیّت خیریّه در شهر، چند مدرسه دارد. مدرسه دخترانه «نینای مقدس» که در بنای روبروی شهرداری مستقر گردیده، توسّط جمعیّت خیریّه روس برپا

شده است. برای احداث بنا و خرج مدرسه، تقیوف خیلی کمک می‌کرد. در این مدرسه، برای دختران، همراه با تحصیلات متوسطه، معلوماتی از علوم معاصر و مدنیّت هم می‌دادند. برای دختران مسلمان، چنین مدرسه‌ای را حاج‌زین‌العابدین تقیوف (در سال ۱۹۰۱) تأسیس نموده بود.

نویسنده محترم ابوالقاسم حسین‌زاده نقل می‌کرد که در آن زمان، ظرفیّت پذیرش دانش‌آموزان در مدارس دولتی محدود بود. به همین علت هم «جمعیّت خیریّه» برای پسران، برای اولین بار مدرسه «سعادت» را تأسیس کرد. پول جمع‌آوری شده برای این هدف کم بود. حاج‌زین‌العابدین تقیوف ۵ هزار منات اضافه داد. آن‌ها ساختمان چسبیده به بیمارستان وکیلوف (پلی‌کلینیک شماره دو کنونی) را کرایه کردند. از ایران، شخصی به نام میرزاعلی‌اکبرخان به عنوان مدیر دعوت شد. او در فرانسه، از دانشگاه سوربن فارغ‌التحصیل شده بود و زبان‌های فرانسوی، عربی و ترکی را به طور کامل می‌دانست و از علوم معاصر و مدنیّت آگاهی داشت. در باکو ازدواج نمود و دختر کربلایی‌اسرافیل حاجیف از پرسنل بلدیّه را به همسری انتخاب کرد.

در تأسیس مدرسه «سعادت» تاجر معارف‌پرور مشهدی‌یوسف نجف‌اوف، حاج‌رضوان بابازاده و آخوند عبدّالرحیم حاجی‌زاده نقش مهمّی ایفاء کرده بودند. یکی از کتاب‌های درسی برای این مدرسه، کتاب «شریعت» آخوند عبدالرحیم حاجی‌زاده بود که در چاپخانه «صدا»ی هاشم‌بیگ وزیراوف و باپول او به زیور چاپ آراسته شده بود. اگر این واقعیّت در نظر گرفته شود که در آن سال‌ها، کتاب شریعت در عین حال، درباره زبان و ادبیات ترکی آذری چه معلوماتی مفصّل و همه‌جانبه‌ای ارایه می‌داد، اهمیت شگرف این کتاب، هرچه بیشتر روشن می‌گردد. به طور کلی مشهدی‌یوسف

کلاس پنجم هم پنجک یقه‌دار با دگمه‌های درشت نقره‌ای، بر روی بازوانش دو دگمه کوچک، شاپوی ماهوت خط‌دار در جلویش آرم نقره‌ای. در سال آخر اجازه می‌دادند که کت و شوار سیاه، پیراهن سفید پوشیده و کروات ببندند. در دبیرستان، به دروس علوم انسانی، مثل تاریخ، زبان لاتینی، زبان یونانی و زبان فرانسوی اهمیت می‌دادند. دانش‌آموزان خودشان را برای پذیرفته شدن در دانشگاه آماده می‌کردند.

فرم لباس مدرسه «رئالنی» تا کلاس چهارم، کت و شلوار از پارچه ماهوت با دگمه‌های طلایی، از کلاس پنجم کت و شلوار سیاه، بر روی بازوانشان دو دگمه طلایی، شاپوی سیاه با خطّ زرد و آرم در جلو...

در مدارس رئالنی به ریاضیّات، فیزیک، مکانیک و به طور کلی به علوم دقیق خیلی اهمیّت می‌دادند و به انستیتوهای عالی تکنیکی و تکنولوژی دانشجو آماده می‌کردند.

شاگردان مدرسه «کامرچسکی» هم لباس‌هایی از پارچه سیاه، با دگمه‌های طلایی می‌پوشیدند. در اینجا برای مدارس عالی بازرگانی، امور مالی و اقتصادی دانشجو آماده می‌کردند.

در سال ۱۸۸۱ در باکو مدرسه دریانوردی تأسیس می‌شود، چرا که روز به روز نیاز برای رشته دریانوردی زیادتر می‌شد.

فرم لباس دانش‌آموزان مدارس روس ـ تاتار ساده‌تر بود.

شاگردان کمربند پهنی بر کمرشان می‌بستند، در طرف جلو به اندازه سه انگشت، پیونددهنده فلزّی و بر روی آن آرم و نام مدرسه‌شان حکّ شده بود. شاگردانی را که کفش‌هایشان تمیز نبود به مدرسه راه نمی‌دادند. دربان به دانش‌آموزی که کفش‌اش کثیف و گل‌آلود بود، یک قپک قرض می‌داد و او پس از تمیز کردن کفش‌هایش وارد مدرسه می‌شد.

حسابدار مدرسه «سعادت» نقل می‌کرد یک بار در آستانه عید نوروز، برای پرداخت کرایه به منزل صاحب ملک رفتیم. ارمنی پیر، ما را با احترام و مهربانی قبول کرد. پیرمرد دستور چاپی داد. مدیر امور مالی ۸۰۰ منات را به او تقدیم کرد. پول راگرفته بر روی میز گذاشت. پس از چند دقیقه‌ای صحبت، هنگام رفتن، مدیر امور مالی به اطلاع پیرمرد رساند که به مناسبت عید نوروز، کنسرت و مجلس جشنی در مدرسه برگزار خواهد شد و او را به این مجلس دعوت کرد. پیرمرد سه بار دست‌هایش را به هم زد. دختری خوشگل و زیبا وارد اتاق شد. پیرمرد به او چه چیزی گفت، دختر رفته زود برگشت و یک اسکناس پانصد مناتی به او داد. پیرمرد اسکناس را به سوی مدیر امور مالی دراز کرده و گفت: «با این پول برای شاگردان، هدایای نوروزی، لباس و کتاب و دفتر بخرید. برای این که سوءتفاهم نشود، از پولی که شما آورده‌اید پرداخت نکردم، آن موقع به دلتان می‌گرفتید که من کرایه را عمداً پس دادم. سنّم از نود گذشته، نمی‌توانم در آن مجلس شرکت کنم. به درس‌های کودکان اهمیّت دهید. از قول من، عید را به آن‌ها تبریک بگویید».

بنا به روایاتی، آن دختر زیبا مبتلا به بیماری عفونی بود و به همین علّت، پدرش در جلوی منزل، باغچه احداث کرده، حیاط و خانه را به گوشه زیبایی از طبیعت تبدیل نموده بود، درختان همیشه‌سبز، شکوفه‌های پیچک‌دار و تعداد زیادی گل‌سرخ کاشته بود. در آن زمان در باکو، باغچه پرطمطراق این چنینی، خرج زیادی طلب می‌کرد. در باغچه، از قفس‌های چوبی آویزان شده، پرندگان با هزار و یک نوا آواز می‌خواندند. طاووس نگهداری می‌کردند. دختر زودزود پیانو می‌نواخت و هنگام آمدن به باغچه، گاه در آلاچیق و گاه در نزدیکی حوض بر روی صندلی چوبی، خستگی درکرده و به مطالعه کتاب

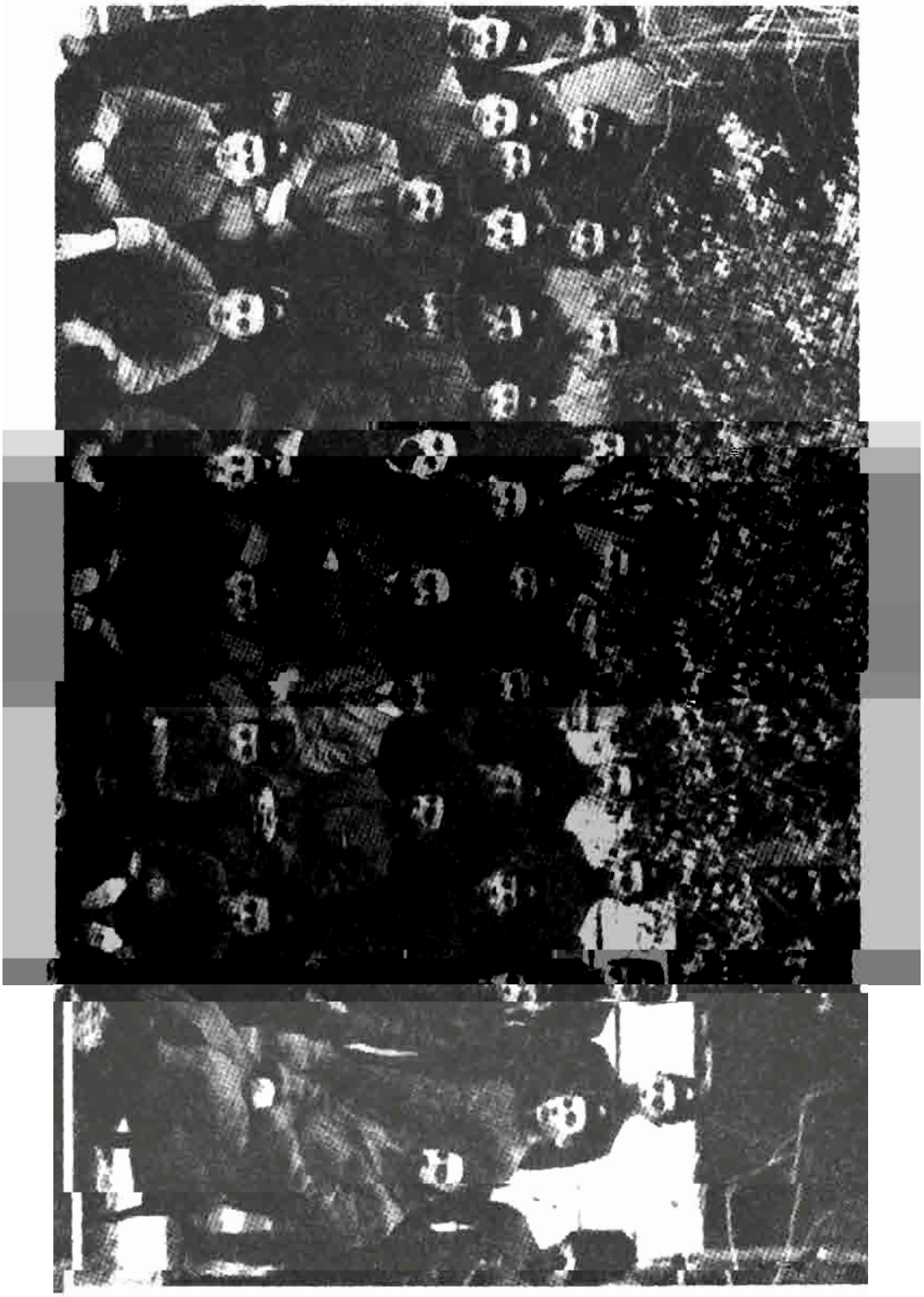

عُزیر حاج‌بیگلی در مدرسه سعادت

اندکی قبل از شروع جنگ جهانی اول، علی‌بیگ حسین‌زاده مهاجرت کرده و به ترکیّه رفت. برای بدرقه او، روشنفکران آذربایجان، در تپّه خونین، در مدرسه‌ای در خیابان (سئوردلووئسکی کنونی) مجلس تودیعی برپا کردند. بر سر سفره شراب نبود، شربت گذاشته بودند. هنگام شروع به خوردن ناهار علی‌بیگ می‌گوید: «من از قفقاز می‌روم. بدون تردید این آخرین پلویی است که در باکو می‌خورم... به همین علّت، طبق عادات مردم خواهم خورد». آستینش را بالا زده، شروع به خوردن با دست می‌کند. چند نفر هم شروع به تقلید از آن می‌کنند. یکی از روشنفکران نطق وداع را ایراد می‌کند. فردای آن روز، علی‌بیگ باکو را ترک می‌کند.[۱]

تحصیل کودکان در مدارس رایگان نبود، والدین نصف شهریه را می‌بایست در آغاز سال تحصیلی پرداخت می‌کردند، در غیر این صورت، اطفال را به مدرسه راه نمی‌دادند، از کودکان فقیر و یتیم پول نمی‌گرفتند.

شاگردان را بزرگسالان به مدرسه آورده می‌بردند، جرأت نمی‌کردند آن‌ها را به تنهایی بفرستند. هزار و یک خطر آن‌ها را تهدید می‌کرد. قوچی‌ها فرزندان ثروتمندان را دزدیده، پس از گرفتن پول هنگفت، رها می‌کردند، به همین علّت پولداران برای محافظت از اولادشان، محافظان مسلّح استخدام می‌کردند.

دروازه‌های ساختمان‌ها را شب و روز می‌بستند، از پشت با چند اهرم محکم کرده، قفل‌های بزرگ می‌زدند، دالانداران که در اتاق بالایی دروازه زندگی می‌کردند، از پنجره آن، واردشوندگان را کنترل نموده، افراد بیگانه را

۱- دکتر علی‌بیگ حسین‌زاده، متولد سال ۱۸۶۴ در باکو، فارغ‌التحصیل دانشکده علوم طبیعی پطرزبورگ و مدرسه طبیّه عسکریه استانبول، پس از مهاجرت به ترکیه در سال ۱۹۴۱ در آن شهر درگذشت. (مترجم)

شد) و نقش خاله را دوستش جعفراوا ایفاء نمود. گروهمان را عُزیربیگ خیلی پسندید.

هنگام برگزاری کنسرت، اشعار صابر «اوخوتمورام الچکین»، «خان دوستو اماندی قویما گلدی»، «فهله اؤزونوسنده‌می انسان‌می سانیرسان» و یا شعرهای پوشکین، لرمانتوف، عبدالله شایق و عباس صحّت را می‌خواندیم...

در کلاس‌های بالا صنایع‌دستی، بافندگی و دوزندگی یاد می‌دادند. یک دسته از دختران، هنگام فارغ‌التحصیل شدن، یک شال گردن دوخته و به تقیوف تقدیم کردند. حاجی فارغ‌التحصیلان مدرسه را به منزلش دعوت کرده، سفره میوه و شیرینیجات پهن می‌کرد، سپس به هر یک از آن‌ها یک جعبه شکلات، روسری ابریشمی، آثار تولستوی، پوشکین، لرمانتوف، کارامزین و دیگر شعرا و نویسندگان و نسخه‌ای از ترجمه قرآن مجید به زبان ترکی آذری را اهداء می‌کرد.

سوناخانم همسر تقیوف زودزود به مدرسه‌مان می‌آمد و شیرینی و میوه می‌آورد. حاجی گاهی اوقات آمده، به درس‌هایمان گوش می‌داد و در پایان می‌گفت: «دخترانم، فرزندانم، درستان را خوب بخوانید، تلاش کنید. خوشبختی در درس خواندن است. دانستن بزرگ‌ترین ثروت است».

یک بار میرزاجلیل مدیر «ملانصرالدین» به مدرسه‌مان آمد و با ما صحبت کرد. چند نفر از دختران، اشعار صابر و یک نفر هم شعر عبدالله شایق راکه در رثای صابر سروده بود خواندند، خیلی خشنود شد.

از خانواده ما و از خانواده نریمانوف، آسیا، قُمری، مریم، التفات، سیم و زر و من در این مدرسه رایگان تحصیل می‌کردیم در پانسیون. مدرسه‌مان خیلی زیبا بود. اتاق‌های کلاس عریض و مرتفع، روشناییشان زیاد و هوا فراوان. راهرو بزرگ، حیاط دارای باغچه زیبا، آموزگاران خوش‌رفتار، لکن

جدی و سختگیر. رعایت قاعده ـ قانون در خوابگاه، داروخانه بهداشتی، لحاف و تشک نرم، لباس‌های زیر سفیدسفید را هر هفته عوض می‌کردند.

در سالن غذاخوری بر روی میزهای بزرگ و دراز، سفره‌های سفید مثل برف می‌گستردند. جا به جا در ظرف‌ها نان تازه و خوراکی‌های لذیذ بود و در اطراف میزها، دختران کلاس‌های بالا به نوبت می‌ایستادند. درباره اظهار علاقه حاجی به دختران، یک چنین روایتی را نقل می‌کنند. «قصابی را که به مدرسه گوشت می‌داد فراخوانده و او را سرزنش می‌کند که یکی از لاشه‌های گوسفند راکه فرستاده بودی ماده بوده است. مگر نمی‌دانی که اطفال دختر بر اثر خوردن گوشت گوسفند ماده بیمار می‌شوند؟ دفعه آخرت باشد!»

در طبقه بالا به غیر از سالن بزرگ، یک سالن تئاتر هم با صحنه بزرگ وجود داشت. مادران و خواهران چادر به سر دختران، گاهی اوقات آمده، نمایشنامه‌ها و کنسرت‌های ما را تماشا می‌کردند.

در اعیاد نوروز، فطر و قربان در مدرسه، نمایشگاه برگزار می‌کردند و صنایع دستی دختران را به معرض تماشا می‌گذاشتند.

مادران، خواهران، قوم و خویشان و زنان به نمایشگاه دعوت می‌شدند، مهمانی کوچکی هم داده می‌شد. از این طریق، نام مدرسه دهان به دهان می‌گشت و در همه جا منتشر می‌شد. درباره صنایع‌دستی و مهارت دختران، هزار و یک صحبت شیرین شنیده می‌شد.

یکی از مدیره‌های مدرسه‌مان سلیمه‌خانم یعقوب‌اوا در دانشگاه پطرزبورگ، از دو دانشکده فیزیک، ریاضی و یکی هم تربیت‌معلم فارغ‌التحصیل شده بود. خیلی هم سختگیر بود. مدیره دوره دو ساله تربیت‌معلم هم بود که در جنب مدرسه‌مان قرار داشت.

درباره کتابخانه مدرسه‌مان، خصوصی صحبت خواهم کرد. حاجی از

دادن پول کوتاهی نمی‌کرد. در اینجا آثار کلاسیک روس و خارجی، نظامی، حافظ، پوشکین، لرمانتوف، تورگنیف، تولستوی، شکسپیر، بایرون، شیللر، مولیر، ولتر، سیدعظیم، توفیق فکرت، نامق‌کمال و دیگران تک‌تک و یکجا بود. مجلات زیادی می‌خریدند از جمله «ملانصرالدین».

در مدرسه‌مان دیگر ابزار گران‌قیمت تدریس وجود داشت: تصاویر زیبایی از دنیای حیوانات، اطلس‌ها و نقشه‌های جغرافیایی، اطلس‌های جانورشناسی و علم تشریح، تندیس‌های مقوایی حیوانات و پرندگان که در وقت امتحان مورد استفاده قرار می‌گرفت. باید می‌دیدید، در صورت خوب جواب دادن در امتحان، این میلیونر بی‌سواد، چه قدر خوشحال می‌شد و چه قدر شادمانی می‌کرد. گویی موفقیت دختر خودش و فرزند خودش را می‌بیند. در امتحانات گاهی اوقات بازرس معارف شرکت می‌کرد. می‌گفتند که حاجی هر بار که به پطرزبورگ، مسکو و پاریس می‌رفت، به مدارس دختران و مهدهای کودک سرزده و با متخصصان درباره تحصیل دختران صحبت و مشورت می‌کرد. لوازم‌التحریر و کتاب سفارش می‌داد.

در تفلیس هم مدرسه دخترانه مسلمان در سال ۱۹۰۶ تأسیس می‌شود. حاجی را برای مراسم افتتاح دعوت می‌کنند، به علت بیماری نمی‌تواند شرکت کند، لکن برای تقویت امور مالی مدرسه، در حدود ۲۵ هزار منات وسایل دست نخورده می‌فرستد.

عمرفایق نعمان‌زاده، هنگام آمدن به باکو در اوایل قرن بیستم، با دیدن مدرسه دخترانه مبهوت می‌گردد، در این محیط تاریک، بودن این چنین مدرسه، به یک معجزه غیرقابل باور می‌ماند. او در این باره مقاله نوشته و در ترکیّه به مجله «ثروت فنون» می‌فرستد. این نوشتار در تمام دنیای اسلام، جار و جنجال به پا می‌کند:

در باکو

برای نخستین بار، در بهار ۱۹۰۰ به باکو رفتم. در اینجا، در کانون طلای سیاه غنی، یک چیز جدی به نام نشریات ترکی و یا تشکیلات معارف ندیدم. آنچه که به وفور دیدم صاحبان کشتی، ترک‌های میلیونر، آخوندهای بانفوذ و جوانان ترکی بود که لباس‌های نیمه‌اروپایی پوشیده بودند. در اینجا به نام معارف، مخصوص برای ترک‌ها فقط یکی دو مدرسه بود. تعداد شاگردان ترک، در مدارس روس، به تعداد انگشتان دست بود.

ترک‌ها به غیر از چاپخانه و روزنامه روسی «کاسپی» چیزی به نام مطبوعات نداشتند. هنوز به زبان ترکی، یک کتاب جدید و یک اثر نو دیده نمی‌شد. در اینجا اگر مدرسه دخترانه‌ای را که تقیوف تأسیس کرده بود نمی‌دیدم، به دور معارف ترک باکو یک خط سیاه می‌کشیدم. لکن مدرسه دخترانه به طور غیرقابل انتظار، مرا از آن خبررسانی سیاه نجات داد. در آن زمان، در یک چنین محیطی، مدرسه دخترانه تأسیس شده، مرا به قدری خوشحال نمود که آن را در دلم نتوانستم نگهدارم و مقاله‌ای مفصل با امضای «خیر ـ مظلومه» نوشته و در مجموعه «ثروت فنون» استانبول به چاپ رساندم.

به نظر می‌رسد که آن مقاله، مطبوعات استانبول را هم به اندازه من خوشحال کرده بود. به طوری که علاوه بر مجموعه زنان، جراید یومیّه هم عیناً آن را از «ثروت فنون» نقل کرده بودند. حتّی اندکی بعد، آن مقاله و مقالاتی را که برای عرض تبریک نوشته شده بودند، گردآوری نموده به شکل کتاب منتشر کرده و از این طریق، احساسات برادرانه‌شان را اظهار داشته بودند. به راستی در باکو به غیر از این کانون معارف که معجزه‌ای به شمار می‌آمد، چیزی برای روسفیدی نبود.

در باکو بودن یک پایگاه بزرگ تولید و تجارت، برای آینده، امیدهای

سودمندی ایجاد می‌کرد. همان گونه که با طمع کسب ثروت زیاد از راه‌های آسان، سرمایه‌دارانی در اینجا جمع شده بودند، کم و بیش روشنفکران ترک هم که در اطراف پا به عرصه وجود گذاشته بودند، با هدف پیدا کردن کار پردرآمد، به این شهر سرازیر شده بودند. در بین آن‌ها کسانی بودند که می‌خواستند نشریاتی به زبان ترکی منتشر کرده و یا مدارس جدید ترکی تاسیس نمایند. لکن حکومت از باسواد شدن ترک‌ها و درک آن‌ها از جدیدترین نیازهای دنیای معاصر احتیاط می‌کرد. به همین علت از هر حیله و نیرنگی بود، فرهنگ ترک‌ها را سرکوب کرده و برای آن‌ها لالایی‌ها می‌خواند. در این خصوص، بیش از مأموران رسمی روس خود، پر و پا قرص‌ترین مددکار و بانفوذترین خادمان حکومت، روحانیّون مسلمان بودند.[۱]

من این واقعیت را نه تنها در باکو، بلکه در آخالسیخ، گنجه و شکی هم این چنین دیدم.

حتی هنگام تحصیل در شکی، روشنفکران شیعه و سنی به این فکر افتادند که مدرسه‌های موجود را یکی کرده توسعه دهند و به این ترتیب جدایی‌ها را از میان برداشته، جبهه مدنیت را متّحد نموده و حسّ برادری را تقویت نمایند. لکن حکومت این حرکت مدنی را که به همّت خود مردم پیش برده می‌شد احساس کرده، ساکت ننشسته و جماعت را آزاد نگذاشت. در مقابل پیشرفتمان با دست خودمان دیواری کشید.

یک افندی از اعضای مشهور اداره روحانی (عبدالرحیم افندی باید باشد) براساس دستور کتبی که از حکومت گرفته بود، با بهانه کردن جدایی شیعه و سنی، در کارها انگل ایجاد کرد. در حالی که بزرگتر از عضو اداره روحانی

---

۱ - منظور روحانیّون وابسته به دربار بودند که در ادارات روحانی، در چند نقطه روسیه فعالیت می‌کردند. (مترجم)

شکی، در باکو بود. به هر علّتی، باکو یک پایگاه بزرگ اقتصادی به شمار می‌رفت و در حالی که به روی دیگران نور می‌افکند، در زمینه دانش و فرهنگ، در نزد شهرهایی مثل تفلیس، گنجه و شکی روسیاه بود.

بزرگ‌ترین میلیونر ترک، بانفوذترین آخوندها، بزرگ‌ترین متعصب، مخوف‌ترین دشمن فرهنگ و خاین شماره یک ملت در اینجا بودند.

به این شهر ثروتمند بزرگ، با امیدهای بزرگ آمده بودم. گمان می‌کردم آن کارهای فرهنگی را که در دیگر شهرها نتوانسته بودم پیدا کنم، در این شهر می‌توانم آن‌ها را بیابم. در حالی که پس از چند روز جستجو و کند و کاو باز هم مجبور شدم به تفلیس برگردم. چون نسبت به دیگر شهرهای قفقاز، تفلیس برای تمام ملت‌ها کم و بیش، یک کانون مناسب فرهنگی بود.

این مدرسه را در سال ۱۹۱۳ برای دختران مسلمان، تبدیل به سمیناریای معلمان کردند. حاجی، علاوه بر ۱۵۰ منات وسایل دست نخورده که قبلاً اختصاص داده بود، یکصد هزار منات هم داده بود و حاضر می‌شد پاساژی را هم که در اولگینسکی بود به سمیناریا بدهد. با شروع جنگ جهانی اول، کارها ناتمام ماند.

در آن زمان، فارغ‌التحصیلان این مدرسه را در تمام شهر با انگشت نشان می‌دادند، غیرعادی در معنای مثبتش معجزه به شمار می‌آمد. در همه جا احترام می‌کردند.

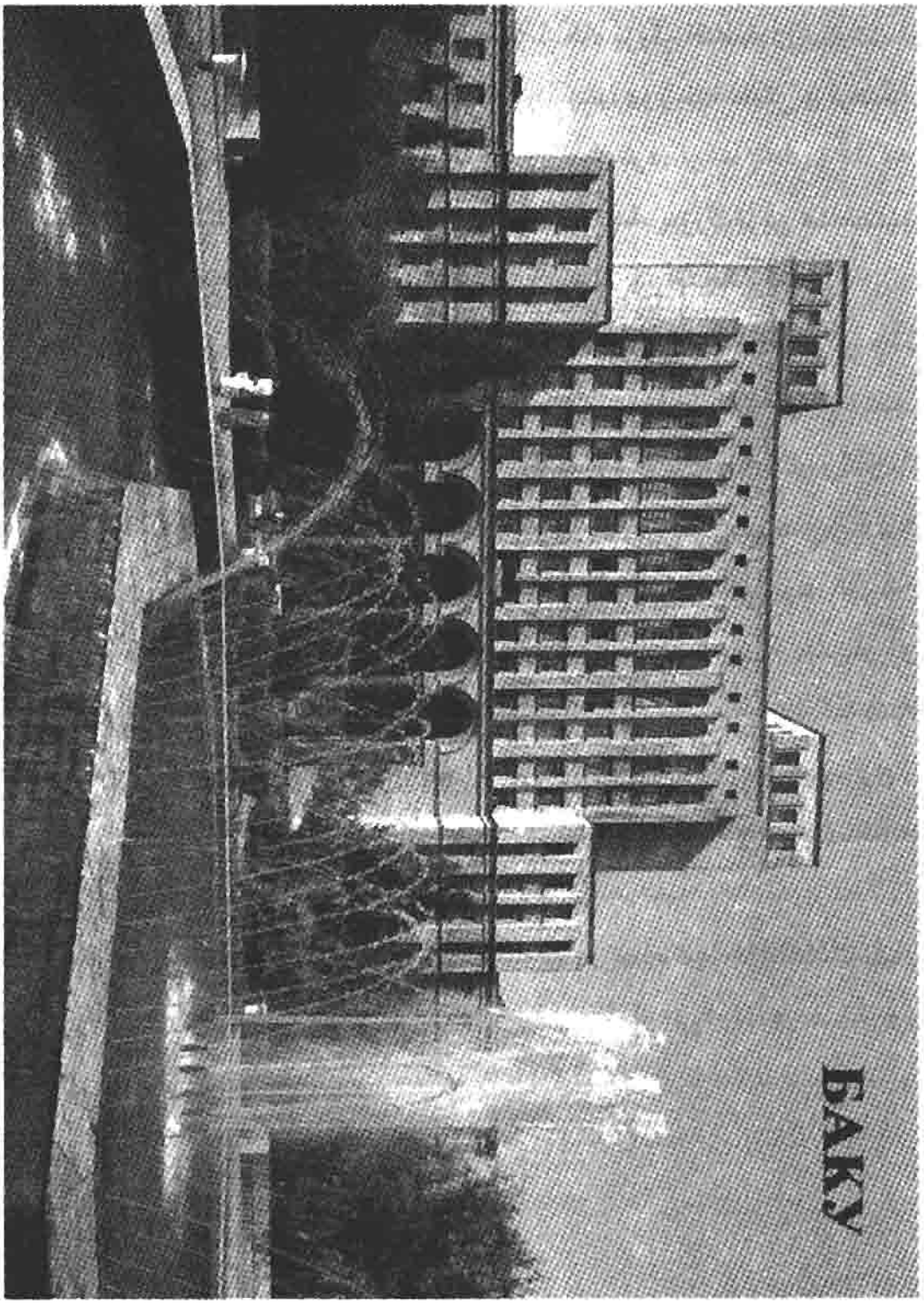

آکادمی علوم آذربایجان در باکو

جنگ جهانی اوّل

دو گلوله‌ای که در شبه‌جزیره بالکان، در شهر کوچک سارایوو، در پل لاتین شلیک شد، دنیا را چند سال در جنگی خونین، مخرّب و فاجعه‌بار فرو برد.

در اواسط سال ۱۹۱۴، ارتش امپراطوری اتریش ـ مجارستان، در سرزمین صربستان که چهل سال قبل از آن به اشغال خود درآورده بود، شروع به مانور نظامی می‌کرد. برای بازدید از عملیات مانور، «فرانس فردیناند» ولیعهد آن امپراطوری با همسرش «صوفی‌فون گوگنبرک» به شهر سارایوو آمده بودند.

این شهر با اقلیم زیبا، آب و هوای صاف، تمیز و چشم‌انداز شاعرانه‌اش، در سراسر اروپا مشهور بود. شهری که نام نخستین‌اش «ورخنوبوسنا» بود، ترک‌ها در سال ۱۳۸۹ میلادی «سارای اوواسی» نامیده بودند. محله‌ها در مرکز، در اطراف «چارسوی بزرگ» قرار گرفته بودند. علاوه بر «چارسوی بزرگ» در اینجا چند چارسوی بسته و باز و کارگاه‌های صنعتگران، تاجر و دکان‌های صرّافی بود.

ترک‌ها در سارایوو، چند کاخ باشکوه و مسجد معظم احداث کرده بودند. این آثار هنری با صدها سال قدمت، دارای گنبدهای فیروزه‌ای بزرگ و منازه‌های ایوان‌دار که سر بر آسمان می‌سایند، از مسافت‌های دور، دقت را جلب و به شهر چهره شاعرانه می‌بخشند. مسجدسرای و مساجد جامع و بیش از ۳۵۰ چارسو، مدرسه، معبد و کاخ باشکوه را معمار نابغه «حوجاسنان» طرح‌ریزی و به مرحله اجرا درآورده بود. سنان در سال ۱۵۳۵ مسجد «خسروبیگ»، در سال ۱۵۶۱ مسجد «علی‌پاشا» و در سال ۱۵۶۶ مسجد

«سرای» را طرح‌ریزی و ساخته بود. ترکیه در سال‌های ۱۸۷۸ ـ ۱۸۷۷ در نبردی که در دو جبهه شرق و غرب می‌جنگید مغلوب شد و این اراضی پس از ۴۲۰ سال، از حاکمیت ترک‌ها بدر رفته و توسط امپراطوری اتریش ـ مجارستان اشغال شد.

مردم صرب، از روز نخست بر علیه اشغالگران جدید، با عزم راسخ به مبارزه برخاسته بود. سازمان «بوسنی جوان» نیز با مطر کردن خواست‌هایش به این حرکت آزادیخواهانه پیوسته بود. رهبر آن یک دانش‌آموز به نام «گاوریلوپرنس» از شاگردان دبیرستان بود.

صرب‌ها از هنگامی که تحت استیلای ترک‌ها بودند، هر سال از ۲۸ ژوئن به عنوان روز فاجعه ملّی و عزای ملّی یاد می‌کردند.

صبح روز ۲۸ ژوئن ۱۹۱۴ «فرانس فردیناند» با همسرش «صوفی‌فون چوگنبرگ» بر روی پل لاتین شهر سارایو و رأس ساعت ۱۰ بر اثر شلیک دو گلوله از طپانچه «گاوریلوپرنس» از پا درآمدند.

خیلی از دانش‌آموزان بازداشت گردیده و دادگاه برپا می‌شود. «دانیلوایلیچ» معاون «گاوریلوپرنس» با همرزمانش به اعدام محکوم شده و در زندان بر اثر عفونت فوت می‌کند.

اهالی از روزی که گلوله شلیک شده بود، پل لاتین را، پل گاوریلوپرنس نامگذاری می‌کنند.

دو گلوله‌ای که در یک لحظه شلیک شد، در سراسر جهان به طور غیرمنتظره عکس‌العمل شدید و پر سر و صدا ایجاد کرد. دولت‌ها به بلوک‌ها تقسیم شدند: «روسیّه، فرانسه، انگلستان (دول بزرگ) را تشکیل دادند. آلمان، اتریش ـ مجارستان، ایتالیا دول مثلث را بنیان گذاشتند. در سال ۱۹۱۵ ترکیه نیز به این بلوک پیوست».

مسجد خسرو بیگ در سارایوو

۳۵ روز پس از شلیک آن دو گلوله، روز اول ماه آگوست، ماشین میلیتاریسم، تعرّض و زورگویی آلمان به حرکت درآمد. ریخته شدن خون انسان‌های بی‌گناه شروع و ویران شدن شهرها و روستاهای آرام آغاز گردید. در اواخر ماه آگوست، با در رأس بودن امپریالیست‌هایی که می‌خواستند دنیا را به مستعمره خود تبدیل کنند، در حدود ۳۰ دولت، در حول و حوش جنگی که روز به روز شدت می‌یافت درگیر شده بودند.

روز اعلان جنگ، تمام اتباع روسیّه را که در آلمان به سر می‌بردند به اسارت گرفته و به اردوگاه‌های مخصوص می‌برند.

حاج زین‌العابدین تقیوف با خانواده‌اش در آلمان به استراحت مشغول بود. دختر تقیوف، ماجرا را این چنین نقل می‌کند: «در پطرزبورگ، در انستیتوی دخترانه اسمولنی مشغول تحصیل بودم. خواهرم لیلا بیمار شده و به باکو بازگشته بود. من تنها بودم. در هر فصل بهار، در اواخر ماه مه، برای گذراندن تعطیلات به باکو می‌آمدم و در فصل پاییز نیز برمی‌گشتم. در فصل بهار، سال ۱۹۱۴، یهودی مورد اعتماد پدرم «ساموئل موسویچ دئمبو» به پطرزبورگ آمده و مرا به «ورشو» برد. همراه پدرم، مادرم، خواهرانم لیلا و ثریا، برادرانم محمد و الیاس، رایسا نزدیک‌ترین خدمتکار مادرم، یکی هم پیرمرد ۹۰ ساله مستان بالا که از آشنایان قدیمی پدرم بود، به آلمان رفتیم. مستان‌بالا هنگام صحبت به پدرم می‌گوید، حاجی ثروتمند هستی، پولت زیاد است. هر وقت فرنگستان رفتی، یک بار هم مرا ببر، پدرم هم او را همراه خود برداشته بود. نخست به برلین رفتیم و در مشهورترین هتل «اکسپولندا» اقامت کردیم. پس از یک ماه ماندن در آنجا به «مارن بادن» رفتیم.

پدرم یک ماه در آنجا مورد مداوا قرار گرفت و ما هم استراحت کردیم. هنگام عصر، یک روحانی روس پیش پدرم آمد و گفت که مرا سفیر روس

فرستاده: «می‌گوید که حاجی زود راه بیفتد. آلمان‌ها به روسیه اعلان جنگ می‌دهند. پس از درج خبر در روزنامه‌ها، به اتباع روسیه اجازه بازگشت به میهنشان را نخواهند داد، بلکه آن‌ها را به اسارت خواهند گرفت».

ما هنگام رسیدن به برلین، خبر اعلان جنگ، پیشتر منتشر شده بود. در میدان مقابل ایستگاه راه‌آهن از کثرت مردم تکان خوردن مشکل بود. مردها چوب دستی‌هایشان را در هوا تکان داده، تهدیدکنان «روس... روس... روس...» گفته و فریاد می‌زدند. همسر ارمنی گراف و ورونسوف داشکوف جانشین پیشین قفقاز را که دختر لیزاکینیکور (الیزا و تاگریگوریونا) بود، آلمان‌ها در کوچه از گیسوانش گرفته به دنبال خود کشیده بودند. از ساختمان ایستگاه راه‌آهن نمی‌توانستیم خارج شویم. دو ساعت گذشت پدرم گفت: «صندوق‌ها در اینجا بمانند، هر کس جامه دانش را برداشته دنبالم بیاید». او در جلو، ما هم به دنبالش رفتیم به میدان. مأموران پلیس همان ساعت ما را در میان گرفته به یک ماشین سوار کردند. پدرم گفت: «برو به مهمانخانه در اکسپولندا». ما را در آنجا قبول نکردند. به تمام مهمانخانه‌های شهر سرزدیم، بی‌نتیجه ماند. سرانجام در یک محله کنار شهر در یک مهمانخانه ما را جا دادند. از ۱۰۰ هزار منات پولی که پدرم در بانک برلین داشت نمی‌خواستند یک قپک هم بدهند. پدرم به شهر فرانکفورت‌ماین تلفن کرد و این پیشامد را برای لیندلئی که در رابطه با کارهای لوله‌کشی آب باکو به اینجا آمده بود، شرح داد. لیندلئی شخصی به نام گئوینر را به برلین فرستاد. گئوینر با بانک صحبت‌کرده به‌پدرم خبر دادکه بانک تمام مخارج شما را بر اساس سند تقدیمی پرداخت خواهد کرد، ولی به شما پول نقدنخواهد داد. پدرم به سفارت ترکیه رفت و شرایط حاضر را که به بن‌بست رسیده بود اطلاع داد و کمک خواست. سفیر ترکیه، مستقیم پیش ویلهلم دوم قیصر آلمان رفته و می‌گوید به میلیونر

نفت و مشهورترین اعیان دنیای اسلام کمک کنید تا به وطنش باکو برگردد».

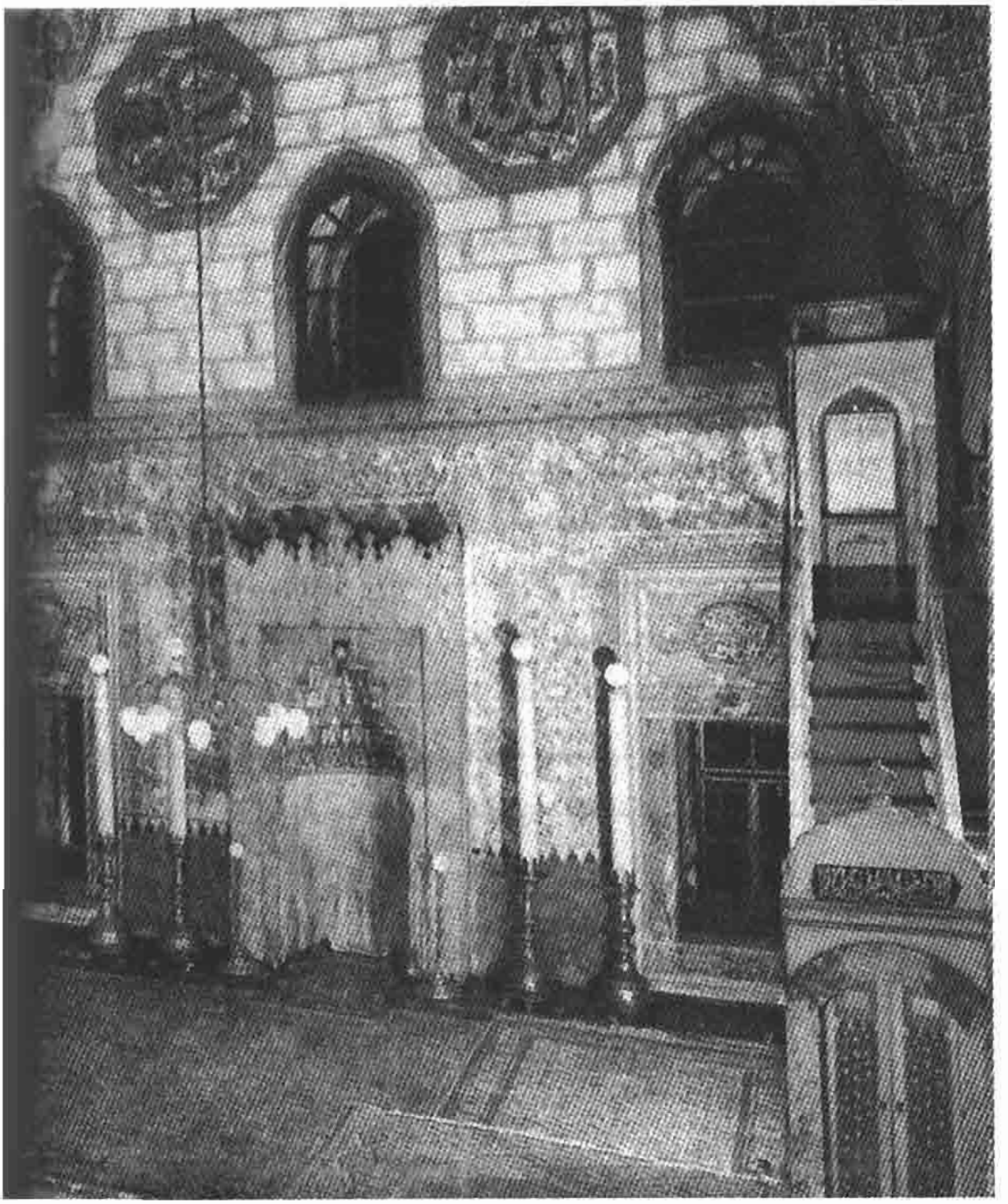

قسمتی از نمای داخلی مسجد غازی خسرو بیگ در سارایوو

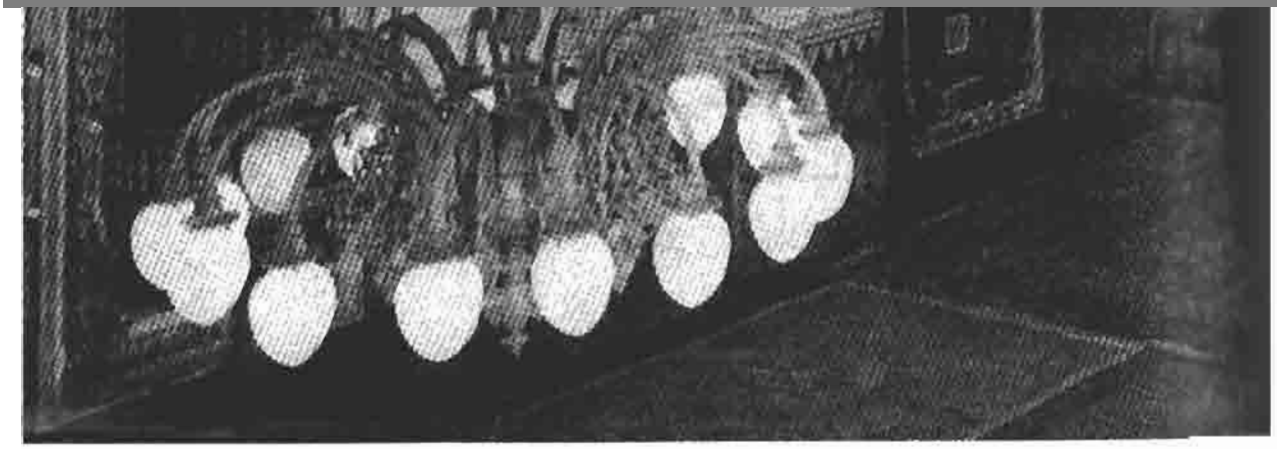

تلاش می‌کردند. لطف و عنایتی که ویلهلم به خدای نفت باکو نشان داد، نه به خاطر چشمان سیاه تقیوف و نه به سبب احترام به سفیر ترکیه بود. در وهله اوّل به خاطر ثروت پایان‌ناپذیر نفت باکو در آینده و از اینجا تصاحب ثروت‌های زیرزمینی سراسرقفقاز، سپس‌راه یافتن به‌ایران، خاورنزدیک و میانه‌وهندوستان.

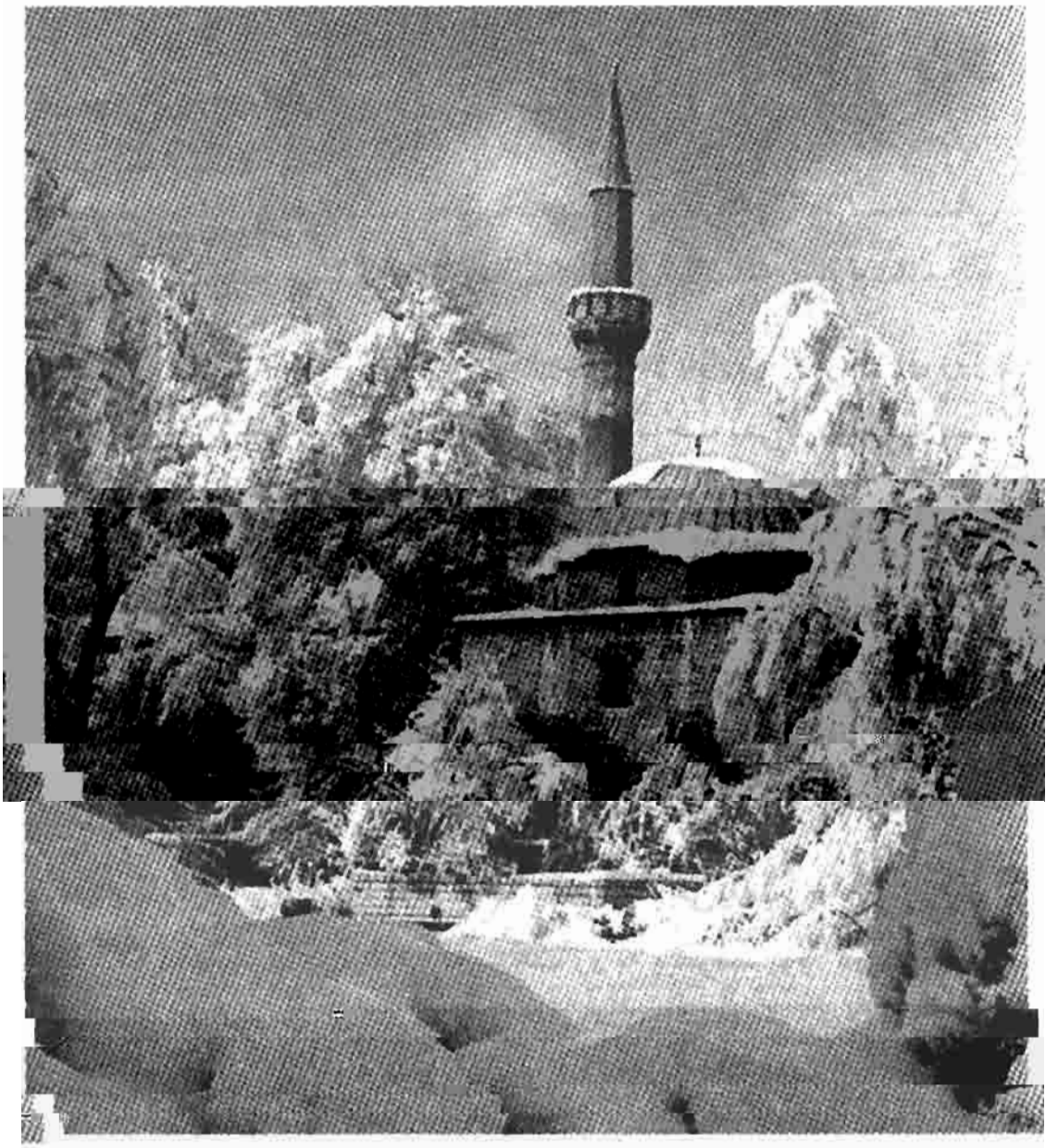

مسجد علی‌پاشا در سارایوو

رخدادهای باکو در سال‌های ۱۹۲۰ـ۱۹۱۶

ابی پینه‌چی دهره اولور
جذب ایله سلطان
ضحّاکین ائدر مولکونو
بیر کاوه پریشان

با طولانی شدن جنگ جهانی اوّل، اجناس در بازار، به ویژه ارزاق روز به روز گران‌تر می‌شد، دستمزدها هم مثل سابق پرداخت نمی‌گردید. تزاریسم با پیوستن به جنگ، کارگران، خدمه‌ها و مردمان فقیر را در یک منگنه رهایی‌ناپذیر انداخته، له می‌کرد، نه نقطه امیدی و نه کسی بود که به بحران گرسنگی، چاره‌ای پیدا کند. ولی خیلی‌ها بودند که وعده‌های توخالی و تسلی‌های بی‌معنا می‌دادند ولی با این حرف‌ها نه شکم کودکان گرسنه سیر می‌شد، نه بیماری‌ها مداوا و نه به دردها راه علاجی پیدا می‌شد. تنها راه چاره را زحمت‌کشان در مبارزه می‌دیدند.

قیام کارگران روز به روز اوج گرفته و گسترش می‌یافت. به ویژه از ژانویه سال ۱۹۱۶ نهضت‌های انقلابی به سرعت رو به پیشرفت بود. در سال ۱۹۱۶ در معادن، کارخانه‌ها، کارگاه‌ها، تعمیرگاه‌ها و ایستگاه آتش‌نشانی زودزود اعتصاب اعلام می‌شد.

در اوایل سال ۱۹۱۶، قیمت ضروری‌ترین ارزاق در باکو خیلی گران شده بود.

شش نفر محتکر، با هدف تجارت گوشت، سندیکا تشکیل می‌دهند. این سندیکا از ترکمنستان گوسفند وارد کرده، در بازار به قیمت گران می‌فروخت. همین دسته، در دسامبر ۱۹۱۵، ۱۵۰ هزار رأس گوسفند خریده، با کشتی‌های حاجی‌داداش حسین‌اوف به باکو حمل کرده، در ایستگاه پوتا در محلی به نام باغچه نگه می‌داشتند. هر یک از گوسفندان را در اوایل به ۱۷ ـ ۱۶ منات، ولی در سال ۱۹۱۶ به قیمت گران‌تر می‌فروختند.

آرد، برنج، نان، گوشت، مرغ، تخم‌مرغ، سبزی و دیگر ارزاق گران‌تر می‌شد. دکان‌داران کالاها را پنهان کرده، مشتری‌ها را اذیّت نموده و می‌چاپیدند. با گران شدن قیمت‌ها و کم شدن ارزاق، کاسه صبر تهیدستان پر می‌شد.

در ۱۴ فوریه سال ۱۹۱۶، قیام نیرومند زنان باکو که بر اثر گرسنگی، جانشان به لبشان رسیده بود رخ داد که به قیام «بابی‌بونت» مشهور است. این حرکت، در قفقاز جنوبی، نخستین قیام بانوان بود.

این اغتشاش و آشوب که به مدت سه روز ادامه یافت و تمام شهر را فرا گرفته و مردم را بسیج نمود، عاملش یک حادثه کوچک بود.

زنی در بازار الکساندر و ـ نئوسکی، هنگام خریدن سیب‌زمینی، بر سر قیمت با دکاندار مجادله‌می کند، خشمگین گردیده توبره پر را بر زمین می‌کوبد، جعبه پر از تخمه آفتابگردان را هم زده بر زمین‌می ریزد و شروع به لگدکوب کردن تخمه‌ها می‌کند. در این حین در خیابان بازار (حوسی حاجیف) که در همسایگی این بازار قرار داشت، صدها نفر از زنان شروع به اغتشاش می‌کنند، به دکان‌های میوه و سبزی‌فروشی، بقّالی، بزّازی، نانوایی، قصّابی حمله کرده و شروع به چپاول می‌کنند. اغتشاش به دکان‌های میدان قوبا (فضولی) و خیابان بالاخانی (باسین) هم تسرّی پیدا می‌کند. دکّه‌های

چوبی سبزه بازار را تخریب کرده می‌سوزانند. زنان و نوجوانان، بازار ـ دکان‌ها را تخریب می‌کنند.

پلیس سواره و دسته‌های آتش‌نشانی به محل حادثه اعزام می‌شوند، ولی از عهده ازدحام برنمی‌آیند. پلیس در نخستین روز جرأت نمی‌کند آتش بگشاید. تلاش‌های رئیس پلیس و زیردستانش در آن روز بی‌نتیجه می‌ماند. زنان و بچه‌ها بشکه‌های آب و ماشین‌های آتش‌نشانی را در میان می‌گیرند. به کار انداختن تلمبه دستگاه اطفای حریق ممکن نمی‌شود. ازدحام‌کنندگان که به هیجان آمده بودند، مأموران پلیس را سنگباران می‌کنند.

آشوبگران پس از چپاول و تخریب ردیف‌های تجاری بازار الکساندرو ـ نئوسکی و مغازه‌های خیابان بازار، به کوچه‌های اطراف هجوم برده، به هر انبار ارزاقی که می‌رسیدند، شروع به تخریب می‌کردند، آن‌ها به دو دسته تقسیم شده و به مغازه‌های غنی شهر حمله می‌کنند. این سیل چندین‌هزار نفری زنان، در مقابل دیدگان دسته‌های پلیس و قزاق‌های سواره، شروع به شکستن ویترین‌ها و درهای مغازه‌های پرباری می‌کنند که در محل هتل «متروپل» (موزه نظامی) قرار داشت. مغازه‌های رحیم‌اوف و فرهاداوف را در یک لحظه چپاول می‌کنند. سپس به سراغ دیگر مغازه‌ها و انبارها می‌روند. این قیام دهشتناک و غیرقابل باور زنان تا نیمه‌شب ادامه می‌یابد.

روز دوم، در ۱۵ فوریه، زنان فروشگاه‌های بزرگ آرد، برنج، قند، آسیاب‌های بزرگ و انبارهای آرداسکوبلئوین، آقابالاقولیف شل و اجناس گوناگون شرکت‌های کشتیرانی «روس» و «سامولیوت» را به یغما بردند. زنان گرسنه و تشنه، دختران و پسران، در شهر ۱۱۶ مغازه ارزاق، در حدود ۷۰ مغازه و انبار پارچه، لباس و پوشاک را مورد تهاجم قرار داده بودند.

این حادثه غیرقابل انتظار هم رخ داده بود: یک دسته زن، از طرف حیاط

وارد رستوران هتل متروپل شده، غذا می‌خواهند. همان دقیقه پذیرایی می‌شوند. زنانی که ناهار خورده بیرون آمده بودند، دم در به سر کلانتر چاق برخورد می‌کنند، او را گرفته، قهقهه‌زنان آن قدر بالا انداخته و می‌گیرند که مرد بیهوش می‌شود.

به تصویر کشاندن آشوب روز ۱۶ فوریه ممکن نیست. چرا که حوادث دو روز گذشته در مقایسه با رخدادهای روز سوم، هیچ نبود. زنانی که مثل رودخانه جاری شده و همچون دریا موج می‌زدند، هر چه به چنگشان می‌افتاد تا نیمه شب حمل کرده می‌بردند، پلیس و سواران قزّاق را هم سنگباران می‌کردند.

خیزش بانوان بالاخره روز ۱۷ فوریه سرکوب شد. گروه‌های سرکوبگر بی‌رحمانه یورش بردند. به پلیس و قزّاق‌ها هم دستور داده بودند که از تیراندازی کوتاهی نکنند.

در روز ۱۴ فوریه، هنگام آغاز آشوب، قلعه‌بیگی مارتینوف در شهر نبود. به دستور جانشین قفقاز، فرماندار نظامی باکو مأمور سرکوب قیام زنان می‌شود. او هم به علت کمی نیروهای نظامی شهر (۲۷۰ نفر پیاده، ۱۶۰ نفر هم سرباز سواره، حاضر بودند) هیچ کاری نمی‌تواند انجام دهد.

به سرعت پلیس و دسته‌های سرباز به باکو آورده می‌شوند، صدها نفر پلیس و سواران قزّاق از تفلیس، پطروفسکی (ماخاچ قالا) دربند، یلیزاوتیول (گنجه)، تیمورخان شوره می‌آورند. علاوه بر این از اردوی قفقاز هم تعداد زیادی نظامی و توپ و توپخانه می‌آورند.

مارتینوف که به باکو بازگشته و شخصاً عملیات سرکوب را رهبری می‌کرد، ازسوی زنان سنگباران می‌شود. به دستور او سربازان به سوی زنانی که مجدداً می‌خواستند آسیاب اسکوبلئوین را تخریب کنند، چهار بارو به سوی زنانی که

انبار بزرگ شراب را در خیابان کاسپی (ل. شمیدت) مورد تهاجم قرار داده بودند، دو بار شلیک کردند. قزّاق‌های سواره در کنار پل قاراشهر یک دسته هزارنفری زنان را پراکنده کرده و هنگام تاراندن آن‌ها، چهار نفر کشته شده و بچّه‌ای در زیر سم‌های اسب مانده و از بین می‌رود. در خیابان‌های مرکوری (شائومیان)، پطرووسک (نفتچیلر)، لبدینسک، بیرژووی (عزیر حاج‌بیگ‌اوف) و دیگر نقاط، قزّاق‌ها و مأموران پلیس بارها به طور متوالی آتش می‌گشایند. عملیات طبق برنامه‌ریزی مارتینوف پیش می‌رود.

طبق اطلاعات تحریف شده‌ای که از سوی مدیریت شهر باکو اعلام گردید، در آن اغتشاشات ۶۶ نفر کشته و زخمی شده بودند، ۳۰ نفر از آن‌ها در ۱۴ فوریه (یک نفر کشته، ۲۹ نفر زخمی)، ۱۷ نفر در ۱۵ فوریه (یک نفر کشته، ۱۶ نفر زخمی)، ۱۷ نفر در ۱۶ فوریه (۷ نفر کشته، ۱۰ نفر زخمی).

طبق روایات، تعداد کشته‌ها و مجروحین زیادتر بودند. از مأموران حکومتی، پلیس و سربازان هم، کشته و زخمی زیاد بود.

در گزارشی که مارتینوف نوشته بود نشان داده بود که در قیام بانوان، دو میلیون و ۹۵۷ هزار منات به شهر خسارت وارد شده است.

دست به دست هم دادن صاحبان صنایع نفت و همه عناصر ضدانقلابی مرتجع و یاری کردن آن‌ها پلیس و نیروهای نظامی را در سرکوب قیام غیرمتشکل زنان و نوجوانان گرسنه و تشنه به بهای خونشان، سبب گردید که چشمان زحمتکشان، باز هم بیشتر باز شود.

وقوع این رخداد فوق‌العاده و غیرقابل انتظار در باکو، در سراسر قفقاز، تأثیر خود را برجای گذاشت و به زودی در دیگر شهرها هم برای خیزش زنان شرایط فراهم کرد.

زنانی که به مبارزه برخاسته بودند، از شلاّق و گلوله نترسیده و ترک سلاح

نکرده بودند. آن‌ها به تجّار و صاحبان مغازه، انبار و آسیاب باکو اولتیماتوم داده، این بیان‌نامه را صادر کرده بودند: «شما ای خونخواران بی‌رحم، فراموش نکنید که یک بار هم این چنین «طوفان‌زن» می‌تواند بر پاشود. آن بیشتر وحشتناک‌تر، بی‌امان‌تر و توفنده‌تر خواهد بود. هیچ قدرتی نخواهد توانست مانع‌مان شود. تمام دکان‌ها، انبارها و آسیاب‌ها تخریب گردیده و با خاک یکسان خواهد شد. خونخواران را خواهیم کشت، همه‌تان نابود خواهید شد».

زنان همچون پیغمبر، گویی از اول، همه چیز را حس کرده بودند. درست یک سال بعد، یک حادثه بزرگ رخ داد. انقلاب فوریه، خاندان سیصد ساله رومانوف‌ها و استبداد تزاریسم را زیر و رو کرد.

در دوم مارس ۱۹۱۷ ، جراید باکو خبر شادی‌آفرین سقوط استبداد را با حروف درشت چاپ کردند.

آژیر تعمیرگاه‌های کشتی در بالاخانی، صابونچی، بی‌بی‌هیبت، آق‌شهر و قاراشهر که با هزار و یک آهنگ به صدا درآمدند، این خبر شاد را در سراسر دنیا پخش نمودند. طولی نکشید، در مقابل دروازه‌های بزرگ معادن، کارخانه‌ها، تعمیرگاه‌های کشتی، کارگاه‌ها که همیشه بسته بودند، از ازدحام تکان خوردن ممکن نبود، ازدحام رفته‌رفته زیادتر می‌شد، کارگران، استادان همدیگر را بغل کرده، بوسیده، تبریک می‌گفتند و این نوشته‌های روزنامه‌ها که «استبداد سقوط کرد، تزار نیکلای دوم از تاج و تخت و حاکمیت دست برداشته است» دهان به دهان می‌گشت. گویی حلّ همه دشواری‌ها به این جمله بسته بود، فردا ارزاق فراوان و ارزان خواهد شد، همه چیز تحت نظم و قاعده در خواهد آمد.

نیکلای دوم که هیجدهمین و آخرین نماینده سلسله رومانوف‌ها با سابقه

صنایع ـ بازرگانی»، «اتحاد پیمانکاران حفّاری» و شورای ملّی بورژوازی ایجاد کرد: «مساوات» و دیگر حزب‌ها با نیروی جدیدی فعالیت خود را آغاز کردند. مساواتی‌ها توده‌های مردم را به زیر پرچم اسلام ـ ترک دعوت می‌کردند.

تشکیلات بلشویکی «همّت» نیز در بین کارگران به فعالیت جدّی می‌پرداخت. بلشویک‌ها توده‌های مردم را به شعور سوسیالیستی سوق داده و در زیر پرچم لنین‌گرد هم می‌آوردند. بازگشت لنین از مهاجرت، در اوّل ماه آوریل برای پرولتاریای باکو الهام‌دهنده بود. در معادن‌و کارخانه‌ها جنبش به وجود آمد. پس از ۹ سال فاصله، روزنامه «باکینسکی رابوچی» از نو انتشار خود را از سر گرفت. در سوم ماه ژوئن، روزنامه بلشویکی «همت» منتشر شد. نریمان نریمان اوف در سرمقاله روزنامه، مرام و برنامه‌های بلشویک‌ها را توضیح می‌داد.

تشکیلات بلشویکی «عدالت» که در میان کارگران ایرانی فعالیت می‌کرد، از اوّل ماه ژوئن، روزنامه «بیرق عدالت» را به دو زبان ترکی آذربایجانی و فارسی منتشر نمود.

تاتارهایی که در باکو کار می‌کردند، روزنامه‌شان را به نام «بیرلیک» انتشار دادند. حنفی تئره‌قولوف روزنامه را سردبیری می‌کرد.

حوادث غیرقابل باور همدیگر را تعقیب می‌کردند.

در ماه اکتبر، دوّمین کنگره شوراهای عمومی روسیه در پطروگراد گشایش یافت، شورای باکو «س. م. شائومیان»، «م. س. سمیونوف»، «آ. م. راشکویچ» و اس آرچپ «ای. آ. سوخارتسف» را به نمایندگی برمی‌گزینند. این افراد در کنگره شوراها، آذربایجان را نمایندگی می‌کردند.

خبر پیروزی انقلاب کبیر سوسیالیستی اکتبر، روز ۲۶ اکتبر به باکو رسیده

بود. در دوّم نوامبر، حاکمیت شورایی در باکو هم اعلام شد. نریمان نریمانوف ضمن صحبت درباره اهمیت تاریخی انقلاب کبیر اکتبر در دنیا، در ۲۱ نوامبر در روزنامه «همت» نوشته بود: «در همین روزها، انقلاب روسیه سبب گردید که در تاریخ جهان، صفحه‌ای جدید، مهم و زیبا باز شود. ما همه‌مان می‌توانیم شهادت بدهیم که این صفحه در حضور ما باز شد. آرمان ماسوسیالیسم، دیگر یک خیال نیست. امروز برای امپریالیسم، یک چاه عمیق کنده می‌شود، کانون امید سرمایه‌داران و ملاّکان ویران می‌گردد، در تاریخ کارگران و زحمت‌کشان، صفحه نوینی باز می‌شود».

در باکو، حاکمیت شورایی اعلان شده و این افراد برای کمیته اجرایی انتخاب می‌شوند: از بلشویک‌ها «س. شائومیان»، «ای. فئولتوف». از منشویک‌ها «ق. آیوللا»، «م. ماندلشتام» اس آر «م. واسین» و داشناک «آراکلیان».

دوما هنوز به فعالیت خود ادامه می‌داد. در دهم نوامبر، در گردهمایی برای انتخاب رئیس جدید دوما، دو کاندید: وکیل کادت‌ها و مساواتی‌ها خان خوییسکی، منشویک‌ها هم دکترا و کانشویچ را پیشنهاد کردند. بلشویک‌ها هم به اوکانشویچ متمایل بودند. اس‌آرها بی‌طرف می‌مانند. سرانجام خان خوییسکی به ریاست دوما برگزیده می‌شود. لکن دو هفته بعد، دوما اعتبار خود را از دست می‌دهد و تمام صلاحیتش در شورای باکو متمرکز می‌شود. چند ماه بعد، دوما رسماً منحل می‌گردد. کمونیست «آ. چاپاریدزه» به ریاست کمیته اجرایی شورای باکو انتخاب می‌شود. یکی از داشناک‌ها به نام آراکلیان هم به معاونت او برگزیده می‌شود.

ارگان‌های انتظامی تزاریسم، از جمله ژاندارمری منحل می‌شود. «باتالوو» فرماندار باکو از تمام وظایفش برکنار شده و رئیس اداره ژاندارمری سرهنگ

«ترسکین» بازداشت می‌گردد.

رهبران بلشویک نیز همچون لیدرهای سایر احزاب در شهر و بخش‌های اطراف، برای اهالی درباره وضع موجود سخنرانی می‌کردند. چاپایدزه در اجتماع پرشور مردم در حیاط مسجد تازه پیر، نطق آتشین ایراد می‌کند، هاشم علی‌اوف سخنان او را ترجمه کرده و به سمع حضّار می‌رساند.

بلشویک‌ها در شورا مطرح می‌کنند که باید به اسرای محبوس در جزیره نارگین کمک شود. اسرا در نتیجه بیماری و تشنگی از پا درمی‌آیند. چند هزار نفر اسیر اتریشی، آلمانی و ترک در شرایط وخامت‌باری به سرمی‌بردند. دستگاه تصفیه‌کننده آب، در جزیره خراب شده بود. از شهر با کشتی به آنجا آب حمل می‌کردند. کار کشتی‌ها زودزود کند شده، پنج روز و حتی یک هفته نمی‌توانستند به آنجا آب ببرند.

جهت بررسی وضعیت و اتّخاذ تدابیر عملی، در مورد اسیران، کمیسیون تشکیل می‌شود. نریمان نریمان‌اوف هم به ریاست کمیسیون انتخاب می‌شود. نریمان‌اوف در رأس یک هیئت شش‌نفره عازم نارگین می‌شود. هیئت بازرسی، وضعیت دشوار و مرارت‌بار اسیران جزیره را اعلان می‌کند. خیلی از اسیران بر اثر آن شرایط طاقت‌فرسا، فرسوده شده، از توان افتاده بودند. پنجره‌ها بی‌شیشه، درها شکسته، از ارزاق، آب و دارو هم خبری نبود... افسران و سربازان در توقفگاه‌های دیگر زندگی می‌کردند. وضعیّت سربازان بدتر و دشوارتر بود. می‌گویند روزی که اعضای هیئت به جزیره می‌آیند، چند سرباز در برابر دیدگان آن‌ها در حال جان کندن بودند.

اعضای کمیسیون، اتاق‌ها را یک یک سرزده، ضمن دلداری دادن به اسرا، شرایط را بررسی می‌کنند. پس از بازگشت به شهر، نریمان نریمان‌اوف در شورای باکو، ضمن ایراد سخنرانی آتشین، وضعیت فاجعه‌بار نارگین را

تشریح کرده، پیشنهاد می‌کند هرچه زودتر به آنان کمک شود. به غیر از اعضای حزب داشناک، همه، از این پیشنهاد استقبال کرده و تصمیم می‌گیرند در کمک‌رسانی به آن‌ها تسریع کرده و کمک‌های اهالی را جمع‌آوری کنند. شورا برای بهبود وضعیت اسیران، یک کمیته امدادرسانی تحت ریاست نریمان نریمان‌اوف تشکیل می دهد. اسرای بیمار را به شهر انتقال داده، پس از کارخانه بهبود، دیگر نه به جزیره نارگین، بلکه به اقامتگاه موقتی که در کارخانه آبجوسازی واقع در «زیغ» ایجاد کرده بودند برمی‌گردانند. یک پزشک گرجی، در این کار شرافتمندانه، به کمیته خیلی کمک می‌کرد. تهیه ارزاق به عهده حاج‌اصلان مجیدوف، صاحب رستوران «شمس» گذاشته شده بود.

در ۱۲ دسامبر ۱۹۱۷، ترکیب اعضای جدیدالانتخاب شورای باکو بدین شرح بود: ۴۸ بلشویک، ۸۵ اس آر (در رأس‌شان اس‌آرهای چپ) ۳۶ داشناک، ۱۸ مساواتی و ۱۳ منشویک. نخستین جلسه در ۱۷ دسامبر برگزار گردید. در انتخابات، تنها اهالی شهر باکو، یکی هم ساکنان قاراشهر و آق‌شهر شرکت می‌کنند. نظرات مردم ساکن در روستاهای پیرامون باکو به علت عدم شرکت در انتخابات، در نظر گرفته نمی‌شود.

شورا حاکمیت کامل شهر را در اختیار نداشت، چرا که دومای بورژوازی شهری، شورای ملی مسلمانان، شورای ملّی ارمنیان و تشکّل‌هایی از این دست، فعّال مایشاء بودند.

با پشتیبانی اس آرها، داشناک‌ها، مساواتی‌ها و منشویک‌ها بورژوازی پیشنهاد می‌کرد که کل حاکمیت به دومای شهری داده شود.

در باکو هر کس که از راه می‌رسید، حزبی تشکیل داده، برای تهیه لیست، میزی می‌گذاشت، افراد را به سوی خود جلب می‌نمود. هر یکی هم به مردم

وعده آزادی، امنیّت، رفاه، درآمد بیشتر داده و از این راه تلاش می‌کرد، مردم را به تور اندازد. حتّی بورژوازی با برپا کردن مجالس، به مردم چایی شیرین رایگان هم می‌داد. افرادی بودند که هر روز، در یک حزب نام‌نویسی می‌کردند. مشابه این حادثه، زمانی رخ داده بود که انگلیسی‌ها بار اول در باکو بودند و با پخش اسلحه در بین مردم بومی، می‌خواستند از آن‌ها دسته‌ای تشکیل دهند. یک نفر به نام ممیش می‌گفت که از انگلیسی‌ها یازده تفنگ گرفته، برده در صابونچی و سوراخانی فروخته بودم. هنگام گرفتن دوازدهمین تفنگ مرا شناختند، خواستند دستگیرم کنند که به نحوی دررفتم.

دیندیریر عصر بیزی دینمه‌ییریک
آتیلان توپلارا دیکسینمه‌ییریک
اجنبی گؤیده بالونلاردا گزیر
بیز هله اتومبیل مینمه‌ییریک

م.ع. صابر

ترجمه:

زمانه با ما سخن می‌گوید ما خاموشیم
در مقابل شلیک توپ‌ها یکّه نمی‌خوریم
اجنبی در آسمان در بالن‌ها می‌گردد
ما هنوز هم اتومبیل سوار نمی‌شویم

کنگره روحانیون

مسلمانان در باکو چند جا برای گردهمایی‌ها داشتند. از میان آن‌ها دو مکان شاخص بود. نخست منزل عیسی‌بیگ در خیابان پئرسیدسکی

خود سمینار ارزشمندی بود که از نخستین فارغ‌التحصیلان آن، خیلی معلّمه و خادمان مدنی ـ معارف هستند.

در باکو در چند مدرسه دخترانه، بیش از صد دختر مشغول تحصیل بودند، حتّی از بخش‌های کارگرنشین، در بالاخانی هم یک مدرسه دخترانه تأسیس شده بود.

همزمان با این‌ها، خیلی از دختران و زنان تربیت شده در خانواده‌های مسلمان، فارغ‌التحصیل مدارس دخترانه مقدس نینا ـ روس و مارینسکی در باکو بودند. حالت انسیّت متقابل این‌ها سبب گردیده بود که طبقه نوین روشنفکر زنان به وجود آید. نفوذ فرهنگ روس و اروپا به شهر نفت، سبب رشد تئاتر، سینما، مطبوعات و سایر وسایل ارتباط جمعی می‌گردید. گروه معیّنی از زنان مسلمان، در آن برهه، شرایط زمان و موقعیّت بانوان را خوب درک می‌کردند. زنان اگر چه اندک، ولی در مطبوعات، شعر و نثر درباره مسایل اجتماعی، سیاسی و اقتصادی می‌نوشتند و در نوشتارهایشان به موضوعات خانوادگی و گذران زندگی می‌پرداختند. ظلم و اسارت قرون وسطایی کنگره روحانیون مسلمان قفقاز جنوبی در چنین شرایطی برگزار شد. زنان روشنفکر تصمیم گرفتند که به کنگره روحانیون نماینده فرستاده و حتّی در آنجا سخنرانی کنند.

سالن مملو از جمعیت بود. در بیرون هم خیلی‌ها بودند. اکثر شرکت‌کنندگان در کنگره، روحانیون بودند، بالباده سیاه، عبای میخکی، عمّامه سفید و سیاه با ریش سفید دعاگویان، شیخ‌الاسلام‌های ریش‌سیاه، قضات سربنددار، افندی‌ها، مفتی‌ها با کمربند سیاه، آخوندهای تسبیح به دست، ملاها، سیّدها با عمّامه‌ی سبز، کربلایی‌های حنا به ریش بسته. آرخالیق و چوخا به تن و کلاه بخارایی به سر، مشهدی‌ها با کت و شلوار به

سبک اروپایی، تجّار، خدایان نفت با مدال‌های زمرّد یاقوت و برلیانت، قوچی‌های نوک کلاه‌تیز با طپانچه و خنجر، تعدادی فینه عثمانی دراز سماقی رنگ با منگوله سیاه بر سر و روشنفکران با کراوات و فراک با لباس‌های نیمه اروپایی و نیمه آسیایی جاها را گرفته بودند. جوان‌های متدیّن هم گاه یواشکی در آن میان گردیده، خودی نشان می‌دادند که این و یا دیگر توصیه‌های روحانیون را بجا بیاورند.

روحانیون مسیحی ـ روس‌ها، ارمنی‌ها، کشیش‌های کاتولیک لهستانی، یهودی‌ها هم به مجلس دعوت شده بودند و برای آن‌ها مکان‌های افتخاری در نظر گرفته شده بود.

مأموران دولت نیز در کنگره شرکت کرده بودند. در پشت میز دراز در سن، شناخته شده‌ترین روحانی‌ها و اعیان نشسته بودند. قاضی مجتهد که کنگره را ریاست می‌کرد، اجلاس را افتتاح کرد، دعا خوانده شد و پس از ایراد نطق تشریفاتی، نوبت به گزارش‌دهنده رسید.

ناگهان در بیرون، در پلّکان‌ها سر و صدا بلند شد. حاضران در سالن برگشته و به آن سمت نگاه کردند.

به طور غیرمنتظره ده نفر زن بی‌حجاب که در رأسشان معلّمه شفیقه افندی اوا، عدیله شاه تختینسکایا، آیناسلطان اوا بودند وارد سالن شدند.

از ندای «اوه» که با تعجّب، خشم و غضب بلند شد نزدیک بود شیشه‌های پنجره‌ها به صدا درآید، گویی در آن حوالی بمبی منفجر شده است.

از فرط حیرت‌زدگی غیرعادی، سکوت عمیقی بر سالن مستولی شد. ناگهان از جای جای سالن صداهای: «لعنت‌اللّه شیطان‌الرجیم»، «اللّه‌اکبر»، «لااله‌الاّاللّه» بلند شد.

نمایندگان زنان آمده و در سالن نشستند. گزارش‌دهنده سخنان کوتاهش را

به پایان برده کرسی خطابه را ترک نمود. معلّمه بی‌حجاب که لباس سیاه بر تن و شال بر سر داشت به پا خاسته، به طرف سن به راه افتاد و در پشت میز خطابه قرار گرفت.

میرمحمدکریم قاضی، خشمناک از جایش برخاست، دسته روحانی دور و برش نیز به پا خاستند.

رقبای میرمحمّدکریم با استهزای تلخی فریاد زدند: «آقامیرمحمدکریم، الاذنه بالاذنه، السنّه بالسّنه، الجروحه قصاص».

یکی دیگر: «هر چه بریزی به آش‌ات، آن میاد به قاشقت!» سوّمی هر چه شدیدتر: «آقامیرمحمدکریم، میوه بذرهایی است که ۱۷ سال پیش کاشته‌ای، بچین ثمرت را». از یکی از لژها: «در مسجد تازه‌پیر با استناد به آیه‌ای از قرآن ثابت می‌کردی که مسلمه هم مثل مسلم می‌تواند درس‌ها را بخواند».

آخوندی با عمّامه بزرگ و ریش دراز به وسط آمده فریاد زد: «۱۷ سال پیش همراه با حاج‌زین‌العابدین تقیوف، تخم بی‌دینی و بی‌عصمتی را به این دیار افشاندید، این هم نتیجه آن...»

معلّمه‌ای را که پشت کرسی خطابه بود اجازه ندادند دهانش را باز کند. میرمحمدکریم قاضی با دسته‌اش سالن را ترک کردند. ناگهان همه به پا خاستند، هرج و مرج شد...

این سرآغاز بود.

تمام باند سیاه، قوچی‌های ماوزردار، حاجی‌های ریش حنایی، کربلایی‌های ریش خط‌دار و چوخاپوش، مشهدی‌ها، تجّار پیری که از همسرانشان ناراضی بودند، سیّدهای سبزکمر و افراد آواره و ویلان افتاده بودند به کوچه‌ها و شروع کرده بودند به تنبیه «بی‌عصمتی‌ها». با هر زن و دختر مسلمان که لباس معاصر پوشیده بود برخورد می‌کردند، با زور چادر

سیاهی بر سرش انداخته، کفش پاشنه‌بلندش را درآورده، پاشنه‌اش را شکسته و خرد کرده و بر پای صاحبش نعلین، کفش و یا چوست می‌پوشاندند.

شهر را چنان هیجان و ولوله فرا گرفته بود که توصیف کردنش ممکن نیست.

پس از آن روز، در کوچه‌ها به هیچ زن مسلمانی برخورد نمی‌کردی که بی‌چادر و یا دارای کفش پاشنه‌بلند باشد.

کنگره سه روز ادامه یافت. پس از پایان یافتن آخرین اجلاس، نمایندگان از «اسماعیلیّه» به مسجد «تازه‌پیر» روانه شدند. در طول راه منظره جالب‌توجّهی، دقّت همه را به خود جلب می‌کرد، صدها روحانی، ملاّ، سیّد، آخوند، مفتی، شیخ‌الاسلام، قاضی در لباس‌های رنگارنگ برای ادای نماز جماعت به مسجد می‌رفتند. در مسجد وضو گرفته، نماز جماعت خواندند. سپس برای پایان بخشیدن به اختلاف سنّی و شیعه، شیخ‌الاسلام با مفتی یکدیگر را بغل کرده و از روی هم بوسیدند و به قرآن سوگند یاد کردند که برای از بین بردن این اختلافات تلاش و مجاهدت نمایند.

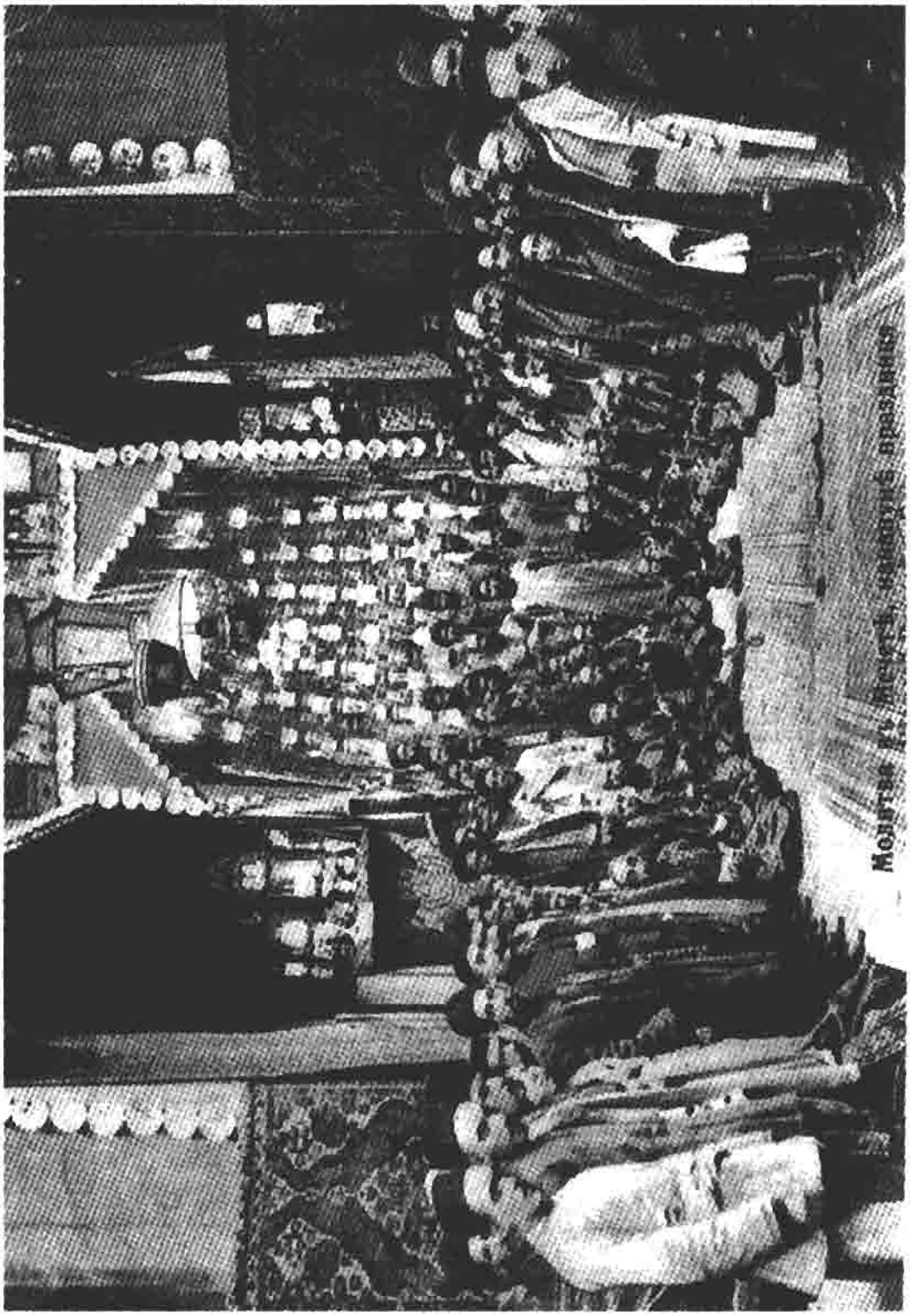

دسته شاه‌حسین باکو در آن روزها

شلیک گلوله در لنکران و پژواک آن در باکو

در گذشته افسران (اساساً جوان‌ها) گلوله‌ای در خشاب طپانچه نگه داشته، لوله را به گیجگاهشان هدف گرفته، ماشه را گردانده، با فشار دادن به آتش‌زنه، بخت‌شان را می‌آزمودند. محمد پسر حاج‌زین‌العابدین‌تقیوف که به عنوان افسر در هنگ دیویزیون لنکران خدمت می‌نمود، هنگامی که می‌خواست، از این طریق بختش را امتحان کند، گلوله شلیک شده و او را می‌کشد. گروهی از افسران دوست او، جنازه را به باکو می‌آورند، پس از دفن و کفن، هنگام بازگشت در پل اماموئردی، دسته‌ای از ملوانان ارتش سرخ، آن‌ها را خلع سلاح می‌کنند. فرماندهان پادگان شهر، از این رخداد به شدت دلگیر می‌شوند.

در اوّل سال ۱۹۱۸ در باکو چند دسته مسلح بودند:

۱ ـ کمونیست‌ها «ارتش سرخ» را تشکیل داده بودند. در حدود ۳۵۰۰ نفر بودند.

۲ ـ داشناک‌های ملّیتچی ارمنی ۴۵۰۰ سرباز پیاده و سوار داشتند.

۳ ـ دسته‌های مسلّح طوایف روس ـ اسلاو.

۴ ـ دسته‌های منشویک و ارس‌آرها، بخشی از ملوانان ناوگان رزمی به این دسته پیوسته بودند. مسلمانان هم با گرد آوردن داوطلبان در لنکران «هنگ دیویزیون» را تشکیل داده بودند.

محمّدرضا مسلم‌زاده یکی از کارکنان «جمعیت خیریّه» نقل می‌کرد که در آستانه نوروز، چند روز مانده به عید، در یکی از روزهای زیبای بهاری، در

جلوی عمارت «اسماعیلیّه» منتظر میرزااسداللّه‌یوف مدیر جمعیت بودم. ناگهان در خیابان بازار سر و صدا بلند شد. وقتی برگشتم به آن سمت نگاه کنم، دیدم جمعیت کثیری به سوی اسماعیلیه می‌آیند. در یک لحظه مرا در میان گرفته، کلید ساختمان را خواستند، گفتم بدون اجازه مدیر، کلید را نمی‌توانم تحویل بدهم. کلیدها را با زور از جیبم درآوردند. علاوه بر آن پنجکم [نیم‌پالتو] را هم درآوردند و کلاه بخاراییم افتاده گم شد. ازدحام لحظه به لحظه شدیدتر شده و افراد به داخل ساختمان رخنه می‌کردند. بقّال‌ها، سبزی‌فروش‌ها، بازاری‌ها، آواره‌ها و ماجراجویان، پلّکان‌ها، ایوان‌ها و سالن را پر کردند و میزی در سن گذاشتند. قاضی شهر باکو میرحسین آقا عمّامه بزرگ و سبز بر سر، عینک در چشم و عبا بر دوش در حالی که سرش تکان می‌خورد پشت کرسی خطابه رفته و گریه‌کنان فریاد زد: «واویلا! وامصیبتا! دینمان از دستمان رفت، ناموسمان را لگدکوب کردند. باید کفن سفید پوشیده، برای جهاد آماده شویم».

دست راستش را زیر عبا برده، یک طپانچه افسری را بالا برده، به شدت فریاد زد: «السابقون، السابقون، اولئک المقرّبون!»

«کفن‌پوش شده، برای جهاد آماده شوید! کسانی که در این راه خون بدهند، جزو شهدا به شمار خواهند آمد».

اشتیاق‌ها هر چه بیشتر جوشید. میلیونر شل آقابالا که کت و شلوار سیاهی از ماهوت بر تن و کلاه بخارایی بر سر داشت پشت کرسی خطابه رفته و با صدای کلفتی فریاد زد: «جماعت، برای چه کلاه بر سرتان گذاشته‌اید؟ برای سرما و گرما و یا به خاطر ناموس! ملّت از دست می‌رود. همین الان ۴۰۰۰ کیسه آرد از آسیاب ترخیص می‌کنم، وارد میدان شوید». به دنبال او قوچی آشوربیگ اوف در پشت کرسی خطابه قرار گرفته، تنها یک جمله گفت:

«من ۴۰۰۰ تفنگ و ۲۰۰ جعبه فشنگ می‌دهم».

باندهای سیاه یک هیئت ۱۲ نفری از میان خود برگزیده و به نزد چاپار یدزه صدرشورای باکو فرستادند. شورای باکو در عمارت موسی نقی‌اوف که کازینو بود جای گرفته بود.

حمید سلطانوف، در مقاله‌ای در رابطه با این مسئله که در سال ۱۹۲۴ به چاپ رسانده است می‌نویسد: «... برای برپایی اجلاسی به منزل نریمان نریمان‌اوف دعوت به عمل آمد، محمّدامین رسول‌زاده رهبر حزب مساوات هم شرکت کرده بود. برای مذاکره درباره این شرایط سخت و حسّاس، استپان شائومیان هم دعوت شده بود که مسئله را به گونه‌ای حل کرده، راه‌حل پیدا نموده و جلوی خون‌ریزی گرفته شود.

در اجلاس تصمیم بر این شد که سلاح‌ها از طریق فرقه «همّت» برگردانده شود. تمام شرکت‌کنندگان از این تصمیم استقبال کردند».

مسلم‌زاده می‌گفت: مسلمانان علاوه بر «اسماعیلیه» در مسجد «تازه‌پیر» هم مذاکره می‌کردند، در داخل حیاط و کوچه‌های اطراف مسجد، به قدری ازدحام بود که تکان خوردن ممکن نبود.

نریمان نریمان‌اوف و شائومیان، پس از شرکت در آن اجلاس، برای آرام کردن اهالی به مسجد «تازه‌پیر» رفته و درباره تصمیمی که درباره بازگرداندن سلاح‌ها گرفته شده بود صحبت کردند. دکتر با زبان ساده به مردم می‌گفت: «برادران مسلمان فریب نخورید، به فتنه و فساد اعتماد نکنید، گول کسانی را که الم‌شنگه می‌کنند و منم منم می‌گویند را نخورید! با حکومت نمی‌توان رودررو ایستاد. نیروی نظامی دارد و اسلحه‌اش زیاد است. ناو رزمی و زرّادخانه دارد. زیر پاله می‌شوید. شما چه دارید؟ دار و ندار ۶ ـ ۵ قبضه تفنگ زنگ خورده بُردانکا، ۴۰ ـ ۳۰ طپانچه کهنه و شکسته افسری. گرفتن

اسلحه و نشانه رفتن را هم خوب بلد نیستید. رویتان را به عقب برگردانده، گلوله را هر کجا آمد شلیک می‌کنید، به هر کسی خورد، خورد. نه نظم می‌دانید و نه مقررّات. کمی صبر کنید. من ۲۷ تفنگ را گرفته، خواهم آورد».

چاپاریدزه هم همین پاسخ را به باندهای سیاه که از اسماعیلیّه آمده بودند داده بود: «به خاطر ۳۰ ـ ۲۰ تفنگ، هیاهو راه انداختن لازم نیست. اگر تفنگ‌ها را همین الان به شما برگردانم، ملوانان باز هم از دست‌تان گرفته و به شما بی‌احترامی خواهند کرد، هنگام عصر یکی دو نفر بیایند، تفنگ‌ها را در ماشین گذاشته، در معیّت محافظ بردارید و ببرید».

هنگام بازگشت هیئت به اسماعیلیه، از تعداد مردم داخل ساختمان کاسته شده بود. باندهای سیاه به محض این که می‌شنوند هیئت دست خالی بازگشته است، شروع به ریختن روغن بر روی آتش می‌کنند. ناگهان در چند نقطه شهر ـ راه شاماخی (خیابان ج. جبّارلی)، خیابان بالاخانی (باسین) و قوروباغ صدای گلوله‌ها شنیده می‌شود.

شاهد ماجرا معلّم آقامحمدسلیم خانوف نقل می‌کند که «در راه شاماخی (خیابان ج. جبّارلی) در نبش کوچه سوّم موازی ایستاده بودم. ۱۱ ـ ۱۰ نفر بودیم. در بالا یک دسته از سواره‌های داشناک دیده شد، پس از نزدیک شدن سرگروه که در جلو بود، به ما پرخاش کرده و با تأکید گفت که پراکنده شوید، هر کس به یک سمت روانه شد، صاحب ملک در جلو دروازه ماند. سرگروه داشناک‌ها اسب را مهمیز زد. اسب ببالای سکّو رفت و سواره فریاد زد: «پدرسگ مسلمان، با تو نیستم، برو گم شو!» مرد گفت: «از جلو خانه‌ام کجا بروم. پدرسگ هم تو هستی، پدرسوخته هم». هنگامی که سرگروه داشناک‌ها خواست شلاّق را به کار اندازد، شخصی که بر روی سکو بود، خود

زده، می‌بردند. آن‌ها چرخ‌های ماشینمان را از سنگر درآوردند. پس از رسیدن به جلوی ساختمان دوما، راننده ماشین را نگه داشته و از رفتن به محلّه بالا سرباز زد، گفت که کوه‌نشینان مرا می‌کشند. مجبور شدیم اجناس را به راهرو باریک داروخانه‌ای که در طبقه‌ی اول ساختمان روبروی مدرسه «مقدس نینا»بود بچینیم. خودم هم شب را در آنجا ماندم.

صبح از داروخانه بیرون آمدم که بروم بچه‌های بزرگ‌تر را آورده تا ارزاق را حمل کنیم. ناگهان در خیابان به ۶ ـ ۵ بچه برخوردم. برای پیدا کردن من آمده بودند. با دیدن من خیلی شاد شدند. تا صبح نخوابیده بودند. فکر می‌کردند که در آن وضعیت پرآشوب، حتماً مرا کشته‌اند. ارزاق را به نحوی حمل کردیم... فردای آن روز برای حلّ مسئله ارزاق کودکان یتیم و بیماران، پیش نریمان نریمانوف که متصدّی امور اقتصادی شهر بود رفتم.

خیلی از ثروتمندان با آغاز زد و خورد، خانوادگی سوار کشتی شده، به سوی ایران ـ انزلی روانه شدند، دیگران هم در باغ‌هایشان پنهان شدند.

داشناک‌ها ناگهان بی‌طرفی را نقض کرده، از پادگان سالیان که در آنجا مستقر بودند، محلاّت مسلمانان را به توپ بستند. همزمان سواره‌ها و پیاده‌ها شروع به تهاجم کردند.

معلّم ریش‌سفید، محرّم سلطانوف آنچه را که در یادش مانده بود، این چنین بیان می‌داشت: «روزهای خیلی وحشتناک، خونین و ترسناک بودند، خدا آن روزها را نیاورد. در کارگاه دبّاغی مزدبگیر بودم. دباغخانه در آخرین نقطه شهر، پایین‌تر از پادگان سالیان قرار داشت. با فاصله اندک در نزدیکی‌های راه، خانه‌های یک طبقه، دخمه‌ها، طویله‌های احشام، کاهدان و اتاقک‌هایی وجود داشت.

۵ ـ ۴ روز به عید نوروز مانده بود. در دبّاغخانه مشغول کار بودیم. ناگهان زد و خورد آغاز شد، آن هم در چند جا. دویدیم رفتیم بالای پشت‌بام. صدای گلوله‌ها از راه شاماخی و یکی هم از وسط شهر می‌آمد. در محله‌ای که ما بودیم هنوز آرامش برقرار بود. اهالی ریخته بودند به حیاط، کوچه و خیابان... زنان گریه می‌کردند. تمام شب را کسی نخوابید.

پولدارها اسباب اثاثیه‌شان را به گاری‌ها، قازالاق‌ها و درشکه‌ها ریخته، در سیاهی شب، اهل و عیالشان را هم برداشته، هر کجا که آمد فرار کردند. از سر و صدا و گریه و زاری کودکان گوش آدمی کر می‌شد. ما مزدبگیران هم فکر می‌کردیم ثروتمندان ارمنی ـ مسلمان با همدیگر زد و خورد می‌کنند، پس از یکی دو روز هم آشتی می‌کنند. سگ پای سگ را گاز نمی‌گیرد. ولی آن گونه نشد، بحران گسترش یافت.

به نحوی صبح را گشودیم، بی‌چیزان برای فرار هم جایی ندارند. توکّل بر خدا کردیم و ماندیم. ناگهان در آن نزدیکی، از پادگان سالیان، سربازان و افسران داشناک‌ها محلات مسلمان‌نشین شهر را با توپ و مسلسل سنگین زیر آتش گرفتند. باد خزری می‌وزید و باران نم‌نم می‌بارید. سه نفر مزدبگیر بودیم، خودمان را به پشت بام دبّاغخانه رسانده، پنهان شدیم.

به طور غیرمنتظره، گلوله‌های توپ شروع به فرو ریختن بر سر دخمه‌های ما نمود، خانه‌ها با خاک یکسان می‌شد، چوب‌های آغشته به نفت آتش می‌گرفتند، اهالی زن و بچه‌دار، فریادزنان، همچون دیوانه‌ها دویده، برای پنهان شدن، در جستجوی مکانی بودند... صداهای فریاد، ناله، شیون، گریه و زاری به آسمان برمی‌خاست. کودکانی که پدر و مادرشان را گم کرده بودند، بی‌تابی می‌کردند. افسران و سربازان داشناک که به سوی شهر می‌آمدند، با صدای بلند شروع به خواندن این ترانه کردند:

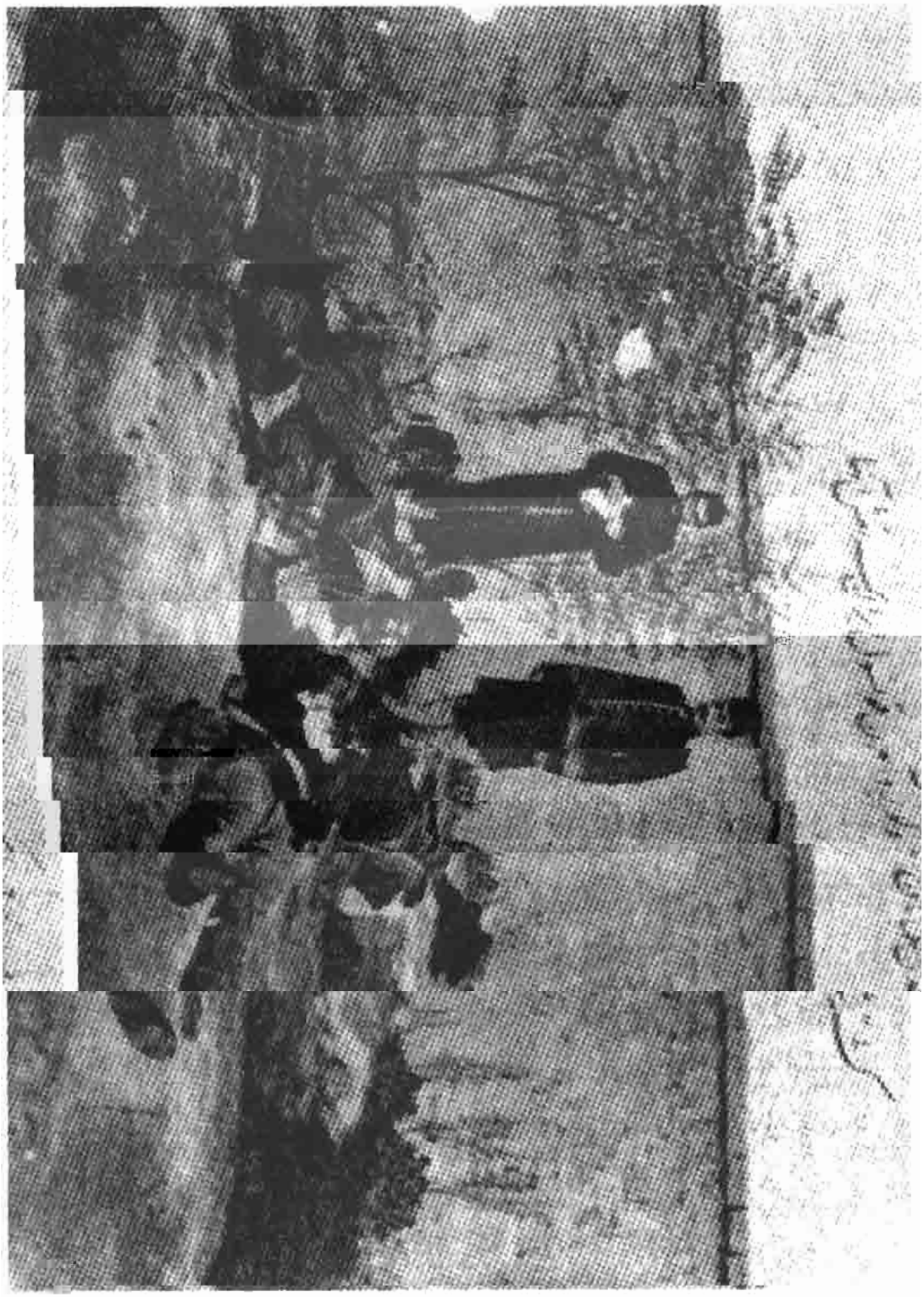

بیر ایکی، قفقاز اولدو بیزیمکی
بیر ایکی، باکی اولدو بیزیمکی
دنیزدن دنیزه
قارادنیز، آرالیق دنیزی
اوستەلیک کیریت آداسی
شمال سرحدّیمیز وورنئژ شهری
پایتختمیز تفلیس شهری
یاشا، چوخ یاشا آندرانیک پاشا
آندرانیک پاشا، سنی چوخ یاشا

ترجمه:
یک، دو، قفقاز شد مال ما
یک، دو، باکو شد مال ما
از دریا تا به دریا
از دریای سیاه تا دریای میانه
بعلاوه جزیره کرت
سرحدّ شمالیان شهر وورونئژ
پایتختمان شهر تفلیس
زنده و جاوید باد آندرانیک پاشا
آندرانیک پاشا، عمرت دراز باد

درباره آندرانیک، واقعی‌ترین تیپ‌شناسی را کمیساریای امور خارجه اتحاد جماهیر شوروی [سابق] ق. و. چیچرین به دست داده است. او در ۲۸

آوریل سال ۱۹۲۴ در اجلاس دانشجویان قفقاز جنوبی که به مناسبت بیست و پنجمین سالگرد تشکیل حزب کمونیست باکو و چهارمین سالگرد برپایی حاکمیت شوراها در آذربایجان، در مسکو تشکیل شده بود، در گزارش خود، آندرانیک را نماینده آنتانتا[۱] معرفی کرده و گفته است: «پس از صلح‌برست لیتوفسک، ارتش ترک، دست به حمله زد، نخست باطوم، قارص، اردهان را تصرّف کرد، ژنرال نظر بیگ‌اوف در برابر پیشروی ترک‌ها مقاومت کرد، پس از بیرون رفتن او از صحنه، مبارزه را نماینده آنتانتا، آندرانیک ادامه داد. آندرانیک تلاش می‌کرد از قفقاز گذشته، خودش را به ارومیه رسانده و با دسته‌های نظامی انگلیسی به فرماندهی دنسترویل متحد شود. لکن سربازان ترک، ارومیه و تبریز را زودتر از دنسترویل گرفتند و او را مجبور به عقب‌نشینی کردند».

در بخش دیگری از گزارش، ق. و. چیچرین سخنانش را چنین ادامه می‌دهد: «نمایندگان ارتش فرانسه، از قزّاق‌های ضدّانقلابی، برای خودشان نیرو تشکیل می‌دادند. آندرانیک نماینده آنتانتاست».

چیچرین در نطقش درباره باکو، این چنین اظهارنظر می‌کند (بخشی از نطق او در اجلاس باشکوه پرولتاریای باکو به همراه اعضای کمیته مرکزی اجرایی اتحاد شوروی): «ما ضمن نایل شدن به موفقیت‌های بیشتر، باید امتحان‌های زیادی هم بدهیم. از علل بزرگ برای این امتحان‌ها یکی هم همین باکوی ماست، لکن در همان هنگام، باکو قدرت زیادی به ما می‌بخشد. تصوّر باکو، یک قهرمان داستان را تداعی می‌کند. او در عین حال که ما را در برابر یک امتحان قرار می‌دهد، در همان هنگام، به ما نیروی پایان‌ناپذیر هم

---

۱ - آنتانتا اتحاد سه دولت بریتانیا، آمریکا و روسیه بود. (مترجم)

می‌بخشد... باکو چنان پری زیبایی‌است که خیلی‌ها سعی می‌کنند او را بربایند. در سابق، پری آتش مقدّس و سرانجام گوشه‌ای از بلشویسم و با این حساب که اروپای شرقی را با مشرق‌زمین پیوند داده و با نفت خود، قفقاز جنوبی را اهمیت بین‌المللی داده است...» (روزنامه «کمونیست» شماره ۵۰ (۱۳۴۴) ۱۹۲۵/۳/۲، ص ۱).

تلاش داشناک‌ها و مساواتی‌ها در راه انداختن کشت و کشتار در بین مردم، برای زحمت‌کشان گران تمام شد، آن‌ها سعی می‌کردند که زحمت‌کشان را از مبارزه انقلابی منحرف کنند.

کمونیست‌ها برای جلوگیری از این ماجراجویی «کمیته رهایی» ایجاد کردند. کمیته از آذربایجانی‌ها، روس‌ها، گرجی‌ها و یهودی‌ها، دسته‌های رهایی تشکیل داده بود. این کمیته شهر را گشته و مانع هرج و مرج می‌شد.

حمید سلطانوف در مقاله‌اش با یادآوری آن روزها می‌نویسد: «بورژوازی مغلوب شد. از تشکل‌های سوسیالیستی حاکمیت فوق‌العاده ایجاد شد. محلاّت مسلمانان به اداره سوسیالیست‌ها (بورو) سپرده شد. اداره یاد شده را همّتی‌ها و اس‌آرهای چپ تشکیل می‌دادند. نریمان نریمان‌اوف به عنوان صدر و میرحسن وزیروف هم به عنوان معاون آن اداره تعیین شدند. حمید سلطانوف کمیسیای فوق‌العاده در ترکیب آن اداره را سرپرستی می‌کرد. این کمیسیا زیر نظر رهبری شورا، شوراهای روستایی در منطقه باکو را تأسیس می‌کرد. اجلاس منطقه برای برگزاری دعوت می‌شود. ۱۵ نفر به عضویت کمیته اجرایی برگزیده می‌شوند. این شوراها به ترکیب شورای باکو داخل می‌شوند. اداره سوسیالیست‌ها فعالیت خود را قطع کرده و حاکمیت را به شورا می‌دهد. در مارس ۱۹۱۸، قیام ضدّانقلابی باکو و ماجراجویی‌های داشناک و مساوات را نیروهای مسلّح شورا سرکوب می‌کنند. در آوریل همان سال

کمیسرهای خلق باکو که ارگان حاکمیت نخستین شورا بود، در آذربایجان و تمام قفقاز جنوبی شورا را تشکیل می‌دهند:

استپان شائومیان ـ صدر شورای کمیسرهای خلق باکو و کمیسریای امور خارجه.

آلیوشاچاپاریدزه ـ کمیسر امور داخلی

ایوان فئولتوف ـ صدر شورای اقتصادی خلق

مشهدی عُزیر بیگف ـ کمیسر شهرستان

گریگوری کورگانف ـ کمیسر نظامی و دریایی

نریمان نریمان‌اوف ـ کمیسر اقتصادی شهری

آرداشس کارینیان (گابریلیان) کمیسر عدلیّه

نینا کولسنیکوا ـ کمیسر فرهنگ

یاکوب زئوین ـ کمیسر کار

ساآک ترگابریلیان ـ صدر کمیساریای فوق‌العاده (چکا)

میرحسن وزیروف ـ کمیسر کشاورزی (اس آر)

و دیگران را همچون کمیسر به ترکیب حکومت وارد کردند.

شورای کمیسرهای خلق باکو شروع به مرحله اجرا در آوردن یک سری تدابیر سوسیالیستی برآمد.

در بهار سال ۱۹۱۸ در برخی از مناطق آذربایجان ـ شاماخی، قوبا، لنکران، دربند و بخش‌های زیادی از داغستان حاکمیت شورایی برپا شد.

یک نفتچی از بلشویک‌های کهنه‌کار صحبت می‌کرد که هنگام شروع قیام مارس، از روزهای نخست، داشناک‌ها مسلمانان فقیر، بی‌دست و پا و بی‌گناه را کشته، هر چه داشتند غارت می‌کردند. وارد منازل شده هر کسی را که می‌دیدند می‌کشتند. بلشویک‌ها دسته‌های مسلح بین‌المللی ایجاد کردند که

جلوی این وحشیگری‌ها گرفته شود. من هم در یکی از آن دسته‌ها بودم. به هر دسته ۴ ـ ۳ نفر می‌فرستادند ـ آذربایجانی، روس، یهودی... بارها کارگران و حمّالان همشهری[۱] را که داشناک‌ها به نام اسیر برای تیرباران کردن می‌بردند خلاص کرده بودیم. داشناک‌ها اغلب اوقات به سوی ما هم تیراندازی می‌کردند. آن‌ها زد و خورد می‌کردند، مقاومت نشان می‌دادند و زور می‌گفتند.

در قیام مارس، داشناک‌ها و مساواتی‌ها نتوانستند در معادن و کارخانه‌ها زیاد اغتشاش ایجاد کنند.

کمونیست‌های ریش‌سفید مجید و عبدالرزّاق مهدی‌اوف که از سال ۱۹۱۰ در کارخانه تقیوف شروع به کار کرده بودند نقل می‌کردند که هنگام آغاز زد و خورد، در ۱۸ مارس ۱۹۱۸، همّتی‌ها قاعده و قانون دموکراتیک به مرحله اجرا درآوردند. ما فهماندیم که از هیچ کجا نباید به زحمت‌کشان حمله شود. باد خزری می‌وزید. ما در کوچه‌های قصبه می‌گشتیم و مردم را به آرامش دعوت می‌کردیم. ناگهان دیدیم که از طرف غرب در آق‌شهر، داشناک‌ها کارخانه را به محاصره درآورده و می‌خواهند آتش بزنند. کارکنان کارخانه به دست و پا افتادند. من، غفار غفاروف، سیف‌الله و رفیق روسمان ایوان بارادین پرچم سفید برداشته به سوی کمیته انقلابی روانه شدیم. داشناک‌هایی که کارخانه را محاصره کرده بودند مانعمان شدند. ما هم با قایق از دریا خودمان را به کمیته رسانده، خبر دادیم که داشناک‌ها می‌خواهند کارخانه را تخریب کنند. مسئول کمیته که یک رفیق روس بود تدبیر نمود. با کمک رفقای روس، کارخانه و مردم سالم ماندند. بعدها در این باره در روزنامه هم نوشته شد.

---

۱ - همشهری در آن روزها به ایرانیانی اطلاق می‌شد که از شهرهای مختلف این سوی ارس برای کارکردن به باکو مهاجرت کرده بودند. (مترجم)

کمیسر فرهنگ «ن. ن. کولسنیکوا» در کتابش (از تاریخ مبارزه در راه حاکمیت شوراها در باکو ـ از آگوست ۱۹۱۷ تا ژوئیه ۱۹۱۸ ـ خاطرات، آذرنشر، ۱۹۵۸) درباره وضعیت داشناک‌ها در شهر، در مارس ۱۹۱۸ چنین می‌نویسد:

«... دسته‌های داشناک در شهر شروع به تجاوز کردند، خانه‌ها را سوزاندند، اسباب و اثاثیه را غارت کردند، هموطنان مسالمت‌جویی را که هیچ گناهی را مرتکب نشده بودند کشتند، اساساً آذربایجانی‌ها را... یادم هست همسر و دختر وکیل «لئون تیئویچ» هنگام عبور از خیابان، داشناک‌هایی که در ساختمان همسایه بودند مادر و دختر را مورد هدف قرار دادند. کشته شدن آن‌ها، ما را خیلی خشمگین کرد».

«ق. آ. قازاروف» مباشر کارهای «مانتوشوف» خدای نفت می‌گفت که در صابونچی، داشناک‌ها چند نفر همشهری زحمت‌کش را اسیر گرفته، می‌بردند که تیرباران کنند، به من که رسیدند، از دست‌شان گرفته و آزادشان کردم. داشناک‌ها را دشنام داده، از پیش خود رانده و گفتم این‌ها اسیر نیستند، آواره وطن، کارگران همشهری هستند.

با شوخی پرسیدم: «گریگوری الکساندرویچ، اگر آن کارگران همشهری را می‌کشتند، پس در معدن‌هایمان، کارهای سنگین، دشوار و کثیف را چه کسی انجام می‌داد؟»

«گل گفتی ـ قازاربیگف گفته‌ام تأیید کرد ـ کارگر زحمت‌کش همشهری کجا، اسیر کجا. آخر در هیچ کجا اسیر را نمی‌کشند...»

هر وقت صحبت از برادرکشی ارمنی ـ مسلمان که پر از فاجعه بود به میان می‌آمد پروفسور آپرئسوف می‌گفت:

«این کشتار خونین نفرت‌انگیز، از سال ۱۹۰۵ شروع شد. من در زنگه زور،

در معادن مس، به عنوان مهندس کار می‌کردم. هنگام رسیدن خبر کشتار، مهندسی که در فرانسه تحصیل کرده بود گفت: «این یک تحریک است». بار اول این واژه را من از او شنیدم. برای ایجاد امنیت، ریش‌سفیدان ارمنی و مسلمان اجلاس تشکیل دادند. وجیه‌الملّه‌ها سخنرانی کرده، به توده مردم فهماندند که این یک فاجعه است. شخصی به نام میرزاکریم که مدرسه سه ساله قورودسکوی را تمام کرده بود، با فصاحت مخصوصی شروع به صحبت کرد: «جماعت، برادران ارمنی، برادران مسلمان، حواستان را جمع کنید، دیوانگی و کودنی را کنار بگذارید. ما برادران این مرز و بوم هستیم که دینمان جداست. صدها سال در کنار هم زندگی کرده‌ایم، در مراسم همدیگر شرکت کرده و مهمان یکدیگر شده‌ایم. در سال‌های سختی، خشکسالی و قحطی دست همدیگر را گرفته‌ایم، در هجوم سیل، در طوفان برف، در مقابل زلزله یار و یاور یکدیگر بوده و در روستا و منزل همدیگر پناه جسته‌ایم. چرا خون همدیگر را بریزیم. این فتنه و فساد است.... فتنه تزار نیکلای دوم... کارگران، او را در شهرها تحت فشار قرار دادند، من در روزنامه‌ها خوانده‌ام که در جنگ با ژاپن شکست خورده، اینک برای سرگرم کردن جماعت، فقرا را به جان هم انداخته... جماعت این گفته من صحیح است آیا غیر از این است؟...»

جماعت هم‌صدا فریاد زدند: «صحیح است.... هم این است که هست!» میرزاکریم با صدای بلند پرسید: «ژاپن، تزار نیکلای را زد؟» مردم: «زد، زد!» باز هم فریاد زد... «سپاهیانش را کشت؟» صداها بلند شد: «کشت، کشت»، «شهر پورت‌آرتور را گرفت؟» صداها: «گرفت، گرفت!»، «مادرش را هم... ئید»، جماعت «... ئید.... ئید!» فریاد زده و گفته او را تأیید کردند».

هنگام وقوع حوادث ماه مارس، ثروتمندان مسلمانی که در نرفته بودند، در باغ‌های آبشرون و بعضی‌هایشان هم در منازل دوستان و پدرزنشان در شهر

و یا خانه‌های پولداران ارمنی پناه جسته و راحت زندگی می‌کردند. من موقعی که درباره حوادث ماه مارس از یکی از دختران حاج‌زین‌العابدین تقیوف پرسیدم، او ماجرا را این چنین نقل کرد: «روزی که در شهر زد و خورد آغاز شد، میلیونر ارمنی ملیکوف، پسرش ژرژ ملیکوف را با اتومبیل به منزلمان فرستاد. ژرژ به محض ورود به داخل گفت: «حاجی، در منزلمان، همه دلواپس شماهستند. می‌ترسند خطری متوجه شما شود. پدرم می‌گوید بیا در منزل ما بمان. در این هنگامه زد و خورد مرا دنبال شما فرستاده است. ماشین پایین است... برخیزید برویم! در خانه‌مان متموّلین مسلمان دیگری هم هستند».

حاجی پاسخ داد: «سلامت باشید، ممنونم. من از منزلم به هیچ کجا نمی‌روم!!»

ژرژ ملیکوف، با هیجان در حالی که صدایش می‌لرزید، افزود حاجی، شما را می‌توانند بکشند... برخیزید برویم...»

حاجی گفت: «نمی‌توان از دست اجل فرار کرد... وقتش برسد، انسان هر کجا باشد یقه‌اش را خواهد گرفت... از قول من از پدرت تشکر کن. در بیرون احتیاط کن! برو! تأخیر نکن».

لازم به یادآوری است همین ژرژ ملیکوف، در همان شب با توصیه پدرش، با ماشین در خیابان‌هایی که گلوله مثل باران می‌بارید گشته و از محلاّت مختلف شهر، ۱۵ مسلمان میلیونر را آورده، تا برقراری امنیت، در منزلشان نگه داشته بود.

آناستاس میکویان[۱] در خاطراتش می‌نویسد، پس از آن که رخدادهای ماه مارس شدّت گرفت، استپان شائومیان برای مراقبت از نریمان نریمان‌اوف

---

۱ - از ارامنه قفقاز که بعدها به مقام ریاست‌جمهوری اتحاد جماهیر شوروی [سابق] رسید. (مترجم)

و مشهدی عزیزبیگ‌اوف از تعرض داشناک‌ها، آن دو همراه با اعضای خانواده‌شان را با گارد ویژه به منزلش آورده و دو هفته پناه داده بود.

دختر تقیوف می‌گفت که «هنگام وقوع کشتار خونین، نیمی از اعضای خانواده‌مان در مردکان در باغ و نیمی از آن‌ها در شهر بودند. من همراه با مادر و خواهرم در باغ بودیم. پدرم، برادرم الیاس و دامادمان زینال‌بیگ در شهر بودند. او نقل می‌کند که در ۱۸ مارس، از شروع زد و خورد اندکی گذشته بود که بیست نفر ارمنی مسلح وارد وستیبول شدند، آن‌ها بر سرشان شاپوی چرمی سیاه، بر تنشان نیم‌کت چرمی سیاه، در کمر و هر دو شانه‌شان فشنگدان... در کمرشان ماوزر... و از دور و برشان بمب آویزان بود. فرماندهشان فریاد زد: «حاجی بیرون نیاید!»، «هیچ کس نمی‌تواند از این بنا، جایی برود!» سپس (زینال‌بیگ سلیم‌خانوف داماد تقیوف) را جلو انداخته و خواست که به حیاط برود. خواست مقاومت کند هُل داد. نگو که برای تیرباران کردن می‌برد. هنگامی که از پلکان پایین می‌رفتند «آشوت» و «ساشا» برادرزادگان میلیونر ارمنی آروچئو که در طبقه سوم ساختمان زندگی می‌کردند موضوع را فهمیده، دوان‌دوان خودشان را رسانده و او را خلاص کردند. سپس آورده و به حاجی تحویل دادند.

آروچئوهای میلیونر، خودشان فرار کرده و به باکو آمده بودند. به علت دوستی با تقیوف، حاجی در منزلش، در طبقه سوم ساختمانی که خودش زندگی می‌کرد، پنج اتاق در اختیار آن‌ها گذاشته بود. آروچئوها مخلّفات و وارداتشان را در اتاق‌ها گذاشته و خودشان به «کیسلوودسکی» می‌روند. دو برادرزاده دانشجویش، آشوت و ساشا را در منزل دو اتاقی در طبقه چهارم جا می‌دهند.

دخترحاجی می‌گوید: «رفت و آمد به شهر قطع شده بود. نزدیک به یک

ماه در باغ، در حال انتظار فرسوده شدیم. در این بین هزار نوع شایعه خوفناک، دهن به دهن می‌گشت. راه‌ها خطرناک، نه از باکو می‌شد به باغ آمد، و نه از آن جا به شهر می‌شد رفت. زود زود صدای زد و خورد شنیده می‌شد.... چپاول، آدم‌کشتن و غارت خانه‌ها رخداد عادی بود. خواهر بزرگم یک روز صبح، زودتر از خواب بلند شده و از مهترصمد خواست درشکه را آماده کند که به شهر برویم. مادرم به دست و پا افتاده، او را ترساند، خطرناک بودن راه‌ها را خاطرنشان ساخته و از او خواست که از رفتن منصرف شود، خواهرم گوش نکرده: «توکل بر خدا، هر چه باداباد، خواهم رفت؟» گفته، راهی شهر گردید. صحیح و سالم رفته و به خانه می‌رسد می‌بیند که پدرم، برادرم الیاس، و دامادمان زینال‌بیگ در منزل هستند. خواهرم می‌گفت ۴ ـ ۳ روز پس از رسیدن من، یکی از نگهبانان ارمنی از پایین آمده و به ما هشدار داد که حاجی در اتاق کارش مانده و به هیچ یک از اتاق‌ها نرود.

حاجی دامادش زینال‌بیگ را دنبال نریمان فرستاده و او را به منزلش فرا می‌خواند. زیاد طول نمی‌کشد که نریمان می‌آید. با حاجی در اتاق کارش، در حدود یک ساعت صحبت می‌کنند. هنگام رفتن می‌گوید حاجی بیمار است و به استراحت و مداوا نیاز دارد.

یک ساعت پس از رفتن او، نگهبانان هم بار و بندیل خود را جمع کرده می‌روند. حاجی تلفنی به کارخانه سفارش می‌کند که یکی از ماشین‌ها بیاید. سه ماشین داشتیم، یکی «فورد»، دو دیگر «فیات»، یکی رو باز، آن یکی بسته.»

پرسیدم: «روابط کمونیست‌ها با حاجی چگونه بود؟»، «به هر حال جالب توجه است؟»

«حکومت شوراها به حاجی خیلی احترام می‌کرد. خدمات او به دانش و

فرهنگ در آذربایجان و مساعدت‌های مادّی وی به امور خیریه در کشورهای روسیه، ایران، ترکیه، هندوستان، مصر و عربستان را خیلی بها می‌داد. به پدرم می‌گویند که او می‌تواند در هر کجا که دوست دارد اقامت کند، شهر و یا باغ، منتها یک جا. هر کدام را می‌خواهی خودت انتخاب کن. پدرم می‌خواهد که در باغ پایینی بماند.

حکومت ما را به باغ پایینی منتقل کرد. ساختمانش دو طبقه بود. در طبقه اول ۱۴ اتاق و در طبقه بالا هم ۱۴ اتاق داشت. کف آشپزخانه‌اش کاشی چیده شده بود، دارای حمّام و تنور بود، در بنای یک طبقه جنب دروازه‌اش هم باغبان زندگی می‌کرد. ماشین «دینامو» به باغ روشنایی می‌داد و از چاه‌ها هم به حوض آب می‌رساند. حکومت اسباب، اثاثیه و دیگر وسایلمان را با ۱۴ گاری از شهر به باغ حمل کرد.

کمیسر معارف خلق، داداش بنیادزاده، بارها همراه با دو مهندس به باغ، پیش حاجی آمده و درباره تجدید بنای سالن تئاتر که در رخدادهای ماه مارس سوزانده شده بود، همچون یک بنّا از حاجی مصلحت‌خواهی می‌کند. یک روز هم سرابسکی، میرزاآقا علی‌اوف و صدقی روح‌الله با ماشین مصادره شده حاجی به باغ آمده، به پدرم گفتند که آن‌ها را حکومت فرستاده است. کارهای مرمّت سالن تئاتر که در ماه مارس ۱۹۱۸ سوزانده شده بود به پایان رسیده و آماده بهره‌برداری شده است. نمایشنامه اجرا خواهد شد. شما را هم به مراسم افتتاح دعوت می‌کنند. (در این زمینه، در خاطرات صدقی روح‌الله به تفصیل نوشته شده است. مؤلف)

حاجی اظهار امتنان کرده دعوت را پذیرفت. در موعد مقرّر ماشین آمد. حاجی، خواهربزرگم و دامادمان سه نفری رفتند.

خواهرم می‌گفت که سالن پر از تماشاچی بود. در لژها و بالکن‌ها جا نبود،

تعدادی هم سرپا ایستاده بودند. بزرگ‌ترین لژ روبروی سن که در وسط قرار داشت، مال پدرم و لژی که در سمت راست سن قرار گرفته بود، از آن مادرم بود، در اینجا اتاقی هم در پشت قرار داشت که هنگام آنتراکت، در آنجا استراحت کرده، قهوه نوشیده، شیرینی و میوه می‌خوردند. از آن اتاق با پلکان مخصوص به پایین رفته و وارد کوچه می‌شدند.

هنگام ورود حاجی به لژ، همه به پا خاستند، کف‌زنان شروع به هیاهو کردند: «حاجی زنده‌باد، حاجی پاینده باد!»، دیدگان پدرم پر از اشک شد، دست‌هایش را بلند کرده پس از اظهار امتنان گفت: «خیلی خوشحال هستم که خلق، تئاتری را که من در گذشته برای آن‌ها احداث کرده بودم، امروز تجدید بنا کرده است...»

داداش بنیادزاده اجلاس را افتتاح کرد. روح‌الله آخوندوف گزارش کوتاهی داد. نطق‌ها هم ایراد گردید. داداش بنیادزاده به دو نفر از شاگردان دختر مدرسه دخترانه گل داده و لژ وسطی را که ما نشسته بودیم نشان داد و گفت: «بروید دست‌های بابایتان را بوسه بزنید که برای شما آن مدرسه و برای خلق، این تئاتر را ایجاد کرد!»

دختران آمده به من و حاجی گل دادند. دست پدرم را بوسیدند و او هم گیسوان دختران را نوازش کرد».

من سئوال کردم «خانم، پرطمطراق بودن گذر زندگیتان را همه می‌دانند، شاهد صدها مجالس و ضیافت‌های رنگارنگ، باشکوه و جلال بوده‌اید، کدام یک از خاطره‌هایتان، هم در دل شما تأثیرگذار و ماندگار بوده و هم برایتان عزیزترین آن‌ها به شمار می‌آید؟» بلافاصله اضافه کردم: «می‌توانید پاسخ هم ندهید».

او به فکر فرو رفت، گویی به گذشته‌ها و به روزهایی که پر از خاطرات

دوست‌داشتنی بود بازگشته، پس از آن که دیدگان پراندوهش زیاد انتظار کشید، ناگهان بر خود مسلط شده، سخن آغاز نمود:

«برای پاسخ دادن به این پرسش، مقدمه‌ای لازم است. بیشتر باید درباره سال‌های اول صحبت کنم. برای پاسخ دادن به این سئوال، از دوستی امیربخارا با میلیونر باکو باید صحبت کنم. در سال ۹۰ قرن نوزدهم، امیربخارا سیدمیرعبدالاحدخان هر سال برای مداوا به آب‌های معدنی قفقاز می‌آمد. مسیرش از باکو بود و هر بار هنگام رفت و برگشت، با همراهانش چند روز در شهرمان اقامت می‌کرد و از معادن نفت، کارخانه بافندگی و دیگر کارخانه‌ها، آموزشگاه باغبانی مردکان، مسجد بی‌بی‌هیبت، تئاتر و دیگر اماکن دیدنی، دیدن می‌کرد. امیر بخارا همیشه یا در منزل شهریمان و گاهی نیز در باغمان در مردکان می‌ماند.

هنگام آمدن از ترکستان، امیر را در پل «قفقاز ـ مرکوری» دولتمردان ـ فرماندار و معاونش، ویتسه آدمیرال رئیس بندرگاه، فرمانده نیروی نظامی، رئیس دژبان، شهردار، رئیس نظمیه و دیگر مقامات عالی‌رتبه استقبال می‌کردند. بر روی پل، قالی و قالیچه نصب شده و در خیلی جاها پرچم‌های روس و بخارا به اهتزاز درمی‌آمد، مارش نظامی نواخته می‌شد، تعدادی از قزاق‌ها گارد افتخاری می‌ایستادند و نطق‌های خوش‌آمدگویی ایراد می‌شد. چرخ‌های ریسندگی را که پدرم از اروپا وارد کرده بود، با مشایعت اسکورت قزاق‌ها به اقامتگاه امیر می‌فرستاد. نظیر همین مراسم، هنگامی که امیربخارا می‌خواست از ایستگاه راه‌آهن، با قطار ویژه به قفقاز شمالی برود و یا هنگام بازگشت، اجرا می‌شد. برای استقبال و مشایعت امیر، بعضی اوقات، فرمانده تفلیس هم به باکو می‌آمد. امیررایک ژنرال عالی‌رتبه روس، یک پزشک روس، مترجمی به نام شیخ‌علی‌بیگ‌اوف و بیش از بیست هزار اعیان و اشراف

امیر عالیقدر بخارا را همراهی می‌کردند. در تمام مراسم‌ها، کنسول ایران میرزامهدی‌خان هم شرکت می‌کرد. امیر بخارا هر بار در باکو به چند نفر از صاحب‌منصبان عالی‌رتبه، میلیونرها و حتّی به افراد عادی نشان‌های درجه یک و درجه دو طلایی و نقره‌ای «ستاره بالارونده» و دیگر مدال‌های بخارا را اهداء می‌کرد. پدرم و پدرمادرم ژنرال ماژور عربلینسکی را هم با نشان طلایی «ستاره بالارونده» مورد مرحمت قرار داده بود. حاجی یک ساعت طلایی بزرگ و گرانبها هم دریافت کرده بود که در پشت آن، سخنان نغزی حک شده بود.

امیر از چرخ‌های ریسندگی وارد شده از اروپا، خیلی خوشش آمده بود پدرم آن را با تمام وسایل اسب‌ها و مهترش، بی‌آن که به امیر اطلاع دهد به بخارا هدیه فرستاده بود. ولی مهتر نتوانسته بود در بخارا بماند، بازگشته بود.

امیربخارا یک سال قبل از جنگ جهانی اول، به باکو آمده و در منزلمان مهمان ویژه بود. آن قدر هدیه‌های گران‌بها آورده بود که با گفتن و شمردن نتوان به حساب آورد. پارچه و قماش‌های ترکستان، کمربند، حمایل، تسبیح و گردن‌بند که از زمان تیمورلنگ مانده بودند...

برای مهمانی، اعیان‌ترین و ثروتمندترین خانواده‌های باکو دعوت شده بودند.

زنان میلیونر، همچنین مردانشان هم که در میان ناز و نعمت غرق بوده و به طلا، پول و زینت‌آلات، از گوشه‌چشم هم نگاه نکرده بودند، از حیرت دهانشان باز مانده بود. علیرغم سنّ اندکم، امیر از من برای پسرش خواستگاری کرده و گفته بود، حاجی هر جور مصلحت بدانید و هر وقت بخواهید مراسم عروسی را آن وقت برگزار کنیم. هر چند سال بخواهید حاضریم انتظار بکشیم. امیربخارا مرا صدا زده، انگشتری دراز و باریک با

نگین برلیانت را از بغلش درآورده و به انگشتم کرد. چون انگشتم نازک و انگشتر بزرگ بود، توی مشتم گذاشت. زنان میلیونر حاضر در مجلس که طلا، جواهرات و مروارید را کیلویی بر خود آویزان کرده بودند، همچنین مردانشان با حسرت، غبطه و بخالت به انگشتر نگاه می‌کردند. گویی ستاره در مشتم می‌درخشید... نگین انگشتری حداقل ۲۰ گرات می‌شد. از برّاقی چشم را خیره می‌کرد... هر وقت که برق می‌زد به هزار و یک رنگ الوان می‌ماند...

پدرم تقاضای امیربخارا را رد کرد. گفت که من به غربت و خارج از باکو دختر نمی‌دهم، فرزندانم باید جلوی چشمانم باشند... امیربخارا انگشتر را پس نگرفته بود... حاجی هر چقدر تأکید کرده بود، امیر گفته بود که ما نشان و یکی هم بخشش را پس نمی‌گیریم...» نوک گیسو را تاب نمی‌دهند. «دوّمین حادثه، در پاییز سال ۱۹۱۸، در ماه اکتبر رخ داده بود. ژنرال لیتنانت نوری‌پاشا سرفرمانده ارتش اسلام ـ ترک که نامش ورد زبان‌ها بود، باکو را فتح کرده بود. ۱۵ ـ ۱۴ سال داشتم و همه چیز را می‌فهمیدم. با آرزوهای رمانتیک، شاعرانه و افسانه‌ای زندگی می‌کردم... پاشا چند بار در منزلمان در ضیافت حضور پیدا کرده بود. به باغمان آمده بود... پس از آن که ارتش اسلام ـ ترک در ماه سپتامبر ۱۹۱۸ باکو را فتح کرد، نوری‌پاشا در مسجد تازه‌پیر سخنرانی کرد. کوچه‌های اطراف و حیاط، پر از اهالی بود، بر اثر ازدحام، تکان خوردن ممکن نبود، داخل مسجد هم از افسران عالیرتبه ترک، پاشاها، ارکان حکومت مساوات، میلیونرها، اعیان و روحانیون پربود. من هم در پشت پرده، در جایی که برای بانوان اختصاص یافته بود نشسته بودم. نوری‌پاشا سه پله بر بالای منبر رفت، در هر دو طرف منبر، پرچم‌های سیاه و بزرگ نصب شده بود. یکی از آن‌ها را گرفت، با فصاحت و متانت، نطق آتشینی ایراد کرد. شخصی بلندقد، جالب توجه، قدری هم لاغر بود. چهره‌ای زیبا، مردانه و چشمانی

تیزهوش داشت، بر تنش لباس نظامی پاشاهای ترک و بر هر دو طرف شنل‌اش، دگمه‌های برّاق چیده شده بود. زلف و سبیل‌هایش سیاه.... هنگامی که او صحبت می‌کرد مسجد در سکوت عمیقی فرو رفته بود. همه مبهوت مانده بودند. در برابر دیدگانم و به نظر همه یک قهرمان خارق‌العاده می‌نمود.... نه تنها برای من، بلکه برای همه... او هم به حاجی پیشنهاد کرده بود که با من ازدواج کند... پدرم به او هم، همان پاسخی را داده بود که به امیربخارا داده بود.

به افتخار او در کلوپ تابستانی (فلارمونیا) ضیافت باشکوهی ترتیب داده شد. از سر خیابان بر روی زمین قالی ـ قالیچه چیده شده بود. همه‌جا چراغانی بود. پرچم‌های عثمانی و آذربایجان آهسته آهسته باد می‌خوردند. ارکستر، آهنگ‌های ترکی می‌نواخت. چند روز بعد، به تئاتر اپرا دعوت شدند. در آنجا هم، همه جا با قالی ـ قالیچه مفروش شده و پرچم‌ها نصب شده بود. اعضای ستاد ارتش ترک با اتومبیل آمدند. بنا تا دم در پر بود. ارکستر مارش ملّی را که به صورت آهنگ مخصوصی ساخته شده بود می‌نواخت.

حاج‌احمدپاشا پدر نوری‌پاشا به باکو آمده بود. دو وزیر برای استقبال از وی به ایستگاه «الت» رفته بودند. در باکو هزاران نفر، به استقبال آمده بودند. در ایستگاه ازدحام بود، موسیقی نواخته می‌شد، نطق‌ها ایراد گردیده و تبریک‌ها گفته می‌شد. شکوه عجیبی بود. میلیونر نفتی گوکاسوف، رئیس شورا از طرف ارمنیان خوش‌آمد گفته و تشکر کرده بود.

نوری پاشا هنگامی که در منزل ما در ضیافت شرکت داشت، چند شعر ترکی خواند. نغمه‌ای را که خواند، همان دقیقه حفظ کردم. خودش هم هنگام خواندن محزون شد.

ماوی تونا آخمام دئیور
ساحلیمدن چیخمام دئیور
آدی گؤزل قاضی عثمان
پلئونادان چیخمام دئیور

دختر حاجی ساکت شد، سپس افزود:

شعری نیز مناسب با نامم ثریّا می‌خواند، آن هم با خوشحالی و با خنده‌رویی، آن هم یادم هست:

چوخ قدیم زامانلاردا
بیزیم آنا توراندا
لاهوتود ترکستاندا
او مقدّس تورپاقدا
بیر پری قیزی واریمیش
اسمی ثریّا ایمیش
سئوگیلر اولدوز ایمیش
ایگیدلرقبله‌سی ایمیش

«آه» گفته سکوت کرد، ابرهای اندوه در چهره‌اش هر چه انبوه‌تر شد، موضوع صحبت را عوض کرد:

حاج‌احمدپاشا ژنرال‌های مشهور انورپاشا و نوری‌پاشا در آن زمان برای ضیافت به خانه و باغمان آمده بود. خلیل‌پاشا عموی نوری‌پاشا، فرمانده لشکر عثمانی در جبهه شرق بود. نسل خوشبخت، روزهای سعادتمند. ائه!!!»

او آهسته، ولی با حرارت، چنان از ته دل حرف می‌زد که گویی در عرض دهها سال، از ترس، از همه و از خودش، آنچه پنهان کرده بود، برای به خاطر آوردن خاطرات دوست داشتنی، می‌خواست صحبت کرده و برای خالی کردن عقده

دلش، حداقل آن‌ها را از زبان خودش شنیده و در عالم خیال به آن روزگار بازگردد. صدایش سلیس و آهنگ‌دار بودو من چنان تصوّر کردم که چشمان پر اندوهش از بالای سرم، به آن گذشته دور و به آن چشم‌انداز پرشکوه و جلال و باعظمت می‌نگریست. آه عمیقی کشیده گفت: «ای دنیای فانی... دنیای پرتلاطم و بی‌وفا...»

ناگهان در اتاق بغلی، موسیقی محزونی در رادیو شروع به نواختن کرد و ترانه‌ای با صدای دلربای خان‌شوشنسکی بال و پر گشود:

ساچین اوجون هورمزلر
سنی منی وئرمزلر...
ایل اوزوندن اوپوم
قارانلیق دیر گؤرمزلر
آی گولوم، بولبولوم، سن سن منیم اؤزگولوم...

قیزیل گول اویوم ـ اویوم
دریم سینه نه قویوم...
یاغیش یاغار یئر دویماز
من سندن نئجه دویوم...
آی گولوم، بولبولوم، سن سن منیم اؤزگولوم

قطره‌های صاف و شفّاف اشک که همچون گلاب در دیدگانش به حرکت درآمده بودند، ازگونه‌هایش شروع به غلطیدن کردند.

این گونه است وفا، نشاط و پاداش محبّت نخستین...» این را با خودم گفته و به فکر فرو رفتم.

شورای کمیسرهای خلق باکو

شورای کمیسرهای خلق باکو، از اولین روزی که تشکیل شد، به یک سری اصلاحات سوسیالیستی دست زد، قبل از هر چیز، تلاش کرد گذران زندگی زحمتکشان را هر چند نسبی هم باشد بهبود بخشد. در دوران کمون باکو، ۱/۵ میلیون تن نفت به روسیّه شوروی فرستاده شد. در زمینه‌های بانک‌های صنایع نفتی، اقتصاد شهری، حمل آب، راه‌آهن و دیگر امور، قوانین جدیدی به وجود آمد. درباره تقسیم اراضی ملّاکان بین کشاورزان طرح داده شد، بانک‌ها، صنایع نفت، کشتیرانی تجاری خزر و شیلات ملی اعلام شد.

برای تقویت خطّ دفاعی باکو، دولت جدید شورایی، دسته‌ای ۸۷۲۰ نفری سرنیزه‌دار به فرماندهی پتروف به شهر نفت اعزام نمود. لکن از آن‌ها فقط ۷۸۰ نفرشان آمده، خود را به باکو رساندند، خیلی از آن‌ها را در ساریتسین (ولگاگراد) نگه داشتند.

در اواسط سال ۱۹۱۸، دسته‌هایی از ارتش روسیّه مستقر در ایران، شامل ۱۵۰۰ قزّاق سرنیزه‌دار به فرماندهی «لازاربیچراخوف» براساس قراردادی که با کورگانوف منعقد شده بود، برای پیکار با ترک‌ها، از انزلی به الت می‌آیند و از آنجا هم به جبهه اعزام می‌شوند. بیچراخوف با قرارگاهش در مهمانخانه «کهنه اروپا» مستقر می‌شود.

در ارتش تزار، نسبت به لازار بیچراخوف با دید یک فرد بدنام و رذیل نگاه می‌کردند. حتی قبل از جنگ، به علت رفتار بی‌ادبانه‌اش، یکی از افسران، او را با سیلی زده بود. علیرغم آداب و رسوم و قاعده ـ قانون نظامی، افسر مزبور را به دوئل فرا نمی‌خواند. به همین خاطر بیچراخوف را ترسو معرفی کرده و از ارتش اخراج می‌کنند. او هم به ایران رفته و در لشکر روسیّه مشغول خدمت شده و تا درجه سرهنگی ارتقاء می‌یابد، لکن نظامیان هیچ وقت به او احترام

نمی‌کنند.

کمیته انقلاب، پس از رخدادهای مارس برای تقویت دسته‌های ارتش سرخ و با هدف کمک به اهالی، از صنعتگران نفت، بانک‌ها، بنگاه‌های تجاری ـ صنعتی، صاحبان کشتی، جمعیّت‌های کارخانه، صاحبکاران کارگاه‌های نفت، صاحبان شیلات، ۵۰ میلیون منات جریمه می‌خواهد. سرمایه‌داران از پرداخت این مبلغ سر باز می‌زنند. کمیته انقلاب با محبوس کردن آن‌ها، تهدیدشان می‌کند. پس از این تدبیر، بورژوازی مبلغ درخواست شده را پرداخت می‌کند.

در دوران تجاوز مداخله‌گران مسلّح خارجی به آذربایجان، در معادن و کارخانه‌های باکو، شرایط وخیم‌تر شد. احزاب ضدّانقلابی، از این وضعیّت، به نفع خود استفاده می‌کردند و شعار بهبود شرایط با استمداد از خارج را سر می‌دادند، هدفشان آوردن انگلیسی‌ها به باکو بود.

صنعتگران نفت به ملی شدن صنعت نفت اعتراض کرده و همزمان از هر طرف، فعالیّت‌های اخلالگرانه را شروع کردند. در معادن، تجهیزات را از کار انداخته و پنهان می‌کردند. بانکداران بزرگ و خدایان نفت به ایران، گرجستان و قفقاز شمالی فرار کرده و با سندهای جعلی، پول‌های موجود در بانک را گرفته و به نزدیکان خود می‌دادند.

آن‌هایی که با انگلیسی‌ها ارتباط داشتند، در همه جا بر علیه حکومت شورا با حرارت تبلیغ می‌کردند و فعالیت‌های اخلالگرانه می‌نمودند. خرابکاری‌ها، فعالیّت‌های ضدّانقلابی و تبلیغات در ۲۴ ژوئیه نتیجه داد. در میتینگ‌های برپا شده، بلشویک ها تحت فشار قرار گرفتند. «ن. ن. کولسنیکوا» در کتابی که در بالا از آن یاد کردیم، در خاطراتش می‌نویسد:

«میتینگ قرار بود، در یکی از پل‌های بیرون از شهر برگزار شود. من در

موعد مقرّر آمدم. هیچ کس نبود. یواش‌یواش یک‌یک افراد جمع شدند. میتینگ را افتتاح کردیم، به محض این که من شروع به صحبت کردم، از هر طرف پرسش‌های زهرآگین، کینه‌توزانه و قهرآلود باریدن گرفت. «از نان چه خبر؟» «به نظر می‌رسد کمیسرها کیفشان کوک و گذران زندگیشان خیلی خوب است، ولی به فکر مردم نیستند». هر چه قدر تلاش کردم که نبض مجلس را به دست گرفته و حضّار را متوجه کنم که این مشکلات موقّتی است و رفع خواهد شد، نتوانستم، به زور توانستم نیم ساعت صحبت کنم.

در حالی که خود را باخته بودم به کمیته باکو آمدم و از عدم مهارتم پیش خود، خودم را گناهکار قلمداد می‌کردم. در آن هنگام، دیگر رفقایمان هم که در دیگر نقاط، در میتینگ‌ها سخنرانی کرده بودند آمدند. موقعی که من شرایط بی‌آبرویی پیش آمده را نقل می‌کردم، سخنم را قطع کرده و گفتند که بر سر آن‌ها هم همان آمده که بر سر من آمده بود، حتی برخی از مردان ناطق را از پشت تریبون کشیده و پایین انداخته بودند».

اهالی در محاصره مانده باکو، بیش از حد از گرسنگی رنج می‌بردند. غلّه‌ای که قرار بود از قفقاز شمالی فرستاده شود نمی‌رسید. سهم نان کارگران باکو کم شده بود، روزانه سرانه نیم گیروانکه (۲۰۰ گرم) نان دریافت می‌کردند. به این سهم، مقدار خیلی محدودی فندق و تخم آفتاب‌گردان اضافه می‌شد.

احزاب مرتجع منشویک، داشناک، اس‌آرو گروه‌های بورژوازی، گویا برای بهبود وضعیّت مادّی اهالی می‌خواستند به زودی نیروهای انگلیسی مستقر در ایران را به باکو دعوت کنند. آن‌ها قصور کمبود ارزاق و عدم موفقیّت نظامی را به گردن شورای کمیسرهای خلق باکو انداخته و آن‌ها را مورد اتّهام قرار می‌دادند.

همه این‌ها به مدافعه باکو خسارت وارد می‌کرد. در ۲۵ ژوئیه، اجلاس فوق‌العاده شورا برگزار شد. با شرکت اعضای شوراهای بخش‌ها، کمیته‌های کشتیرانی و کمیته نظامی ـ انقلابی لشکر قفقاز، در حدود ۵۰۰ نفر در این اجلاس حضور داشتند. طبق معمول، این نوع اجلاس‌ها را چاپاریدزه اداره می‌کرد، ولی در آن روز، معاونش داشناک آراکلیان مدیریت نشست را به عهده داشت.

شائومیان درباره وضعیّت سیاسی و نظامی روز، گزارش می‌دهد.

در سخنرانی‌ها به موضوع دعوت انگلیسی‌ها به باکو اشاره می‌شد. بلشویک‌ها به طور قاطع با این مسئله مخالفت می‌کردند. م. عزیزبیگف، س. گ. شائومیان، آ. چاپاریدزه، و. ی. زئوین این دعوت را تقبیح می‌کردند. ولی منشویک‌ها، اس‌آرها و داشناک‌ها برای دعوت از انگلیسی‌ها به باکو تاکید کرده و می‌گفتند که آن‌ها در امور داخلی دخالت نخواهند کرد. نمایندگان احزاب دست راستی، شورای کمیسرهای خلق باکو و ارتش سرخ را مورد تهاجم کینه‌توزانه و اتهام‌های ملامت‌بار قرار داده و بلشویک‌ها را به فرار کردن و شهر را در شرایط سخت گذاشته و در رفتن تشویق می‌کردند.

در یک شرایط حادّ، پیشنهادها به رای گذاشته می‌شود، در نتیجه پیشنهاد احزاب دست راستی پذیرفته می‌شود.

«ن. ن. کولسنیکوا» در همین خاطراتش، این منظره را چنین به تصویر می‌کشد: «در سمت راست، دست زده و تهنیت‌ها آغاز شد، لکن خیلی زود سکوت برقرار گردید. شائومیان جلو آمده و با شکستن سکوت عمیقی که بر فضا حاکم شده بود، به افرادی که در سمت راست نشسته بودند، رو کرده و گفت: «شما هنوز انگلیس را پیدا نکرده، حکومت مرکزی روسیّه را از دست دادید، شما هنوز انگلیس را پیدا نکرده، ما را از دست دادید. من به عنوان

نماینده حکومت مرکزی روسیّه، این خودفروختگی را محکوم کرده و برای سیاست آینده، تمام مسئولیت‌ها را از خود سلب می‌کنم. به نام حزب خود می‌گویم، به خاطر این خودفروختگی، ما مسئولیت را به عهده نخواهیم گرفت...»

چاپاریدزه علیرغم سر و صدا و الم‌شنگه‌ای که در سالن بود آغاز سخن کرد: «با آوردن انگلیسی‌ها به باکو، شما شاخه‌ای را که بر رویش نشسته‌اید خواهید برید. شما با از بین بردن شورای باکو، به غیر از سرمایه، مربیّان و اتومبیل انگلیسی، چیزی نخواهید دید».

اس‌آر «وئلونس» و منشویک «آیوللو» در سخنانشان به بلشویک‌ها مخصوصاً شائومیان اتهام‌های ناروا زده و او را در فراری بودن مقصر جلوه دادند.

«ن. ن. کولسنیکوا» در خاطراتش می‌نویسد: «به محض این که دسته منشویک، داشناک و اس‌آر، در شورا با برتری اندکی به اکثریت دست یافت و در چنین شرایطی، شائومیان اعلام کرد دست از مسئولیت شورای کمیسرهای باکو برخواهد داشت، داشناک آراکلیان از پشت میز صدارت برخاسته و به محل نشست شائومیان نزدیک شد، در حالی که خود را باخته بود، سخن آغاز نمود: «نه، این ممکن نیست که شما بروید... ما همیشه به شما اعتماد کرده و می‌کنیم... ما در آینده هم می‌خواهیم با شما همکاری کنیم...»

تیرباران شدن ۲۶ کمیسر باکو در سپتامبر ۱۹۱۸ در صحرای قیزیل‌قوم، نتیجه تصمیمی بود که در این اجلاس به ریاست داشناک آراکلیان گرفته شد.

این اجلاس دراماتیک شورای باکو تا ساعت ۲ بعد از نصف شب ادامه یافت.

در مقابل ساختمان، ازدحام شدیدی بود... به نظر می‌رسید آنچه را که در

اجلاس می‌گذرد می‌دانند. مردم بی‌سر و صدا کنار رفته و برای ما راه باز می‌کردند».

«ن. ن. کولسنیکوا» در صفحات بعد، درباره بیمار بودن هر دو کودکش و چگونگی خارج کردن آن‌ها از شهر می‌نویسد:

«فردای روزی که با شائومیان صحبت کردم، ماشین به دنبالم آمد، من و دو کودکم را بردند به کشتی که در یکی از پل‌ها پهلو گرفته بود. زنان و کودکان در عرشه کشتی بر روی چمدان‌ها و بارهای پر نشسته بودند، نمی‌شد تکان خورد. به گونه‌ای ما را هم جا به جا کردند. رفته‌رفته هوا گرم شد و آفتاب بی‌رحمانه می‌سوزاند، بچه‌ها گریه می‌کردند، از شدت شرجی، کم مانده بود که خفه شوند. چند تن از زنان بی‌هوش شدند. حال پسر بیمارم مرا به شدت می‌ترساند، او به زحمت نفس می‌کشید، احساس می‌کردم که دارم از پا درمی‌آیم. بچه‌ها را برداشته و از کشتی پیاده شدم...

فردای آن روز دو تن از رفقا آمده و گفتند که مرا به کشتی که در نزدیکی منزلمان در پل پهلو گرفته خواهند برد. رفتیم، کشتی کوچک بود، به عرشه، آن قدر مسافر و بار پر کرده بودند که تکان خوردن ممکن نبود، برای من و بچه‌ها هم جا باز کرده و رفتند.

ناگهان از میان مسافران، افسری که لباس رسمی دسته‌های داشناک‌ها را پوشیده بود پیش آمده و با خشم و غضب مرا نگریسته و فریاد زد: هموطنان، هیچ می‌دانید که به کشتی ما چه کسی را آورده‌اند؟ کمیسر معارف «کولسنیکوا» را. او هم جزو افرادی است که باید محاکمه شوند. این جانی را نخواهیم گذاشت فرار کند...

پس از آن هم، هر چه از دهنش درآمد بلشویک‌ها، کمیسرها و شخص مرا فحش‌باران نمود.

تمسخر قرار داده و حتی تحقیر هم می‌کردند. به همین علت، آراراتیان بار سوم بود که به حضور انگلیسی‌ها به ایران می‌رفت و دختر زیبای خود را هم، همراهش می‌برد...

در ۳۰ ژوئیه، ارتش منظّم ترک، حمله را آغاز کرده و با شتاب به شهر نزدیک می‌شود. قبل از ترک جبهه، کاپیتان زیردست بیچراخوف به او می‌گوید «جناب سرهنگ، خبر تازه هست» بیچراخوف می‌پرسد: «چه خبر؟ هر روز ده هزار خبر تازه پخش می‌شود، اغلبشان هم دروغ».

«دسته پتروف وارد شهر شده است».

«بیچراخوف با گفتن می‌دانم، می‌پرسد چند سرنیزه هست؟»

کاپیتان: «هفتصد و هشتاد و دو» ـ زود اضافه می‌کند ـ پس می‌گفتند، دسته ده هزار نفری می‌آید با تمام سلاح‌هایشان...» بیچراخوف با زهرخند: «برای این که تو را ترسانده و در دستشان نگهدارند دروغ گفته‌اند». کاپیتان می‌پرسد: «چرا می‌خواهند مرا بترسانند؟» بیچراخوف: «برای ترساندن تو، من و همه‌مان، من بیش از ۸۰۰ ـ ۷۰۰ نفر گمان نمی‌کردم. نصف بیشترش هم بدون شک آت‌آشغال هستند... ـ این را گفته و با خاراندن پشت گردنش اضافه می‌کند، ـ ترک‌ها شاماخی را خیلی زود به دست گرفتند... سالیان را هم... هیچ کس انتظارش را نداشت. اینک باکو را هم محاصره کرده‌اند... به زودی خواهند گرفت. باید بیرون برویم. در اینجا سگ، صاحبش را نمی‌شناسد. به این فکر بودم که با همکاری داشناک‌ها تفلیس را هم گرفته و حکومت دیکتاتوری ایجاد می‌کنیم، با متوقّف کردن تهاجم آلمان ـ ترک، ولی نشد...»

خاطرات دنسترویل نشان می‌دهد که آمدن بیچراخوف به باکو براساس نقشه‌ای بود که آن‌ها طرح‌ریزی کرده بودند. دنسترویل می‌نویسد: «ما با همدیگر درباره فعالیت‌هایمان به توافق کامل رسیدیم. در اینجا عمداً به

نقشه‌هایمان امید می‌بستم. او (بیچراخوف. مؤلف) با پیوستن به بلشویک‌ها سبب شگفتی روس‌های بومی شده بود، لکن من اطمینان دارم که حرکت او کاملاً درست بود. این، برای قفقاز، یگانه راه بود، اگر او در آنجا مستقر شده و ریشه بدواند، باید گفت که همه چیز در جای خود قرار خواهد گرفت... من از صمیم قلب به او اطمینان داشتم. در حال حاضر، او یگانه امید ماست... نقشه‌هایی که او رویش کار کرده و تهیه کرده بود... با منافع ما کاملاً مطابقت داشت.

ارتباط با باکو، توان گفت که هر روز توسط افرادی برقرار بود و چنین به نظر می‌رسید که دوستان سوسیال ـ انقلابیمان، در این فکر بودند که به زودی بلشویک‌ها را ساقط کرده و در باکو رژیم جدیدی تأسیس و از انگلیسی‌ها استمداد کنند... من با نمایندگان حزب سوسیال ـ انقلابی که برنامه‌هایشان با اهداف ما هم‌آهنگ بود مذاکراتی انجام داده بودم... آن‌ها از ما مساعدت، به ویژه کمک مالی می‌خواستند. من با آن حزب، مناسبات دوستی برقرار کرده‌ام و آن‌ها می‌دانند که اگر حاکمیت را به دست گیرند، در خیلی زمینه‌ها می‌توانند به پشتیبانی ما اعتماد کنند».

این گفته ژنرال دنسترویل را منشویک روخلین، هنگام آمدن به باکو تحت فرماندهی ژنرال تامسون اثبات و تایید کرد، روخلین افتخار می‌کند که تامسون، او را به حضورش پذیرفته و با او ده دقیقه مذاکره کرده است...

نظریّه ژنرال دنسترویل، درباره باکو جالب‌توجه‌تر است: «باکو دارای اهمیّت زیادی است و برای به دست گرفتن آن، هرگونه پیشدستی خطرناک، بدون تردید، خودش را جبران می‌کرد».

لازار بیچراخوف آن گونه که می‌خواست با ۱۵۰۰ قزّاق سرنیزه‌دارش و بیش از هزار نفر داشناک مسلّح جبهه را ترک نمودند، نخست عازم سومقاییت

محافظت می‌کردند، فقط ۲۰۰ نفر مانده بود.

پس از شکست در اطراف شاماخی، آوتیسوف فرمانده قرارگاه هنوز در «مرزده» بود که با تهدید کردن کمیسرهای نظامی به تیرباران کردن، با بلند کردن پرچم سفید به قرارگاه ارتش ترک رفته، طلب صلح می‌کند.

در اتاق کوچکی که در بیله‌جری ارکان حرب [= ستاد] نامیده می‌شد کسی نبود. همه سرپا بودند، می‌رفتند و می‌آمدند، و ول می‌خوردند، سر و صدا کرده، همدیگر را ناسزا می‌گفتند، فریاد می‌زدند. کسی حرف کسی را گوش نمی‌داد.

جبهه راست همه‌اش باز و خالی بود.

سربازان سرخ در برابر اشغالگران آلمانی ـ ترک تا پایان قهرمانانه جنگیدند.

در اول اگوست، داشناک‌ها، منشویک‌ها و اس آرها حکومت ضدّانقلابی را که «دیکتاتوری سنتروکاسپی» می‌نامیدند تشکیل می‌دهند. در بین تصمیمات این حکومت جدید، سه مادّه، شایان توجّه بود: ۱ ـ شورای باکو منحل می‌شود ۲ ـ روزنامه‌های «ایزوستیا» و «باکینسکی رابوچی» ارگان بلشویک‌ها تعطیل می‌شوند ۳ ـ صدور نفت به هشترخان متوقّف می‌شود.

شهر باکو به دو جبهه خصمانه تقسیم شده بود که رو در روی هم ایستاده بودند. کمیسرها با افراد، قشون، اسلحه و ابزار جنگیشان در میدان «پتروف» جمع شده بودند.

حاکمان «دیکتاتوری سنتروکاسپی» هم در دیگر محلات شهر آقایی می‌کردند.

اگر کسی از افرادی که در میدان «پتروف» گرد آمده بودند ریسک کرده، از آنجا بیرون می‌رفت حتماً پس از کتک خوردن به زندان می‌افتاد. این میدان در

مناسب و ارزاق را انتظار داشتند.

سرهنگ کیفورت در حالی که از روی پل با دوربین دریا را می‌نگریست، با دیدن یک کشتی در افق که با پرچم آلمان به سرعت نزدیک می‌شود می‌پرسد: «کاپیتان استوکس، تو از علم جغرافیا بهتر سر درمی‌آوری. خوب می‌دانی که دریای خزر، هنوز دریای آلمانی نشده است، پس به چه علت، به آن کشتی، پرچم آلمان نصب شده است؟...»

استوکس بی آن که حرفی بزند با شگفتی و اشتیاق به کشتی که داشت نزدیک می‌شد می‌نگریست. در عرشه کشتی چند نفر ایستاده بودند. توپ و دیگر سلاح‌ها دیده نمی‌شد.

اندکی بعد، کشتی «کورسک» که پرچم آلمان بر بالای آن در اهتزاز بود، در پل پهلو می‌گیرد. ژنرال آلمانی و چند نفر افسر دیگر که در عرشه ایستاده بودند، انتظار داشتند متحدشان ترک‌ها که در سراسر شهر بودند، از آن‌ها با شایستگی استقبال کنند.

انگلیسی‌ها، ژنرال و افسران آلمانی را اسیر کرده و کشتی «کورسک» را هم به ناوگانشان اضافه می‌کنند.

سرهنگ انگلیسی کیفورت، پس از آشنایی با جبهه، آن را این چنین به تصویر می‌کشد: «روزی که وارد شدیم، بی آن که وقت را تلف کنم، جبهه را گشتم. وضعیّت نشان‌دهنده آن بود که برای پیروزی هیچ امیدی نیست. وضع سنگرها افتضاح بود، اگر ایجاب می‌کرد که عقب‌نشینی کنیم، هیچ کدام از راه‌ها مناسب نبود. موقعیّت قرارگاه سپاهیان هم چندان مساعد نبود. ضرورت داشت که چند کیلومتر از این موقعیّت جلوتر می‌رفتیم. لکن برای این چنین عملیّات، نظامیان بومی حاضر نمی‌شدند. آن‌ها متشکّل نبودند. ابزار جنگی را بیهوده تباه می‌کردند. از سربازان هر کس، هر کجا دلش می‌خواست

ساعت‌ها آتش می‌گشود. هر وقت علت این آنارشیسم را می‌پرسیدیم پاسخ می‌دادند که دشمن را می‌ترسانیم، بگذار بدانند که ما هر زمان حاضریم. بدون تردید، ترک‌ها به این حرکات احمقانه خندیده و شاد می‌شدند. چون خودشان حتی یک گلوله را هم بی‌خود مصرف نمی‌کردند.

در هشتم اگوست «دیکتاتوری سنتروکاسپی» برای انگلیسی‌ها پذیرش رسمی تنظیم می‌کند. کاپیتان «روجینالدتیگجونس» جلاد آینده کمیسرهای باکو در صحرای قیزیل قوم هم در این پذیرش شرکت کرده و حتی نطق هم ایراد می‌کند.

در ۱۴ اگوست، کشتی‌هایی اعزامی «دیکتاتوری سنتروکاسپی»: «ارداهان»، «کارس» و «گؤی‌تپه» به کشتی‌های کمیسرها نزدیک شده و اولتیماتوم می‌دهند که بازگردند، در غیر این صورت، با آتش توپ، هدف قرار خواهند گرفت.

کمیسرها اولتیماتوم را که بازگشت آن‌ها را می‌خواست رد می‌کنند. در ۱۴ و ۱۵ اگوست، در نزدیکی جزیره ژیلوی می‌مانند. در ۱۶ اگوست با مساعد شدن هوا، هنگامی که می‌خواهند به راهشان ادامه دهند، صدای شدید یکی از رزمناوهای «سنتروکاسپی» با شکافتن تاریکی شب، از نو در اطراف پخش می‌شود: «به نام دیکتاتوری سنتروکاسپی و کمیته اجرایی دستور می‌دهیم که سمت خود را تغییر داده و به باکو بازگردید!»

پروژکتورهای رزمناوهای «ارداهان»، «کارس» و «گؤی تپه» کشتی‌های کمیسرها را شدیداً نورباران می‌کنند. لوله‌های توپ هم که در عرشه به آن سمت جهت‌گیری شده بود به روشنی دیده می‌شد. همین رزمناوها در ماه‌های مارس، آوریل، مه، ژوئن سال ۱۹۱۸، شناکنان روستاهای نزدیک به اطراف شبه‌جزیره آبشوران را به توپ بسته، خانه‌ها را ویران و افراد بی‌چیز را

حسرت، اشتیاق و آزمندی به «دیار آتش‌ها» که آوازه‌اش دنیا را فرا گرفته، به ثروت بی‌پایانش، به شهر نفت که ورد زبان‌ها گردیده، بناهایش، دکل‌های نفتش که سر بر آسمان می‌سود، دودکش‌های کارخانجاتش را نظاره می‌کرد.

موج‌ها مثل اسب، روی دو پا بلند شده، دیوانه‌وار همدیگر را در آغوش می‌گرفتند و خشمگینانه به اطراف پراکنده می‌شدند، سپس جا به جا از نو بالا رفته و می‌رقصیدند. خزر آبی‌رنگ تا چشم کار می‌کرد امتداد می‌یافت. در ساحل جا به جا برج‌های چاه‌های نفت، از دور دقت را جلب کرده و سعی می‌کرد که نظرها را به سوی خود بکشاند، از دودکش‌های بلند کارخانجات، ستون‌های دود به رنگ‌های سیاه، قهوه‌ای و متمایل به زهراوی بلند شده و ضایعات صابون‌پزی‌ها با رنگ‌های عجیب در ماشین‌آلات بخار شده و می‌جوشید. مناظر ثروت شگفت‌انگیز و افسانه‌ای «دیار آتش‌ها» در آب‌های ساحل انعکاس می‌یافت.

نزدیک به پنجاه سال بود که تلاش می‌کرد پرچمش را بر روی ثروت بریتانیای کبیر به اهتزاز درآورد. این آرزو، در نهایت از خیال به حقیقت و از آرزو به مرحله عمل گذر می‌کرد. دیگر صحنه‌های این مبارزه پنجاه سال از خاطر ژنرال می‌گذشت و صفحات پراکنده‌اش در مقابل دیدگانش ورق می‌خورد. خیلی از این اوراق که رنگشان زرد و چروکیده شده بود با لکّه‌های خون آغشته شده و پاره گردیده بود...

کشتی «پرزیدنت کریوگر» بیشتر در حال نزدیک شدن به ساحل بود. هیئت کشتی تقلّا می‌کرد که کشتی در پل «کاسپی ـ مرکوری» پهلو بگیرد.

کشتی «پرزیدنت کریوگر» در بندری که کشتی‌های «آبو» و «کورسک» پهلو گرفته بودند، پهلو می‌گیرد. سرهنگ کیفورت در جلو و پشت سرش پنج دیکتاتور حکومت «سنتروکاسپی» به پل نزدیک می‌شوند.

پس از این پذیرش، دنسترویل در مهمانخانه «کهنه اروپا» مستقر می‌شود. قرارگاه اصلیش هم زیاد دور نبود، در ۱۵۰ ـ ۱۰۰ قدمی در ایچری شهر، روبروی درب «قوشاقالا» در ساختمان حاج‌محمدحسین که به بنای زنجیردار مشهور بود قرار داشت. کنسولگری انگلستان هم در این عمارت به فعالیت مشغول بود.

از استقرار انگلیسی‌ها در بناهای «کهنه اروپا» و «زنجیردار» اندکی گذشته بود که ترک‌ها آن دو را با آتش توپ هدف قرار می‌دهند. سقف مهمانخانه از چند جا خراب شده و کاه‌گلش فرو می‌ریزد. یکی از سه تندیس زن که در پشت‌بام عمارت «زنجیردار» قرار داشت می‌شکنند.

دنسترویل می‌گوید: «بدون تردید، ترک‌ها جاسوسانشان هم، مثل گلوله‌های توپشان دقیق کار می‌کنند». قرارگاه شخصی‌اش را با چالاکی، مجدداً به کشتی «پرزیدنت کریوگر» انتقال دادند.

برای احتیاط، موتورخانه کشتی، بدون توقف کار می‌کرد، هر وقت لازم بود راه افتاده و به هر سمتی که می‌خواستند روانه می‌شد. انگلیسی‌ها برای مقابله با هر احتمالی این کشتی را همیشه آماده نگه می‌داشتند.

هنگامی که گلوله‌های ترک‌ها در ۱/۵ ـ ۱ کیلومتری کشتی «پرزیدنت کریوگر» به دریا افتاده و امواج به تلاطم درآمده و می‌جوشیدند، لنگرهای کشتی را با چالاکی بالا برده و به سمت نامعلوم روانه می‌کردند. دو شب معلوم نشد که کشتی در کجا پناه جست. نهایت در نقطه ساکت بندرگاه، جایی که اهالی در آنجا زندگی نمی‌کردند. در محل خلوتی که هر آن برای کوچ کردن میسّر باشد ایستاد. کشتی‌های «آبو» و «کورسک» هم در شرایط مشابهی بودند.

کوچ مجدّد قرارگاه به کشتی «پرزیدنت کریوگر» در شهر شایعاتی را سبب

چهارپایه خبری نبود...

... نزدیک ظهر بود. استپان شائومیان آرام و قرار نداشت، در بند، بی‌قرارانه به اندازه چند نفر قدم می‌زد. گریگوری کورگانف، بر روی زمین نشسته و در فکر فرو رفته بود. سورن شائومیان جوان هم از یکی و گاه از پنجره دیگر، شهر را نظاره می‌کرد.

باکو به نقشه زمین‌شناسی (چین‌خوردگی) شبیه بود. چند ماه قبل، شهر بر روی نقشه کاغذی به دو بخش تقسیم شده بود. خطّ مرزی از کوچه‌های تنگ می‌گذشت. بخش آسیایی قسمت کوهستانی و اساساً محلّات مسلمان‌ها را احاطه می‌کرد. محلّات مرکزی شهر، بلوار کنار دریا، اطراف ایستگاه راه‌آهن، بناهای باشکوه، مغازه‌های شیک، مؤسّسات مالی، اقتصادی، تجاری، «ایچری‌شهر» ـ «قلعه دختر»، «سرای شروانشاهان» هم در بخش اروپایی بودند.

محلاّت کوهستانی، در وضعیّت نیمه‌ویران بودند. رزمناوهای «ارداهان»، «کارس» و «گؤی‌تپه» که یک روز قبل کشتی را که کمیسرها سوارش بودند، زیر آتش توپ گرفته و در شعاع پروژکتورها و لوله‌های توپ به عقب بازگردانده بودند، در عید نوروز، این محلّات را از دریا و با توپ‌های داشناک‌ها از پادگان سالیان، از پشت گلوله‌باران کرده بودند.

محروم کردن شورای کمیسرهای خلق از حاکمیّت در ۳۰ ژوئیه، عودت دادن کاروان کشتی هایی که کمیسرها را به هشترخان می‌برد با تهدید لوله‌های توپ در اواسط ماه اگوست، زندانی کردن کمیسرها و آن‌ها را متّهم به خیانت کردن و اتّهام جنایت بستن با این نیّت که آنان را به دست نیروهای مسلّح ترک بدهند. ضدّانقلابی بودن قطعی و جاسوس انگلیس بودن منشویک‌ها، اس‌آرها و داشناک‌ها را به اثبات رساند. وقوع فاجعه خونین در صحرای

بقایای سربازان انگلیسی به گونه‌ای جبهه را ترک کرده و به زحمت، خودشان را به کنار شهر می‌رسانند. شکست را از اهالی پنهان کرده و با هدف لاپوشانی کردن، یک دسته از سربازان ذخیره انگلیسی را با خواندن نغمه‌های پیروزی در خیابان‌های شهر می‌گردانند.

در شهر کسی نبود که نداند انگلیسی‌ها در نبرد شکست خورده، اس‌آرها و داشناک‌ها از جبهه فرار کرده و ارتش ترک به پیرامون باکو رسیده و آن را مثل نگین انگشتری به محاصره درآورده است.

نه تنها متخصّصان نظامی، بلکه افرادی که کم و بیش عقلشان می‌رسید، هر چه بیشتر به دست گرفتن شهر توسط ارتش عثمانی را می‌فهمیدند و لحظه‌شماری «دیکتاتوری سنتروکاسپی» را درک می‌کردند.

برای مشخّص کردن وضعیّت، ژنرال انگلیسی «لیو» از بغداد باعجله خود را به باکو می‌رساند. بنا به روایاتی، او بر روی نقشه، جایی را نشان داده می‌پرسد، «این منطقه در دست کیست؟» افسر قرارگاه به نقطه مورد اشاره نگاه کرده می‌گوید: «مشتاغا، جناب ژنرال، در دست ترک‌هاست». «جنگ شکست خورده است» لیو این را گفته و گره بر ابرو می‌اندازد.

در ۳۱ اگوست، ترک‌ها مجدداً به تهاجم پرداخته و نیروهای انگلیسی را تار و مار می‌کنند.

در جنگ جهانی اول، هر دو ژنرال متمایز انگلیسی، دنسترویل و لیو همراه با افسرانشان در میان گرد و خاک و دود، در زیر آتش ترک‌ها کنار شهر را مجدداً گشته و به این نتیجه می‌رسند که جنگ را باخته‌اند.

«دیکتاتوری سنتروکاسپی» که در تحت حمایت سرنیزه‌های ژنرال دنسترویل برپا شده بود، پس از ۴۴ روز و ۴۵ شب حکمرانی، با بی‌آبرویی، صحنه سیاست را ترک می‌کند.

دست ترک‌ها، روزی هنگام بازگشت از دریا، افسر ترک جلواش را گرفته می‌گوید: «پسرم، بیا پایین ببینم! چه اسب خوش‌قد و قامتی است، فردا ظهر همراه پدرت به فرماندهی بیایید».

نه به فرماندهی رفتند، نه پسره یک بار دیگر توانست آن اسب سرخ‌موی مورد علاقه‌اش را ببیند.

نوری‌پاشا و مرسل‌پاشا براساس نقشه آخرین حمله، به سپاهیان دستور «پیشروی» داده بودند. در سپیده‌دم ۱۴ سپتامبر بر اثر آتش توپ‌ها، شهر به لرزه درآمد. حمله آغاز شده، با موفقیّت ادامه می‌یابد، سربازان پیشروی می‌کنند. در کوتاه مدت، جبهه از چند جا شکاف برداشته بود.

به علت مجبور شدن گروه استافورد شمالی انگلیسی‌ها به عقب‌نشینی، خطّ مرزی جبهه هم هر چه بیشتر به دست ترک‌ها افتاده بود. بر اثر شلیک گلوله‌های توپ از سوی ترک‌ها، دریا می‌جوشید، امواج مثل اسب، روی دو پا بلند می‌شد. کشتی «پرزیدنت کریوگر» زودزود جایش را عوض می‌کرد.

گردش در کوچه‌ها اشتباه بود. هیچ کس بیرون نمی‌رفت.

در آخرین هفته، تعداد خانواده‌های پولدار ارمنی که به ایران و یا ترکستان فرار می‌کردند، چند برابر شده، بهای بلیط سرانه هم، غیرمعقولانه گران‌تر شده بود.

اعضای شورای ملی ارامنه، سران داشناک‌ها و خویشاوندان نزدیکشان با کشتی‌های خودشان و یا در کشتی‌هایی که با بهای گزاف کرایه کرده بودند، دررفته بودند. میلیونرهای مسلمان که نتوانسته بودند فرار کنند، در منازل محکم همچون قلعه دوستانشان و یا فامیل‌هایشان که به آن‌ها دختر داده بودند، در باغ‌های مردمان پناه جسته بودند.

نیروهای منشویک، اس‌آرو داشناک که عضو «دیکتاتوری سنتروکاسپی»

بودند، دسته‌جمعی در پل‌های قاراشهر و آق‌شهر ازدحام کرده و برای نجات جانشان، جهت سوار شدن به کشتی‌ها، بلم‌ها، شناورها و حتی قایق‌های کوچک عجله می‌کردند.

ملوانان در عرشه کشتی‌ها مسلسل کارگذاشته، هر کس که پول طلایی زیاد می‌داد، آن‌ها را به کشتی راه می‌دادند. کسانی را هم که اصرار می‌کردند با قنداق تفنگ، زده و به دریا می‌انداختند...

انگلیسی‌ها در تاریکی شب، چراغ‌های کشتی‌ها را خاموش کرده و از شهر دور شده و با دوربین به حوادث رخ داده در شهر نظاره می‌کردند... دو هواپیمایی که در اختیارشان بود، به تهاجم فرستاده بودند. ترک‌ها هر دو هواپیما را زده و در گورستان کنار شهر ساقط کرده بودند.

دنسترویل ژنرال انگلیسی، بعدها در خاطراتش نوشت، هنگامی ارتش ترک با سه هزار نفر یورش خود را آغاز کرد که در شهر و جبهه بیش از چهل هزار نیروی مسلّح از منشویک‌ها، اس‌آرها و داشناک‌ها بودند. ترک‌ها هزاران نفر از افراد مسلّح را به اسارت درآورده و ادوات جنگی بی‌شماری را به غنیمت گرفته بودند.

آن‌هایی که فرصت پیدا کرده و فرار کرده بودند، قبل از ترک باکو، بانک‌ها، مغازه‌ها، منازل و انبارهای پولدارهای مسلمان را غارت کرده و با کشتی‌ها برده بودند. در ۱۴ سپتامبر، در کوچه‌ها، گارد ویژه مسلّح گمارده بودند که به افراد مشکوک شلیک کنند. بیرون آمدن به کوچه، پشت‌بام، بالکن و باز کردن پنجره را ممنوع کرده بودند. کمیسرها را به زندان بایبل انداخته و درهایش را محکم بسته بودند تا به دست ترک‌ها بیفتند.

گروهی از کارگران مسلّح با دشواری کمیسرها را از زندان «بایبل» آزاد کرده و برای خارج کردن از شهر به کشتی «سئوان» که قبلاً مهیّا کرده بودند

می‌شدند. افرادی که در منازلشان بیش از نیاز یک روزه‌شان خواربار پیدا می‌شد، کسانی که اموال غیر را از زمین برمی‌داشتند، غارتگران و زورگویان، چوبه دار در انتظارشان بود. در نتیجه کسی نمی‌توانست در مغازه‌ها، حیاط و خانه، کوچه‌ها به اموال و ثروت دیگران کج نگاه کند.

ریشه دزدی کنده شده بود. کج‌دستان و دزدان حرفه‌ای نه تنها جرأت نمی‌کردند به اشیای بی‌سرپرست مانده گرانبها دست بزنند، بلکه از گوشه چشم هم نگاه نمی‌کردند. در جلو خانه عیسیٰ‌بیگ حاجینسکی که درش هم نیمه‌باز مانده بود، اشیای عتیقه، لباس خزدار گران‌قیمت، پالتو، لباس‌های ابریشمی و پشمی زیاد ریخته بود، از ترس، هیچ کس جرأت نمی‌کرد به آن‌ها نزدیک شود، به نظر می‌رسید که غارتگران فرصت چپاول پیدا نکرده بودند، پس از دو روز از فرماندهی آمده و بردند. به اموال و ثروت، از گوشه چشم هم نگاه نمی‌کردند. همسایه‌ها، ریش‌سفیدان رفته به فرماندهی خبر می‌دادند که در کوچه‌مان چمدان پر از پارچه و اجناس گرانبها، قالیچه، کناره و قالی‌های جامانده را بیایید ببرید، والّا خصمانه ما را مورد اتّهام قرار می‌دهند. گوش یک نانوایی را به خاطر این که نان را یک شاهی گران‌تر فروخته بود به در دکانش میخکوب کردند. میخواری، باده‌نوشی و کشیدن تریاک ممنوع اعلام شد، در شیره‌کشخانه‌ها را بستند، مست‌کنندگان و افرادی که تریاک می‌کشیدند گرفته و شدیداً مجازات می‌کردند. در یک کلام، سبک‌ترین مجازات، زدن چهل شلّاق بود.

علی‌عبّاس مذنّب نقل می‌کند، ترک‌ها پس از گرفتن «ماشتاغی» مرا به فرماندهی نظامی احضار کرده، برای منشیگری مین‌باشی توفیق‌بیگ، انتخاب نمودند. توفیق‌بیگ توصیه کرد، بدون اطلاع او کسی را به اتاق فرماندهی راه ندهم. قلدر محلّه که در خونریزی شهره بود، قوچی مالباش داداش به

با دیدن جوانشیر، خودم را باخته، مات و متحیّر مانده بودم. افرادی که مرا آورده بودند، از اتاق خارج شده و ما دو نفر تنها ماندیم.

جوانشیر گفت: «اولیا، نزدیک بیا، من وزیر کشور هستم. به من اطّلاع داده‌اند که شائومیان در شهر است، شما نمی‌خواهید جایش را نشان بدهید. من گفتم تو را آوردند که آدرس او را به من بگویی. من دوست استپان هستم. او مرا از مرگ نجات داده است. اینک می‌خواهم جبران کنم. او را هر جا پیدا کنند، در همان جا خواهند کشت، نشانی او را بده».

گفتم که شائومیان در شهر نیست. اشتباه می‌کنند.

جوانشیر حرفم را باور نکرد، شروع به خواهش کرد و سپس التماس نمود و سوگند یاد کرد که می‌خواهد استپان را از مرگ نجات دهد. من هر چه قدر بیشتر قسم خوردم و تلاش کردم که او باور کند که به راستی استپان رفته، در باکو نیست، باور نکرد.

با دیدن اصرارم، خشمگینانه فریاد زد: «ببرید، به زندان بازگردانید!»

خودم را چنان باخته بودم که نتوانستم به او بگویم فردا به دستور نوری‌پاشا اعدام خواهیم شد. مرا به زندان بازگرداندند.

هنگام عصر سرنگهبان به زندان آمد. از ترک‌های اسیر در باکو بود که کم و بیش روسی یاد گرفته بود. مرا نگاه کرد با تأسف گفت: «بیچاره دخترک، هیچ می‌دانی که فردا...» با اشاره دستش، دور گردنش گرهی ترسیم کرد. گفتم که می‌دانم. خوشه‌ای انگور به من داده و رفت.

پس از یک ساعت بازگشته و گفت: «ای وای! بیچاره، فردا...» (باز هم دور گردنش گره ترسیم کرد) «بگیر، یک استکان شراب بنوش».

سومین بار که آمد باخودش بالشی هم آورده و گفت: «اقلاً در آخرین شب، زیر سرت بالش بگذار، بخواب».

گفتم که برادرانم پایین هستند، می‌خواهم با آن‌ها خداحافظی کنم، مرا پیش آن‌ها ببر.

خواهشم را رد کرد. به نظر می‌رسید که خیلی می‌ترسید. من هم بالش و خوشه انگور را به طرفش پرت کرده، فریاد زدم: «برو گم شو! من می‌خواهم برادرانم را ببینم!»

نرم شده و گفت: «عصر پس از رفتن رئیس خواهم برد».

انصافاً هنگام عصر مرا از حیاط گذرانده، به زیرزمین، پیش سورن و شوران برد. هر دو مرا در آغوش گرفتند. می‌دانستند که فردا اعدام خواهیم شد.

به علّت ترس از سرنگهبان، مرا زود بازگردانید. با رفقایم قرار گذاشتیم هنگام رفتن به پای دار، سرود «انترناسیونال» را بخوانیم.

در اتاق زندان نشسته، از شیشه در، بیرون را نگاه می‌کردم که با زندگی چگونه وداع کرده و آخرین صبح عمرم چگونه گشوده خواهد شد. ناگهان سر و صدا بلند شد. در نزدیکی‌های اتاق، صدای پای ژاندارم‌ها و تق‌تق شمشیرهایشان شنیده می‌شد. فکر کردم که یقین برای بردن به پای دار، دنبالم آمده‌اند. لکن هنوز نصف شب بود. «ترک‌زرد»، مترجم و نگهبانان وارد اتاق شدند. بهاءالدین‌بیگ با زبان فرانسوی رو به من کرد: «به دستور جوانشیر وزیر کشور، شما آزاد می‌شوید. مجازات اعدام با تبعید از آذربایجان عوض شده است».

نخست باور نکردم. گمان کردم که می‌خواهد مرا فریب دهد، می‌ترسد مقاومت کنم و به پای اعدام نروم. پرسیدم که «چرا مرا گول می‌زنید؟ ببرید اعدام کنید، من حاضرم».

بهاءالدین‌بیگ با زبان فرانسوی تکرار کرد: «شما آزاد هستید». مترجم هم گفته‌های او را به زبان روسی تأیید کرد.

در این اثناء به خاطرم رسید که جوانشیر دست به کار شده است. لحظه‌ای به فکر فرو رفتم که این دستور، فقط درباره من صادر شده است وحشت وجودم را فراگرفت و بی‌اختیار پرسیدم «پس دوستانم»!

رئیس ژاندارمری با قهقهه خندید: «حالا دوست شدید»؟ هنگام بازجویی، هر بار هر دو پایتان را در یک کفش می‌کردید و می‌گفتید که همدیگر را نمی‌شناسیم»؟ ـ این را گفت و با آرامش اضافه کرد: «آن‌ها را هم، هم‌اکنون آزاد خواهند کرد».

تعهّد گرفتند که پس از سه روز، برای تبعید شدن به اداره پلیس بیاییم.

اولین نفر من از زندان بیرون آمدم. پس از ۱۵ ـ ۱۰ دقیقه سورن و ساشا را هم از دروازه به کوچه رها کردند.

فردای آن روز تصمیم گرفتیم به اداره پلیس نرویم، بدون شک می‌خواستند ما را به ماخاچ‌قالا تبعید کنند، در آنجا هنوز هم ارتش سفید یکّه‌تازی می‌کرد، همان لحظه ما را به نام بلشویک تیرباران می‌کردند. به سوی گرجستان روانه شدیم. گوگوبردیزه و رومیانتسوف را در تفلیس پیدا کردیم.

معلّم پیر و چهره برجسته میرزامحمّد زیناللی نقل می‌کرد: «از سالیان فرار می‌کردیم... داشناک‌ها تهدید کرده بودند که سالیان را تصرف کرده و به ویرانه‌ای تبدیل خواهند کرد، حتی یک نفر هم مسلمان زنده نخواهند گذاشت. در حین فرار، در کنار رودخانه کر با یک دسته سرباز ترک مصادف شدیم، در حال آب خوردن و شستن دست و رویشان بودند و با همدیگر شوخی می‌کردند. از قشون رمضان‌پاشا بودند. ریش‌سفیدی از اهالی سالیان به آن‌ها گفت شما در اینجا تفریح کرده می‌خندید، در آنجا داشناک‌ها خود را برای کشتن زن و بچه و سوزاندن و با خاک یکسان کردن شهر و روستاهای پیرامون آماده می‌کنند. جارچی به صدا درآمد: «نمی‌توانند! نمی‌کنند. اینک

جلو رفته پدر همه‌شان را درخواهیم آورد».

آن‌ها در حالی راه افتادند که فراری‌ها از پشت سر، نگاهشان را به آنان دوخته بودند.

پس از دو روز خبر آوردند که رمضان‌پاشا در سالیان است...

یک افسر، یک جارچی و پنج سرباز ترک به یک قصبه دیگر می‌روند. از یک صاحب منصب دوران تزار که در یک روستا در آن نزدیکی زندگی می‌کرد و مردم را به تنگ آورده بود، عدّه‌ای شکایت می‌کنند که اهالی را اذیّت می‌کند، هر چه دلش می‌خواهد از دکّان‌ها برداشته، پول نمی‌دهد، هر کس هم می‌خواهد حرفی بزند کتک زده، با تفنگ تهدید می‌کند.

افسر ترک می‌پرسد: «یاهو، اسم این حریف بی‌خیر چیست؟ یکی از ریش‌سفیدان پاسخ می‌دهد «تئللی‌حسین» (حسین زلف‌دار).

افسر با تعجّب می‌پرسد: «یاهو، زنازاده است؟» ریش‌سفیدان حرفی نمی‌زنند. افسر که درمی‌یابد آن‌ها سئوال را نفهمیده‌اند اضافه می‌کند: «حرام‌زاده است؟» ریش‌سفیدان یک صدا: «بلی، بلی، حرام‌زاده است، خودش هم از نوع خیلی بدش. تو را به خدا درد ما را درمان کن». افسر می‌گوید: «هر زمان که صلاح می‌دانید به من خبر دهید، بی‌خیر را گرفته مجازات کنم. یک گروانگه هم عسل بیاورید»!

«آقا ارزش یک گروانگه عسل مگر چه قدر است، حتی یک پوط (۱۶ کیلوگرم) هم عسل می‌آوریم ـ ریش‌سفید این را گفته، علّت خواسته شدن عسل را درک نمی‌کند ـ یک گروانگه».

افسر نمی‌گذارد او حرفش را تمام کند: «یک گروانگه کافی است. اضافه نیاز نیست»!

دو روز بعد، تئللی‌حسین می‌آید و در غذاخوری نشسته می‌خواهد پلو

بخورد. یک نفر خودش را رسانده، به افسر ترک اطلاع می‌دهد که حریف در قصبه است. افسر به جارچی توصیه می‌کند: «یاهو، بی‌خیر گردن‌کلفت را بگیر»! شخصی که خبر آورده بود، هنگام رفتن جارچی به سوی بازار، به او می‌گوید: «بدون سلاح کجا می‌روید، او تفنگ دارد، شمشیر دارد...» جارچی اهمیت نمی‌دهد: «فرق نمی‌کند پسرم ـ گفته و اضافه می‌کند ـ تو تنها برو. اگر حریف تو را همراه من ببیند، هوشیار گردیده، فرار می‌کند». هنگام رسیدن به غذاخوری، تئللی‌حسین ناهارش را تمام کرده و بر روی سکو نشسته بود. به جارچی اشاره می‌کنند. او هم از پشت نزدیک شده، دست‌های حریف را چنگ زده با تفنگ و شاشقا مثل بار بلند کرده و راه می‌افتد. حریف هر چه قدر تلاش می‌کند، وول می‌خورد و زور می‌زند به نتیجه‌ای نمی‌رسد. خلع سلاح کرده و در طویله به بند می‌کشند. پس از سه روز، به دستور افسر، در میدان تیرکی به قد انسان برپا کرده و در زیرش یک قوطی قرار می‌دهند. تئللی‌حسین را آورده و بر روی قوطی می‌نشانند. افسر به ریش‌سفیدان دستور می‌دهد: «یاهو، دلّاکی را فراخوانید»! یک سلمانی می‌آورند، سر و ریش حسین را با تیغ می‌تراشند، تا کمر لباسش را درمی‌آورند. دست‌ها، بازوها و پاهایش را با طناب بسته و خودش را هم به تیرک می‌بندند.

جارچی عسلی را که در ظرف بود به بدن، از کمر به بالا، سر، گردن، صورت و دست‌های تئللی‌حسین می‌مالد، گویی کاهگل می‌کشد. خودشان آمده در سایه، در زیر درخت چنار نشسته، شروع می‌کنند به ناهار خوردن و چایی نوشیدن.

هر چه قدر در اطراف ساس، زنبور، پشه، مگس، سگ‌مگس، خرمگس بود، با شنیدن بوی عسل، سرازیر شده، آمده و با ازدحام به جان تئللی‌حسین می‌افتند. دیری نمی‌گذرد سر، صورت، دست‌ها، پشت، سینه، شکم و در یک

کلام از کمر به بالا تمام اعضای بدنش شروع به باد کردن می‌کند. چشم‌هایش دیده نمی‌شود، از پره‌های دماغ و لب‌هایش خون می‌چکد. هنگام عصر، شخصی را برای آوردن او با گاری به روستا اعزام کرده و تئللی‌حسین را نیمه جان روی کاه دراز کرده و راه می‌اندازند.

در خیابان‌ها و میدان‌های باکو سه نفر، جارچی و دو سرباز می‌گشتند، در صورت مشاهده کسی که شلوغ می‌کرد و یا نظم و قانون را اندکی زیر پا می‌گذاشت، جارچی به سربازان دستور می‌داد: «بگیر از سرش». سرباز با چالاکی پریده، دست‌های حریف را گرفته و به گردنش می‌گذاشت و سرش را خم می‌کرد. افسر به دومین سرباز می‌گفت: «این گردن‌کلفت را با شلاق بزن»! سرباز دوم هم با چالاکی شلوار مجرم را پایین کشیده شروع می‌کرد به شلاق زدن. این عملیات را آن قدر سریع به مرحله اجرا درمی‌آوردند که مایه شگفتی می‌شد.

علی‌عبّاس مذنّب می‌گفت که توفیق‌بیگ، این حادثه را چنین نقل می‌کرد: «ولایتی را که خودسرانه «جمهوریّت» اعلام کرده بودند، تصرّف کردیم. نخست‌وزیر و هیئت وزیران به حضورم رسیدند، رئیسشان شروع کرد به معرّفی یک‌یک وزراء: «این وزیر خارجه، این وزیر داخله، آن دیگر وزیر بازرگانی و غیره...» در کلّ ۱۷ وزیر. اراضی ابدال سر تا سر دارای کوه‌های تناور و صخره‌های دارای پرتگاه بود، در حالی که هیچ حدود دریایی نداشت، حتی وزیر نیروی دریایی هم تعیین کرده بودند. با چشم پرسیدم: «یاهو، این چیست؟» وسعت کشورتان به اندازه جایی است که من نشسته‌ام، به این تعداد وزیر چه نیاز هست؟ یک والی کفایت می‌کند!» هر روز صبح و شب، سفره‌های شام پهن می‌شد، پیرزنی عفریته و زشت شروع به خدمت می‌کرد. او را دیده پرسیدم: «یاهو، این پیرزنان کفتار کیستند؟ با دیدن آن‌ها حال آدمی به هم

می‌خورد، جای تعجّب است که خدمتکاران زن مناسبی پیدا نکرده‌اند؟»

ترک‌ها در باکو شروع می‌کنند از پولداران به اندازه ثروتشان عوارض می‌گیرند. مقدار عوارض را نه ترک‌ها، بلکه ریش‌سفیدان محلات تعیین کرده و لیست را به فرماندهی تقدیم می‌کردند. کسانی که از پرداخت سر باز می‌زدند، از آن‌ها با زور عوارض می‌گرفتند. از کسانی که نمی‌خواستند عوارض بدهند، یکی هم قوچی‌تیموربیگ بود، سوار درشکه شده به باغ می‌رود. ترک‌ها سرباز فرستاده از مشتاغا به میدان ناخیربولاغی می‌آورند. به او می‌فهمانند که مقاومت بیهوده است. قوچی‌تیموربیگ عناد ورزیده، از ادای وظیفه سرباز می‌زند. افسر دستور می‌دهد: «جارچی افندی، این حریف گردن‌کلفت را دمرو بخوابانید و بر پشتش شلّاق بزنید! یاالله زود باشید». سربازان در یک لحظه، شروع به اجرای دستور می‌کنند.

تیموربیگ که نتوانسته بود، در برابر نخستین ضربه‌های شلاق تاب بیاورد، جان بر کف گرفته فریاد می‌زند: «یا حضرت عباس، به فریادم برس»!

افسر با تعجّب می‌پرسد: «یاهو، این چه می‌گوید؟! چه لافی می‌زند؟ نه حضرت، نه عباس کمک نمی‌کند. پول را بده! چه حریف بی‌خودی، چه عجایب مخلوقی، به جای پرداخت پول، عباس را با حضرت به کمک می‌طلبد».

پس از شلاق پنجم، قوچی‌تیموربیگ، توانش را از دست داده، امان می‌طلبد و بیست هزار منات به وسیله دیگری آورده و با پرداخت عوارض، خود را خلاص می‌کند.

در باکو بسیج اعلان می‌شود. یک افسر لیستی از احضارشدگان تهیه می‌کند، از افراد، یک‌یک می‌پرسد «اسمت چیست»؟ هرکس نامش را می‌گوید، «حسن»، «محمد»، «حسین» و غیره.

از یک نفر که می‌پرسد «اسمت چیست؟» او هم جواب می‌دهد «سلطان»، افسر چپ‌چپ به او نگاه کرده با خشم می‌گوید: «یاوه‌گویی نکن، سلطان یکی، آن هم در استانبول است. اسمت محمّد، یاالله...»

ماه محرّم فرا می‌رسد. مسلمانان دسته‌های عزاداری تشکیل داده، سینه‌زنان، بر سرشان قمه زده و با فریاد «شاه‌حسین، یاحسین» در کوچه‌ها می‌گردند.

رئیس پلیس شهر، این صحنه‌های عجیب و غیرعادی را دیده، به حیرت فرو می‌رود، از بغل دستیش می‌پرسد: «یاهو، چه قدر وحشتناک است. این بیچاره‌ها برای چه ناله و زاری می‌کنند. چه کسی آن‌ها را شکنجه داده است؟ برای چه به خودشان این قدر شکنجه می‌دهند» به او تفهیم می‌کنند که در رابطه با شهادت امام‌حسین(ع) عزاداری می‌کنند. رئیس پلیس آهی کشیده با تأسف می‌گوید: «یاهو، این حوادث، در سده نخست هجری، در سال‌های ۷۰ ـ ۶۰ رخ داده است. از آن زمان ۱۳۵۰ سال گذشته است. این خبر، چه قدر دیر به این بیچاره‌ها رسیده است».

رؤسای دسته‌های عزاداری را بازرسی پلیس احضار کرده و با زبان ساده به آن‌ها می‌فهماند، در شهری که در شرایط جنگی به سر می‌برد، اجتماعات و برپا کردن نمایشات ممنوع شده است. بروید در مسجد گردهم آیید و مؤدبانه برای حضرت حسین عزاداری کنید. بر اثر مرور زمان، روزگار تغییر یافته است...

رئیس پلیس، چهار سرباز فرستاده و دسته را یکسر به ایستگاه راه‌آهن می‌برند. ریش‌سفیدان با التماس پیش رئیس پلیس می‌آیند. جواب می‌دهد: «انگلیسی‌های کافر، بر کربلا مسلّط شده و تربت مقدّس حضرت‌امام‌حسین را آلوده می‌کنند. این عزاداران را به‌باطوم خواهم فرستاد که در آنجا سوار کشتی

شده و یکسره به عربستان بروند. بگذار رفته، تربت حضرت‌امام‌حسین را از دست انگلیسی‌های کافر آزاد کنند، کسانی که شهید شوند به بهشت خواهند رفت. در اینجا داد و بیداد تو خالی و مثل زنان اشک ریختن و گریه کردن بی‌فایده است. چه افراد خامی هستید، یاهو مگر مرد هم گریه می‌کند؟ اشک از دیدگانش جاری می‌کند»؟

در بین مردم ولوله می‌افتد، به گریه و زاری شروع به التماس می‌کنند. عزاداران را یک شب در ایستگاه راه‌آهن نگه می‌دارند. چند نفر شخص محترم برای تمنّا کردن پیش رئیس پلیس می‌روند. در نهایت رئیس پلیس می‌گوید: «به کربلا و عربستان نمی‌فرستم. اینک در دربند با دنیکین کافر در حال پیکار هستیم، به آنجا می‌فرستم، بروند در آنجا رشادت‌ها نشان دهند و در راه دین اسلام جهاد نمایند».

در میدان مقابل ایستگاه راه‌آهن، جوانانی را که برای سربازی احضار شده بودند، افسر مشق نظامی می‌داد، جوان‌ها با صدای بلند ترانه می‌خواندند:

داغ باشینی دومان آلمیش
گوموش دره دورماز آخار
گونش اوفوقدن ایندی دوغار
یورویالیم آرخاداشلار
سسیمیزی یئر، گؤی دینله‌سین
سرت آددیملارلا هر یئر اینله‌سین
بو گؤی دنیز نرده‌وار
نرده بو داغلار، بوداشلار
بو آغاجلار، گؤزل قوشلار

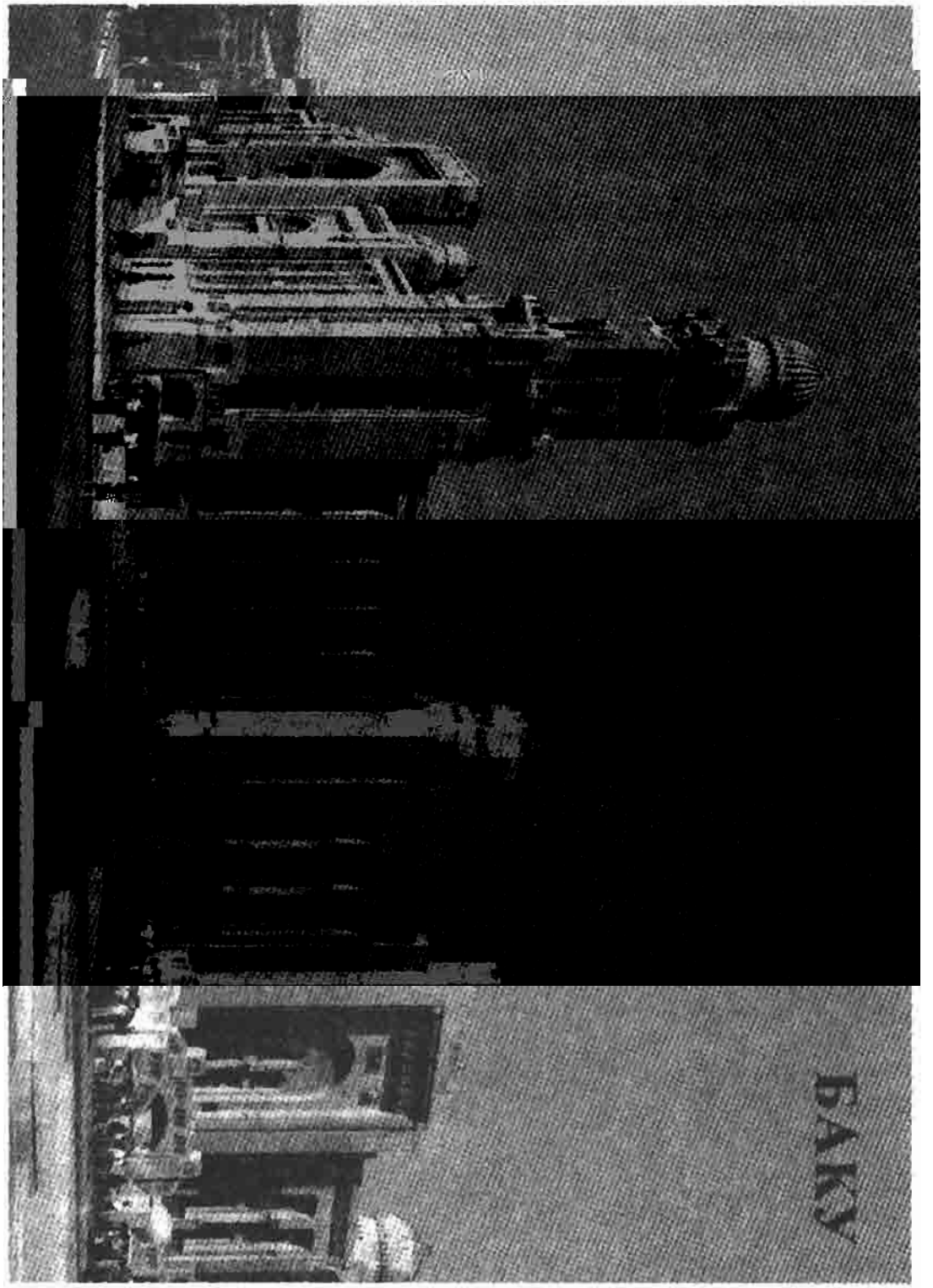

ایستگاه راه‌آهن باکو

پس از التماس زیاد، گردانندگان دسته آزاد شدند. این افراد، نه تنها در کوچه و بازار، بلکه تا رفتن ترک‌ها از باکو، به هیچ مسجدی قدم نگذاشته و در هیچ جا دیده نشدند.

همسایه‌مان، دلّاک آکوپیان، درباره حادثه‌ای که در سال ۱۹۱۸ بر سرش آمده بود چنین می‌گفت: «انگلیسی‌ها و داشناک‌ها در کشتی‌ها فرار کرده، فقرا و بی‌چیزان را به امان خدا سپردند. پس از بستن دکان، دو زنبیل را پر از خوراکی‌ها کرده، رفتم بالای پشت‌بام طبقه هفتم، دیدم به غیر از من افرادی هم هستند. سه روز و چهار شب، چشمانمان را نبستیم. روز چهارم نتوانستم صبر کنم، چون دلاکخانه فکرم را به خود مشغول کرده بود، توکّل بر خدا کرده، وارد کوچه شدم، رهگذران اندک و خودی بودند، ترک‌ها دیده نمی‌شدند. با ترس و لرز، از بغل دیوار، به نحوی خود را به دکان رساندم. به در دست نزده بودند، در را باز کرده، داخل شدم، چراغ برقی را روشن کرده، شروع به جابه‌جا کردن اشیاء کردم. ناگهان صدای پا شنیدم، به نظرم رسید که در مقابل در نیمه باز کسی ایستاده است، می‌خواستم برگشته نگاه کنم که آن شخص گفت: «سلمانی!» با چالاکی برگشتم. یک جارچی ترک با دو سرباز وارد مغازه شدند. عرق سرد بر تنم نشست، لکنت زبان گرفتم و نتوانستم از جایم تکان بخورم. جارچی گفت: «سلمانی، یاالله، وسایلت را جمع کن، برای اصلاح پاشا برویم»! موقعی که دست گنده‌اش را مثل تیغ به صورتش کشید، خواستش را فهمیدم. وسایل لازم را در چمدان کوچک جمع کرده، آن را برداشته، از دکان خارج شدم. خواستم در دکان را قفل بزنم، جارچی نگذاشت. «نیاز نیست، کسی دست نمی‌زند، زودباش برویم».

راه افتادم. مرا به منزل چهار طبقه‌ای که روبروی باغ بود آوردند. از دهلیز به اتاقی که تزیینات زیاد داشت وارد شدم. از در آخری، پاشای قدبلند با

چهره ترسناک و خشمگین داخل شد، آمده در مقابل آینه بدن‌نما بر روی صندلی نشست. به سرعت خلعت پوشیده، شروع به کار کردم، صورت پاشا را صابون زده، تیغ را امتحان کردم، در دلم به همه اجداد و اقربایم ناسزا می‌گفتم که چرا از پشت‌بام پایین آمده، به دکان رفته‌ام. هنگام تراشیدن صورت پاشا دستم می‌لرزید، می‌ترسیدم یکهو تیغ صورتش را خراش داده و خون جاری شود... قد من کوتاه، ولی قدّ پاشا بلند بود، به زور بر روی انگشتان پایم بلند شده کار می‌کردم... از سر و صورتم عرق می‌ریخت... هر جور بود... به نحوی صورتش را تراشیده اودکلن زدم... گردن و گیجگاهش را مرتب کرده، شانه زدم...

پاشا بلند شد، یک اسکناس به طرفم پرت کرد. اشیاء را در چمدان جمع کرده، به سرعت برداشته به دهلیز آمدم، خواستم در بیرونی را باز کنم، دیدم بسته است. تا آن موقع در انگلیسی ندیده بودم. جرأت نداشتم که برگشته، مسئله را با پاشا در میان بگذارم، می‌ترسیدم. همچون موشی که به تله افتاده است ماندم. ناگهان پاشا به دهلیز درآمد و با دیدن من با تعجّب پرسید: «گردن‌کلفت، در اینجا بی‌خود و بی‌جهت چه کار می‌کنی»؟ با اشاره به در گفتم آقا نمی‌توانم در را باز کنم. «آه! ـ گفته، پاشا صدایش را با ریشخند بلند کرد، ـ ابدال کافر، بلدی تیراندازی کرده، فرزندان بی‌گناه اسلام را بکشی. قفل‌های دوستان انگلیسیت را نمی‌توانی باز کنی ـ نزدیک شده در را باز کرد ـ زود باش، برو بیرون»!

یکی از فرماندهان کشتی ـ پانکوف فیودورکیریلوویچ نقل می‌کرد که از سال ۱۹۱۸ در دریای خزر کار می‌کنم. هنگام پهلو گرفتن کشتی‌ها در پل، طبق معمول، ملوانان به ساحل رفته، هر چه قدر می‌توانستند می‌خوردند و مست می‌شدند. سپس هم می‌ریختند به بلوار و شروع می‌کردند به سر به سر

ورودیّه مرزه، افسران و سربازان ترک ایستاده بودند، گاری‌ها، توپ و توپخانه، اسب‌ها... متوجه ما شده و پیشمان سرباز فرستادند. دوستانم دررفتند، مرا که جلو بودم گرفته بردند. یک افسر شروع به بازجویی کرد، «که هستی، چه کاره‌ای...» برای این که خودم را خلاص کنم گفتم شتربان هستم. افسر خوشحال شده گفت: «آه! برای ما شتربان لازم است، دسته شتربان تشکیل خواهیم داد». بی آن که بقیّه سخنانم را بشنوند. مرا جلوتر فرستادند. ۴۵ شتر را به من سپردند. خدا بر شیطان لعنت کند، در بد جایی گیر کردم. خدا شاهد هست، یک قاعده ـ قانون، یک نظم و ترتیب هست که با گفتن تمام نمی‌شود. یک خطای کوچک را چنان مجازات می‌کردند که تا آخر عمر فراموش نمی‌شد. یک بار یکی از شترها گم شده بود. در حالی که انتظار نداشتم، فرماندهم، از صورت راستم چنان سیلی زد که از چشمم آتش درآمده و به هوا برخاست، در حال سقوط به طرف چپم بودم که سیلی با دست دیگرش به صورت چپم زد و مانع زمین خوردنم شده و از زمین بلندم کرد، آتش گنده‌ای که از چشم چپم کنده شده بر هوا برخاست، گویی به تکّه آتشی که اندکی قبل، از چشم راستم درآمده بود پیوند خورده، تبدیل به ستاره گردیده و به هوا پر کشید. در عرض کمتر از سه ساعت، شتر را پیدا کرده آوردم. فرماندهم گفت: «قدیرافندی، تو سرباز زیردستم هستی. کار را با دست خالی انجام دادن ممکن نیست، زیردست لازم است. من هم به نوبه خود، زیردست بالادست خودم هستم. فراموش نکن، یاهو، برو»!

یک بار دیگر سرفرمانده که عصبانی شده بود، از پشت میز به پا خاسته، سبیل‌های فرمانده ما را که در روبرو نشسته بود از دو طرف گرفته بلند کرد و با شدّت بر زمین زد: «یاهو، می‌خواهی فرزندان اسلام را آماج کافران قرار دهی»؟ فریاد زد. به نظر من، آن آزاردهی‌ها در هیچ جای دنیا نیست. با چشم

خود نبینید درک نمی‌کنید». قدیردایی سرش را تکان داده و به سخنانش ادامه داد: «به هیچ کس، بزرگ، بیگ و آقا اعتناء نمی‌کردند. هر کس که منم‌منم می‌گفت، دماغش را به خاک می‌مالیدند. افراد کلّه‌شقّ، شرور و گردن‌کلفت را به گاری می‌بستند، گاری گاو و یا گاو نر، یکی هم شخص کیفر داده شده را می‌کشید. اندکی تأخیر می‌کردی و یا این پا و آن پا می‌کردی با شلاق می‌زدند. خودم دیدم که چند نفر دهن‌لق را به گاری بسته و چسان نرم کردند.

اغیار حزین، یار حزین، حال غم‌آوار
هر یئرده گورونمکده‌دیر غم‌آلوده نظرلر
بیر پارلاق اولان آتیه معطوف‌دیر انظار
آتی‌ایسه عرض ائیلمیر آرایش افلاک
مظلوم بشریت یئنه آواره عالم
آواره عالم اوت، آواره مطلق
اولماز بو طبیعتده کمالا تا موفق!

همزمان محمّد هادی، حادثه تأسف‌بار درگذشت عباس صحّت در گنجه را با دلی پردرد و چشمانی پر از اشک خونین خبر می‌داد. منظومه‌ای که با زبانی پرسوز به رشته تحریر درآمده، سرتاسر از ابتدا تا پایانش از ناله، شیون و تأسف پر بود.

«چه مدهش، چه خوفناک، شاعر در میان حوادث پرآشوب، پزشک عباس صحّت هم روانه سکونتگاه ابدی گردید. از افول ابدی برادرمان صحّت که خادم مادّی و معنوی ملّت بود، هنوز ترکان قفقاز خبردار نشده‌اند. درباره درگذشت او در مطبوعاتمان هم هیچ مطلبی نوشته نشد. در زمینه خدمات ملی او، حتی یک سطر هم نوشته دیده نشد. صحّت، این شاعر دوست‌داشتنیمان که از سوی نادانان مورد تحقیر و اهانت قرار گرفت، ولی هرگز از عزم خروشان و اندیشه والایش عقب ننشست، در مزارستان (گنجه) دفن و به ابدیّت پیوست. شیخ نظامی، همواره مورد احترامش بود. او همیشه اشعار نامیرای نظامی را با کمال فصاحت می‌خواند و از آثار وی لذّت ابدی می‌برد. سرانجام مزارش با تربت شاعر محترم (پنج گنج) همجوار گردید. شاعر شروانی، همچون دیگران، در فاجعه شروان، مجبور به ترک شهر شد و در راه دچار یغما گردیده و هست و نیستش را از دست داده بود. در جای

محقّری آواره گشته، آخر سر به گنجه نقل‌مکان کرده بود. در آنجا هم بیمار گردیده بود. صحّت برای ادبیّاتمان، یک ضایعه جبران‌ناپذیر بود که شایان تأسف جدّی است. صحّت مرد، لکن مهم درک و فهم اوست، معلوم نشد سرنوشت آثار قلمی چاپ نشده شاعر متوفّی به کجا انجامید. آیا در فاجعه هولناک شروان، مثل دیگر ثروت‌ها، آثار قلمی و ثروت فکری صحّت هم از بین رفت. به نظر من شایان اندیشه همین نکته است. در حال حاضر پس از آن که دنیایمان عادت به آسایش کرد، احتمالاً این حقیقت قابل درک خواهد بود. اینک به مناسبت درگذشت پزشک ادیبمان جناب صحّت به نام ارباب معرفت با اظهار تعزیت ختم‌کلام می‌کنم».

باکو، محمّد هادی عبدالسلیم‌زاده.

نگرانی هادی بجا بود، چرا که آثار ادبی چاپ نشده صحّت پیدا نشد، نیست و نابود شد. دو رمان نوشته بود، یکی عاشقانه، دیگری درباره سیاحتی بود که همراه با دکتراسماعیل حقّی وئیسوف در طول رودخانه ولگادر تاتارستان و باشقیردستان کرده بود. شاعر خلق صابر، قبل از فوتش، یادداشت‌های ادبی و شعرهای چاپ نشده‌اش، یکی هم وصیّت‌نامه‌اش را در ظرفی گذاشته، درش را بسته و به عنوان امانت به صحّت داده بود که یگانه شخص مورد اعتمادم تویی، این ظرف را ده سال پس از مرگم باز می‌کنی و همه‌شان را به دست چاپ می‌سپاری. آن هم گم شد. آیا گم‌شده‌ای از این‌ها بزرگ‌تر می‌شود؟

چند روز پس از مقاله هادی، ادبیّات‌شناس و شاعر، سلمان ممتاز، پاسخنامه خود به آخرین مکتوب زنده‌یاد صحّت را که به شعر نوشته بود، در روزنامه به دست چاپ سپرد:

جهاندا ایلک چیخان تازه آیه آند اولسون

جوانلیغیندا دؤنن قدّی یایه آند اولسون
قسم او شمس منیره، او ماه تابانه
شهابه، نیره، نور ضیایه آند اولسون
قسم نسیم صباحه، ستاره سومره
هلاله، بدره، ساحیله، سهایه آند اولسون
رموز شعری بیلن شاعر شهیره قسم
نکات نظمه بلد آشنایه آند اولسون
جهاندا خلقی ائدن دوغرو، دوز یولا دعوت
حقیقی راهبره، رهنمایه آند اولسون
گؤزللرین او مبارک حیالی اوزلرینه
یئنه او چهره‌لره، اول حیایه آند اولسون
سنه بیرینجی پرستش ائدن منم «صحّت»
روان پاک «بهاره» «صفایه» آند اولسون
نه چونکی قافقاز آراسن سئویملی شاعرسن
سنین نشیده‌لرین، رایحانه شعرلرین
دئیر جهانه، جهانه، سمایه آند اولسون
منی چیخارما یادیندان، چیخارمام من هم
طبیعته، سویا، خاکه، هوایه آند اولسون

هر وقت صحبت از عباس صحّت به میان می‌آمد، سلمان ممتاز، مفتون شدنش به حافظه صحّت را با غبطه بیان می‌کرد. می‌گفت که شاعری شعری نوشته، آورده به صحّت می‌خواند، پس از قرائت، صحّت می‌پرسد که این شعر از کجا دستت رسیده، این از سروده‌های من است. شاعر با اعتراض می‌گوید از اشعار خودم است، دکتر شوخی نکنید. صحّت می‌گوید گوش کن و

آن شعر را از حفظ می‌خواند. شاعر خودش را می‌بازد. دکتر خندیده، می‌گوید شوخی کرده است، سپس صلاحدیدهایی را به آن شاعر پیشنهاد می‌کند. عباس صحّت، زبان‌های روسی، فارسی، فرانسوی و عربی را خوب می‌دانست و ترجمه هم می‌کرد. از آثار فردوسی، نظامی، حافظ، سعدی و خیّام اشعار زیادی حفظ بود. از شاعران روس، لرمانتوف را زیاد دوست داشت، تشبیهات کریلوف را از بر بود و ترجمه می‌کرد. از اندیشمندان فرانسوی ولتروهوگو را دوست داشت. آثار ابوعلی‌سینا را عمیقاً آموخته بود و از آن‌ها در تجارب پزشکی استفاده می‌کرد، خیرخواه، خنده‌رو و در معنای حقیقی‌اش، شخصیت برجسته‌ای بود.

شاگردان کلاس پنجم ابتدایی که درباره دکترعباس صحّت، مطالبی خوانده و در دلشان نسبت به او محبّت پدید آمده بود، با بالا رفتن سنّشان، آن محبّت زیادتر می‌شد. من مطالبی راکه درباره او می‌شنیدم، در دفتر یادداشتم می‌نوشتم، بخش جالبی از آن‌ها را می‌خواهم به سمع خوانندگان برسانم. پروفسور باخیش سلطانوف از زمین‌شناسان مشهور و کاشف ذخایر معدنی نفت لوکباتان که در سال‌های ۳۰ نامش ورد زبان‌ها بود، همیشه با شادمانی می‌گفت که عباس صحّت در مدرسه رئالنی شاماخی آموزگارم بود، به مادرس می‌داد و درباره دوستش صابر زیاد صحبت می‌کرد. بعدها با پروفسور امین افندیوف که در داروخانه شماره ۲۷ به مدیریت داروساز مشهور آذربایجان، پرفسور آصف رستم‌اوف، گاهی اوقات دیدارهایی دست می‌داد فهمیدم که او هم در همین مدرسه، شاگرد عباس صحّت بوده است. امین معلّم نقل می‌کرد که صحّت ادبیّات آذربایجان را در سطحی برای ما تدریس می‌کرد که در دانشگاه‌های اصلی تدریس می‌شد. نکته جالب توجه آن بود که در درس فولکلور، هر یک از بایاتی‌ها را با رشته تخصصی‌اش پزشکی و بیماری‌ها

گردیده و بر اثر لاغری، طاقتشان را از دست می‌دادند.

یک بایاتی دیگر:

من اؤلدوم آغلاماقدان

اَرخاسو باغلاماقدان

باغدا خزل قالمادی

(باغدا یارپیز قالمادی)

یاراما باغلاماقدان

در صورت طولانی شدن و التیام نیافتن زخم، گردش خون مختل شده، رگ‌ها تنگ گردیده، بیمار خوره می‌گرفت و تنش را رنگ‌های ناهمگون فرا می‌گرفت، خصوصاً پاهایش رنگین گردیده و حرارتش را از دست داده، انگشت‌ها و پاهایش سرد می‌شد، پوست، نرمی خود را از دست داده و به زبان خشک شده گاو می‌مانست.

این بایاتی را هم هنگامی که بیماری و حال شخص سخت است، لکن نظر حسّاس و شمّ تخصّصی پزشک، بهبود تدریجی وضعیّت او را خبر می‌دهد زمزمه می‌کنند:

آرازام کُر اوستوندن

مین آتی سور اوستوندن

بوتر شفاتری‌دیر

اؤلمرم دور اوستومدن

بیمار به تنگی‌نفس می‌افتد و بیماری سخت به نظر می‌آید، اما بهبود می‌یابد. روند بهبودی را گویی می‌توان با چشم دید. بیماری یواش‌یواش از بین می‌رود، حرارت درونی خاموش می‌شود، زندگی غالب می‌آید، چشمان بیمار روشن می‌گردد.

یامان درده دوشدوم
درمانا گئدن گلمز
و یا:
من عاشیق اللیسیندن
یوزوندن، اللیسیندن
بو درده چاره یوخدیر
سوروشدوم اللیسیندن

هنگامی که این بایاتی را برای یک نویسنده که از انگلستان آمده بود توضیح می‌دادم گفت که مردم خوشبختی هستید، چرا که برای بیماری و مرض هم شعر می‌سرایید، چه قدر خوش‌قلب هستید.

***

وارد شدن گروهی از خونریزان ارتش سفید همراه با انگلیسی‌ها به شهر سبب شد اضطراب و ناراحتی اهالی هر چه بیشتر افزایش یابد، زندگی مردم سخت‌تر شد، ثروت و دارایی این مرز و بوم در اختیار انگلیسی‌ها قرار گرفت. کارگران و روستاییان در شرایط وخیمی زندگی می‌کردند و از حقوق سیاسی محروم بودند. از یک طرف هم در بین اهالی خبرهای وحشتناکی پخش می‌شد: «دنیکین گفته است صبحانه را در داغستان و ناهار را در باکو خواهم خورد». جماعت مدام در وحشت به سر می‌بردند.

در شهر می‌شد زودزود با افسر و سرباز ارتش سفید مصادف شد. با ژنرال ارتش سفید، یکی از سرهنگان می‌آمد و دیگری می‌رفت. بیچراخوف را پریژیوالسکی و او را هم با راتوف عوض می‌کرد. باراتوف می‌رفت، اردل

کنید...، بروید! رفقای شما با ما بیگانه هستند، نزد آن‌ها بروید» لاعلاج مانده بودیم.

اوایل سال ۱۹۱۹ بود. انگلیسی‌ها سیادت می‌کردند. دو نفر بودیم که برای دیدار با کارگران به معدن رفتیم. به چه علت عصبانی نشدند. شروع به بدگویی از انگلیسی‌ها کردیم و درباره اتحاد کارگران ملت‌ها و مبارزه‌شان در راه آزادی صحبت کردیم. همه آن ۱۵ ـ ۱۰ کارگر به پا خاسته و یک صدا: «بروید این قصه را به بچه‌ها بگویید... شما بی‌دین هستید. قرآن را انکار می‌کنید، به خدا ایمان نمی‌آورید...»

شنیدیم که در مسجد تازه پیر گردهمایی هست، رفتیم. بر اثر ازدحام، تکان خوردن ممکن نبود. اجازه نمی‌دادند ما داخل شویم، به زور خود را چپاندیم. یک نفر فریاد زد: «آی جماعت، این‌ها بی‌دین و کافر هستند، بزنید»!

دعوا شروع شد. دیدیم اگر بایستیم خواهند کشت و یا در زیر پا انداخته، لگدمال خواهند کرد، با چالاکی دررفتیم.

یک روز به صابونچی رفتیم. دیدیم گردهمایی هست. نماینده مساواتی‌ها برای کارگران، از اسلام، قرآن و ملت صحبت می‌کرد. رفیقم اسماعیل‌اوف جلو رفته، خواست شروع به صحبت کند، شلوغ شد، فرصت ندادند حرفش را بزند... به علت کوتاهی قدّم، بر روی چهارپایه رفته و داد زدم: «ای برادران مسلمان، ای جماعت، چرا داد و فریاد و شلوغ می‌کنید ـ رفیقم را نشان دادم ـ این شخص بی‌دین است، یهودی است. چرا به او نگاه می‌کنید، به حرف‌هایی که می‌زند توجه کنید. فرصت بدهید. او می‌گوید نیکلای سقوط کرده و گور به گور شده است... همه چیز برای مردم مانده است. بچاپ بچاپ است. در یک ظرف بزرگ پلو هست و روی آن هم مرغ، قیسی و کشمش. بیایید با هم

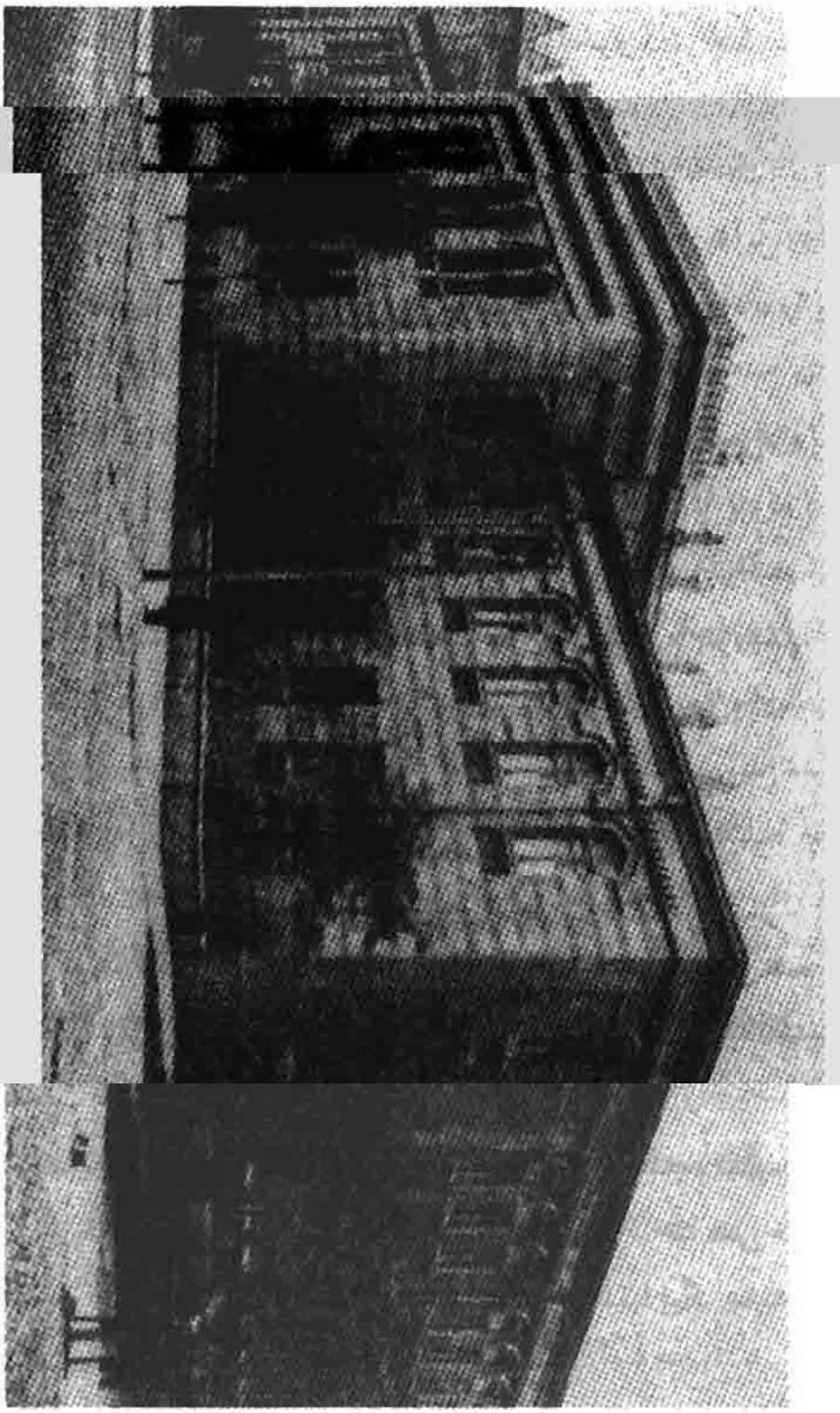

ساختمان پارلمان

پارلمان

قرار بود پارلمان آذربایجان افتتاح شود. ولی ژنرال تامسون، کار را به تأخیر می‌انداخت. علیرغم این که باکو پایتخت آذربایجان بود، حاکمیّت در اختیار انگلیسی‌های اشغالگر قرار داشت. تامسون خودش را فرماندار نظامی اعلام کرده بود. افسران انگلیسی، افرادی را که خوششان نمی‌آمد، بدون هیچ دلیلی گرفته، هر چه قدر دلشان می‌خواست در زندان نگه می‌داشتند و یا به تفلیس و انزلی تبعید می‌کردند. بعدها هنگام بررسی مدارک کسانی که زندانی شده بودند، بی‌گناهی همه‌شان به اثبات رسیده بود.

قرار بود پارلمان در سوم ماه دسامبر گشایش یابد. ولی بر اثر عدم رضایت تامسون، این مسئله عملی نمی‌گردید. پس از صحبت‌های زیاد دیپلماتیک، به او تفهیم کردند که منافع سرمایه‌داری انگلیس در همه جا رعایت خواهد شد، در این میان مشکل لاینحلی وجود ندارد.

ژنرال تامسون نمایندگان همه فراکسیون‌ها را به حضورش خواسته و جداجدا با آن‌ها صحبت کرده بود، پس از قول گرفتن آن‌ها اجازه داده بود که پارلمان در هفتم دسامبر افتتاح گردد.

پارلمان در ساختمان مدرسه دخترانه مسلمان الکساندروسکی در خیابان نیکلایوسکی (کمونیست) مستقر شده بود و در پشت‌بامش پرچم سه‌رنگ که در وسطش هلال و ستاره هشت‌پر قرار داشت در حال اهتزاز بود. در پایین با الفبای عربی، واژه «استقلال» نوشته شده بود. نام خیابان را تغییر داده و خیابان «پارلمان» نامگذاری کرده بودند.

حاج‌زین‌العابدین تقیوف، یک بار در پارلمان می‌گوید «من این عمارت را برای کودکان دختر احداث کردم که درس خوانده و چشمشان باز شود. شما بنا را تبدیل به صحبت‌خانه کردید. این چه مصیبتی است آخر»! حاجی را به

نحوی با زبان نرم راضی کردند که کار را به هم نریزد.

پارلمان ۱۲۰ عضو داشت (این رقم در منابع مختلف، با اختلاف نوشته شده است. مؤلّف). اعضای پارلمان به اعتبار ملیّتشان این چنین تقسیم شده بودند: همه احزاب مسلمان و بی‌طرف‌ها ۱۰۸ نفر، داشناک‌ها ۷ نفر، جمعیّت اسلاو ـ روس ۴ نفر، آلمانی‌ها یک نفر.

ترکیب صنفی اعضاء جالب‌توجه‌تر است: سرمایه‌داران بزرگ و ملاکان ۸۵ درصد، روشنفکران ۱۰ درصد، روحانیون ۵ درصد.

یک حاشیه کوتاه و تاریخی درباره پارلمان: امپراطور الکساندر سوم، پس از جلوس به تخت سلطنت، سفارش کرده بود که درباره پارلمان برنامه‌ریزی کنند. برنامه نوشته شده و مورد پسند قرار می‌گیرد. پوبئدانوسوف رهبر مشهور و مرتجع میسیونرها از باند سیاه به پاهای امپراطور افتاده، سجده‌کنان، گریه و التماس نموده و با دلایل اثبات می‌کند پارلمان پدیده مضرّی است، لغت پارلمان نه کلمه روسی و نه یک واژه اسلاوی است، بلکه ساخته و پرداخته دشمنان سلطنت فرانسه، بی‌دینان آواره و آدمکشان بود، ـ با یک ادای مضحک و زهرآگین اضافه می‌کند ـ در صورت ترجمه لغت پارلمان به زبان روسی، معنایش «گاواریلنایا»، گفتگوخانه، خانه ورّاجی، هرزه‌خانه می‌شود. بدین ترتیب، او به هدفش می‌رسد، برنامه سوزانده می‌شود، مجلسی که آن را ترتیب داده بود منحل می‌شود.

پروفسوری مراسم گشایش پارلمان را چنین نقل می‌کرد: «روز یکشنبه هفتم دسامبر، علیرغم این که روز جمعه نبود، ولی به مناسبت افتتاح پارلمان، تمام مغازه‌ها بسته بود، در مدارس هم درس تعطیل شده بود. به علت اعلان شدن عید، تمام مؤسّسات کارشان را متوقّف کرده بودند.

صبح زود، چند ماشین زرهی به خیابان که پارلمان در آن قرار داشت

می‌روند، مقابل ساختمان، آن طرف خیابان، در پیاده‌روهای روبرو، تعداد زیادی از اهالی جمع شده و هر کس سخنی می‌گفت. از استقلال و آزادی دم می‌زدند، از استبداد گذشته و از استقلال آینده صحبت می‌کردند. گاهی اوقات، این چنین کنایه‌ها هم شنیده می‌شد: «همه این آزادی از برکت انقلاب اکتبر است... نتیجه پیروزی آن است...» دیگری تأیید می‌کند: «البته، از ضرب شست لنین است، والا مسلمان کجا، پارلمان کجا...» سومین شخص: «تا هزار سال هم نه تنها این چنین چیزی را نمی‌توانستیم ببینیم، بلکه آرزو هم نمی‌توانستیم بکنیم، پاینده باد لنین» «تمام ملّت‌ها دست برادری به هم خواهند داد، مسلمان... روس...» ملانمایی به صدا درمی‌آید: «اَ... خفه شو، ماتیشکا، ماتیشکا نکن ـ با استهزا ـ نه بابا، ملّت‌ها برادر خواهند شد، اروسباز...» با ایهام و ریشخند جواب پس می‌دهد: «آن موقع، تو هم زیر شلوار زنانه پوشیده انگلیس‌باز...» آدم‌ها هرهر می‌خندند، حجّت شروع به شوخی می‌کند. اولین سخنران تکرار می‌کند: «اگر انقلاب اکتبر به وقوع نمی‌پیوست، اگر پشت گوشمان را هم می‌دیدیم، نمی‌توانستیم پارلمان ببینیم».

پیرمردی که کلاه شاپو بر سر داشت: «لنین داهی‌ترین مرد عصر ماست... می‌خواهد تمام بشریّت کمون تشکیل دهند...» یک استاد جوان: «در باکو هم کمون تشکیل شده بود، از بین بردند، نگذاشتند...» سخن او را یکی دیگر قطع کرد: «کمونی که در باکو تشکیل شده بود، اگر برخی اشتباهات نداشت می‌توانست ادامه حیات دهد، داشناک‌ها، اس‌آرها و منشویک‌ها کار را خراب کردند... خیانت کردند. اگر تمام نیروهای ضدّانقلابی، از جمله مساواتی‌ها خود را به امپریالیست‌های خارجی نفروخته و آن‌ها را به آذربایجان و قفقاز فرا نخوانده بودند، کمون می‌توانست به فعالیت خود ادامه داده و پیروز شود.

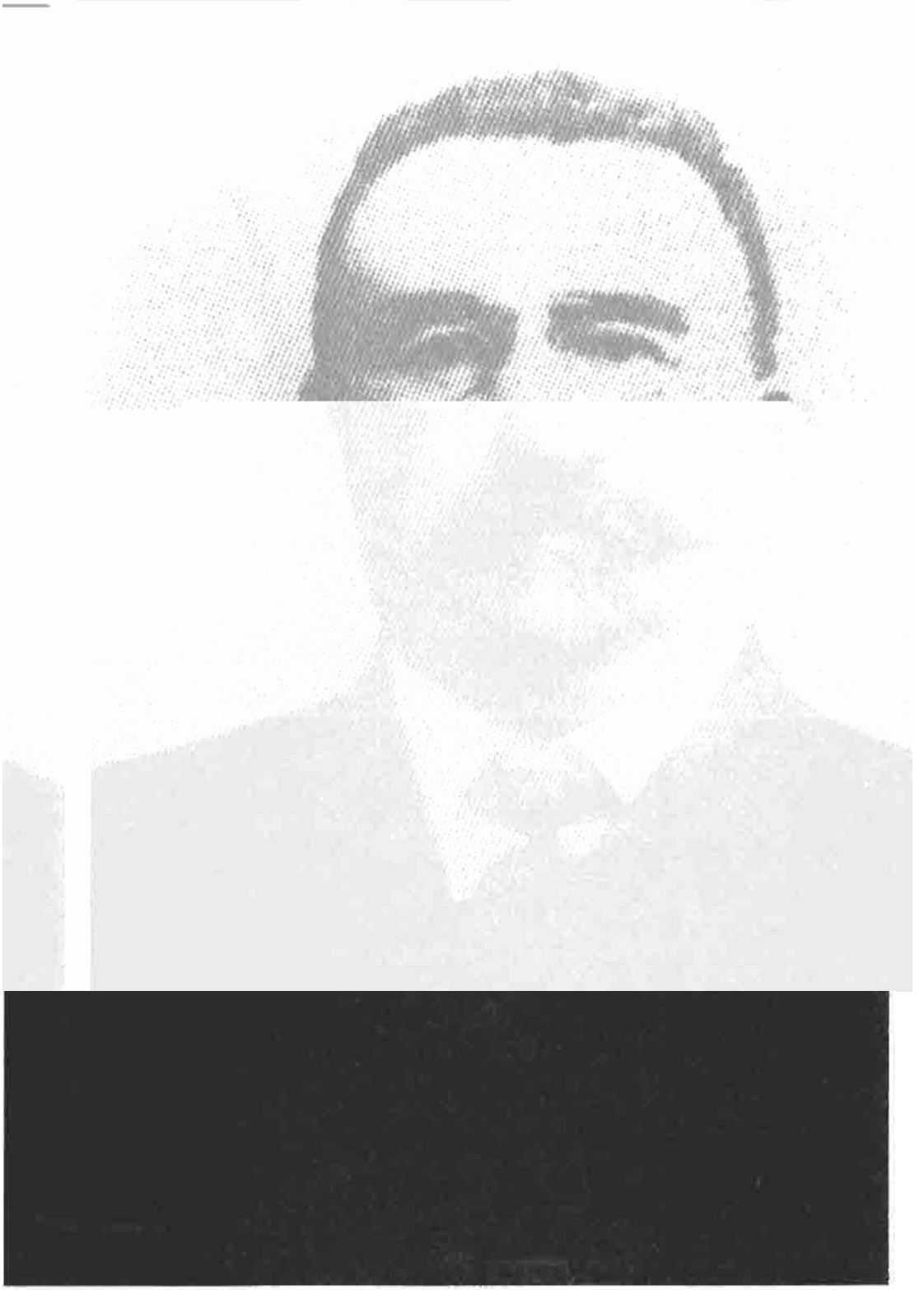

علی مردان توپچی باشف صدر پارلمان

گرچه کارگر در مباحثه نظری با روشنفکر ناتوان گردیده بود، ولی با ایمان درونی اظهار داشت: «به هر حال، لنین هر چه گفته، سرانجام آن خواهد شد. حکومت کارگر ـ روستایی».

«البته، لنین هر چه گفته، آن خواهد شد» ـ روشنفکر تأیید کرد، ـ این وضعیّت ۶ ـ ۵ روزه است. محور کهنه شکسته است، دنیا در اطراف محور جدید، در اطراف محور اکتبر که لنین کشف کرده است می‌چرخد. مساوات، این‌ها ـ با دستش پارلمان را نشان داد ـ همه‌اش بازیچه است».

پیرمرد قاطی صحبت شد: «درست است. آخر سر همه پشت سر لنین خواهند رفت. مثل دوران کمون نخواهد شد. در آن روزها داشناک‌ها نخست مساواتی‌ها را گول زدند، سپس با اس‌آرها و منشویک‌ها زد و بند کرده، بلشویک‌ها را به انگلیسی‌ها فروختند.

جالب‌توجه است که پیشرفت حوادث در آینده، مطابق با درک فطری روشنفکر درباره مسئله ملّی تحقق یافت.

ولادیمیرایلیچ لنین در تلگرامی که در تاریخ ۱۷ مارس ۱۹۲۰ به ق. ک. اورژونیکیدزه مخابره کرده بود نوشته بود: «تصرّف باکو برای ما فوق‌العاده ضروری است. تمام توانتان را در این راه به کار گیرید، در بیانات خود، حداکثر نکات دیپلماتیک را رعایت کرده و برای ایجاد حاکمیّت شورای محلّی تصمیم قاطع بگیرید. درباره پیشروی نیروها با سرفرماندهی مشورت کنید».

و. ا. لنین در تلگرامی که دو هفته بعد در تاریخ دوم آوریل ۱۹۲۰ به ق. ک. اورژونیکیدزه مخابره کرد نوشت: «بار دیگر خواهش می‌کنم با احتیاط حرکت کرده و به مسلمانان مخصوصاً هنگام ورود به داغستان، حداکثر خیرخواهی را نشان بدهید. به خودمختاری و استقلالیّت مسلمانان به هر وسیله لازم،

حسن رغبت نشان دهید و آن را با طنطنه نمایش دهید. در مورد روند امور زودزود هرچه صحیح‌تر گزارش دهید».

این توصیه‌های رهبر داهی، هشداری بود برای جلوگیری از تکرار اشتباهات و خطاهایی که در سال ۱۹۱۸ رخ داده بود.

... ناگهان سر و صدا بلند شد، مردم شروع به نظاره سربازانی را کردند که به عنوان گارد افتخار به پارلمان می‌بردند. شاهد این رخداد، پروفسور می‌گفت: «از خیابان بازار (حوسی حاجیف) تا خیابان پرسیدسکی (پولوخین)، سربازان انگلیسی و آذربایجانی در مقابل عمارت هم از سربازان آذربایجانی ایستاده بودند. کسانی را که استشهادنامه را نداشتند به داخل اجازه ورود نمی‌دادند. کولاک پرچم سه‌رنگ ـ قرمز، سبز، فیروزه‌ای ـ با ستاره هشت‌پر را در پشت‌بام به رقص درمی‌آورد. دعوتنامه را نشان داده داخل شدم. از دم در تا سالن، روی پله‌ها سربازان آذربایجانی با لباس‌های زیبا به عنوان گارد افتخاری ایستاده بودند. در لژها پرچم‌های کوچک نصب شده بود. در داخل زنان اعیان هم بودند.

در جایی که برای دیپلمات‌ها اختصاص یافته بود، نمایندگان ایران، داغستان و گرجستان نشسته بودند.

از تشکیلات همّت، صمدآقا آقامعلی‌اوغلو، علی‌حیدرقارایف، جمال‌بیگ‌اوف، ابیلوف، شیخ‌الاسلاموف و دیگران در سمت چپ نشسته بودند.

ساعت ۱/۳۰ نخستین اجلاس پارلمان آذربایجان گشایش یافت، به همین مناسبت پیشنهاد شد که عفو عمومی اعلان گردیده و زندانیان سیاسی آزاد گردند.

محمدیوسف جعفروف نایب رئیس پارلمان

حسن بیگ آقایف دیگر نایب رئیس پارلمان

دسامبر ۱۹۱۸ نخستین کنفرانس را برگزار کردند. منشویک‌ها و اس‌آرها دست بالا را داشتند. در ماه مارس ۱۹۱۹، بلشویک‌ها ابتکار را به دست خود گرفتند.

کنفرانس مرکزی کارگران، در یک ساختمان دو طبقه، در میدان هاشم‌اوف (گنجلر)، اندکی بالاتر از مهمانخانه «تبریز» به مالکیّت حاجی حاجی‌آقا قرار داشت، اندکی با فاصله، چاپخانه «کاسپی» و به موازات آن، بنای «اسماعیلیّه» واقع شده بود. بعضی وقت‌ها به کلوپ کارگران، هم در معنای حقیقی و هم در معنای مجازی «پارلمان کارگران» می‌گفتند.

کنفرانس کارگران که در ۱۸ دسامبر ۱۹۱۸ در حال برگزاری بود، با اعلام اعتصاب، اجرای مطالبات سیاسی زیر را خواستار گردید:

۱ ـ زندانیان سیاسی از زندان آزاد گردند.

۲ ـ آزادی مطبوعات

۳ ـ آزادی اجتماعات

۴ ـ آزادی بیان و غیره

در مقابل ساختمان ریاست شهر دو اتومبیل ایستاده بود. راننده‌ها در لباس نظامی انگلیسی بودند. در هر دو سوی در ورودی، سربازان سلاح به دست ایستاده بودند.

افسران انگلیسی که از ساختمان بیرون می‌آمدند، سوار ماشین شده و به سوی دبیرستان دخترانه مارینسکی روانه می‌شدند. سرهنگ بولتون در آنجا مستقر بود. نظارت بر فعالیّت اتّحاد کارگر و همکاران به او سپرده شده بود. گزارش‌هایی را که از جاسوسان می‌گرفت به وزیر کشور حکومت می‌داد. در منزل فعالان حرکت کارگر و همکاران به جستجو پرداخته، چهار نفر را دستگیر و تبعید کرده بود. کارگران نیز خشمگین شده و دست به اعتصاب

زدند. هنگام ظهر، کار در تمام معادن، کارخانه‌ها، راه‌آهن و پل‌ها متوقف شده بود.

پس از آن که زندانیان آزاد گردیده و تبعیدی‌ها از وسط راه برگردانده شدند، زندگی به روال عادی خود برگشت. اعتصاب در آستانه سال نو در ۲۹ دسامبر پیروز شد. لکن در همان روز، ۱۴ نفر در کارخانه تقیوف به سبب پیوستن به اعتصاب از کار اخراج شدند. برای بازگشت کارگران اخراجی به سر کارشان، از کرسی خطابه کنفرانس کارگران پشت سر هم سخنرانی‌هایی ایراد گردیده و مبارزه پیش می‌رود، کارگران پس از یک ماه در ۳۰ ژانویه ۱۹۱۹ به سر کارشان بازمی‌گردند. این پیروزی سبب افزایش نفوذ همّتی‌ها در بین کارگران مسلمان می‌شود.

برای اعتصاب قدرتمند کارگران باکو در ماه آوریل تدارک دیده می‌شد، مطالبات، هم اقتصادی و هم خصوصیّات قاطع سیاسی داشت. تا ۳۰ آوریل، کمیته مرکزی اعتصاب ایجاد می‌شود. خواست اساسی اعتصابگران، ارسال نفت به روسیّه شوروی بود.

در همین موقع، دنیکین یورش برده، داغستان را اشغال می‌کند. هنگامی که انگلیسی‌ها می‌خواهند از راه دریای خزر ادوات جنگی به دنیکین بفرستند، کارگران حمل و نقل دریایی اعتصاب می‌کنند. صدای ممتد بوق کشتی‌ها در شهر ولوله می‌اندازد.

انگلیسی‌ها که می‌خواستند ادوات جنگی را به واگن‌ها پر کرده و بفرستند، آژیرهای تمام لکوموتیوها و تعمیرگاه‌های راه‌آهن هم‌صدا شده، آغاز اعتصابشان را به دنیا خبر می‌دهند.

در ششم مه در معادن، کارخانه‌ها، پست‌های برق و مؤسّسات اجتماعی صدای آژیر بلند می‌شود... در همه جا فعالیّت متوقّف می‌شود، گویی حیات

در یکی از دو ماشین‌باری که با پرچم آذین‌بندی شده بود سرنا و بالابان و در دیگری موسیقی غربی نواخته می‌شد. هیئت هنرپیشگان لباس خاقان بزرگ چنگیزخان، تیمورلنگ، نادرشاه، شاه‌عباس، خالدبن‌ولید، آقامحمّدخان قاجار را پوشیده و به قیافه آن‌ها درآمده بودند. دسته آبیارها قصیده‌خوانان از آن طرف درآمده و موسیقی مناسب با قصیده خوانده شده هم نواخته می‌شد.

همه فرقه‌ها ـ هر یک طبق مرامنامه و برنامه‌هایشان هزاران بیانیّه نشر کرده و در بین مردم توزیع می‌کردند. در فراخوانی‌های همّتی‌ها به امپریالیست‌های بیگانه لعن و نفرین نثار شده و نسبت به زنجیر کشیده شدن ملّت‌های کوچک در زیر پرده دموکراسی اعتراض شده بود، چهره واقعی بورژوازی و مدّاحانش افشاء گردیده بود.

از هتل متروپل (موزه نظامی)، رفتن به شهرداری ممکن نبود. پشت‌بام‌ها، ایوان‌ها و پنجره‌ها پر از آدم بود. در یکی از ایوان‌ها قربان پریموف تار می‌زد و جبار قاریاغدی اوغلو هم می‌خواند.

کارگران کارخانه بافندگی، پرچم سرخ به دست و با شعار «حریّت» وارد میدان (۲۶ کمیسر) می‌شوند... بر روی پرچم‌هایی که به دست کارگران برافراشته شده بود: «زحمتکشان دنیا متّحد شوید!»، «زنده باد فرقه سوسیال دموکرات کارگری، همّت!»، «مرگ بر امپریالیسم».

گروه‌های کارگری روانه پارلمان شده و از آنجا هم به کلوپ مرکزی کارگران می‌روند.

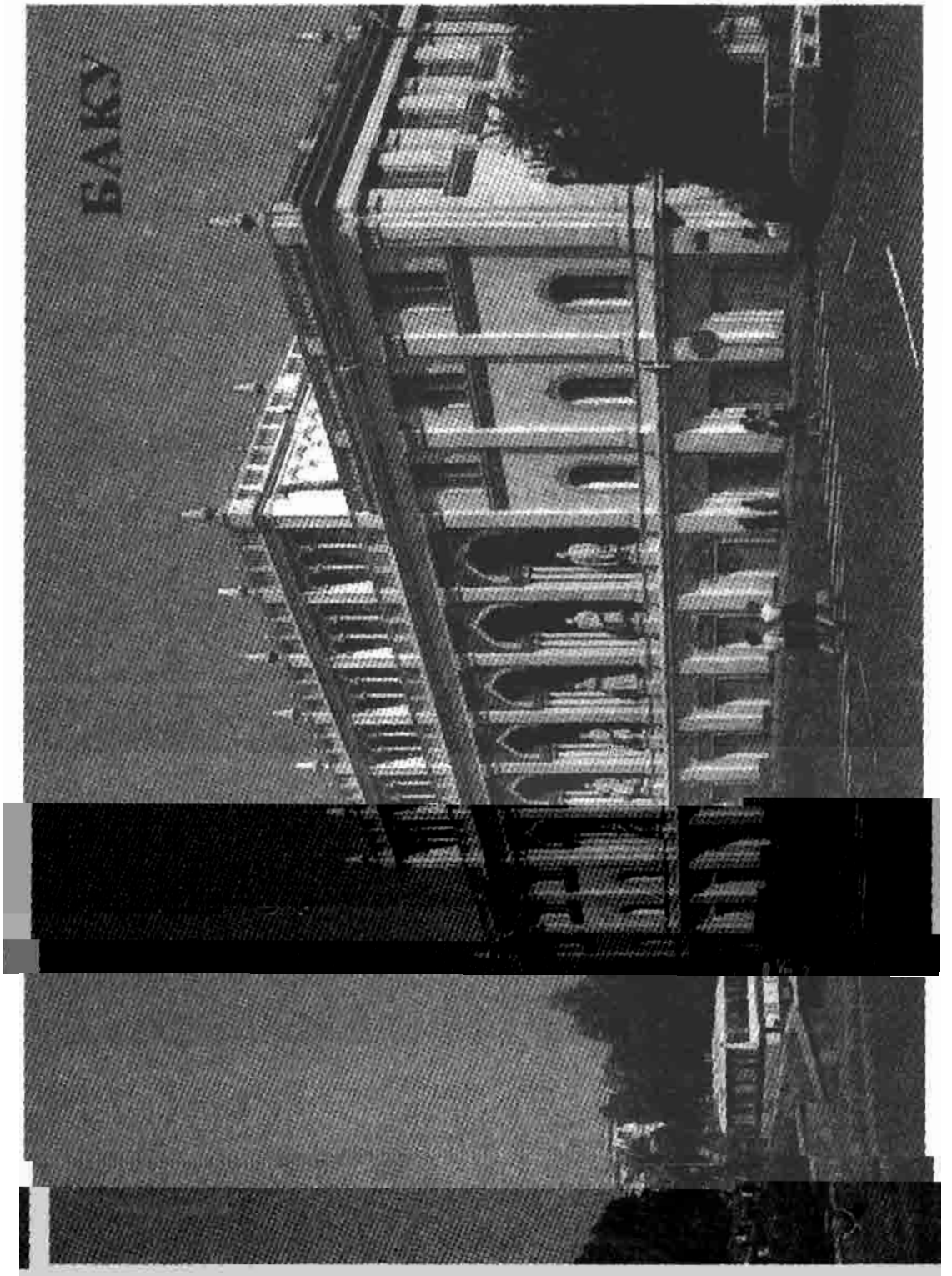

موزه نظامی

این گروه از صبح زود در حیاط کارخانه جمع شده بودند. نماینده تشکیلات «همّت» پس از ایراد نطقی کوتاه، پرچم کمیته باکو را به کارگران تقدیم کرده بود. آن‌ها هم همراه با ترانه‌های موسیقی به قاراشهر و از آنجا هم با پای پیاده به شهر آمده بودند که حقوق خودشان را طلب کنند...

این تظاهرات زنان مسلمان کارگر چادر به سر به تمام باکو و لوله انداخته و همه طبقات اجتماعی را به هیجان آورده بود، احترام همه را نسبت به «همّت» بالا برده بود.

علی‌حیدرقارایوف می‌نویسد این تظاهرات، مراسم تشییع جنازه ژونس را در فرانسه تداعی می‌کند. او اضافه می‌کند، کارگرانی که در راهپیمایی با ما مصادف شدند، پس از این تظاهرات به ما پیوستند و شعارهای: «زنده باد جمهوری آذربایجان سوسیالیستی شوروی!»، «پاینده باد انترناسیونال سوم» را دفعات تکرار کرده و فریاد می‌زدند. یک باره همه هم‌صدا شده، شروع به خواندن ترانه انترناسیونال کردند:

قالخ ای لعنتله دامغالانمیش
آج و چیلپاق، مظلوم دونیا
ظلمه قارشی وجدانلار یانمیش
الولانمیش قانلی دعوا
ییکالیم بو کهنه جهانی
قورالیم بیر یئنی عالم
ارضین، سفیل، محکوم انسانی
ارضه حاکم اولور اودم
بو غوغا سون وان قطعی
شانلی بیر حرب اولور

انترناسیونالدا

انسانلیق جان بولور

از روزنامه‌ها. خبری تأسف‌آور: کاخ «اسماعیلیّه» که در اثنای رخدادهای ماه مارس ۱۹۱۸ ویران شده بود، با در نظر گرفتن این که روز به روز خراب‌تر می‌شد، تصمیم گرفته می‌شود آن را کنده و به حالت بی‌ضرری درآورند. وارثان موسیٰ نقی‌اوف هم به این مسئله اعتراض نکرده‌اند. بنا با حصار چوبین محصور شده است. دنبال بنّاهای ماهر می‌گردند که اسماعیلیّه را بکنند. برای فروش خزانه مدفون در پی بنا، کمیسیونی تشکیل شده بود.

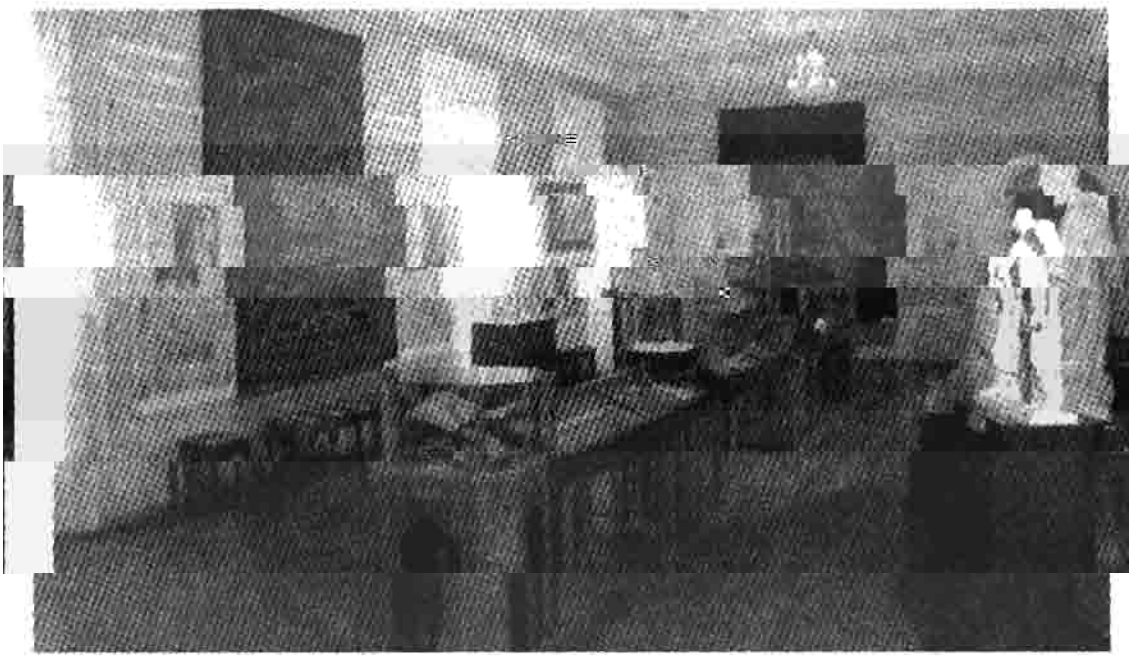

گوشه‌ای از موزه نظامی

بیماری و دردهای یک محله مریض

به غیر از محلاتی که محلّ نشیمن اعیان، رؤسای بانک‌ها و مالیّه، تجّار و صاحبان شرکت‌های نفتی بودند، مابقی محلات از خیلی جهات شبیه همدیگر بودند. محله مورد بحث در مرکز شهر واقع شده است. دبیرستان تاتارسکی (کروپسکایا) و کوچه‌های (لئوتولستوی)، (حزی اصلانوف)، آزیاتسکی (پطرمونتین) کامنیستی (شورس) که این محله و اطرافش را به وجود آورده‌اند، کلاً از شهر گسیخته و خود دنیایی جداگانه است، به این محله کسی اعتنا نمی‌کند، اینجاها کسی را نمی‌شناسند. در اینجا افراد در وضعیت هرج و مرج زندگی می‌کنند، هر کس هر چه دلش بخواهد انجام می‌دهد. گوش شنوایی برای شکایت نیست، کسی به فکر اهالی نیست. در هر قدم یک خانه دید و بازدید برای نابود کردن حیات جوانان و در آن نزدیکی یک شرابخانه هست... عصرها، افرادی که در دیگر نقاط شهر دیده نمی‌شوند، در اینجا پیدا می‌شوند. اندکی پس از غروب، در هر نبش چند نفر مست و در هر گوشه ۳ ـ ۲ نفر افراد مشکوک دیده می‌شوند و تا صبح غوغا و قیل و قال قطع نمی‌شود. هیچ کس نمی‌تواند در منزلش استراحت کند. جوانان برجسته باکو، از این در خارج شده به آن یکی می‌روند. آن‌هایی که کم و بیش هشیار می‌آیند، دیوانه شده می‌روند.

کسی نیست به شکایت رسیدگی کند. پلیس پیدا نمی‌شود، اگر هم پیدا شود، به ناله و جیغ و داد که هر دقیقه بلند می‌شود گوش نمی‌دهد و به حوادث رخ داده گوشه چشمی نمی‌اندازد، به همه چیز لاقیدی و بی‌اعتنایی...

در دوران سلطنت نیکلای، شرابخانه می‌بایست از معبد، مسجد، کلیسا و مدرسه ۵۰ ساژن (تخمیناً ۱۳۰ متر. مؤلّف) دور باشد، ولی حالا شرابخانه با مدرسه و مسجد دیوار به دیوار است.

فروش شراب به منبع درآمد تبدیل شده است.

این محله شهر، داستان‌ها و ماجراهای «شرلوک هلمز» را به خاطر می‌آورد. محلات لندن قدیم و نیویورک در مقایسه با اینجا یک محل خاموش... مسکن جانی‌ها و محله میخانه‌ها...

از نبود پزشک و نظافت، آشغال، کثافت و بیماری در این محله بیداد می‌کند. این‌ها نظر کسی را جلب نمی‌کند و هیچ کس را هم ناراحت نمی‌کند. مسکن عفونت و محله فقر و احتیاج.

پلیس جانی‌ها و ولگردها را نمی‌گیرد تا میزان جنایت کاهش یابد، اینجا را کنترل نمی‌کند. شاخه‌ها و ریشه‌های جنایت از اینجا نشأت می‌گیرد و به تمام شهر سرایت و پخش می‌شود.

فراری‌ها و گداها

بر اثر فاجعه جنگ جهانی اول، حوادث مارس ۱۹۱۸، هجوم باند سیاه دنیکین از شمال، گرسنگی، فقر و نداری، مبتلایان به هزار و یک بیماری از هر طرف شاماخی، قره‌باغ، زنگه‌زور، اوچ‌کلیسا، داغستان، هشترخان و در یک کلام از تمام نقاط به باکو فرار می‌کردند. باکو به شهر فراری‌ها و گرسنگان تبدیل شده بود. در خیابان‌ها، میدان‌ها، بازار و سرپیچ‌ها از دست کودکان یتیم و افراد بیمار نمی‌شد تکان خورد. بدن‌های جانی‌ها در زیر لباس‌های کثیفشان دیده می‌شد. بر اثر بیماری چهره‌های زرد و چشمان به گود افتاده، انسان را در وحشت فرو می‌برد.

فراری‌ها را در مدرسه «صفا» و سینما «ادیسون» مستقر می‌کنند. حاج‌زین‌العابدین تقیوف، مقدار معتنابهی پول، ۱۰۰ دست لباس و قند و چایی داده بود.

برای مساعدت مادی به فراری‌های قارص، اسماعیل‌بیگ صفرعلی‌اوف با همکاری دختر کوچک حاج‌زین‌العابدین تقیوف، روز «گل سفید» تشکیل دادند. دختر یک سینی را پر از گل سفید کرده، در خیابان ساحل وارد مغازه‌های تجار گردیده و به سینه هر یک از آنان گل سفیدی نصب می‌کرد، آن‌ها هم به سینی، اسکناس‌های ۵۰ مناتی و ۱۰۰ مناتی می‌انداختند، کسانی هم بودند که بیشتر می‌دادند. هنگام بازگشت، برخی از بازرگانان، اعانه اضافه هم می‌دادند.

***

روزنامه «آل بایراق» (پرچم سرخ) زودزود به سرکنسول ایران خطاب می‌کرد: «عصرها گذشتن از کوچه‌های باکو ممکن نیست. کودکان ایرانی، گرسنه و برهنه در کنار دیوارها و پیاده‌روها در حال بیماری جان می‌دهند. به این بچه‌های بیچاره از هیچ جا کمک نمی‌رسد. به نام انسانیّت جلو کشتار را بگیرید!»

***

«تجّار و سرکنسول ایران! نظر دقتتان را به ایرانی‌های گرسنه و تشنه و بیمار در کوچه‌های باکو جلب کنید. در این زمینه، چند بار نوشته و اشاره کرده‌ایم، ولی هیچ نتیجه‌ای نداشته است. تا روزی که کودکان از کوچه‌ها جمع آوری شوند، هر روز با حروف درشت خواهیم نوشت. بچه‌های بینوا را جمع کنید!»

«نکند تجّار ایرانی از ۲۰۰ ـ ۱۰۰ منات بگذرند، بچه‌ها را از کوچه‌ها جمع کرده و به دریا بریزند. مصلحت نمی‌بینیم. تعداد کودکان مشخص است».

***

در جای دیگر نوشته بود: «۸۰ درصد اهالی شهر را فقرا تشکیل می‌دهند. گرسنگی شمشیرش را کشیده و این بیچاره‌ها را بی‌رحمانه می‌کشد. در خانه‌ها اجناس فروختنی نمانده است. بیماری به تمام منازل سر فرو برده، نه دارو هست، نه راه چاره، هلاک می‌شوند. بیماری گری و تیفوس حکمفرماست، در کوچه‌ها و دم دروازه‌ها مرده‌ها پیدا می‌شوند. آشغال در شهر لبریز شده است.

***

ثروتمندان هم از شکستن ده گروانکه (۴ کیلوگرم) گردو در سر، در یک نشست از خوردن یک طشت حلوا با ده قرص نان شرط‌بندی می‌کنند.

***

در کنج خیابان نیکلایوسکی (کمونیست) و خیابان بازار (حوسی‌حاجیف) رستوران «مبارک» افتتاح شده است. آشپز مشهور کاظم، غذاهای خیلی لذیذ تهیه می‌کند. قیمتش مناسب است. تشریف بیاورید ممنون می‌شویم، خواهید پسندید».

***

برای گذراندن اوقات خوش، در رستوران «داردانل» هر نوع غذای لذیذ موجود است. تشریف بیاورید. محمّد کئچه‌چی خواهد خواند و موسیقی نواخته خواهد شد».

***

«برای دیدن نمایش عجله کنید! در تئاتر حکومت (مایلوف پیشین) ساحر مشهور هندوستان (قزه‌لی‌ارس) شهرهای قدیم را نمایش خواهد داد، درختان پر از میوه دیده می‌شود. هنر و تدبیر به معرض نمایش درمی‌آید. سفره

شعارهای برابری، برادری و عدالت را ندا سر داده‌اند. بلای فقر و گرسنگی، کارگران را نابود می‌کند. بیمار که می‌شود، محلّی برای مداوا نیست. بدون دارو و درمان می‌میرند. در خیلی جاها به جای هشت ساعت، ۱۴ ساعت کار می‌کنند. برخی کارها هستند که هنگام شنیدن، موهای انسان سیخ‌سیخ می‌شود».

***

برای پیروز شدن در جنگ، صبر حضرت ایوب، اعصاب پولادین رستم، یکی هم خزانه حضرت سلیمان لازم است.

***

«شب‌ها در لباس پلیس، خانه‌ها را غارت می‌کنند. سه نفر دستگیرشدگان اعدام خواهند شد».

«خرید و فروش نفت و داد و ستد قماش، تبدیل به یک بیماری مسری شده و سراسر آذربایجان را فرا گرفته است. تاجر، مشهدی، پزشک، وکیل، معلّم، خان، دلاک، سیّد، کربلایی، بقّال، شاعر، دلال، حاجی، مأمور، بیگ، همه و هر کس به کار تجارت پیوسته است».

***

«سواد معلّم شرعیّات در زبان خارجی است، نه ترکی، نه فارسی و نه زبان و نه الفبای عربی می‌داند، خودش هم مست است، معلوم نیست از شرعیّات چه درسی می‌دهد؟»

***

«بچه‌های گرسنه که خواسته بودند، از آخور طویله‌هایی که اسبان ژنرال و سرهنگ‌های انگلیسی نگهداری می‌شد، شکلات و کشمش بردارند، سربازان آن‌ها را گرفته، به سختی کتک زده بودند».

***

«هنگام بارش باران، گل در کوچه‌ها تا گلو بالا می‌آمد، چهار اسب نمی‌توانستند یک درشکه خالی را بکشند. حمالان زنان را در کولشان، از یک پیاده‌رو به یک پیاده‌روی دیگر به زور و با سختی می‌گذراندند».

***

«از یساول تا والی و وزیر، همه رشوه‌خوار هستند. لباسی که در تن وزیر هست بخششی است که به عنوان رشوه گرفته، پول توجیبی‌اش هم پاداش هست».

***

«تا حقوق به دست معلّم برسد، پول ارزشش را از دست داده و تبدیل به آشغال شده است. معلّمان بیش از حدّ با گرسنگی و دشواری زندگی می‌کنند».

«در آتش‌سوزی گروزنی، بر اثر سوختن نفت، ده میلیون منات پول طلا خسارت وارد شده است».

***

اخبار قفقاز، اعانه مردم مسلمان به ارمنیان ضرر دیده: اهالی مسلمان روستای (بازوگوندی) در منطقه قازاخ، در بین خودشان ۷۵۰ منات اعانه جمع کرده و به ارامنه روستای (کیرزون) که به تفلیس پخش شده‌اند، احسان کردند.

***

اخبار باکو، «درگذشت پیرزن»:

دیروز در شهر، یک نفر از طایفه اناث، فاطمه دختر کربلایی‌کاظم در ۱۴ سالگی درگذشته است. به طوری که نقل می‌کنند، فاطمه یاد شده تا ۱۱۲ سالگی می‌توانست کار بکند. حتی در نخ کردن سوزن هم ناتوان نبود.

هم بدتر است. نه در، نه پنجره دارد... همه جا را زباله و عفونت فرا گرفته است. هنگام بارش برف و باران، وضع این بیچاره‌ها چگونه خواهد شد؟ در کناری هم، مزارستانی از فراری‌ها ایجاد شده است».

***

میرزاسمندر دربندی آخرین نماینده مکتب ادبی ـ هنری روزگار سیّدعظیم [شروانی] زیر ماشین مانده و درگذشته بود. در یک روز بسیار سرد که توأم با برف و کولاک بود، افراد زیادی برای شرکت در تشییع جنازه این شاعر عالیقدر و نامدار آمده بودند. در گورستان بر سر جنازه، شاعر سلمان ممتاز، نطق آتشینی ایراد کرد و گفت، زندگی این شاعر مشهور طنزنویس به تمام معنا یک شاعر شرقی بود و در کشورهای سوریّه، ایران، ترکستان سیاحت نموده و آثاری خلق کرده بود. ادیب سیّدحسین، سخنانی در زمینه وداع با شاعر ایراد کرد.

***

یک دسته کسانی که دیگران را سر می‌دوانند، پسران کم‌سن و سال را برای خدمت در منازل ثروتمندان معرفی می‌کنند، سپس هم در نیمه‌های شب برای غارت می‌آیند و کودک در را باز می‌کند.

***

«در انبار ۲۵۰ میلیون پوط نفت سرزیر می‌شود...»

***

«فرزندان ثروتمندان رشوه داده و از رفتن به خدمت نظام‌وظیفه سرباز می‌زنند. فقرا به سربازی می‌روند».

***

برگردانده می‌شود.

شعبه اول اداره پلیس باکو به بازجویی خود ادامه می‌دهد... ۱۹/۶/۱۹

***

کسانی که بانک «اصیل‌زادگان تفلیس» را شکافته بودند، در گاوصندوق، فقط دو هزار منات پول پیدا کرده بودند خدمه را با طپانچه تهدید کرده، جای میلیون‌ها را پرسیده بودند، ولی تلاششان بی‌ثمر مانده بود. ده دقیقه پس از رفتن سارقان، دو میلیون منات پول به بانک آورده شده بود.

***

در چمبره‌کندی، در نزدیکی درمانگاه وکیل‌اوف (پلی‌کلینیک ۲) در دخمه‌ای که وسط باغچه کوچک محصور شده‌ای قرار دارد، مقدار زیادی تفنگ، جعبه‌های پر از فشنگ، بمب و خمپاره پیدا شده است.

***

یک ماشین باری پر از اسلحه گیر افتاده است. در خانه‌ای در کنار دریا، انبار سلاح پیدا شده است: ۱۰۶۷ گلوله توپ، جعبه‌های زیاد پر از فشنگ، بمب و خمپاره.

***

پول‌ها از چاپخانه‌ای که در آنجا پول چاپ می‌شد دزدیده می‌شود. باز هم ۳۰۰ هزار منات ناپدید می‌شود. نگهبانان خوابیده بودند و یا در میخانه روبرویی مست کرده بودند.

***

عید قربان فرا می‌رسد. ۲/۵ ماه به عید مانده، از بخش‌های نزدیک و ترکمنستان، شروع به آوردن گله‌های گوسفند به باکو می‌کنند. کشتارگاه و زمین‌های مسطّح بر بالای تپّه‌ها، طویله بزرگ را به خاطر می‌آورد. دامداران

حصار کشیده، احشام را در آنجا نگه می‌دارند و هر روز به بازارهای شهر آورده و می‌فروشند. اغلب پولداران برای ارزان تمام شدن، قربانی را چند هفته قبل خریده، مطابق با سلیقه‌شان با جو و علوفه پروار و چاق می‌کردند. از اعیان کسانی هستند که دو و حتی سه گوسفند هم می‌خرند.

چند روز مانده به عید، به گوسفند قند می‌خوراندند، روی دنبه، پیشانی، گردن، کمر و پهلوهایش حنا می‌مالیدند، برگردنش گردن‌بندهایی از منجوق و مرجان آویزان کرده و آینه کوچکی نیز حمایل می‌نمودند. قوچ و یا برّه‌های یک ساله‌ای را که برای قربانی به نوعروسان و دختران نامزد شده می‌بردند، آذین‌بندی کرده، با خوانچه‌های گرد طلایی، کلّه‌های قند، پارچه، لباس و شیرینیجات همراه می‌کردند.

حاجی‌های کمربند بسته و چوخا پوشیده، پسران جوان و بچه‌های لوس و نیز ثروتمندان به گوسفندان یاد داده بودند که چگونه دنبال آن‌ها راه بیایند. زودزود به مباحثه برخاسته و هر کس برتر بودن قوچ خود را ادّعا می‌کرد.

تجّار، پولداران و حاجی‌هایی که قربانی می‌کردند، درباره احسان کردن سهم گوشت قربانی به همسایگان ثروتمند و همنشین‌هایشان و مهمانانی که قرار است تشریف بیاورند صحبت می‌کنند.

یک روز به عید مانده، به چشمان گوسفندان سرمه کشیده، نمک خورانده و با آب سیراب کرده و برده در اطراف پیر می‌گردانند. حاجی‌ها آرخالیق از پارچه ابریشمی رنگین پوشیده، از رویش شال ترمه پیچیده و چوخا به تنشان خواهند کرد. ژیلت نقش‌دار تجّار از پارچه ابریشمی، کت و شلوار پشمی، کلاه‌های بخارایی، ساعت‌های طلایی با زنجیرهای زرّین، مدال‌های یاقوت و زمرّد و تک‌بندهای طلایی که از روی ژیلت خواهند بست، از دور دقت را جلب خواهد کرد. در روز عید قربان تا حدّ سیری کباب، روز دوم پلو، روز

سوم قطّاب و سپس هم کلّه‌پاچه خواهند خورد. شهر را دود کباب و بوی کباب فرا خواهد گرفت.

***

پس از اشغال داغستان به دست ارتش سفید داوطلب دنیکین، وضعیّت در باکو خیلی وخیم شد. هر روز هزار و یک شایعه و همان قدر هم اظهارنظرها پخش می‌شود، تا دهن به دهن بگردد گنده‌تر می‌گردد: «هدف دنیکین معادن نفت باکوست، محافظت کارخانه‌ها از بلشویک‌هاست»، «ارتش داوطلب، خود را کاملاً آماده کرده است که به جنوب حمله کند، این حمله امروز انجام گردد یا فردا»، «می‌گویند دنیکین در نیمه راه است».

این سخنان، هیجان و ترس اهالی شهر را هر چه بیشتر افزایش داده و مردم از توان افتاده را به وحشت می‌انداخت. آن‌ها نمی‌دانستند درد گرسنگی، گرانی، کمبود ارزاق و مشکلات خانواده‌شان را تحمل کنند و یا در انتظار آن باشند که چه وقت شمشیر تقدیر که در بالا آویخته شده بر سرشان فرود خواهند آمد.

با آمدن نیروهای دنیکین به باکو، خرده‌ریزهای ضدّانقلابی، باز هم سر بر خواهند آورد.

مردم برای این که در مقابل دنیکین‌ها زانو نزده و برده نشوند تصمیم می‌گیرند مسلّح شوند و با دادن شعار «اگر صلح می‌خواهی، آماده جنگ باش» هست و نیست خود را فروخته، سلاح خریده و شروع به تمرین نظامی می‌کنند.

از زمان‌های قدیم، تمام خلق‌ها همیشه برای حفظ خود در برابر دشمنان غاصب، ستمگر و بی‌رحم، فوج‌های امداد تشکیل داده و برای دفاع آماده شده «ارتش خلق» ایجاد نموده است. «ارتش خلق» هم برای صیانت در برابر

دشمن ستمگر ـ بی‌رحم، همیشه فوج های کمک ایجاد کرده و برای دفاع آماده می‌شدند. همان گونه که نهرهای کوچک یکی شده، رودخانه‌های بزرگ ایجاد می‌شود، فوج‌های امداد هم به همدیگر پیوسته «ارتش خلق» به وجود می‌آید، برای رهایی وطن از خطر استیلاء، تهدید اهالی به قتل و غارت و بردگی همه بسیج می‌شوند.

اکنون نیز افق‌های شمال آذربایجان را ابرهای غلیظ سیاه پوشانده، دنیکین جلاد و خونخوار، همچون جانورانی که دنبال مکیدن خون هستند، دندان‌هایش را تیز کرده و می‌خواهد اهالی را در دریای خون غرق کند.

برای مقابله با دشمن غدّار، در باکو شروع به ایجاد «فوج‌های امداد» کردند.

طرفداران دنیکین در تمام شهرها و روستاهایی که در قفقاز شمالی اشغال کرده بودند، بلشویک‌ها و هواداران آن‌ها و دوستداران آزادی را از چوبه‌های دار می‌آویختند.

تشکیلات «همّت» شورا تشکیل داده، مسئله مبارزه با دنیکین را به مذاکره گذاشت و مردم را برای بسیج شدن دعوت نمود.

در روزهای آخر با دیده شدن تعداد زیادی افسر ارتش سفید در خیابان‌ها، سئوال می‌شد که این‌ها برای چه به اینجا آمده‌اند؟ در شهرمان چه کار دارند؟ زحمتکشان طرد این افراد بیگانه را از شهر خواستار بودند. ژنرال ووسکرسنسکی و چند نفر از افسران زیردستش بازداشت گردیده و هنگام جستجو از منازلشان ادوات جنگی زیاد: تفنگ، فشنگ، مسلسل، آرد، شکر، قند، لباس و پارچه به دست آمده بود.

در این هنگام بود که «فوج‌های امداد» هم تشکیل شد. مردم کاسبکار، روشنفکران و اهالی بازار در این ارتش اسم‌نویسی کردند. در عرض دو هفته،

۶۰۰ نفر در این افواج ثبت‌نام کرده و رفته‌رفته بر تعدادشان افزوده شد. مشق نظامی در حیاط مساجد و پادگان سالیان انجام شد، در بین آن‌ها، ریش‌سفیدان ۶۰ ساله و جوانان ۱۵ ساله که تازه جای سبیلشان سیاه می‌شد بودند. مشق، صبح زود شروع شده و تا ظهر ادامه می‌یافت. هنگام عبور از خیابان‌ها یک‌صدا فریاد می‌زدند: «ما زحمتکشان بدون وابستگی به دین، مذهب و ملیّت، از وطن، در مقابل دنیکین سیاه دفاع خواهیم کرد»، «مرگ بر دنیکین!»، «در فوج‌های امداد» گروه مسلسل هم از ۱۵۰ مرد تشکیل شده بود.

محرّم سلطانوف کمونیست و معلّم برجسته، یکی از اعضای فوج امداد، در خاطراتش می‌نویسد: «فوج‌های امداد، با هدف دفاع از خود تشکیل شده و دسته‌های نیمه نظامی بودند. از یک طرف، برای مبارزه با تهدید باکو از سمت شمال از سوی دنیکین، از طرف دیگر به خاطر تکرار نشدن حوادث مارس ۱۹۱۸، برای حفظ خانواده‌های اهالی بومی برپا شده بود».

من خودم شاهد زنده آن رخدادها بودم. علیرغم گذشت سال‌ها، اکنون نیز هر وقت به خاطر می‌آورم موهایم سیخ‌سیخ شده و دیدگانم پر از اشک می‌شود...»

هدف «فوج‌های امداد» آشنایی با طرز کار اسلحه، دفاع از خود و ملّتش سلاح به دست، در صورت لزوم پیکار با دشمن صنفی بود.

اوایل گرفتن سلاح برای همه میسّر نبود. فقط اشخاص متنفّذ طپانچه حمل می‌کردند. ولی اکنون مسلّح بودن شرط اساسی است.

افسران دون‌پایه ارتش سفید که در باکو بودند، افسران و سربازان انگلیسی سلاح‌ها را از اسلحه‌خانه‌ها دزدیده و می‌فروختند، در رستوران‌ها و مغازه‌ها ارزان‌تر از قیمت واقعی با عرق مبادله می‌کردند.

به خاطر این و یا دیگر علّت‌ها، در فصل بهار سال ۱۹۱۹ ریش‌سفیدان با

فرهنگ و مدبّر، مردم را جمع کرده، با برگزاری اجلاس تصمیم گرفتند که از مسلمانان مسلّح و داوطلب، دسته‌های مدافع تشکیل دهند و از فرماندار نظامی هم اجازه رسمی گرفتند.

البته اجازه‌دهندگان هم حساب خودشان را داشتند. لکن از یاد نباید برد که «تو هر جور می‌خواهی بشمار، ببین فلک چگونه می‌شمارد».

نخستین دسته «فوج‌های امداد» در حیاط مسجد تازه‌پیر تشکیل شد. سپس در حیاط دیگر مساجد نیز چنین دسته‌هایی تأسیس گردید. این پدیده، ضرورت زمان بود. ترکیب این دسته‌ها را اساساً زحمتکشان تشکیل می‌دادند: کارگران، مزدبگیران، روشنفکران زحمتکش، معلّمان، بازیگرها، هنرمندان، سوداگران خرده‌پا. اسم «فوج امداد» ترکیب آن را از دور خبر می‌دهد و نشان می‌دهد که اراده چه کسانی را بیان می‌کند.

می‌خواهم درباره فوج امداد که در حیاط مسجد «تازه‌پیر» گرد هم آمده و شخصاً داخل آن شدم، قدری مفصّل صحبت کنم. از روز اول یعنی از بهار سال ۱۹۱۹ تا پنجم مه ۱۹۲۰، یعنی تا انحلال رسمی فوج و دعوت اعضای آن به پیوستن به ارتش سرخ در ترکیب آن بوده‌ام.

در سال ۱۹۱۹ ازدواج کرده بودم. به زودی فهمیدم که برادر همسرم علی‌عباس علی‌عسکراوف پسر ملک عضو حزب کمونیست است و پنهانی فعالیت می‌کند. مرا هم تشویق می‌کرد در حزب اسم‌نویسی کنم، حتی دو سه بار مرا به کلوپ کارگران که در میدان هاشم‌اوف (گنجلر) واقع است برده بود. در کلوپ چند نفر از افسران ترک را که پس از رفتن نوری‌پاشا در باکو مانده بودند دیده بودم. این افسران، فوج‌های امداد را که در شهر تشکیل شده بودند فرماندهی می‌کردند، افراد را آموزش نظامی داده و طرز به کار بردن سلاح‌ها را یاد می‌دادند...

برادر همسرم به من گفته بود که اغلب رهبران بلشویک آذربایجانی وابسته به کلوپ کارگران هستند و حتی تفهیم کرده بود که علی‌حیدر قارایف و حمید سلطانوف در «فوج امداد» شما در حیاط مسجد «تازه‌پیر» شخصاً مسلّط شده و آن را رهبری می‌کنند. مفتی‌زاده صلاح‌الدّین، یکی از افسران ترک که از فرماندهان «فوج امداد» ما بود، بعدها که من در دانشکده کارگران تحصیل می‌کردم، برای ما تدریس می‌کرد. خودش هم در حقیقت، عضو حزب کمونیست بود. افسر ترک محمّدطاهر که شخصاً فرمانده هم بود، عضویّت آن حزب را داشت. وی مدت طولانی در مدارس حزبی جمهوری، فنون سیاسی تدریس می‌کرد.

هفته‌ای یک بار، روزهای جمعه به حیاط مسجد آمده و ۵ ـ ۴ ساعت آموزش نظامی می‌دیدیم. بعضی مواقع اواسط هفته، در اوقات بیکاری هم مشغول می‌شدیم. پس از ترغیب شدن، هر روز عصرها جمع می‌شدیم. گاهی در خیابان‌های شهر، صف بسته کوچه به کوچه هم‌صدا شده و ترانه «ما قفقازی هستیم» را می‌خواندیم.

گاهی اوقات چند نفر که جمع می‌شدند، افسر را دعوت کرده و به پرسش و پاسخ نظامی می‌پرداختند. پس از پایان کار، یکی از افراد بومی که امکانات مالی داشت فرمانده را برای شام مهمان می‌کرد. برخی‌ها پنهانی پول داده و مساعدت می‌کردند. افراد، نزدیک شدن به افسر را افتخار می‌دانستند. لازم است این را هم یادآوری کنم که در حین آموزش نظامی، فرماندهان ترک در مورد کسانی که نمی‌توانستند از عهده وظایفشان بربیایند و در برانگیختن بی‌استعدادان به چالاکی و مشق نظامی خیلی بی‌رحم و قاطع بودند، گویی آن افراد ملایم و محترم سابق نبودند، شدیداً فحش می‌دادند، آن هم خیلی غلیظ و سه‌لا. پدر جدّ را از گور درآورده، ریخت و کلّه‌اش را ملوّث می‌کردند. نفرات

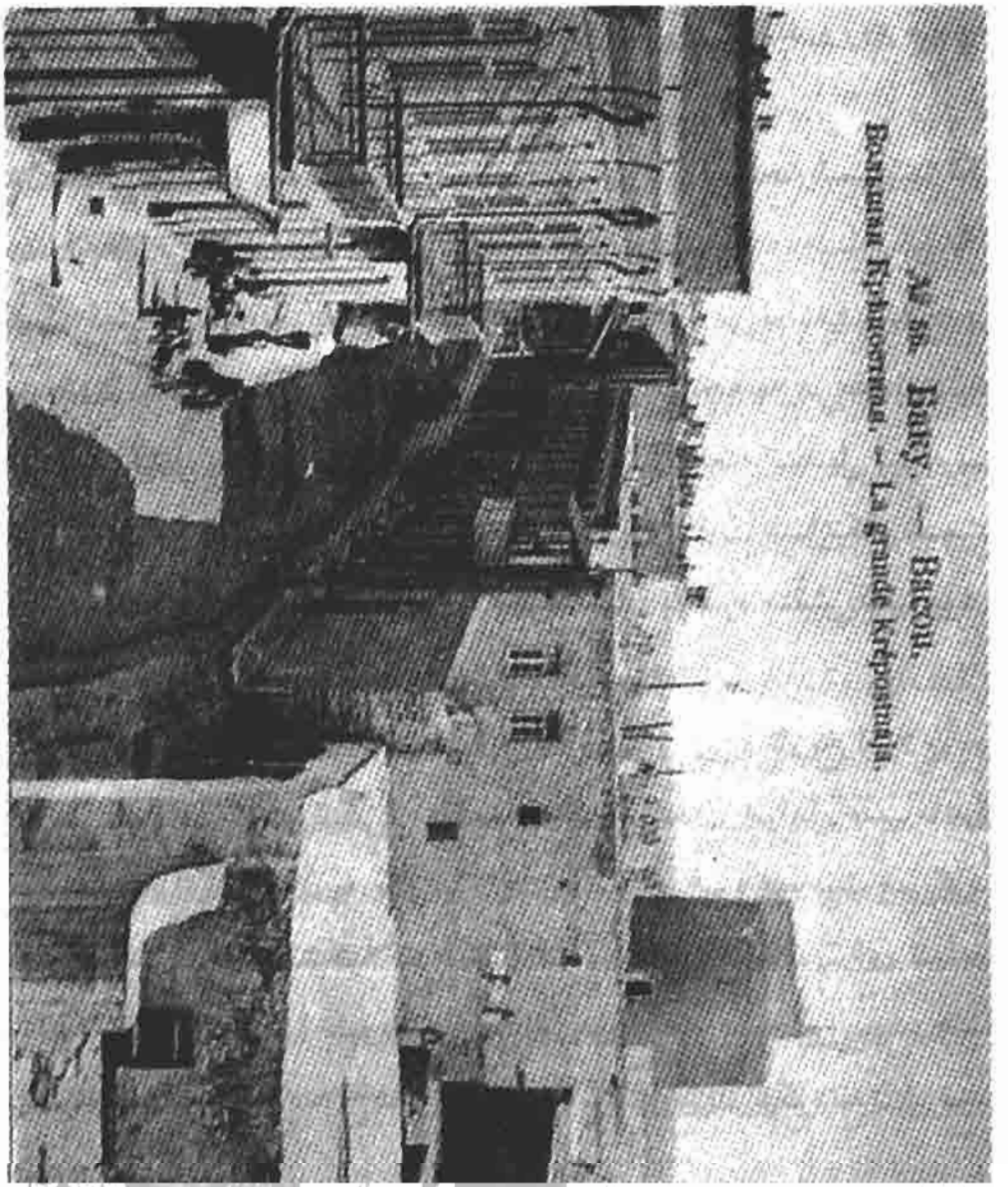

باکوی قرن نوزدهم

خارج کرده، با گفتن «استراحت» شدیداً داد زد. جوادبیگ دست‌هایش را پایین انداخته، شق ایستاده، شکم فربه‌اش را جلو داده، خود را کشید. افسر داد زد: «جلو، چپ!»

جوادبیگ، پای راستش را جلو گذاشته، حرکت کرد. افراد نتوانستند خودشان را نگه دارند خندیدند. فرمانده با شکیبایی، فرمان را چند بار تکرار کرد، لکن نتیجه دلخواه حاصل نشد. فرمانده فریاد زد: «جوادبیگ، کلّه پدر جدّت را کثیف کنند، چپ!»

جوادبیگ باز هم پای راستش را جلو انداخته حرکت کرد. فرمانده نزدیک شده و با تمام توانش یک سیلی به گوش جوادبیگ نواخته جیغ کشید: «حریف خرفت، انشاءا... که شهید شوی مادرت شاد شود، اشک‌های شادی بریزد. چپ، چپ!»

جوادبیگ با خشم، پای چپش را شدیداً بر زمین زده، با آرامش گفت: «بگیر، این هم چپ! انگلیسی‌ها را از باکو راندیم، یا که دنیکین از داغستان دررفت...»

از این پاسخ، چنان وضعیّت غیرعادی به وجود آمد که فرمانده عبوس و تند مزاج، ناخودآگاه خندید و خشمش فروخوابید. نفرات هم از خنده ریسه رفتند.

لکن افسران ترک، از این افراد «خام» در اندک مدت، چنان نفرات زبردست، جسور و متین تربیت کردند که مایه شگفتی بود. هنگام تمرین، ۶ ـ ۵ ساعت نفرات را دوانده و تا آخرین حدّ توانشان خسته کرده، نظم و انتظام پولادین ایجاد می‌کردند، خودشان هم خستگی نمی‌فهمیدند و تا رسیدن به خواستشان دست برنمی‌داشتند. یک تمرین را دفعات تکرار می‌کردند. ناگهان صدای فرمان، مثل آذرخش طنین می‌انداخت: «نفرات صف ببیندیدا»،

«دسته پیش!»، «چپ! چپ! پیش! پیش»، «راست، چپ! بپیچ چپ»!، «پیش، دوش فنگ»، «نشد! تکرار! دوش فنگ! پافنگ»، «چرخش به چپ»، «چرخش به راست»، «استراحت! در جای خود بشمار! با صدای بلند!... عقب‌گرد!»، «بالا رفتن از حصار! فرز! فرز»، «هدف را نشان بگیر!»، «نشد! تکرار به هدف!»، «نیزه فنگ! پیش! پافنگ!» «آزاد»!

تمرین شش ساعت، بعضاً ده ساعت با این روال ادامه می‌یافت. نفرات نفس‌نفس می‌زدند، دست و پایشان سست شده، نزدیک بود قلبشان از دهانشان بیرون بزند، عرق تمام تنشان را فرا می‌گرفت، افسر هیچ اعتناء نمی‌کرد، او خودش هم بیش از نفرات قدم‌رو می‌رفت، فرمان می‌داد، ناسزا می‌گفت، عصبانی می‌شد، ولی قطعاً معنی خستگی و بی‌طاقتی را نمی‌فهمید، گویی از شغل خود خطّ می‌برد.

سه هفته بعد، نفرات به سرباز خالص تبدیل می‌شدند و سستی، تنبلی و راه رفتن سنگین از بین می‌رفت. این وضعیّت، همه را خوشحال می‌کرد.

همّتی‌ها ترک‌هایی را که «افواج امداد» را فرماندهی می‌کردند به حزب کمونیست جلب کرده بودند.

یک بار محمّد طاهر قبل از تمرین، خطاب به افرادی که در حیاط مسجد جمع شده بودند گفت تمرینات شبانه بخش ضروری آموزش نظامی را تشکیل می‌دهد. این مرامنامه نظامی طلب می‌کند. برای شما هم انجام دادن آن ضروری است. ورزش هم لازم است. این فرمان نظامی است، کسانی که مبادرت نکنند، فراری محسوب شده، مجازات خواهند شد.

شروع به تمرینات شبانه کردیم. در رابطه با اهمیّت برخی نقاط، بعضاً هشت و حتی ۱۲ ـ ۱۰ نفر تا صبح در محلات متعدد، در اطراف عمارت حکومتی، بناهای میلیونرها و ساختمان‌های بانک کشیک می‌دادند. ما را

زودزود هم می‌پاییدند...»

چند ماه بود که مشغول شده بودیم، همه‌مان درست و حسابی سرباز شده بودیم. در حمله کردن، تیراندازی، هجوم و بازگشتن با همدیگر رقابت می‌کردیم. با گفتن «دست‌ها بر سر!» دست‌های همدیگر را چنگ زده، پشت گردن را گرفته، به خم کردن سرشان جهد می‌کردند و یا دست‌های همدیگر را چنگ زده و هرکس به حفظ تسلّط خود تلاش می‌کرد. ترس و واهمه روزهای اول از بین رفته بود و طرز استفاده از اسلحه را به خوبی یاد گرفته بودیم. تفنگ و طپانچه را باز کرده، از نو در جمع کردن و روغن زدن به اجزایش همه‌مان مهارت پیدا کرده بودیم. مخصوصاً در تیراندازی به هدف‌های بزرگ، بلکه اشیای کوچک را نشانه‌گیری می‌کردند. از طناب، سیب و یا پیاز آویزان کرده و مورد هدف قرار می‌دادیم، در آخرین روزها نه سیب و نه پیاز، بلکه طنابی را که آن‌ها آویزان بودند، نشانه‌گیری می‌کردیم.

فرماندهان از ته دل شاد بودند، ما هم از فرط خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدیم و زودزود تکرار می‌کردیم.

حاضر اول حربه

اگر ایسترایسن صلح ـ صلاح»

بازگشت کارگران

کارگران اگر توپ و تفنگ ندارند، توانایی اعتصاب دارند. اگر ما را زندانی هم بکنند، راضی نمی‌شویم که با سلاح و بر روی ماشین‌هایمان به سوی بلشویک‌ها بروند. دنیکین پس از سرکوب آن‌ها به سوی ما خواهد آمد. ناوگان‌ها را به هم‌رأیی دعوت می‌کنیم، «فقرای جهان اتّحاد»، «رفقا! ابرهای سیاه در حال استتار آفتاب حریّت است. عناصر خونخوار و جلّاد نیکلای

رومانوف سرنگون شده، برای بازگرداندن سیادت از دست رفته‌شان، می‌خواهند ملّت‌هایی را که در طول قرن‌ها در این سرزمین زندگی کرده‌اند مجدّداً با زنجیر اسارت به انقیاد خود درآورند. برای برپا کردن تزاریسم جان می‌کنند».

مردم داغستان با باندهای سیاه پیکار می‌کنند. لیاخوف که در دوران نیکلای، هنگامی که در ایران بود، در یک یورش، چند هزار نفر آدم کشته و مجهتد ملک‌المتکلمین را به دار آویخته بود، اینک می‌خواهد، داغستانی‌ها را از روی زمین نابود کند. فرقه «همّت» تمام کسانی را که برای رهایی از استبداد و ظلم مجاهدت می‌کنند، جهت مساعدت به داغستانی‌ها فرا می‌خواند. پس از داغستان، نوبت به ما خواهد رسید. عدالت با ظلم به نبرد برخاسته است. همه بی‌چیزان، اعضای یک ارتش هستند.

سلاح بردارید! دنیکین می‌آید. ژنرال نیکلای می‌آید. او می‌آید زنجیری را که گردنمان را زخمی و خون‌آلود کرده مجدّداً بر گردنمان بزند. او زنجیرهای آهنین و پایبندهایی را که دست‌ها و پاهایمان را فلج کرده، چوبه‌های دار و مرگ را با خود می‌آورد. استقلال داغستان را از بین برده، سرنیزه‌هایش را روی قلب‌هایمان تنگ چسبانده، حریف خون‌آشام، می‌خواهد ما را نابود کند. بیشتر وحشتناک است. جاسوسان، مأموران پیشین نیکلای و نیکلای‌پرستان آماده می‌شوند که خنجر از پشت بزنند.

مرگ از برده شدن باشرف‌تر است. داغستان باید برای ما درس عبرت گردد. زنده‌باد انقلاب جهانی! صد سال از زمانه عقب ماندیم و تماشاچی شدیم. همسایگان متخصصان زیادی تربیت کردند. خوشحال شدیم که داوطلب می‌دهیم، سرباز نمی‌برند. در این زمینه، هم تزار و هم مرتجعان بومی مقصّر هستند. اکنون همه چیز را باید از میان دو سنگ تهیّه کنیم.

ترس از دنیکین، همچون هیولای مخوف، در تمام شهر، منازل، خیابان‌ها، قهوه‌خانه‌ها، رستوران‌ها، بازار، دکان‌ها، میدان‌ها، کارخانه‌ها، معادن و پل‌ها می‌گردد، همه و هر کس را تهدید می‌کند. اهالی مسلّح می‌شدند. «فوج‌های امداد» آموزش می‌دیدند و تمرین می‌کردند. آن‌ها برای دفاع از وطن آماده می‌شدند. تمام زحمتکشان با در نظر گرفتن ملیّت، دین و مذهب، وطن را در مقابل دنیکین سیاه محافظت خواهند کرد.

یک بار فوج امداد و کارگران مشعل به دست تا نیمه شب در خیابان‌ها گشت زده و فریاد «مرگ بر دنیکین» سر دادند.

علیرغم این‌ها، روزها با ناراحتی و شب‌ها با ترس و واهمه و بی‌خوابی می‌گذشت. از زندگی آرام خبری نبود، نمی‌شد راحت نفس کشید.

همه این اضطراب، ترس و واهمه، پس از آن که در اوایل ژانویه سال ۱۹۲۰، بلشویک‌ها ارتش سفید دنیکین را در ساریتسین تار و مار کردند و ابرهای سیاه غلیظ که آفتاب را استتار کرده بودند، شروع به پراکنده شدن نمودند به پایان رسید.

قربانی نادانی

اندکی بالاتر از خیابان بازار (حوسی‌حاجیف)، گلوله‌ای که در خیابان سرکوف (ودادی) شلیک شد، واکنش زیادی ایجاد کرد. در آستانه عید نوروز، بازیگر بااستعداد تئاتر آذربایجان، حسین عربلینسکی، قربانی گلوله ناجوانمردانه‌ای شد. این خبر که با سرعت صاعقه در شهر پخش شد، در سالنامه مدنیّت ما با حروف سیاه نوشته خواهد شد. روشنفکران آذربایجانی، روس، یهودی، خادمان هنرهای زیبا و همه اهالی شهر، از شنیدن این خبر سیاه غیرمنتظره تکان خوردند.

هنرستان باکو (درام‌نویس مشهور آینده) جعفر جبّارلی از طرف شاگردان مسلمان، گریه‌کنان شروع به صحبت می‌کند: «در این ایام متلاطم، ناآرام و پرآشوب و روزهای سخت دنیا بخصوص باکو، در محیط آلوده به گرد و غبار و دود، هنرمند بزرگ را کشتند. در افق، هوای بهار حسّ می‌شود، مادر طبیعت بیدار می‌شود، برف‌ها ذوب و به رودخانه سرزیر می‌شود، طبیعت بیدار شده و همه جا را با پوشش سبزش زینت می‌دهد، شکوفه‌ها جا به جا سر بلند می‌کنند، در صحراها و بیشه‌زارها طراوت بهار به انسان‌ها امید می‌دهد، پس از سرما، یخبندان و بوران زمستان، در همه جا نفس زندگی جدید حسّ می‌شود. همان گونه که در زندگی اجتماعی، سیاسی و تاریخ انسان تحوّل دیده می‌شود، در طبیعت هم دگرگونی حاصل شده است. زمستان پرسوز و سرما را، بهار شاد و خنده‌رو تعقیب می‌نماید. عید سال نو، جشن‌های نوروز فرا می‌رسد، در حالی که همه انسان‌ها خود را برای شرکت در این جشن، آماده می‌کنند، به طور غیرمنتظره باد سیاه و شدید خزان، کولاک سموم وزیده، انسان پاک، بی‌گناه و عاشق هنر را از دست ما گرفت. هنرمند خلق، عاشق هدف‌های والا، حسین عربلینسکی ما را ترک می‌کند... الوداع فرزند بزرگ و هنرمند خلقش!» جعفر نمی‌تواند خود را کنترل کند، در طول راه، اشک از دیدگانش جاری می‌شود. لباس رسمی و سیاه‌رنگ هنرستان که در تن او بود، با این عزای سیاه خونین هماهنگ بود. تابوت را به گورستان می‌برند.

سیل مردم سرازیر بود. تابوت با گل‌ها تزیین شده بود. جماعت تاج‌گل‌های بزرگ می‌بردند... چند تصویر مرحوم را معلّمان و هنرپیشگان در دست‌هایشان حمل می‌کردند. در طول راه، ترانه‌های دلگداز و نغمه‌های عزا ساکت نمی‌شد. پس از رسیدن به مدرسه «نینای مقدّس» در مقابل شهرداری جنازه را نگه می‌دارند. یکی از معلمان درباره خدمات بزرگ عربلینسکی به

تئاتر سخنرانی می‌کند. خلیل ابراهیم از طرف روشنفکران مسلمان به فداکاری‌هایی که آن روانشاد، در طول ۱۷ سال به هنر تئاتر نشان داده بود توضیح می‌دهد. شاعر سلمان ممتاز از سوی مسلمانان آسیای میانه در نطقی جالب، پرمحتوا، غم‌آگین و شاعرانه با اشاره به کارهای زیادی که آن فقید سعید در اندک مدت انجام داد، نقش‌هایی که او با مهارت ایفاء کرده و تماشاگران ترکستان هم آن‌ها را دیده و استقبال نموده و هم‌اکنون آن‌ها هم خود را در این غم شریک می‌دانند، سخنانی ایراد می‌کند. از طرف دانشجویان مسلمان، حنفی زیناللی صحبت می‌کند.

جنازه را بلند کرده تا گورستان (پارک کنونی داغ اوستو) روی دست می‌برند. پیش از آن که مرده را در قبر جای دهند، بازیگر چیره‌دست میرزامختار محمّداوف با جنازه وداع می‌کند: «حسین، من هم به زودی به دنبالت خواهم آمد... زود... خیلی زود خواهم آمد... نمی‌توانم تو را در زیر خاک سیاه تنها بگذارم... می‌بایست به جای تو من می‌مردم. وجودت برای این خلق و این ملت هر چه بیشتر لازم بود. برای دریدن پرده ضخیم و سیاه جهالت و نادانی، استعدادت که مثل آذرخش می‌درخشید، به جای هزاران نفر مثل من بود... الوداع... عزیزم!» همراه با آهنگ‌های موسیقی، میّت را دفن می‌کنند.

افراد مسّن می‌گویند در این شهر (پس از مراسم دفن حسن زردابی) دومین مراسم پر ازدحام و عمیقاً اندوهگین بود که همه ساکنان باکو بدون وابستگی به ملیّتشان به خیابان‌ها سرازیر شده بودند.

علّت اصلی فاجعه، طبق یکی از اظهارنظرها، حسادت وحشیانه و جاهلانه بوده است. خواننده زنی به نام «تاتیاناماسلنینکوا» درکازینوها و رستوران‌ها با گیتار، خودش می‌زد و می‌خواند. همان قدر که زیبا و خوشگل بود، صدای

را به ارتش احضار می‌کنند.

در پایان سال ۱۹۱۹ ژنرال صمدبیگ مهماندارو‌ف، هنگام بازدید از چند محل اسکان سربازان، متوحّش شده و می‌نویسد: «در همه جا با مناظری مصادف می‌شدم که یکی بدتر از دیگری و رقّت‌بار بود. قیافه نفرات بینوا، غذا فوق‌العاده بد، توی ظرف آب‌جوش، تک و توک، برگ کلم شنا می‌کرد... ساختمان‌ها نمناک و از چارپایه، تخت و لحاف و تشک خبری نبود. سربازان بر روی خاک مرطوب می‌خوابیدند، خیلی از پنجره‌ها شیشه نداشت. اسب‌ها با یک پوست و یک استخوان، بیشتر از اسب، به یک حیوان عجیب شبیه بودند. بیش از نصف تعدادشان به بیماری گری مبتلا شده بودند.

جای تعجب نیست. مادام که انسان‌ها گرسنه و تشنه، پابرهنه و ویلان، خودشان هم به ناحق زودزود زیر ضرب و شتم قرار می‌گیرند، چه کسی به اسب توجه می‌کند... در چنین وضعیّتی، نسبت به خدمت نظامی، به غیر از نفرت، چیز دیگری نمی‌توان انتظار داشت...»

وضعیّت یاد شده، فرزندان روستاییان را که در عمرشان ندانسته‌اند سربازی چیست ترسانده و به فرار کردن وادار می‌نمود. در ۶ نوامبر ۱۹۱۸ وزارت جنگ حکومت مساوات ایجاد می‌شود. سازمان‌دهی وزارت‌خانه به عهده ژنرال صمدبیگ مهماندارو‌ف محوّل گردیده و خودش هم به عنوان معاون وزیر تعیین می‌شود. بعداً هم به سمت وزیر انتخاب می‌گردد.

در وهله‌ی اول، ستاد مرکزی و هنگ‌های نظامی تشکیل می‌شود. ژنرال سولکویچ رهبر پیشین حکومت شبه جزیره کریمه که از کریمه آمده بود، به ریاست ستاد منصوب می‌شود. لکن به علت مناقشه ما بین او و ژنرال مهانداروف، وی استعفاء می‌دهد.

هنوز ارتش نبود. پس از فتح باکو به دست ترک‌ها، ارتش آذربایجان به

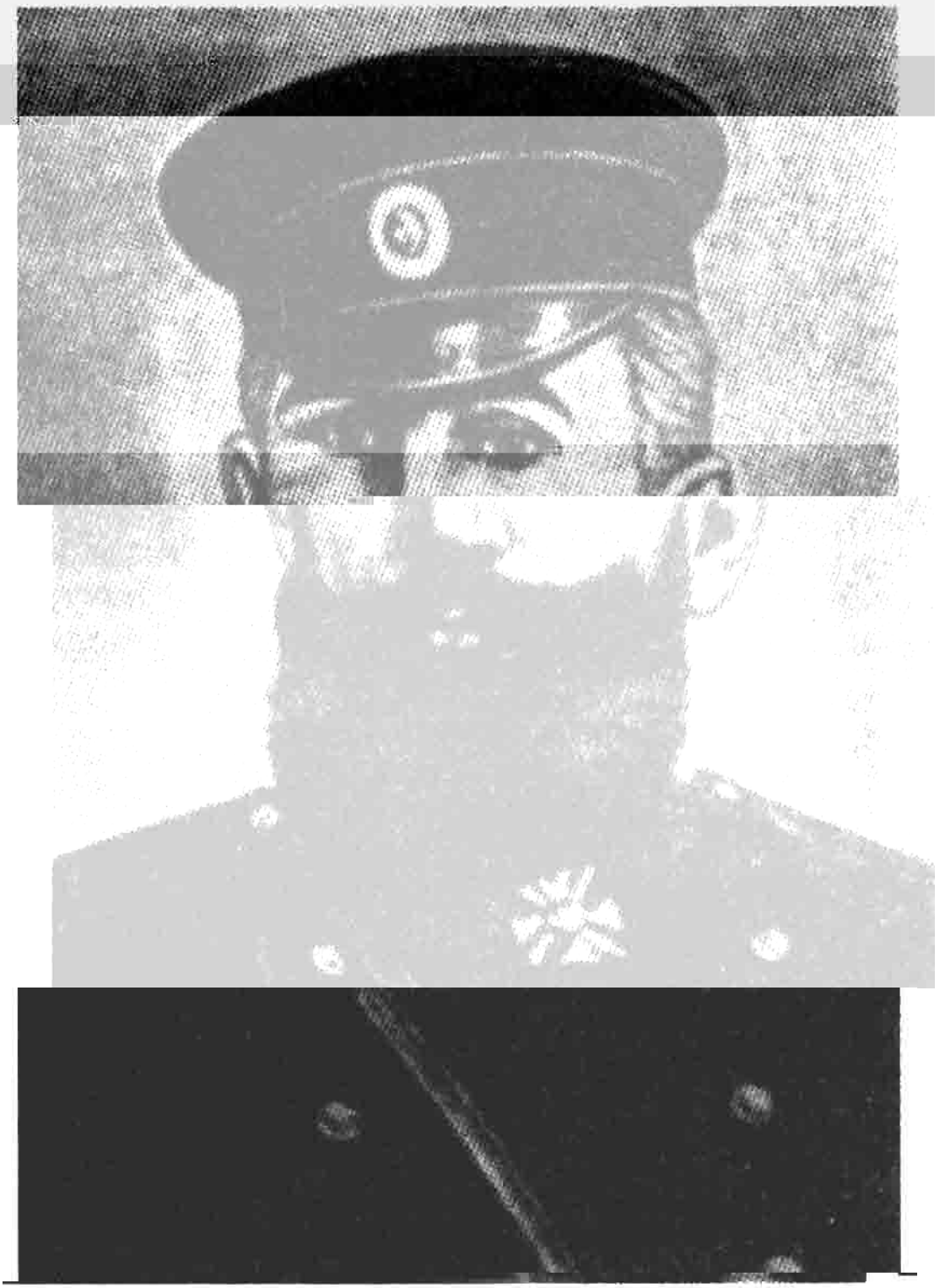

صمدبیگ مهماندارو‌ف

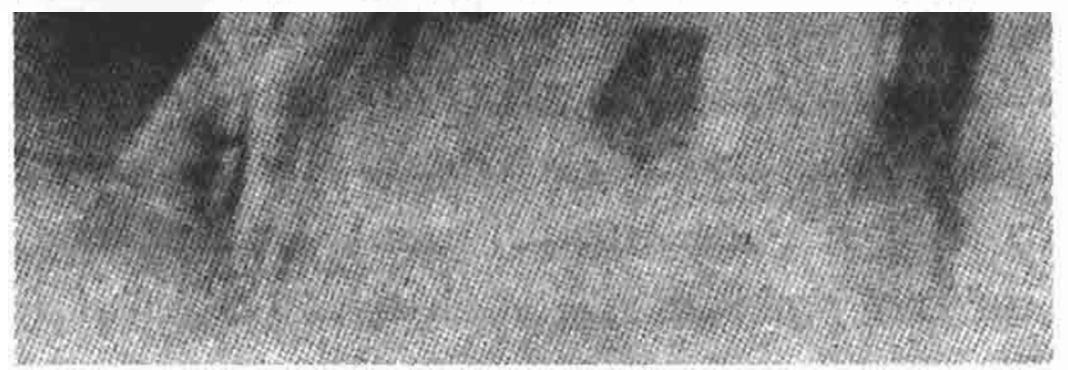

علی‌آقا شیخلینسکی

پس از آن که ژاپنی‌ها، حنّاس‌ترین منطقه جبهه شرق، سلسله جبال دراکون را به تصرف خود درمی‌آورند، ژنرال استه‌سل قلعه را تسلیم می‌کند.

در سال ۱۹۰۸ درجه ژنرال ـ لیتنانت به صمدبیگ مهمانداروف اعطاء می‌گردد.

هر وقت که نام مهمانداروف به میان می‌آمد همه ژنرال‌های فارغ‌التحصیل آکادمی توپخانه و دیگر چهره‌های برجسته ارتش و همه افسران ستاد، با احترام و افتخار از او یاد می‌کردند، کم نبودند افرادی هم که نسبت به وی حسد و غبطه می‌خوردند.

در سال‌های جنگ جهانی اوّل ۱۸ ـ ۱۹۱۴، مهمانداروف به فرماندهی لشکر ۲۱ منصوب شده بود، در جبهه‌های اتریش، آلمان جنگیده، در عملیّات مشهور لوذر، مهارت و شجاعت بی‌نظیری نشان داده بود. هنگ‌های پیاده ۱۸۱ آبشرون، ۸۲ داغستان، ۸۳ سامور و ۸۴ شروان در ترکیب این لشکر بودند. سپس در سپاه دوم قفقاز به فرماندهی ارتش منصوب شده بود. او در مقابل خود و دیگران طلبکار و نسبت به سرباز احساس پدری داشت، ژنرال مهمانداروف از افراد ناموس‌پرست و راستگو با حرف و عمل پشتیبانی می‌کرد، ولی چشم دیدن متملّقان، دروغگویان، دزدان و رشوه‌خواران را نداشت. چند بار به خاطر ابراز شجاعت، مردانگی و مهارت نظامی با نشان‌های استانیسلاو، ولادیمیر و گئورکی مورد تشویق قرار گرفته بود. همزمان نشان‌های شیر و خورشید ایران و دو مدال نظامی انگلیسی، جوایز بزرگ نظامی فرانسوی و رومانیایی را دریافت کرده بود.

ژنرال مهمانداروف در سال ۱۹۱۹ برای آوردن کتابخانه‌ای از «ولادی قفقاز» به باکو، سه نفر می‌فرستد. ژنرال ارتش سفید «ائردل» با شنیدن این خبر، آن سه نفر را به حضورش خواسته، می‌گوید: «من ژنرالی به نام مهمانداروف

نمی‌شناسم. من مهماندار وفی را می‌شناسم که به روسیّه واحد خدمت می‌کند، پس از فتح باکو، او را به عنوان خاین به دار خواهم زد. بروید به خود او هم اطلاع دهید». کتاب‌ها را هم نداده بود.

در سایه مهارت و توانمندی نظامی و استعداد سازمان‌دهی، در شرایط سخت و وضعیّات رقّت‌باری که در بالا شرح دادیم، از دسته‌هایی که به امور نظامی وارد نبودند، توانسته بود ارتش قابل توجهی تشکیل دهد. در مقابل احتمال هجوم دنیکین، طرح تکمیلی دفاعی ریخته و دوایری ایجاد کرده بود: ۱ ـ یالاما، خاچماز، باکو ۲ ـ دیلیجان، قازاخ، آغستافا ۳ ـ دیلیجان، گده‌بیگ، گنجه ۴ ـ گوروس، شوشا، یثولاخ ۵ ـ در دریا از رودخانه‌سامور تاایستگاه‌الت.

کلاً از اول قرار بود یک ارتش چهل هزار نفری تشکیل شود، لکن سختی شرایط، مسایل خارجی مخصوصاً وضعیّت داخلی اجازه نمی‌داد.

قسمت مشخّصی از قشون به باکو آورده می‌شد. در آوریل ۱۹۱۹، روزهای اول در بین مردم خبر: «ارتشمان فردا به پایتخت می‌آید» دهان به دهان می‌گشت و همه را خوشحال می‌کرد. هر کس چیزی می‌گفت و هر کس در این باره نظر خاص خود را داشت.

در بین آقاملک صاحب املاک در چمبره‌کندی، ابیش میخ‌کش معدن، جعفر که در کشتی خرّاطی می‌کرد و محمّدرضا زهر مباحثه درگرفت. آقاملک با گفتن این که فردا قشونمان به باکو می‌آید، ابیش میخ‌کش با ریشخند پرسید: «ارباب، از کی قشون مال شما ثروتمندان شد؟ سه پسر داری، همه‌شان پیش خودت، در منزل، فرزندان برادرت هم در شهر، خودشان هم به داد و ستد مشغول هستند. فرزندان دیگر اربابان هم همین‌طور».

آقاملک با گفتن «گنده‌تر از دهانت حرف نزن، حکومت مصلحت خود را بهتر می‌داند» بر او خشم گرفت.

محمّدرضا زهر با گفتن این که «بر آن‌هایی که در رأس حکومت نشسته‌اند مهم نیست، اگر لقمه‌ای داده‌ای، حرفت گوش شنوا خواهد داشت» داخل صحبت شد ـ آی ارباب، حداقل حرف نزن، در میان آن سربازان حتی یک نفر هم از پسران پولداران نیست. همه‌شان فرزندان کارگران و یا روستاییان هستند. طرفداران بلشویک‌ها به حق می‌گویند، سربازان کارگر ـ روستایی...»

ارباب با گفتن «ها، محمّدرضا زهر باز هم زهر خود را ریخت، این آدم‌های بی‌سر و پا خیلی زبان باز کرده‌اند،ها...» صدایش را با عصبانیّت بلند کرد.

محمّدرضازهر پرسید: «ارباب، حرف زدن را هم برایمان‌زیادی‌می‌بینی‌ها. گرسنه و تشنه می‌گردیم، خالی کردن دلمان هم برایمان ممکن نیست؟...»

جعفر کیشی به زبان آمد: «برادرزاده‌ام که سرباز است آن روز به خانه آمده بود، زندگیشان به زحمت می‌گذرد، ترانه سروده‌اند:

کازارمادا ایدیک وئریلدی اذان
آلدیق الیمیزه هره بیر قازان
شوربانی آلیب، قاییدان زامان
شوربادان چیخدی بیر اولو سیچان...»

خنده اوج گرفت. محمّدرضا زهر پرسید: «در مقابل سخن حق چه می‌تواند بگوید؟ اون‌هاش، شوهر پیرزن گلزار در معدن شوبانی کار می‌کرد، ارباب خوداباش، او را زنده‌زنده به چاه انداخت و کشت. گلزار تنها یک پسر دارد که نورچشمش هست، چاک و چوک کرده، زندگی خانواده‌اش را تأمین می‌کرد، گرفته به جای فرزند ثروتمند، به سربازی بردند، سربازان، قشون پیرزن گلزار هستند».

آقاملک، صحبت را ادامه نداده رفت.

اندکی پایین‌تر، داداش پسر محمّدقلی بقّال، بر بالای دکّان پرچم نصب

می‌کرد و آهسته می‌خواند:

ترکستان یئللری اوپوب آلنینی

داها یوکسکلره اوجال بایراغیم...

ساعت ۷ صبح روز ۵ آوریل، پایتخت را تزیین کرده و آماده نموده بودند. کوچه‌ها پر ازعا بر بود. جریان باد پرچم‌های سه‌رنگ سرخ، سبز، فیروزه‌ای با ستاره هشت‌پر را که بر بالا و کنار دکّان‌های رنگارنگ نصب شده بودند به اهتزاز درمی‌آورد. در خیابان‌های محلات اعیان‌نشین، علاوه بر پرچم‌ها، از ایوان‌ها قالی و قالیچه‌ها آویزان بود. دیگر ساختمان‌ها نیز به طرز خوش آیندی‌تزیین شده بودند، در خیلی جاها، قالی، قالیچه و جاجیم آویزان شده بود. دریک کلام، در خیابان‌هایی که قرار بود سربازان از آن مسیرها عبور کنند، در هر قدم، تزیینات، دقت را جلب می‌کرد. مردم هر چه داشتند، دار و ندارشان را زیر پای سربازان قهرمانشان گسترده بودند، هیچ چیزی را دریغ نکرده بودند. شعارهایی در پارچه‌های قرمز و سفید با حروف درشت نوشته شده بود: «زنده‌باد آذربایجان!»، «پاینده‌باد آزادی»، «زنده‌باد ملت».

در ساعت ۹ صبح، خیابان‌ها پر از دانش‌آموزان گردیده و صدای نغمه‌ها گوش‌ها را می‌نواخت.

از ایستگاه‌گرفته، در تمام میدان‌ها و کوچه‌هایی که در مسیر عبور سربازان قرار داشتند، براثر ازدحام‌تکان خوردن ممکن نبود. ناگهان‌جملات:«می آیند، قهرمانان می‌آیند» دهان به دهان ردّ و بدل گردید. ترانه‌های سربازی شروع به نواختن کرد. ابراز احساسات با صدای «بزی، پاینده‌باش سرباز» به اوج رسید. نخستین صف سربازان نمایان شد. سرنیزه تفنگ‌هایی که روی دوششان بود برق می‌زد. صدای هماهنگ پاهایشان، اطراف را پر می‌کرد.

پیاده‌ها در جلو، پشت‌سرشان واحدهای مترالیوز و توپچی‌ها و در عقب

هم سواره‌ها می‌آمدند. قهرمانان سوار بر اسب، دقت را هر چه بیشتر جلب می‌کرد. باد پرچم‌های کوچکی را که بر سر نیزه‌هایشان نصب شده بود به حرکت درمی‌آورد. براساس سنّت قدیمی قفقاز، نوازندگان سرنا و بالابان، سواره‌ها را مشایعت می‌کردند.

سربازان پیاده هم‌صدا شده، ترانه‌های رزمی می‌خواندند.

قشون یک‌باره می‌ایستد. یکی از ژنرال‌ها با صدای بلند فرمان می‌دهد. افسران دستور او را تکرار می‌کنند. قشون تماماً به حرکت درمی‌آید.

کسانی که برای عرض تبریک به قشون آمده‌اند، در مقابل گمرکخانه جمع شده‌اند. اعضای پارلمان، شیخ‌الاسلام، مفتی، اعضای جمعیّت خیریّه بانوان باکو، هیئت اداره بلدیّه و هیئت‌های داغستان، گرجستان و لهستان در اینجا حضور دارند.

اندکی بعد وزیران و اعیان‌ها می‌آیند.

پرچم‌ها را کولاک به حرکت درمی‌آورد. زودزود شعارهای «زنده‌باد آذربایجان!...» تکرار می‌شود.

سر فرمانده سپاهیان انگلیسی با زیردستانش، سوار بر اسب از مقابل قشون و زیر پرچم‌ها گذشته، به سربازان سلام داده و خوش‌آمد می‌گوید، سپس از اسب پیاده شده و به نزد اجتماع‌کنندگان می‌آید.

وزیر جنگ صمدبیگ مهماندارو‌ف با اتومبیل می‌آید. با ابراز احساسات شدید و ترانه‌های موسیقی، مورد استقبال قرار می‌گیرد. از اتومبیل پیاده شده و از مقابل صفوف سربازان عبور کرده «مرحبا!» می‌گوید. سربازان پاسخ می‌دهند: «پاینده‌باشی!». مهماندارو‌ف به محلی که هیئت‌ها جمع شده بودند نزدیک می‌شود، دست راستش را بوسیده، روی دیدگانش می‌گذارد.

نطق‌ها با عرض تبریک به سربازان ایراد می‌شود. «شما به پایتخت وطن

مستقلمان آذربایجان خوش آمدید». مفتی و شیخ‌الاسلام هم خطاب به سربازان، از قرآن آیه‌ها نقل کرده و برای دفاع از وطن و ملت مثال‌ها می‌آورند.

شعار «اگر صلح و صفا می‌خواهی، برای جنگ آماده باش» شنیده‌می‌شود.

ژنرالی که سربازان را قبول می‌کند فرمان می‌دهد: «پرچمداران پیش!» مارش سلام نواخته می‌شود. آن‌ها به حرکت درآمده، از مقابل ساختمان حکومتی (آذنفت) عبور کرده و از خیابان سادووی (چکالوف) بالا می‌روند. موسیقی نواخته می‌شود. مردم از پشت‌سر قشون حرکت می‌کنند.

قشون در مقابل بنای پارلمان (مخزن دستنوشته‌های کنونی) با ابراز احساسات شدید و تبریک‌ها استقبال می‌شود. از ایوان‌های ساختمان‌های اطراف، بر روی سربازان گل و شکوفه می‌ریزند. در این حول و حوش، ایوان‌ها هم با پرچم‌ها و قالی و قالیچه‌ها تزیین شده‌اند.

لکن خرابه‌های بنای «اسماعیلیّه» که در همسایگی بر اثر آتش‌سوزی ویران و به اسکلت بزرگ تبدیل گردیده، دل هر بیننده را می‌گدازد، گویی ساختمان، لباس سیاه پوشیده است.

پس از سلام رسمی، دسته‌های قشون، پشت سر هم از مسیر خیابان بازار (حوسی‌حاجیف) به پادگان سالیان روانه می‌شوند.

کوچه‌ها و پشت‌بام‌ها پر از آدم هست. مردم، سربازان را با نگاه‌های پرمهر و محبّت و تبسّم نوازش می‌کنند، از خوشحالی گریه می‌کنند، همدیگر را بغل کرده می‌بوسند و تبریک می‌گویند. شعارهای «زنده‌باد اردو!» زودزود تکرار می‌شود. هنگام‌بدرقه سربازان، برخی‌از زنان اشک‌ریزان، آن‌ها را دعامی‌کنند. خیلی‌هاسربازان را بدرقه‌می‌کنند، ولی دلشان نمی‌خواهد از آن‌هاجداشوند.

***

درست پس از ۱۵ روز، وزارت جنگ، طیّ گزارش محرمانه‌ای با شرح و تفصیل، خطاب به شورای وزیران می‌نویسد: روز به روز تبلیغات بلشویکی در بین پرسنل قشون بیشتر می‌شود و برای جلب سربازان به هسته‌های خصوصی با جان و دل تلاش می‌کنند. و نیز با تأسّف یادآور می‌شود، مبلّغانی که بیماری بلشویسم را پخش می‌کنند مسلمانان هستند. علت آن هم مشخص است. شهر باکو در قفقاز جنوبی، کانون اصلی فعالیت‌های بلشویکی است. در این راستا لازم است به اداره پلیس جنایی دستور ویژه‌ای صادر گردد که در این زمینه، نظارت جدّی اعمال کند. از این طریق و دیگر راه‌ها حفظ قشون از خطر بیماری بلشویسم ضروری است.

در یازدهم ماه مه، وزارت جنگ مستقیم به وزارت کشور اطلاع می‌دهد «با کمال تأسّف، بلشویک‌ها که همه‌شان مسلمان هم هستند، با بهانه‌های مختلف و از راه‌های گوناگون به میان سپاهیان رخنه کرده و می‌کوشند ایدئولوژی و اهداف بلشویسم را به سربازان تفهیم نمایند. ادبیّات سیاسی و اعلامیّه‌ها به پادگان‌ها راه می‌یابد. بلشویک‌هایی که در لباس افسری و یا سربازی هستند، در میان بخش‌های مختلف قشون به فعالیّت مشغول هستند. میوه‌فروش‌ها از اعلامیّه‌های چاپ شده، پاکت درست کرده و داخلش میوه ریخته و با دادن آن‌ها به سربازان، افسران رده‌پایین و ملوانان، به طور علنی تبلیغ کرده، جوانان را از راه به در می‌کنند. سربازان جوان بی‌تجربه هم گول خورده و گفته‌های آنان را باور می‌کنند. بنابراین لازم است که در اطراف پادگان‌ها نگهبانان نوبتی از پلیس ویژه گمارده شود».

همه این‌ها طبیعی بود، چون فرزندان افراد فقیر که برای تشکیل ارتش، بسیج شده بودند، به حق یا ناحق تنبیه و تحقیر می‌شدند. تعداد فراری‌ها رفته‌رفته زیادتر می‌شد.

ثروتمندان پول خرج کرده نمی‌گذاشتند فرزندانشان کسوت سربازی را به تن کنند. رشوه‌خواری از حد گذشته بود. حتی وزیر جنگ، در پارلمان از کرسی خطابه اعلام کرده بود، خیلی‌ها امور نظامی را برای رشوه‌خواری، سوءاستفاده، دزدی ارزاق، لباس و سلاح و غارت خزانه می‌خواهند. حتی‌المقدور برای این کار امکان نخواهم داد.

تشکیلات بلشویکی «همّت» از بهار سال ۱۹۱۹ در بین سربازان مساواتی، کار تبلیغاتی متشکل را پیش می‌برد و تشکیلات نظامی ایجاد می‌کرد. برای تبلیغ ایدئولوژی کمونیسم، تمام شرایط موجود بود. از یک طرف، شرایط سخت زندگی، از طرف دیگر رفتار حیوانی، بیگ همان بیگ بود و رعیّت هم مورد ضرب و شتم قرار می‌گرفت. در تشکیلات نظامی «همّت» میرزاداوود حسین‌اوف، علی بایراموف، حبیب حبیبوف و دیگران عضویّت داشتند. در تمام رشته‌های ارتش، هسته‌های حزب بلشویک ایجاد شده بود. در ماه فوریه ۱۹۲۰ در کنگره نخست حزب کمونیست آذربایجان، امور تبلیغ در ارتش، به شعبه سیاسی محوّل می‌شود.

داداش بنیادزاده در این زمینه می‌نویسد، در حزب، برای جلب افسران دون‌پایه، توجه ویژه‌ای مبذول می‌شد. موضوع تبلیغات اساساً عبارت بود از مبارزه با امپریالیسم، رهایی ملل شرق از اسارت، کمک به ترک‌های آنکارا در مبارزه با آنتانتا، گسترش دادن مبارزات آزادی‌خواهانه ملی، تحکیم دوستی زحمتکشان آذربایجان با روسیه شوروی، آماده شدن برای جنگ مسلّحانه و غیره بود.

حزب کمونیست روسیّه مشغول مسلّح کردن کارگران تشکیلات نظامی کمیته باکو و ناوگان بود. در کشتی‌های جنگی «قارص» و «اردهان» هسته‌های حزب بلشویک به‌فعالیّت مشغول بودند. در بین خدمه این کشتی‌ها، فعالیت‌های

بلشویکی را چنگیز ایلدیریم، یان لوکیاننکو و دیگران رهبری می‌کردند.

خودسری انگلیسی‌ها و طرفداران دنیکین، مزدوری و رشوه‌خواری مأموران محلی هم برای شورش، شرایط فراهم می‌کرد.

افسران و سربازان ارتش سفید که از ارتش سرخ در روسیّه شوروی شکست خورده بودند، در شهر با لباس کهنه نظامی تزاریسم می‌گشتند. افسرانشان در ارتش آذربایجان کم نبودند. آن‌ها زبان سربازان را که ترکی آذری بود نمی‌دانستند و به ناحق سربازان را کتک می‌زدند. خودشان هم از دنیکین هواداری نموده، برای او جاسوسی می‌کردند. همه اسرار ارتش برای دشمن معلوم بود. در قرارگاه مرکزی، ژنرال ژیلیایف، معاون هنگ سوم گنجه سرهنگ گایزن و دیگر افسران، جاسوس دنیکین و انگلیسی‌ها بودند. جاسوس‌هایی که زودزود دستگیر می‌شدند، حکومت را به هیچ شمرده، توسّط انگلیسی‌ها آزاد شده و به همه جا سرک می‌کشیدند. کار به جایی رسید که وزیر جنگ مهماندارو‌ف به سیاست منافقانه و خودسرانه انگلیسی‌ها اعتراض کرده و نشان‌هایی را که در گذشته، در جنگ جهانی اول از انگلیسی‌ها دریافت کرده بود، به آن‌ها برگرداند.

معاون پیشین وزیر جنگ، علی‌آقا شیخلینسکی یک حادثه جالب نقل می‌کند: «در سال ۱۹۲۰، طرفداران دنیکین، هنگام فرار از آذربایجان، جعبه‌ای بزرگ را از کشتی به دریا می‌اندازند. سربازان این جعبه را از آب گرفته و به وزارت‌خانه می‌آورند. جعبه پر از اسناد جاسوسی بود. در رابطه با ارتش تا حدّ جزییات‌هم معلومات وجود داشت. عوض کردن جای رسته‌های سربازی، لیست افسران و عنوان‌هایشان، صورت تمام اوامر درباره ارتش و رسته‌هایش. در آن لیست، چنان فردی بود، که هم به انگلیسی‌ها و هم به دنیکین جاسوسی می‌کرد، و هم در اداره پلیس جنایی، دارای شغل رده‌بالایی بود».

وضعیّت سربازان، هم از نظر فیزیکی و هم مادی و معنوی روز به روز دشوارتر می‌شد.

در ماه دسامبر، روزنامه «آذربایجان فقراسی» (فقرای آذربایجان)، این عنوان را برای مقاله‌اش برگزیده بود: «وضعیّت سربازان آذری».

«سربازان یگانه تکیه‌گاهمان. آن‌ها فرزندان کارگر ـ روستایی هستند. سلاح به دست و بار به دوش از وطن دفاع می‌کنند. در مکان‌های کثیف زندگی کرده‌و درسنگرهای سردمی‌خوابند. یگانه‌مقصد، دفاع ازاستقلال زحمتکشان است. سربازان گرسنه و تشنه، در سرما و بوران زندگی را سپری می‌کنند.

در گورستان می‌خواستند ۵۰ سرباز مرده را با لباس سربازی دفن کنند. مردمی که از این کار به هیجان آمده بودند، به قبرستان رفته و فرمانده را خواستند. سبب چیست که هر روز چند نفر سرباز از پا درمی‌آیند.

علت معلوم است: هوای سرد و یخبندان، عدم بهداشت، بیماری، نداشتن لباس. فرماندهان بیگانه، ارزاق بد و کهنه.

سربازان در سوز و سرما خوابیده، در میان گل و لای و برف و باران از ما محافظت می‌کنند، همه چیز باید به آن‌ها داده شود.

لازم است نان سفید و ارزاق مرغوب در اختیارشان قرار داده شود. در بایبل هم تعداد زیادی سرباز هستند. باید به درد آن‌ها درمان پیدا کنیم. چاره جدّی لازم است».

چادرشب‌های به اهتزاز درآمده

در ماه مه ۱۹۱۹ با ابتکار تشکیلات «همّت»، زنان در باکو تظاهرات پرشوری برپا می‌کنند. این چنین تظاهرات و این چنین منظره غیرعادی، هیچ وقت در شهر دیده نشده بود. تظاهرات قبلی با فعلی فرق می‌کردند. زنان

مسلمان، از صبح زود در میدان‌ها و خیابان‌ها ازدحام می‌کردند. زنان دیگر ملّت‌ها نیز به عنوان هم‌رأیی به آن‌ها می‌پیوستند. کسانی که این منظره را می‌دیدند، از ترس ازدحام، خودشان را می‌باختند. نسیم بهاری که به آرامی می‌وزید، چادرهای سیاه زنان را تکان داده، گویی آنان را سلام داده، تبریک می‌گوید و در شادی‌هایشان شرکت می‌کند.

دروازه‌های بلوار که چهار طاق بر روی همه باز بود، بر روی آن‌ها بسته شد. از ۳۶۵ روز سال، چند ساعت هواخوری از دریا و تماشا کردن رقص امواج را برای آن‌ها زیادی دیدند. در حالی که همسران پولداران، تمام روز را در بلوار استراحت می‌کردند.

این گونه برخورد با بانوان، سبب واکنش در شهر گردید.

۲۵۰ میلیون پوط نفت

در اواخر قرن نوزدهم و در ده سال اول قرن بیستم، هر سال از باکو ۱۵۰ میلیون پوط نفت استخراج می‌شد. چهل میلیون پوط از آن در سیسترن‌ها و ۵۰ میلیون پوط هم از طریق لوله به باطوم حمل می‌شد. ۶۰ میلیون پوط هم با کشتی و تانکرها به روسیّه، ایران و ترکستان صادر می‌شد.

در سال‌های جنگ جهانی اول، فرستادن نفت به دیگر نقاط، خیلی مشکل شده بود. علیرغم کم شدن محصولات، باز هم ۲۵۰ میلیون پوط نفت (۵ میلیون تن) در انبارها و مخزن‌ها سرریز می‌شد.

در قفقاز شمالی، ارتش سفید دنیکین، حرکت از طریق راه‌آهن را متوقّف کرده بود. در دریای خزر، ناوهای رزمی وابسته به ارتش سفید را در زیر سیادت انگلیسی‌ها و خزر را شبانه‌روز تحت نظر نگه می‌داشت. به هشترخان، نه تنها تانکر، کشتی، حتی قایق هم رها نمی‌کرد.

هنگامی که ارتش ترک در باکو بود، آلمانی‌ها قول داده بودند نفتی را که در باطوم بود، با کشتی‌ها به اوکراین و سایر جاها حمل کنند. حتی کشتی هم آماده کرده بودند. لکن وضعیّت عوض شد، آلمانی‌ها و ترک‌ها مغلوب شدند. ناوگان‌ها و تانکرهای نفتکش آمریکا، فرانسه و انگلیس آن سوی داردانل بودند. با لوله‌های نفت باکو ـ باطوم که نیازمند تعمیر بود، با دشواری می‌شد روزانه ۷۵ هزار پوط نفت زد که این هم ماهانه دو میلیون پوط، بخش جزیی از مقدار کلّی را تشکیل می‌داد.

زمانی هم که انگلیسی‌ها در باکو بودند قول داده بودند که در صدور نفت به اوکراین کمک کنند. حتی در این راستا کشتی و تانکر هم جدا کرده بودند. با اوکراین قرارداد هم منعقد شده بود. در آن موقع هم شرایط تغییر یافته بود.

حقوق گمرکی پرداخت می‌شد که این هم بهای جنس را گران‌تر می‌کرد. کار یک روزه، هفته‌ها طول می‌کشید. سندیکای نفت تأسیس کردند، همه می‌بایست نفت را به آنجا بدهند. خرده صاحبکاران نفت نمی‌توانستند نفت را به دیگران بفروشند. سندیکا در دست صاحبکاران نفت، به یک منبع سود بیشتر تبدیل شده بود. تا موقعی که سند یکا نبود، هر پوط نفت ۵ منات فروخته می‌شد. به محض تشکیل سندیکا، قیمت هر پوط نفت به ۱۰ منات و ۸۰ قپک بالا رفت.

«شرکت نفت استاندارد» راکفلر برای خرید ۱۲ میلیون پوط نفت با تامسون نماینده سندیکا در باکو قرارداد بسته بود. در عرض هفت ماه، قیمت شش میلیون پوط نفت سفید تهیه شده با محاسبه هر تن در ماه‌های مختلف با قیمت‌های مختلف ـ از ۳۳ دلار تا ۳۴ دلار تعیین شده بود. پس از بار زدن نفت سفید به کشتی‌ها، پولش با ارزهای نیویورک، رم، لندن و پاریس پرداخت خواهد شد. هر بار ۱۰ درصد پول به عنوان گرو نگه داشته خواهد شد، در صورت عمل نشدن به قرارداد پس‌داده نخواهد شد.

نخست‌وزیر و وزیرامور خارجه آمده از تقیوف خواهش می‌کنند که اجازه بده، مهمانان آمریکایی را در عمارت شما پذیرایی کنیم، چرا که در شهر، جایی مناسب‌تر از منزل شما نیست. دو نفر ما خواهیم بود و یکی هم مهمانان، حاجی با دختر بزرگش سارا و دامادش زینال‌بیگ، مهمانان را در سالن شرق پذیرایی می‌کنند. ۱۰ نفر در مجلس شرکت می‌کنند.

همسر سلیم‌خانوف از مالکان میلیونر نفت، در میان لعل و جواهرات غرق شده بود.

موقعی که اطلاع می‌دهند غذا برای شام آماده است، به سالن ناهارخوری می‌روند.

مهمان آمریکایی به ساراخانم دختر ساده‌پوش حاجی که در نزدش نشسته بود به زبان فرانسوی‌می‌گوید، دختر تقیوف شما، مثل یک‌شرقی اصیل، چقدر باشکوه لباس پوشیده، اگر این زینت پرطمطراق را با چشم خود نمی‌دیدم، باور نمی‌کردم. سارا با تبسم می‌گوید او مهمان است، دختر تقیوف من هستم. آمریکایی با تعجب می‌پرسد: «شما!» سارا با دادن پاسخ مثبت، تأیید می‌کند.

چشم‌انداز معادن نفت، فوق‌العاده رقت‌انگیز بود، در اغلب دخمه‌ها، پنجره‌ها شیشه نداشتند. رواندازِ بیماران ژنده و پر از خرت و پرت بود. از پزشک و دارو و درمان خبری نبود. برای بردن بیماران بدحال به بیمارستان هم وسیله نقلیّه نبود. کارگران، همکاران مبتلا به بیماری مالاریا را بر روی کولشان گرفته به کلینیکی که در چند کیلومتر دورتر قرار داشت می‌بردند. در معادن آب پیدا نمی‌شد. در هر قدم، بر اثر ایجاد چاله‌های پر از نفت و نفت سرریز شده از انبارها، هوا هر چه بیشتر مسموم‌شده و خطر آتش‌سوزی به وجود آمده بود.

در ماه مه ۱۹۲۰، پس از انقلاب آوریل، شروع به حمل ۲۵۰ میلیون پوط نفت خام و فرآورده‌های دیگر را که در انبارها و مخازن بود با تانکرها به روسیه شوروی کردند. خطر رفع شد.

۲۵۰ میلیون پوط (۵ میلیون تن) نفت خام و دیگر محصولات نفتی از ۲۹ آوریل ۱۹۲۰ تا اواسط ژوئن، در عرض چهل روز از طریق دریا و راه‌آهن به روسیه ارسال شد. بدین ترتیب، به تدریج شروع به احیای صنایع، حمل و نقل و دیگر زمینه‌های اقتصادی ویران شده روسیه نمودند. و به خاطر حمل این مقدار نفت و فرآورده‌های آن، با آن سرعت غیرقابل انتظار، الکساندر پاولویچ سربروسکی رئیس شرکت «آذنفت» را با نشان «پرچم سرخ رزمی» تشویق نمودند.

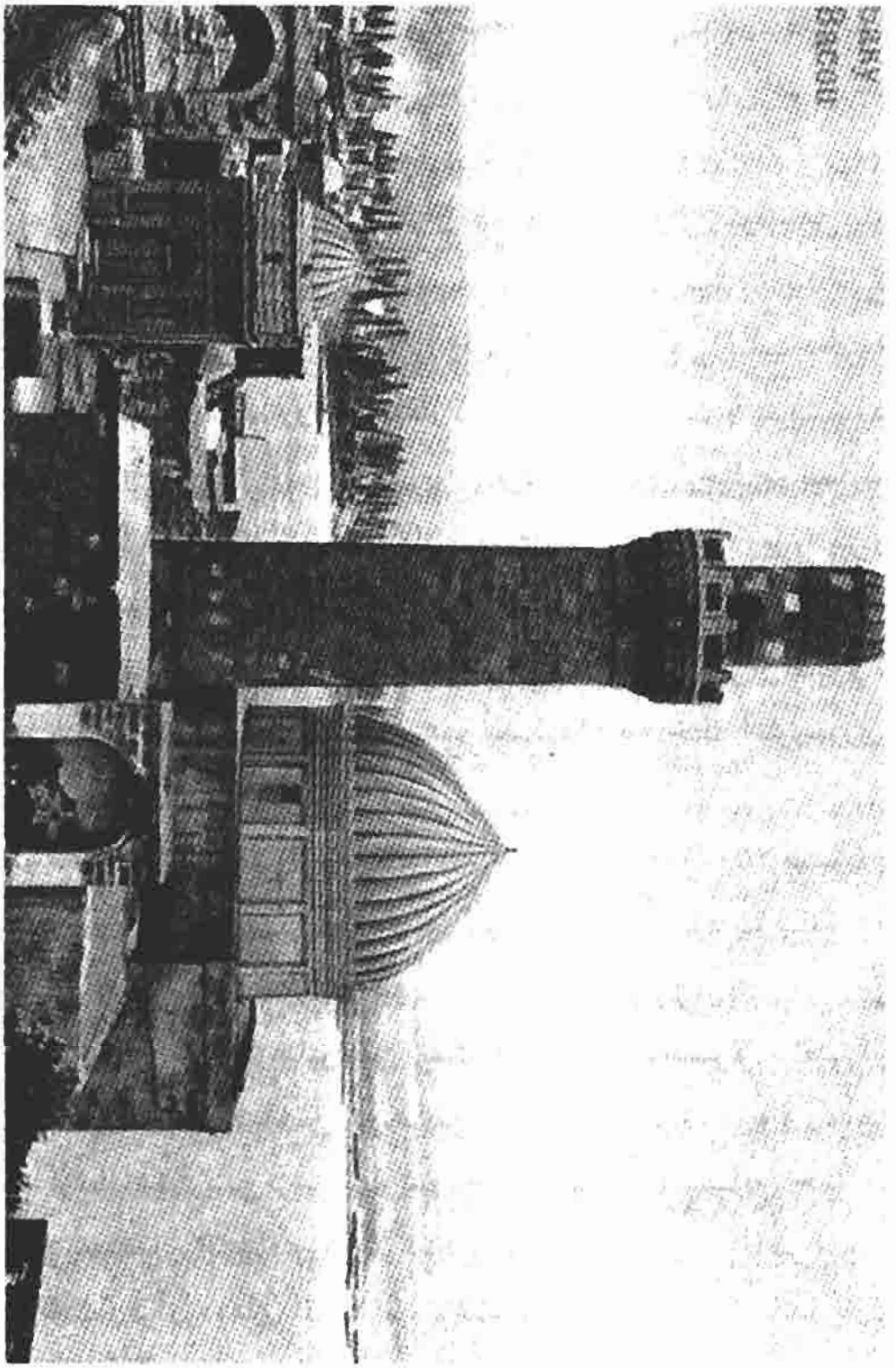

تصویری از شهر باکو در آن روزها

پنجره‌ای که برای فردا باز می‌شود

اردوکشی خصوصی دریایی روسیه شوروی که در محاصره آهن و آتش ۱۴ دولت، برای مرگ و زندگی پیکار می‌کرد و در برابر تمام محرومیّت‌ها شکیبایی نشان می‌داد، سوخت، مثل آب و هوا برایش حیاتی بود. طبقه کارگر باکو، در یک چنین شرایط دشواری، تصمیم گرفت که دست یاری به سوی روسیه شوروی دراز کند. در باکو کمیته خصوصی دریایی از سوی بلشویک‌ها تأسیس گردید.

انگلیسی‌ها با بسیج کشتی‌های بزرگ تجاری و مسلّح کردن آن‌ها می‌خواستند در آب‌های خزر مانع بلشویک‌ها شوند.

کشتی کشیک «آفریقا» که در خلیج باکو لنگر انداخته بود، همه پل‌های تجاری و نفت را زیر نظر گرفته بود.

در یک چنین شرایط سخت و هراسناک، کمیته دریایی بلشویک‌ها شروع به حمل بنزین و روغن ماشین به هشترخان نموده بود.

کاپیتان داداش‌سلیم‌اوف نقل می‌کند که کمیته خصوصی دریایی را که برای خدمه بیکار کشتی‌ها اشتغال ایجاد کرده بود، معاون رئیس بندرگاه نظامی، چنگیرایلدیریم، کاپیتان علی بایراموف، دولتوف و یان‌لوکیاننکو اداره می‌کردند. با علی بایراموف، خیلی وقت بود که آشنا بودیم، هر دو از آموزشگاه دریانوردی باکو فارغ‌التحصیل شده و هر دوتایمان هم از خانواده فقیری بودیم. من پسر نجّار بودم، پدرم در کشتی‌ها زیراندازها را تعمیر می‌کرد. پدر علی هم از مسگرهای لاهیج بود، ولی خیلی وقت بود که در باکو

زنـــدگی مـــی‌کردند و هـــزینه تـــحصیل در آمـــوزشگاه دریـــانوردی را حاج‌زین‌العابدین تقیوف تأمین کرده بود.

یک روز علی بایراموف، مرا پیش خود خواند و گفت، برو پیش لوکیاننکو با تو کار دارد. رفتم. اداره‌ای که او کار می‌کرد، ساختمان دو طبقه‌ای در میدان هاشم‌اوف (گنجلر)، جنب درب قوشاقالا بود. یان گفت که به رئیس بـخش تجارت، چنگیزایلدیریم عریضه بده که بلشویک‌ها قایق موتوری مرا ربوده و برده‌اند، اینک حکومت‌در زیره آن را پیدا کرده است. خواهش می‌کنم آن را برگردانید. سندهای قایق را هم به من داد، نگو که قایق را با تاریخ کهنه به نام کرده‌اند. چنگیز ایلدیریم دستور داد قایق را برگرداندند. آمدم به اداره‌اش. او گفت که یک قایق موتوری دیگر هم هست. با هر دو می‌بایست به هشترخان بنزین بفرستیم. به جای کارگران، روس گماشته‌ایم. این ده‌هزار منات را بگیر، برو بنزین بخر و به قایق‌ها بار بزن. به قارا شهر رفته و از پل شیبایف بنزین خریده و به قایق‌ها بار زدیم و با جعل بارنامه به نام انزلی راه انداختم. هر یک از قایق‌ها، چند پاسپورت داشتند، یکی از آن‌ها را پیش خودم نگه داشـتم، بقیه‌اش در دست کاپیتان ماند.

قایق‌ها به هشترخان رفتند، من هم با کشتی مسافربری به سـوی انـزلی، ایران روانه شدم. سندها را با خرج کردن پول رو به راه کرده و بازگشتم. بـه محض این که قایق‌ها از هشترخان بازگشتند، سندهایی را که مهر ایران خورده بودند برده و به گمرک‌خانه باکو نشان دادم».

کشتی‌های محافظ ارتش سفید و انگلیسی‌ها، قایق‌ها را در راه‌های باکو، ماخاچ قالا و هشترخان نظارت می‌کردند.

یک کاپیتان دیگر که در کشتی‌های کمیته خصوصی دریایی، روغن‌ماشین و بنزین حمل می‌نمود نقل می‌کرد، در سال ۱۹۱۹ بنابه توصیه کیروف، مرا از

هشترخان به باکو فرستادند. در روزهای نخست ماه آوریل به جزیره پیراللهی آمدم. در جعبه‌های لحیم شده، مقدار زیادی پول نیکلای آورده بودیم. این پول‌ها که در بانک‌های روسیه مانده، ارزشش را از دست داده و قابل خرج کردن نبود، در باکو مورد استفاده قرار می‌گرفت، از آن‌ها به مأموران رشوه داده و جنس می‌خریدیم. پول‌هایی را که آورده بودم، در نزدیکی روستای زیره پنهان کردیم، سپس هم به کمیته دریایی تحویل دادیم. مجدداً بنزین و روغن ماشین خریده و به کشتی بار زدیم.

کشتی دارای بادبان بود و موتور هم داشت. هنگام عصر راه افتادیم. کشتی محافظ «آفریقا» سندها را بررسی کرده و ما را معطل نکرد. دیری نگذشت که باد خزری شروع به وزیدن کرد. آمدیم و به جزیره زنبیل (بوللا) رسیدیم.

ارزاق و آب برداشته بودیم، جنس‌ها خشک بودند. نمی‌شد اجاق درست کرد و غذا پخت. بنزین با یک جرقه آتش می‌گرفت. دومین روز، باد خزری، جای خود را به بادگیلاوار داد. بادبان‌ها را باز کرده و در دریا راه افتادیم. به سوی ساحل شرق روانه شدیم. کولاک تغییر نمود، باز هم خزری شروع به وزیدن کرد. بادبان‌ها پف کرده، قایق خود به خود به سوی جنوب شنا می‌کرد. هر چه تلاش کردیم، بی‌نتیجه بود، ما را به خورباشی آورد. در این حول و حوش، شیلات زیاد بود. وارد خلیج شدیم. با دوربین که نگاه کردیم، گردش قزّاق‌ها را در ساحل دیدیم. لباس نظامی بر تنشان، شاشکا و طپانچه در کمرشان... بدجایی بیتوته کردیم.

آب شیرین را از حلبی‌ها خالی کردیم. دیری نگذشت، قزّاق‌ها در دو قایق کوچک به ما نزدیک شده، از کشتی بالا آمده و شروع به جستجو کردند، نخست قایق و سپس افراد را بازرسی کردند. سندها را برداشته، مرا به کناری بردند.

از چوبه‌های دار برپا شده در میدان مقابل ساختمان، دو جنازه آویزان بود. با وزش کولاک تکان می‌خوردند. یکی از آن‌ها را از گلو و دیگری را از پاهایش آویزان کرده بودند. آن که از گلو آویزان شده بود، مرده بود، ولی آن یکی یواش‌یواش خرخر می‌کرد. ناگهان دم در، جوال سربسته‌ای را دیدم که با طناب قزن قفل شده، تکان می‌خورد و صدای ناله‌زار به گوش می‌رسید. به گونه‌ای خودم را کنترل کردم. وارد اتاق شدیم. دوباره سندها را بررسی کردند، افسری شروع به پرس و جو کرد: «کجا می‌روید؟»، «کی هستید؟»، «اجناسی را که حمل می‌کنید مال کیست؟»، «صاحب اموال، چه کاره است؟»

پاسخ دادم که همه‌اش در سندها نوشته شده است. «بلشویک هستید؟»، «نه! چه می‌گویید؟»، «شما را کولاک به اینجا آورد؟»، «نه، در دریا کولاک ما را خیلی گردانده بود. آب خوردنی تمام شده بود. در دریا با ماهیگیران مصادف شدیم. از آن‌ها پرسیدیم که در خورباشی چه کسانی هستند. گفتند که از خود ما هستند. بلشویک‌ها را رانده‌اند. قزّاق‌ها قاعده و قانون وضع کرده‌اند. جسارت پیدا کردیم، آمدیم که آب برداریم...».

«هر جا که بلشویک‌ها هستند، آنجا آرامش نیست. مرده‌هایشان هم خطرناک هستند». افسر با گفتن این، به آن یکی اتاق رفت و با تلفن به لنکران اطلاع داد که یک کشتی بادبانی را گرفته‌ایم که بارش بنزین است. گویا به انزلی می‌رود. چه کار کنیم؟ اندکی بعد افسر بازگشته اطلاع داد که شما را آزاد می‌کنیم... اظهار امتنان کردم: «جناب سروان، زنده باشی... اینک از سمت خشکی، باد شروع به وزیدن کرده است، اجازه دهید از خلیج به دریا روانه شوند. من اینجا هستم. بدون کاپیتان هم هیچ جا نمی‌توانند بروند، سندها هم پیش شماست».

افسر پذیرفت. زود به بچه‌ها اشاره کردم. کشتی تازه از خلیج به دریا وارد

شده بود که افسر دیگری از اتاق هجوم آورده، فریاد زد: «کشتی بادبان‌دار را نگهدارید! از لنکران دستور هست که آن‌ها را رها نکنید!».

افسر وارد اتاق شد. دیدم کار خراب می‌شود. ساکنان کشتی نیز با اشاره ملوان، مرا به عجله وامی‌داشتند. کلاهم را بلند کرده با اشاره تفهیم کردم که منتظر مجوّز باشید. برگشته پرسیدم: «جناب سالدات، دستشویی کجاست؟»

سرباز با دستش، آشغالدانی را نشان داد: «اون هاش. برو آنجا».

وارد مزبله شده، سینه‌خیز خود را کنار دریا رسانده، به نحوی از یک قایق کوچک کهنه‌ای که در آنجا بود بالا رفتم، پاروها را قاپیده رو به دریا گذاشتم. ترس چگونه زور انسان را یک بر هزار افزایش می‌دهد. به گونه‌ای خودم را به کشتی بادبان‌دار رساندم. راه افتادیم...

قزّاق‌ها فریادزنان، تفنگ را قاپیده و شروع به گلوله‌باران کردند. دیروقت بود. از تیررس گلوله دور شده بودیم. کاپیتان دست راستش را به گیسوانش کشیده، از ته دل آه کشید: «موهای سرم آن وقت سفید شد. در عرض سه ساعت».

سند دیگری در زیر بخاری هست. برای احتیاط همیشه چند سند برمی‌داشتیم. در سمت راست دریا، رو به بالا شروع به شنا کردیم. باد گیلاوار شدت می‌گرفت. گفتم که بچه‌ها این کولاک ما را تا هشترخان خواهد راند. زیر تک‌بند را سفت ببندید. بادبان بزرگ را پایین آوردیم تا قایق در آب فرو نرود. کولاک لحظه به لحظه شدت می‌گرفت. دریا هم مثل اسب، روی دو پا بلند می‌شد. همه‌اش توی آب بودیم. لباس‌های زیرمان هم خیس شده بود. چشم، چشم را نمی‌دید. بادبان گردباد را بلند کرده بودیم، با گفتن رودخانه کوچکی است نمی‌گذاشت کشتی لنگر بزند. باد کشتیمان را چنان جلو می‌راند، اگر تیر هم شلیک می‌کردند نمی‌رسید. روز هفتم، کولاک آرام گرفت، دیدم آب

فروکش می‌کند و ته دریا دیده می‌شود. فرمان را به دستیارم سپرده، رفتم خوابیدم. موقع بیدار شدن دیدم که کشتی کج شده و روی پهلویش راه می‌رود. رفتم پشت فرمان و به نحوی کشتی را قاعده‌مند کردم. لنگر انداختم. بادبان‌ها را پایین آوردیم. از توان افتاده بودیم. همه‌مان درازکشیده، خوابیدیم. فردای آن روز که بیدار شدیم دیدیم چند نفر ماهیگیر در ساحل ایستاده و با شگفتی و ترس ما را می‌نگرند. به گونه‌ای با اشاره دست، توتون، پاپیروس و کنسرو نشان داده به نزدیک فرا خواندیم مزدشان را دادیم، ما را تا کانال بردند. در آنجا از بندرگاه نظامی آمده ما را بردند. در هشترخان ما را با شادمانی استقبال کردند.

بنزین‌هایی را که آورده بودیم به هواپیماها ریخته، فردای آن روز شروع به بمباران کشتی‌های ارتش سفید و انگلیسی‌ها کردند.

پس از یک هفته، مقدار زیادی پول، سلاح و ادبیات سیاسی به کشتیمان بار زده و مجدداً به سوی باکو روانه کردند. کاپیتان برجسته علی‌بالارجب‌اوف نقل می‌کرد که در اواسط سال ۱۹۱۹ از ایران به باکو بار می‌آوردم، دریا ساکت بود. از دور سه کشتی بزرگ دیده شد. یک قایق بادبان‌دار با فاصله زیاد از ما شنا می‌کرد. دیری نگذشت که کشتی‌های رزمی «امانوئل نوبل»، «اثلمارنوبل» و یکی هم «آرشاک» را شناختیم. لوله توپ‌هایی را که در عرشه مستقر کرده بودند، به جلو سمت‌گیری کرده و به سرعت پیش می‌آمدند. معاونم با تأسف گفت: «بادبان قایق بادبان‌دار را برداشته‌اند». گفتم: «ممکن است». معاونم اضافه کرد: «این کشتی‌ها شبانه‌روز برای یافتن بلشویک‌ها دریا را زیر و رو می‌کنند. کسانی را که از هشترخان باز می‌گردند و یا به آنجا می‌روند گرفته و می‌کشند».

«امانوئل نوبل» سوت خبرداری را کشید. به قایق بادبان‌دار از سه سمت

نزدیک می‌شدند. ما هم نظاره می‌کردیم که ببینیم عاقبت کار به کجا خواهد انجامید. به رزمناوها با «زبان» دریانوردی و به کسانی که در داخل قایق بودند با پرچم‌ها اشاره ایست می‌دادند. آن‌ها هم که آنجا بودند اعتناء نمی‌کردند. رزمنا وها هر چه بیشتر نزدیک شدند، چند قایق به دریا انداختند، ملوانان رزمی با طناب به قایق‌ها افتاده و متوجه قایق بادبان‌دار شدند. پس از آن که خیلی نزدیک شدند، ناگهان آتش در قایق بادبان‌دار شعله‌ور شده و به سوی قایق‌هایی که آن را تعقیب می‌کردند حمله گردید. ملوانان رزمی به وحشت افتاده و رو به فرار گذاشتند. قایق بادبان‌دار هم دست بردار نبوده، در حالی که شعله‌ور بود، نخست با سرعت به یکی از قایق‌ها و سپس هم برگشته به شدت خود را به آن یکی قایق‌زد. در این حین، هدف تعادل خود را از دست داده، ملوانان رزمی که در داخلش بودند به دریا افتادند. قایق آتش گرفت و قایق بادبان‌دار هم با آتش احاطه گردید.

پوژاروف سکّاندار هم چگونگی حمل چهار بار بنزین به هشترخان را نقل می‌کرد: «دو بار آن‌ها را همراه با «روگوو» برده بودیم. جسورترین ملوان در کمیته دریایی نیکیفورپروف بود. بدون محاسبه، خود را به آب و آتش می‌زد. در شب‌های تاریک زمستان، در آن سرمای سخت و طوفانی، هنگامی که باد خزری به شدت می‌وزید، به دریا می‌آمد. هنگامی که چشم در یک قدمی، چشم را نمی‌دید و امواج روی دو پا بلند می‌شد قایق را آماده می‌کرد.

کشتی‌های جنگی محافظ انگلیسی‌ها همچون سگ‌های ردیاب، قایق‌ها و بلم‌هایی راکه به خلیج می‌آمدند و یا می‌خواستند از بندر خارج شوند وارسی می‌کردند. پروژکتورها شعاع روشنایی تند خود را به اطراف می‌پراکندند. هر لحظه می‌توانستند قایق را تشخیص دهند.

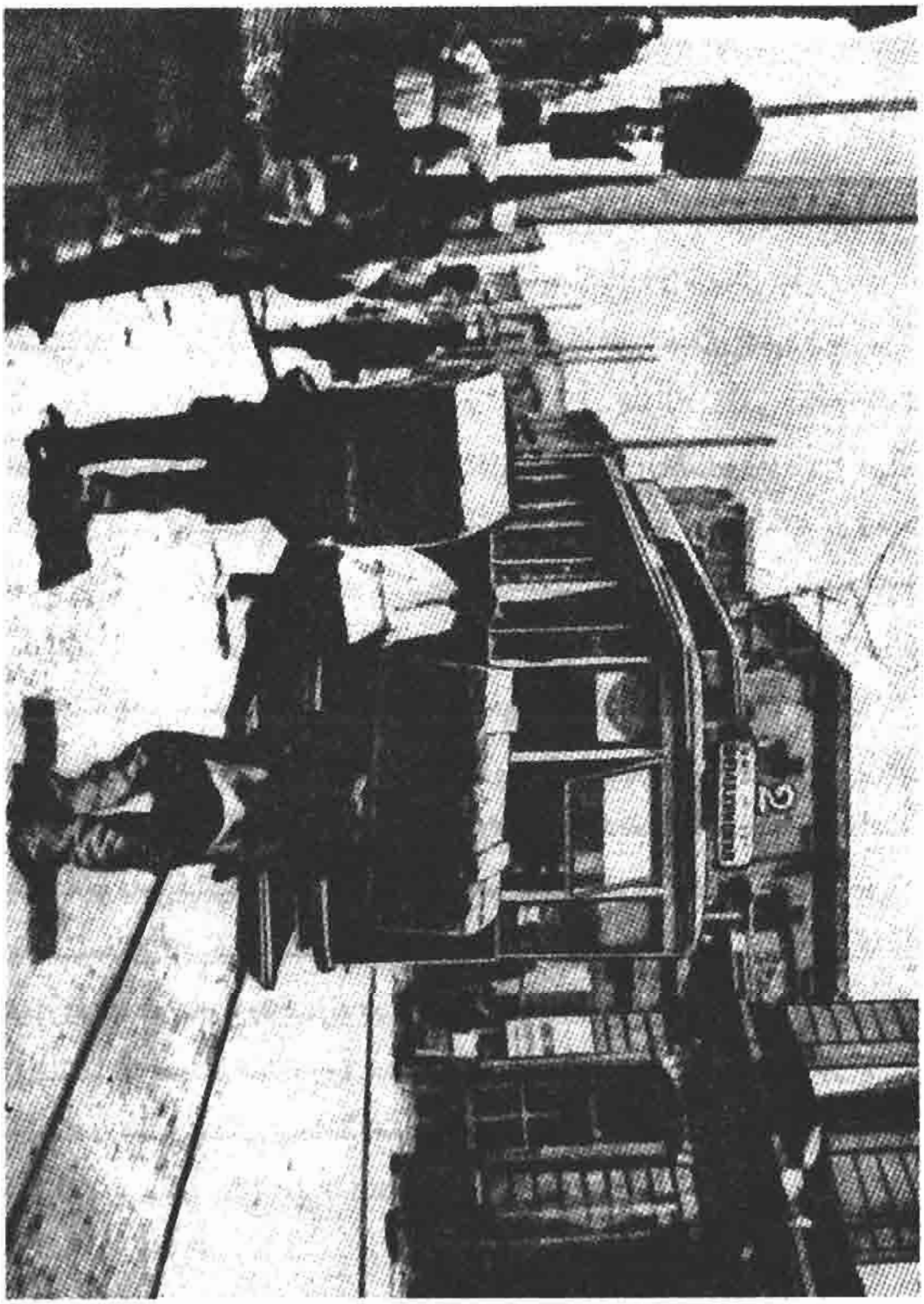

یکی از خیابان‌های باکو

روگوو هم مشغول کار خودش بود. بدون اعتنا به دشمنان، سفارشات را با جان و دل انجام می‌داد. دو بار با دسته روگوو روانه هشترخان شده بودم. هنگامی که آسمان ابری نبود، سمت راه را با ستاره‌ها تعیین می‌کردیم. سفارش را انجام می‌دادیم. پس از رسیدن ما، هواپیماهای شوروی، بنزین گرفته و شروع به بمباران ارتش سفید و انگلیسی‌ها در دریا و خشکی می‌کردند، روزی نبود که کشتی‌های جنگی و تجاری دشمن را بمباران نکنند. پدرسوخته‌ها نظارت را هر چه بیشتر افزایش دادند. برای جلوگیری از ورود نفت، بنزین و روغن ماشین به هشترخان، چند کشتی تجاری اضافی را از نو بسیج و مسلّح نمودند.

روگوو در سفر نهم به هشترخان، کشتی‌های جنگی انگلیسی‌ها آن‌ها را محاصره کرده و می‌خواهند دستگیرشان کنند. تا می‌بینند که برای خلاص شدن و در رفتن امیدی نیست، کشتی را که پر از بنزین بود آتش زد، خودشان هم می‌سوزند.

یک بار هم سفارش کردند که برای بردن سه نفر به کراسنوودسک با زورق «ائدیچکا» آماده شوید. «ائدیچکا» به برادران نوبل تعلق داشت، بشکه‌های نفت را از بی‌بی‌هیبت به قاراشهر می‌برد. در پل ششم، در مقابل «آذرنفت» کنونی پهلو گرفته بودیم، من سکاندار بودم. نام خانوادگیم پوژاروف هم باشد، در اسناد میرونوف نوشته شده بود. در پل با معاون کاپیتان قدم زده، منتظر فرصت بودیم. سه نفری را هم که می‌بردیم در کنار، منتظر اشاره بودند. یک سرباز هم، تفنگ به دست در نوبت ایستاده بود. در حالی که ناقان در جیبم بود، عصر ساعت ۱۱ رفتم به زورق، نزدیک شده در را زدم، وارد کابین کاپیتان شده گفتم: «جناب کاپیتان، می‌شود؟» شخصی قدبلند و لاغراندام بود. در حالی که بر روی نیمکت دراز کشیده بود گفت: «می‌شود. چه

می‌خواهی؟!»، «جناب کاپیتان ـ گفتم ـ سفارش کرده‌اند که «ائدیچکا» را به کراسنوودسک ببریم». او با تعجب پرسید: «چه؟ چطور یعنی زورق را به کراسنوودسک ببریم ـ از صدایش حس کردم مطلب را نفهمیده است، برخاست ـ همین الان خودم رفته و صحبت می‌کنم که این کار شدنی نیست. مگر با زورق می‌شود به کراسنوودسک رفت؟ عقلشان را از دست داده‌اند...».

ناقان را درآورده و به سویش نشانه رفتم: «از جایت تکان بخوری، خودت را مرده بدان ـ گفتم ـ همه گلوله‌ها را بر سرت خالی خواهم کرد!»

کاپیتان خودش را باخته، از جایش تکان نخورد. معاون کاپیتان داخل شده و گره طناب را به گردنش انداخت. خواباندیم بر روی نیمکت. در صورت تکان خوردن، خفه‌اش می‌کردیم. در این هنگام، دختر خدمتکار وارد شد، او با دیدن ناقان در دستم، گره طناب در گردن کاپیتان و معاون کاپیتان که در کنار ایستاده بود، از ترس «آه» گفته و بیهوش شد. او را هم برداشته و در کنار کاپیتان خواباندیم.

به طرف پل برگشته، به سرباز نزدیک شدیم، طپانچه را که به سویش نشانه رفتم گفت: «آن را بگذار تو جیبت، در بغل کیوسک منتظر هستند، برو آن‌ها را بیاور». نگو که سرباز هم از افراد خود ما می‌باشد. افراد منتظر در جنب کیوسک را آورده و جابجا کردیم.

اندکی بعد راه افتادیم. سه نفر را به مسکو اعزام کردند. از کراسنوودسک به عشق‌آباد، از آنجا به تاشکند، سپس هم به مسکو روانه می‌شدند.

پس از رسیدن به جزیره «ژیلوی» به کابین رفته، گفتم: «جناب کاپیتان، پاشو برویم سر جایت، زورق را اداره کن، ما را به چراغ دریایی برسان!» او زیر دماغش غرولند کرد: «میرونوف، چه می‌گویی! مگر می‌شود از دریا با زورق

آهنی سربسته را از پل به کوچه حمل کنند. بابا به سربازان هم پول توجیبی می‌دهد. افسر، فرز درشکه‌ای را نگه داشته و جعبه‌ها را بر روی آن بار می‌زند. بابا را نشانده، خودش هم سلاح به دست، در تکیه‌گاه سرپا ایستاده، به سوی شهر روانه شده و بابا را از میدان بدر می‌برد.

فردای آن روز، پسر سلیمان را گرفته و به اداره ضدّاطّلاعات می‌آورند، او را ده روز در آنجا نگه می‌دارند. می‌پرسند از هشترخان چه آورده‌ای؟ اعلامیّه‌ها کجا هستند؟ پول‌ها را کجا گذاشته‌ای؟ مقدارش چه قدر است؟ بابا انکار کرده، می‌گوید من از باکو بیرون نرفته‌ام، پول چیست؟ هشترخان کجاست؟... همسایه‌اش پیرزن روس را احضار کرده، بازجویی می‌کنند. پیرزن می‌گوید، به روح حضرت‌عیسیٰ سوگند، من همیشه این بیچاره را در خانه دیده‌ام.

در آن زمان، میرفتّاح موسوی، معاون اداره «ضدّاطّلاعات» بود. او به نحوی، کار را ماستمالی کرده و در نتیجه بابا را رها می‌کنند.

قتل در میخانه

روزی از پرفسور هادی علی‌اوف، درباره فاجعه برادر بلشویکش هاشم پرسیدم. او مکدّر شده و گفت: هاشم چند سالی از من بزرگ‌تر بود. در سال ۱۸۹۲ متولد شده بود. در مدرسه رئالنی تحصیل می‌کرد، به علت بیماری مجبور شد در کلاس هفتم ترک تحصیل کند. با تدریس به فرزندان ثروتمندان، پول درمی‌آورد.

تعلیم و تربیت ما زیر نظر دایی‌ام عباد بود. او کمک مادی هم می‌کرد. دایی ام با ارژونیکیدزه دوستی داشت. هاشم در سال ۱۹۱۵ به عضویت حزب بلشویک پذیرفته شده بود. با چاپاریدزه هم روابط دوستانه داشت، او زودزود

به خانه ما می‌آمد.

سلطان مجید افندیوف هم، تقی شهبازی هم... هاشم سمت مترجمی را به عهده گرفت و نطق‌های چاپاریدزه را به زبان ترکی آذری برای مسلمانان تفهیم می‌کرد. در سال ۱۹۱۸، او هم همراه با نریمانوف برای بررسی وضعیّت اسیران به نارگین رفته بود. عضو کمیسیون بود.

در اعتصاب بزرگ، هاشم، معاون صدر کمیته بود. بر سرش کلاه کهنه گذاشته بود که نشناسند. به خانه نمی‌آمد، به مشتاغا می‌رفت و در آنجا می‌ماند. در کنفرانس کارگران، «گوگوبریدزه» صدر و هاشم معاون او بود. از سوی فرقه به کارخانه تقیوف نظارت می‌کرد. پول‌های حزب را به او می‌سپردند، او هم آورده در اختیار مادرم قرار می‌داد که نگه دارد. مادرم هم آن‌ها را پنهان می‌کرد.

حاجی‌بیگ سیدبیگ‌اوف، در پنجم سپتامبر ۱۹۱۹ هاشم و میرفتّاح موسوی را در رستوران «نووی سویت» کشته بود. سیدبیگ‌اوف رئیس تلگرافخانه راه‌آهن بود. با فرماندار نسبت فامیلی داشت و خودش هم مهندس بود. میرفتّاح موسوی در اداره مبارزه با ضدّانقلاب به عنوان معاون کار می‌کرد. در ایستگاه راه‌آهن، پس از آن که رفقای کمونیست‌اش را به سوی تفلیس روانه می‌کند، به بندرگاه می‌روند. از آنجا هم پس از راه انداختن زورقی که به هشترخان بنزین می‌برد، سه نفری به رستوران «نووی‌سویت» می‌روند. مشغول خوردن و نوشیدن می‌شوند. در میز بغلی‌شان، سیدبیگ‌اوف، با یک زن و یک مرد شام خورده و یک شیشه هم شراب شامپانی می‌نوشند»

در بینشان مباحثه شروع می‌شود، سیّدبیگ‌اوف را در پیش آن زن طعنه زده و تحقیر می‌کنند. او هم تحمّل نکرده، طپانچه را درآورده و به سوی آن‌ها

میدانی در باکو

اوکی باطوما، سن ده‌کی جهنّمه
پودراتی ایران هارا چیخدی گئتدی؟

گلمیش ایدی اسیرائده بیزلری
خانیش ـ خودوش ایدی بوتون سؤزلری
بئله دئییر اجنبی لر اؤزلری
بیر دسته «ریحان» هارا چیخدی گئتدی؟

اوگوندن کی باشلادیلار گلمگه
جهدائتدیلر هر بیرایشی بیلمگه
نفت آلدیلار، پوللاری یوخ وئرمگه
قاطیر ساتانلار هارا چیخدی گئتدی؟

پنجک‌لری اوخشاییردی لاپ دونا
چتین ایش‌دیر، یاری یولدان دونه
بیر نفسه گئتدیلر دوز لندنه
عالمه «سلطان» هارا قاچدی گئتدی؟

بیلدیر بو واخت اورگیمی داغلاردین
وئدره آچیب، ژالونکایا باغلاردین
اوقاچاندا، سن واغزالدا آغلادین
سؤیله، قاغان هارا قاچدی گئتدی؟

ایروان و مسلمانان هم باکو را از هر جهت، مناسب‌ترین نقطه برای تأسیس دانشگاه اعلام کردند.

نهایت در ربع دوّم سال ۱۹۱۹ تصمیم به برپایی دانشگاه در باکو می‌گیرند و کمیسیون ویژه‌ای تشکیل می‌شود. پس از رأی‌گیری، هفت نفر به عضویّت آن انتخاب می‌شوند، پروفسور «واسیلی ایوانویچ رازوموسکی» صدر، چهار نفر عضو دایم و سه نفر هم به عنوان مشاور برگزیده می‌شوند. رهبری تشکیلات این کمیسیون و در نتیجه دشواری کار را علی جبّاراروجعلی‌اوف بر دوش گرفته بود که معلّمی بود ماهر و نیازهای زمان را به خوبی درک نموده و به استقبالشان می‌رفت و از روشنفکران درجه اوّل عصر جدید که در زبان‌های روسی، ترکی آذری و فارسی معلومات کافی داشت. پروفسور «رازوموسکی» که در شهر دیگری زندگی و کار می‌کرد، گهگاه می‌توانست به باکو بیاید. از بیست استاد دانشگاه تنها دو نفرشان آذربایجانی بودند.

دانشگاه در ساختمان مدرسه «کامرچسکی» پیشین (انستیتوی تربیت معلّم لنین) استقرار یافته بود. گشایش چهار دانشکده پزشکی، حقوق، فیزیک ـ ریاضی و تاریخ ـ ادبیّات را ضروری دیدند. ملک دبیرستانی در خیابان بالاخانی (باسین) هم به دانشگاه علاوه شد. دانشجویان در ۱۵ سپتامبر ۱۹۱۹ برای نخستین بار آغاز به کار کردند.

اخبار باکو

در اوایل ماه ژانویه سال ۱۹۲۰ با طنطنه اعلام شد که پارلمان جلسه خواهد داشت، همه روزنامه‌ها خبر قبول استقلال جمهوری آذربایجان ازسوی دولت‌های متّحد ـ بریتانیا، فرانسه، آمریکا و غیره در کنفرانس پاریس را در صفحه اوّل با حروف درشت درج کرده بودند.

حتّی سرهنگ هشگتلین کمیساریای فوق العاده آمریکا در تفلیس به نخست وزیر آذربایجان تبریک گفته و خطاب به ترک‌های آذری اظهار داشته بود: «از صمیم قلب به شما تبریک گفته و برای استقلال آذربایجان هم خوشحالیم را اظهار می‌نمایم».

در شهر، گشت و گذارها و جشن و شادی آغاز می‌شود. سربازان با دسته‌های موسیقی از خیابان‌ها گذر می‌کنند. در مسجد «تازه پیر» دعا خوانده می‌شود.

هنگام ظهر، در میدان هاشم‌اوف، ترانه‌های موسیقی شنیده می‌شود، اتومبیل هایی که با پرچم‌های ملّی تزیین شده بودند وارد میدان می‌شوند، در پشت سر آن‌ها هم درشکه‌های تزیین یافته. هنرپیشه‌ها در لباس‌های ملّی و تاریخی بر روی اسب‌های زین دار می‌آیند. اسب سرخ رنگی که میرزاآقا علی‌اوف سوار شده بود در جلو بود.

... در این روزها بود که کمونیست‌های آذربایجان برای برگزاری نخستین کنگره شان آماده می‌شدند...

ای شتارتلی یولچو، سن یورو، کئچ
بیر ضیاء کاروانی بول و قاتیل
نه بولورسن بور اخما، صنعت فن
اعتماد، اعتناء، جسارت، امید
هپسی لازم بویوردا، هپسی مفید
بیزه بول ـ بول ضیاء قوجا قلاگتیر:
دو شمک اطرافی گؤر ممکد ندیر

رفقای کمونیست‌اش تلاش می‌نمود. دوره آموزگاری را دیده و به پایان برده بود. در مدرسه زوکر بالاخانی شروع به تدریس کرد. وظایفش را در حدّ اعلا با دقّت انجام می‌داد. مسئولیّت چهار شعبه مدرسه را به عهده گرفته و روزانه ۶ ـ ۵ ساعت با فرزندان کارگران تلاش می‌کرد. وقت اضافه‌اش را با خواندن روزنامه و مجلّه برای کارگران سپری می‌کرد. به خاطر رفتنش به کشور خارجی، برای خداحافظی ازوالدین و خویشاوندانش به قصبه لاهیج رفته بود، در آنجا در محلّه آراگیرد، در میدان مسجد بالا، به نام تشکیلات «همّت» میتینگ پر ازدحامی را برگزار کرده و صدها نفر از زحمتکشان، مسگر، آهنگر، کارگر، اجیر، بنّا، نجّار، دبّاغ و دیگر صنعتگران و روستاییان فقیر را بر علیه استثمارگران و ثروتمندان به مبارزه فرا می‌خواند. پس از بازگشت به باکو بیمار شده و در بیمارستان بستری می‌شود. پس از سه روز ماندن در آنجا فوت می‌کند و دوستانش را برای همیشه تنها می‌گذارد. رفیق عزیز میریوسف، رفقایت در راه افکار و آرزوهای مقدّست تلاش خواهند کرد. مرگت زود هنگام بود. خدا بیامرزدت ـ خطاب به دانشجویان اظهار داشت ـ ای اولاد وطن، خداوند یار و یاور شما هم باشد».

با بلند شدن صمدآقا آقامعلی‌اوغلو، همه بلند شدند و خاطره میریوسف را با یک دقیقه سکوت گرامی داشتند.

همراه با صمدآقا آقامعلی‌اوغلو، ابراهیم ابیلوف، احمد پیپینوف و دیگران هم با شرکت در این مجلس، دانشجویان را نصیحت و ارشاد کردند.

به این مجلس، تار و کمانچه‌زن، یکی هم خواننده جبّارقاریاغدی اوغلو دعوت شده بودند. سالن بزرگ برای ترانه‌های موسیقی و آهنگ‌های معجزه

خلقشان خدمت خواهند کرد...»

در ایستگاه راه‌آهن زنگ نواخته شد. لکوموتیو سوت خبرداری ممتد و طولانی را به صدا درآورد.

هیجان هر چه بیشتر شد، هم مسافران و هم بدرقه کنندگان، دقایق جانکاهی سپری می‌کردند. در چشم گریه کنندگان اشک و در لبانشان تبسّم غم آگینی دیده می‌شد. آهسته صداهایی شنیده می‌شد: «زود زود نامه بنویس!» «مواظب خودت باش» «در درس‌هایت دقیق باش» «در دیار غربت خوش رفتاری کن» «هر هفته، زیاد نخواستیم، لااقل یک سطر بنویس!».

ناگهان تار زن شروع به نواختن در دستگاه «اورتاماهور» کرد.

صدای دلنواز خواننده، همچون دریای خروشان به تلاطم درآمد:

شب هجران یانازجانیم
توکر قان چشم گریانیم
اویادار خلقی افغانیم
قارا باختیم اویانماز می...
همه بلند شدند...

دانشجویان با والدین و قوم و خویشانشان خداحافظی کرده، با ازدحام واگن‌ها را پر کردند.

در زیر ترانه‌های موسیقی، قطار یواش یواش از ایستگاه دور شد. روسری‌ها از پنجره‌ها همچون بال‌های کبوتران به اهتزاز درآمده بود. کسانی که عزیزانشان را با اشک چشم به دیار غربت روانه می‌کردند، با جنباندن روسری‌ها در دستشان با آن‌ها وداع کرده و برایشان سفر موفقیّت‌آمیزی آرزو می‌کردند.

انفجار بمب در ورودی منزل وزیر جنگ

نمایندگان دوایردون، گئرئک و کوبان، میخاییل زازولیا، نیکلای باقیف و پطروکووالیف برای دیدار با سران حکومت آذربایجان از تفلیس به باکو آمده بودند. آن‌ها برای دیدن وزیر جنگ آذربایجان، ژنرال توپچی صمدبیگ مهماندارو‌ف به منزل مسکونی وی واقع در خیابان ساحل (نفتچیلر) پلاک ۵۱ می‌آیند.

پس از یک ساعت مذاکره، از ساختمان بیرون آمده، هنگام نشستن در درشکه، به طور غیر منتظره، بمبی قوی در پشت درشکه منفجر می‌شود. نخست زازولیا خودش را پرت می‌کند، به دنبال او کووالیف، هنگام پیاده شدن، به کنار درشکه گیرکرده و زمین می‌خورد باقیف هنگام پریدن، دوّمین بمب با همان شدّت منفجر می‌شود. بر اثر ترکش هایی که به حول و حوش افشانده می‌شود، دست چپ کووالیف و صورت قلی پسر محمّد، نگهبان دم در خانه وزیر جنگ زخمی می‌شود. نگهبان دوّم رسول پسر میکاییل به سوی سه نفر تروریست، هنگامی که بمب را انداخته و می‌خواستند فرار کنند تیراندازی می‌کند، ولی گلوله‌ها به هدف اصابت نمی‌کنند.

وزیر جنگ مهماندارو‌ف با شنیدن صدای انفجار، به کوچه، محل حادثه می‌آید، او بر اثر عجله فراموش می‌کند که کلاهش را بر سرش بگذارد.

به زودی همه چیز روشن می‌شود.

در ایچری شهر، در یک مغازه، یک شخص ناشناس دستگیر می‌شود - پالتوی سیاه بر تن و کلاه کئپی بر سر، از دو پاسپورتی که از جیبش در می‌آید هویّتش مشخص می‌گردد. فیلیپ فینوگئنویچ نوویکوف. دو بمب، طپانچه، ۹ فشنگ و ۲۷۵ منات پول آذربایجان هم همراهش بود.

هنگام بازجویی از نمایندگان که به شعبه اداره پلیس دعوت شده بودند،

شاهدان اظهار می‌دارند به علّت بارش باران نتواسته‌اند سوء قصدکنندگان را ببینند و آن‌ها را شناسایی کنند.

محافظان وزیر جنگ تایید می‌کنند که نوویکوف یکی از سه نفر بمب انداز بوده است. تصادفاً «باراشویلی» دانش‌آموز ۱۴ ساله دبیرستان که رهگذر بوده، نوویکوف را از لباسش شناخته، می‌گوید او از بمب اندازان می‌باشد.

نوویکوف در عالم مستی، اظهار می‌دارد که دندانساز است و در باکو کار می‌کند، بر حسب تصادف به محل حادثه آمده بوده و بمبی هم نینداخته است. درباره بمب‌هایی هم که از وی به دست آمده بود اظهار می‌دارد یک گرجی ناشناس آن‌ها را به او داده است.

نوویکوف هنگامی که توسط رئیس پلیس و رستم‌بیگ میرزایوف مشترکاً مورد بازجویی قرار می‌گیرد، اعتراف می‌کند هنگامی که در باطوم در کشتی «آمور» به عنوان سوخت انداز به کار اشتغال داشت، در مجلس میخواری، رفقای گرجی‌اش او را تحریک نموده و به باکو آورده‌اند تا در رزمنا و «استرآباد» برایش کار پیدا کنند. برای او فرق نمی‌کند هر کجا باشد، فقط عرق و شراب باشد. در هفتم فوریه امسال (۱۹۲۰) به باکو آمده است. هر دو پاسپورت را هم گرجی‌ها به او داده‌اند. پاسپورت جعلی را هم...

نوویکوف نخست در معدن شماره ۱۷۲ برادران نوبل شروع به کار می‌کند، ولی پس از یک هفته از آنجا بیرون می‌آید. در خیابان بالاخانی، در اتاق «یاکوو» و با تاتاری به نام علی زندگی می‌کرده، چون کاری نداشته، ویلان می‌گشت. در باکو با یک گرجی به نام گریگوری آشنا می‌شود. در روزهای آخر، در یک میخانه‌ای در زیرزمینی در نزدیکی پاراپت با گرجی‌ها مشغول میگساری شده و مست کرده است. از ساعت ۸ تا ۱۱ صبح یازدهم مارس، او را هر چه بیشتر مشروب می‌خورانند، صاحب میخانه هم آن‌ها را در عرق

خوری همراهی می‌کرد. یکی از گرجی‌ها سبدی پر از بمب می‌آورد و به او دو بمب و یک طپانچه با مارک «پارابئلیوم» می‌دهد... به سوی بلوار می‌فرستند. گرجی ها خودشان با سبدی که در درونش ۱۲ بمب جاگرفته بود به مهمانخانه متروپل می‌روند، بنا به گفته‌شان در آنجا آشنا داشتند. نوویکوف هنگام رفتن به بلوار، در سر راهش به ایچری شهر و بازار سرپوشیده وارد می‌شود، در آنجا او را دستگیر می‌کنند.

رئیس پلیس و دیگر صاحب منصبان به زیرزمینی که در آنجا انبار شراب و میخانه «گروزیا» قرار داشت می‌روند. هنگام جستجو چیزی پیدا نمی‌کنند. «گریگوری داویدویچ پاریدزن» صاحب میخانه «گروزیا» را از دکّان چکمه دوزی پیدا می‌کنند. صاحب کارگاه چکمه دوزی «لاورنتی استپانویچ جیکی» بود. این‌ها مهمان گرجی‌های مورد اشاره نوویکوف بودند. گرجی ناشناس قد بلند و تنومند که در نزد آن‌ها بود، دو بمب و یک طپانچه را او به نوویکوف داده بود، گرجی‌ها زندانی می‌شوند، ولی هنگام جستجو، از خانه‌هایشان چیزی پیدا نمی‌شود.

در بازجویی بعدی، نوویکوف می‌گوید «تاتارنکو» همکار شعبه ۸ اداره پلیس هم در زیر زمین بود. در نتیجه تحقیق، معلوم می‌شود تاتارنکو در ۱۲ مارس، از صبح در اداره پلیس کشیک بوده و جایی هم نرفته است، تلگرام‌های مخابره شده را در دفتر، یادداشت کرده و به کلانتر شعبه ۸ نیز گزارش خدمت داده است.

آقاپسر حاجی آشپز بیمارستان میخائیلوسک را آورده و شروع به بازجویی می‌کنند. او گفته بود، به علت رفتن والدینش، یک آگهی نوشته و پشت پنجره چسبانده بود که به یک فرد مجرّد، اتاق کرایه می‌دهد. نوویکوف آمده، اتاق را کرایه کرده و دوستش را هم به نزدش آورده است. ساکت و آرام

می‌گشتند و زود زود بیرون هم می‌رفتند. نوویکوف، گاهی اوقات عرق خورده و مست می‌کرد، ولی افراد مشکوک پیش آن‌ها نمی‌آمدند.

پس از ۲۰ روز به علّت عدم پرداخت کرایه، آقاپسرحاجی آن‌ها را از خانه بیرون می‌کند. از آن به بعد هم با هم مصادف نمی‌شوند. نام هر دو نفر در دفتر منزل مسکونی ثبت شده، سپس هم حذف گردیده است.

شیشه پنجره‌های طبقه اوّل منزل مسکونی دو طبقه وزیر جنگ شکسته شده، کیوسک‌های هر دو نگهبان صدمه دیده و تخته‌ها شکاف برداشته بود. در محلّ انفجار، تکّه‌های گرد چدن و سرب پخش شده، سنگینی هر بمب ۶ ـ ۵ گیروانکه بود. بمب‌ها دست ساز بودند.

کار به دادگاه جنگی صحرایی داده شد. در ۱۹ مارس، نوویکوف اطّلاعات جدیدی می‌دهد: «۲۸ سال دارم. از ولایت «اورلوو» هستم. در ناوگان بالتیک، در کشتی «آمور» ملوان بوده‌ام. پس از انقلاب کمونیست شده‌ام. در این اواخر، در تفلیس و باکو زندگی می‌کردم.

من، ایوان لئوین و رازین، بنا به توصیه حزب قرار بود نمایندگان دوایردون، تثرئک و کوبان را بکشیم. به دنبال آن‌ها تا شهر الکساندروپل رفته بودیم. تصمیممان را عوض کرده، خواستیم به تفلیس برگردیم. سپس با همان نماینده‌ها در یک قطار به باکو آمدیم. خواستیم در ایستگاه راه‌آهن به سویشان بمب پرتاب کنیم، کثرت افراد و یکی هم گشتزنی مأموران پلیس در آنجا مانع شد. نخواستیم سبب کشته شدن ناحق افراد بی‌گناه شویم.

استقرار نمایندگان در مهمانخانه «متروپل» را به ما اطلاع دادند. برنامه‌هایشان را یاد گرفته و شروع به تعقیبشان کردیم. هنگام خروج از متروپل، خواستیم به سویشان بمب بیندازیم، باز هم شلوغی مانع شد. سوار درشکه شده به محلّی که خانه وزیر جنگ در آنجا قرار دارد آمدیم.

در جای مناسبی ایستاده، منتظر خروج نمایندگان شدیم. من خودم به یکی از محافظان (آن که از صورتش زخمی شده) نزدیک شده، به زبان روسی هشدار دادم که از اینجا دور شو. همین الان، انفجاری در اینجا رخ خواهد داد، از اینجا برو بیرون. گفته‌ام را نفهمید، با حرکت سر به من اشاره کرد که رد شو از اینجا. من هم دور شدم.

نمایندگان پس از خروج از منزل وزیر جنگ، موقعی که می‌خواستند سوار درشکه شوند، رفقایم لئوین و رازین، هر یک بمبی را به سوی آنان پرتاب کردند. فکر کردم نمایندگان به قتل رسیدند. رفقایم فرار کردند، من هم خیز برداشته، خودم را به ایچری شهر رساندم. کلانتر بندرگاه، فرمان «ایست» داده فریاد زد. مکث کرده، تسلیم کلانتر شدم. نمی‌خواستم دیگران را بکشم. همراهم دو بمب و یک طپانچه بود.

خودم بارها باد نیکین جنگیده‌ام، در چند جای تنم، آثار زخم موجود است. من از دشمنان سرسخت دنیکین هستم.

حاجیف گفته‌های متهم نوویکوف و دیدارهای متعددش با او در منزل پطروف را تأیید کرد. آوردن ۱۷ میلیون منات پول از روسیه را هم می‌گفتند.

پطروف درباره کرایه منزل به حاجیف قول داده است که حقّت را خواهی گرفت. دوستانم بیرون رفته‌اند، به زودی برگشته و پولت را پرداخت خواهند کرد.

آ. آ. پطروف در اظهاراتش نشان می‌دهد که به شغل نجّاری اشتغال داشت، ولی اخراج کرده‌اند. به نحوی کارش را در بیمارستان میخائیلوسک درست کرده، ولی نیاز، او را وادار کرده است که اتاقش را به کرایه‌نشین بدهد.

هنگام مقابله با حاجیف، پطروف همه چیز را به گردن می‌گیرد.

بازجویی نوویکوف در دادگاه نظامی صحرایی، در ۱۹ ماه مارس به پایان

می‌رسد و در ۲۱ مارس، در اجلاسی که به ریاست سرهنگ نبی‌اوف تشکیل می‌شود، نوویکوف به مجازات اعدام با چوبه دار محکوم می‌گردد.

حکم در ۲۳ مارس، صبح ساعت ۵ در زندان بایبل به مرحله اجرا در می‌آید.

معلومات فرمانداری نظامی باکو

در اوایل فوریه ۱۹۲۰، جراید بورژازی می‌نوشتند که در این اواخر در شهر این شایعه پخش شده بوده که گویا به علّت نارضایتی از حکومت، مردم به پا خاسته، بازار و دکان‌ها را غارت خواهند کرد. اهالی نیز از این خبر به هیجان آمده بودند.

برای ورود به شهر، به هیچ کس اجازه داده نمی‌شود. فقط به برخی از سرنشینان کشتی‌ها که در پل‌ها پهلو می‌گرفتند، اجازه داده می‌شد که پایین بیایند. در عرض سه روز، از انزلی، شامیل قالا (ماخاچ قالا) و تازه‌شهر (کراسنوودسک) ۵۰۰ نفر در ۷ کشتی به باکو آمده بودند. بعضی از آن‌ها به تفلیس می‌رفتند. ایرانی‌ها را به ایران بازگرداندند، لزگی‌ها به داغستان فرستاده می‌شوند.

در کشتی‌ها تیفوس و دیگر بیماری‌ها مشاهده می‌شود. از طریق رادیو به کشتی‌ها اطلاع داده شده است که هر کس به باکو بیاید بازگردانده خواهد شد. ولی به هیئت‌های نمایندگی سیاسی و افرادی که برای انجام کارهای دولتی می‌آیند، اجاره پیاده شدن از کشتی داده خواهد شد...

علی‌رغم اعلام این آگاهی‌ها، شایعات افزایش یافته، بزرگ‌نمایی گردیده و به قصبات و روستاهای اطراف پخش شده، هیجان و ناراحتی باز هم بیشتر می‌گردید.

ارتش سرخ با تار و مار کردن دسته‌های مسلّح دنیکین، به جنوب و مرزهای آذربایجان نزدیک می‌شد. ژنرال باراتف نماینده ارتش سفید که در پنجه‌های پولادین ارتش سرخ پیچ خورده بود، وارد باکو گردیده و به حکومت پیشنهاد کرده بود، در صورتی که ارتش سرخ به یورش خود ادامه داده و به شهر وارد شود، دست به دست هم داده، تمام معادن و کارخانه‌های نفت را به آتش بکشیم تا بلشویک‌ها نتوانند از آن‌ها بهره برداری کنند.

از این خبرهای وحشتناک، مردم به تنگ آمده بودند: نه شبشان شب بود، نه روزشان روز، گرسنگی، احتیاج و بیماری هم اهالی را از پا انداخته بود.

بلشویک‌ها در باکو، در ارتش، در ناوگان‌های نظامی و تجاری، در کارگاه‌ها و معادن، فعالیت سیاسی می‌کردند و مردم را به خیزش مسلّحانه آماده می‌نمودند.

ناگهان در روزنامه «آذربایجان» ارگان نیمه رسمی حکومت، درباره اهداف بلشویک‌ها خبرهایی درج می‌گردد. برای ساقط کردن حکومت فعلی و بر پا کردن حکومت شورایی، شورش تدارک دیده می‌شد. برای رسیدن به این هدف، در روستاها، در بین کارگران و سربازان، شعبه‌های پنهانی و در همه جا تشکیلات نظامی ایجاد می‌شد. این فعالیت‌ها فاش گردیده و علی بایراموف نیز به عنوان یک عنصر خطرناک برای ملت، معرفی می‌شود. از هم میهنان درخواست می‌گردد، کسانی که از محلّ علی بایراموف اطلاع دارند، پلیس را در جریان قرار دهند.

در روزنامه، درباره عصیان، شرح‌های مفصّلی داده می‌شد. این اسناد، هنگام جستجو در منزل حبیب جبرییل‌اوف به دست پلیس افتاده بود.

پس از آن، حکومت بلشویک‌ها را تحت تعقیب قرار داده و دستگیر

شدگان را زندانی می‌کند.

اداره آگاهی از پنهان شدن علی بایراموف و حبیب جبرییل‌اوف در منزل علی‌حیدرقارایف نماینده پارلمان مطّلع می‌گردد.

همان بنا به محاصره در می‌آید. عملیّات را فرماندار باکو ژنرال گرای مراد تلخاس شخصاً رهبری می‌کند. لکن به علّت داشتن مصونیّت نمی‌توانند به منزل نماینده پارلمان وارد شوند. در این زمینه لازم بود، حکم رسمی هیئت مدیره پارلمان در دستشان باشد. علی بایراموف و حبیب جبرییل‌اوف به وضعیّت بن‌بست رسیدنشان را حسّ کرده، به پشت‌بام ساختمان همسایه رفته و از راه‌های پرپیچ و خم فرار می‌کنند.

به فرمانداری نظامی و رئیس پلیس اجازه داده می‌شود، وارد منزل نماینده پارلمان شوند، به شرطی که فقط اتاق‌ها و آشپزخانه را ببینند، بی آن که تجسّس کنند.

آن‌ها نمی‌توانند علی و حبیب را در منزل پیدا کنند.

میرزایوف رئیس پلیس شهر، جاسوسان، مأموران و قوچی‌های محلّات را بسیج می‌کند، منزلی را که حبیب جبرییل‌اوف و علی بایراموف در آنجا پنهان شده بودند، پیدا کرده، آن‌ها را گرفته و به حکومت تحویل دهند.

جهت پیگیری رخدادها، می‌خواهم اظهارات کسانی را که با آن‌ها به گفتگو نشسته‌ام، به عرض خوانندگان برسانم.

جیران بایرام‌اوا: در حوادث ماه مارس ۱۹۱۸ به باغ‌های لئژ فرار کردیم، از آنجا با قاسم اسماعیل‌اوف، پای پیاده به جورات رفتیم.

گاری گرفته، نخست به آغجاقابول، سپس هم به سوی سالیان روانه شدیم. علی در سالیان بود. در کنار رودخانه کُر منزل داشت.

مادرم، پدرشوهرم بایرام کیشی و برادرشوهرم اروج هم در آنجا بودند.

در ماه آگوست، سربازان رمضان‌پاشا سالیان را تسخیر کرده و به سوی باکو پیشروی می‌کردند.

علی حیدریوسف‌اوف را که مدّت طولانی، در دوران تزاریسم، کلانتر بوده، به ریاست ولایت سالیان تعیین کرده بودند. ترک‌ها کشتی «دئمو سفئن» را که علی فرماندهش بود گرفته و هئیت فرماندهی را به اسارت برده بودند. به دستور یوسف‌اوف، فقط علی را تنها نگه داشته بودند که به عنوان بلشویک، در برابر دیدگان مردم به دار بیاویزند. علی به افسر ترک تفهیم می‌کند که من طرفدار فقرا هستم و به هیچ جا هم فرار نمی‌کنم. افسر هم او را آزاد می‌کند که به خانه‌اش برود. علی حیدریوسف‌اوف رئیس ولایت پس از مطلع شدن از این حادثه، نیمه شب به خانه‌مان آمده و شروع به تهدید علی کرد: «تو بلشویکی، تو را از چوبه دار آویزان خواهیم کرد. از یاد برده‌ای که به مغان سلاح حمل می‌کردی؟ درست در جای خود به تله افتاده‌ای. جای فرار نداری».

پس از رفتن او، علی ما را ـ پدرش، مادرم، برادرش اروج را سوار قایق کرده و به روستای «عرب اوشاغی» فراری داد. از آنجا هم ۱۲ کیلومتر راه را تا آغجاقابول پیاده آمدیم. پدرش، مادرم و برادر شوهرم اروج را راهی باکو کرد. خودمان دونفری به گنجه رفتیم.

در گنجه، علی کمونیست و ابراهیم امین‌بیگلی را پیدا کردیم، شروع به فعالّیت پنهانی کردند. در بین روستاییان، کارگران راه‌آهن و سربازان تبلیغ می‌کردند. پس از رفتن ترک‌ها از آذربایجان به باکو بازگشتیم. علی را گرفته و زندانی کردند. اندکی بعد هم آزادش نمودند.

مرا در پارلمان پیش میرزاجمال‌اوف، در شعبه قانون ـ لایحه، به

شغل کوچکی گماردند. نامه‌ها تعلیقه‌ها و سندها را در کتاب‌ها یادداشت می‌کردم.

در خانه‌مان تلفن مخفی تشکیلات نگهداری می‌شد. در مرکز مخابرات هم افراد معتبری بودند که هر وقت وزراء، مقامات عالی، پلیس‌ها با همدیگر صحبت می‌کردند، مکالمه آن‌ها را به تلفن ما وصل می‌کردند، کشیک منزل ما هم، همه صحبت آن‌ها را نوشته و به تشکیلات می‌رساند، آن‌ها هم از قبل تدابیر لازم را اتّخاذ می‌کردند. چه کسی را گرفته، زندانی خواهند کرد، کجا را جستجو خواهند کرد، چگونه می‌خواهند مانع میتینگ شوند... تلفن مخفی در اتاق بزرگ، در زیر میزی که در گوشه قرار داشت، پنهانی نگه‌داری می‌شد.

روح‌الله آخوندوف، حبیب جبیوف، آقابابا یوسف‌زاده و دیگران، زودزود به خانه ما رفت و آمد می‌کردند. علی در سال ۱۹۱۹ روح‌الله و حبیب را به مسکو فرستاد، برادرش اروج را هم همراه آن‌ها کرد.

در منزلمان تلفن عادی هم بود.

در اوایل سال ۱۹۲۰، اکیداً دنبال علی بودند که دستگیرش کنند. او هم زودزود، جایش را تغییر می‌داد، به منزل نمی‌آمد، در جای دیگری می‌ماند. در ۱۹ مارس، نصف شب، قلعه‌بیگی یوسف علی‌حیدر با مأموران پلیس به منزلمان آمده و شروع به جستجو کردند. اتاق‌ها را زیر و رو کرده، گوشی‌های هر دو تلفن را درآورده، با خود بردند. در بیستم مارس، مادرم بی‌بی‌خانم و فامیلمان آقارحیم نوروزاوف دانش‌آموز دبیرستان را که در منزلمان زندگی می‌کرد، پلیس گرفته، مادرم را به شعبه‌ی ۲ اداره‌ی پلیس آقا رحیم را در باشگاه پلیس بندرگاه بازداشت می‌کنند، از آن‌ها می‌خواهند که محل پنهان شدن علی بایراموف را افشاء کنند. همزمان دایی‌ام حسن پسر علی را هم

مکالمه فهمیدم که معاون وزیر از دستگیری علی اطلاع دارد.

پیش نماینده پارلمان و یکی از رهبران حزب سوسیالیست احمد پئپینوف هم رفتم. او هم درباره مادرم و آن پسر دانش‌آموز، تلفنی صحبت کرده و خواهش کرد که آن‌ها را آزاد کنند.

یک مرد ناشناس، نامه‌ای از علی برایم آورد. مضمونش این چنین بود: «۱ ـ فرقه جای هسته‌هایشان را تغییر دهد. ۲ ـ گوشی تلفن‌ها را چگونه و از چه کسی خریده‌اید نگویید ۳ ـ برایم توسّط قاسم اسماعیل‌اوف پول بفرستید. ۴ ـ به علی حیدرقارایوف بسپارید به یوسف‌اوف اعتماد نکند. او مزدور است همچون روباه می‌خواهد وانمود کند که می‌خواهد به بلشویک‌ها کمک کند. ۵ ـ به یوسف‌اوف بگویید که از من دست بردارد. ۶ ـ خودم در اداره پلیس، در اتاق مأموران هستم. ۷ ـ جیران تو و بی‌بی‌خانم دنبالم نیایید! بگذار رفقا درباره من تلاش کنند.

مکتوب را برده به علی‌حیدر قارایف دادم. قلی‌حسین‌اوف، موسیٰ خانوف و دیگر دوستان، پس از آن که نامه را خواندند، شروع به جستجوی علی کردند. قارایف در پارلمان، سخنرانی شدیداللحنی ایراد کرد و حکومت را به خاطر از میدان به دربردن رفقایمان که به طور علنی و پنهانی انجام می‌گیرد، مورد اتّهام قرار داد. او گفت از کشته شدن موسوی و علی هاشم‌اوف هنوز شش ماه سپری نشده، اینک علی بایراموف را می‌دزدید.

مساواتی‌ها هم ادعا کردند که این حادثه را بلشویک‌ها خودشان به وجود آورده‌اند که بحران حکومتی را سرعت بخشند، به احتمال زیاد علی بایراموف پنهان شده، به حکومت اتّهام می‌زنند. علی بایراموف مجرم است، شورشگر است. خواسته است حکومت را ساقط کند. مجرم باید مجازات شود.

علی حیدر قارایف، بار دوّم شدیداللحن‌تر سخنرانی کرد: «ما باید به طور جدّی با ارتش سرخ مذاکره کنیم. این حکومت نخواهد توانست این کار را انجام دهد. دستش به خون علی بایراموف آغشته شده است. گفتگو با روسیّه شوروی ضروری است».

معاون وزیر کشور شفیع‌بیگ رستم‌بیگ‌اوف توضیح داد: «در حالی که وزیر کشور در اینجا حضور ندارد، قارایف درباره علی بایراموف صحبت کرد. در این زمینه، سخنی چند خواهم گفت. چند روز قبل، پلیس توطئه ساقط کردن حکومت و بر پایی عصیان را کشف نمود. می‌خواستند حکومت را منهدم، پارلمان را منحل کرده و به جای آن حکومت شوراها تأسیس کنند.

علی بایراموف هم یکی از شرکت کنندگان در این توطئه بود. نماینده پارلمان علی‌حیدر هم در آنجا امضاء دارد.

به پلیس دستور داده شده بود که آن افراد را دستگیر کنند. پلیس جستجو کرده نمی‌تواند پیدا کند. در این میان خبر رسید که علی بایراموف ناپدید شده است. در این باره، هنوز هیچ معلومات رسمی وجود ندارد. ولی شایعاتی وجود دارد که او را یک قوچی گرفته و به پلیس تحویل داده است. پلیس هم او را خفه کرده است. هنگام شنیدن این خبر، وزیر به رئیس پلیس دستور داد که این خبر را جدّی گرفته، آن را کشف و روشن کند. روز گذشته، من مادرزن و همسر علی‌بایراموف را به دفترم دعوت نمودم. در آنجا فرماندار نظامی و چند نفر از اعضای پارلمان هم حضور داشتند. از همسر و مادرزن علی‌بایراموف، درباره مکان او و به دست چه کسانی دستگیر شده پرسیدم. به غیر از شایعاتی که در اطراف پراکنده است چیزی نگفتند. گفتند که از قوچی‌ها می‌ترسند.

در صورت صحیح بودن این روایات، هر کس مقصّر باشد، محاکمه و

دفترش رفته و با هم خیلی صحبت کردند، پس از بیرون آمدن به ما اطلاع داد که به دستور فرماندار نظامی، ما هر دو نفر به زندان خواهیم رفت، مأمور صدا کرده، ما را به اداره پلیس فرستادند. یک نفر گرجی خبر داد که شب گذشته از ۲۰ تا ۲۱ مارس با علی‌بایراموف در یک جا بودند. فردای آن روز، جیران را آزاد کردند. دو روز بعد، مرا به شعبه ۴ اداره پلیس فرستادند.

باغی جعفری: با شنیدن زندانی شدن دو نفر، عید نوروز را بهانه کرده، مقدار زیادی شیرینی و میوه خریده، به منزل میرزایوف رئیس پلیس رفتم و عید را تبریک گفتم. در بین صحبت خواهش کردم که «رومان شالواشیویلین» را با ضمانت آزاد کند. درباره علی‌بایراموف نیز تقاضا کردم. میرزایوف قول داد که فردا گرجی را به من ضمانت دهد، ولی درباره علی‌بایراموف هیچ چیز نمی‌داند. شاید هم به دستور فرماندار دستگیر شده است. زندانیان سیاسی را نه من، بلکه آن‌ها دستگیر می‌کنند.

در آن روز، من با گرجی ملاقات نمودم. او نقل کرد که یک شب با علی در اداره پلیس، در یک جا نشسته‌اند. پس از آن که من گفتم نام علی در آن لیست زندانی‌ها نیست، ترسیده، گفت، او را کشته‌اند، مرا هم خواهند کشت. من به او دلداری داده گفتم فردا تو را به من ضمانت خواهند داد.

همان روز با نماینده پارلمان صمدآقا آقامعلی‌اوغلو و دیگران دیدار کردم و ماجرا را به آن‌ها گفتم. آن‌ها قول مساعدت دادند. سپس دنبال احمد پئپینوف و ابراهیم ابیلوف گشتم که کمک کنند. چهار بار به اداره رفتم، ولی پیدا نکردم. سرانجام احمد پئپینوف را در مهمانخانه «متروپل» پیدا کرده، نگرانی خود را اظهار داشتم. او مرا به سکوت دعوت کرده گفت، چنین چیزی ممکن نیست، علی را هنگام دستگیری دیده‌اند. در این هنگام، بشیربیگ آشوربیگ‌اوف از مقابلمان رد شد. درباره علی با او صحبت کردیم. قول داد

که جایش را یاد بگیرد. قلعه بیگی‌یوسف‌اوف آمد، من موضوع را با او هم درمیان گذاشتم. یوسف‌اوف گفت در پایین با تو کار دارند، رفتم، پس از ده دقیقه برگشتم. پئپینوف و یوسف‌اوف را با شفیع‌بیگ رستم‌بیگ‌اوف در یکجا دیدم. پئپینوف از من پرسید: «چه لازم داری؟» گفتم: «می‌خواهم جای علی بایراموف را بدانم». رستم‌بیگ با صراحت گفت: «مگر ما اعضای حکومت موظّف هستیم مکان همه هموطنان را بدانیم».

من چگونگی دستگیری علی‌بایراموف را شرح داده، خواهش کردم دستور آزادی وی صادر شود. حتّی احتمال کشته شدن او را هم گوشزد کرده گفتم درآن صورت، حداقل جنازه‌اش را تحویل دهند. رستم بیگ‌اوف پرسید: «چه کسی می‌تواند، دستگیری بایراموف را اثبات کند؟»

من با اشاره به سخنان «رومان شالاشویلی» با هم خوابیدن آن‌ها در زندان را گفتم.

رستم بیگ‌اوف به یوسف‌اوف دستور داد: «گرجی را صدا کن و در پیش ایشان از او پرس و جو کن. اگر نتوانست گفته‌هایش را اثبات کند، مجازاتش کن».

من گفتم: «در چنین شرایطی، هیچ کس نمی‌تواند چیزی را به هیچ فردی اثبات کند». صحبت به درازا کشید و شدیداً پافشاری کردیم. یوسف‌اوف مرا به کناری کشیده و گفت مراجعت به دادستان لازم است. با هم پیش نظراوف دادستان رفتیم و یوسف‌اوف مسئله را در میان گذاشت. دادستان گفت موضوع به عمر فایق سپرده شده است. از آنجا پیش بازپرس رفتیم. یوسف‌اوف او من جدا شده رفت. شب ساعت ۱۲ پیش ابراهیم ابیلوف رفتم، ولی پیدا نکردم. ساعت ۲ بعد از نیمه شب توانستم بااو صحبت کنم. او هم قول داد کمک کند.

را نمی‌دانم کجاست. بلافاصله به میرزایوف تلفن کرده پرسیدم. او گفت ما همچون زندانی نداریم، گوشی را قطع کرد. من دوباره زنگ زدم: «می‌گویند اژدر امین‌اوف، علی را گرفته و پیش شما آورده...» او صدایش را بلند کرد: «اوه!... او را می‌گویید؟ بلی اژدر، علی‌بایراموف را برداشته به پشت برده است...». «چطور، یعنی او را به عقب برد؟! لازم بود که زندانی در یکجا نگهداری شود». میرزایوف گفت: «اژدر از او، یعنی علی بایراموف التزام گرفته و آزادش کرده است».

من به جیران خانم گفتم شکایتی بنویس به من بده تا هر چه زودتر پی‌گیری کنیم. حادثه را همان گونه که رخ داده بود نوشت داد، سخنان رومان شالواشیویلی را هم علاوه نمود. توصیه کردم موضوع را مخفی نگهدارد. فردا همراه با شاهدان به نزدم بیاید. فردای آن روز تنها یک نفر گرجی را آورده و در پاسخ به سئوال من گفت که دیگران ترسیده، نیامدند. اژدر تهدید کرده است هر کس در این کار دخالت کند خواهد کشت. از رومان پرس و جو کردم و توصیه کردم که صحبَت را پنهان نگاه دارد. از ملاّزاده خواهش نمودم مخفیانه، مأمور حمزه پسر میرزا را با یک بهانه‌ای نزدم بیاورد. به گونه‌ای که دیده نشود. حمزه آمد. حادثه را به طور مشروح نقل کرد. کار را به دادستان دادیم.

معاون شعبه ۴ اداره پلیس سلیمان‌بیگ سبحان وئردی خانوف گفت به قلعه‌بیگی علی حیدریوسف‌اوف توصیه شده بود به هر قیمتی شده، بلشویک علی بایراموف را بگیرید. میرزایوف رئیس پلیس، قوچی مشهور محلّه، اژدر امین‌اوف را خواسته و به او توصیه کرده بود که در زیرزمین هم باشد، علی‌بایراموف را پیدا کرده، پیش من بیاور. او هم گرفته، برده و به اداره پلیس تحویل می‌دهد.

ملاّزاده هم تایید کرد که میرزایوف، به نام قلعه‌بیگی یوسف‌اوف، چند نفر قوچی را به شعبه ۴ اداره پلیس خواسته، به آن‌ها توصیه نمود، بگردید علی بایراموف را پیدا کنید. حتّی به اژدر گفت اگر این کار را انجام دهی، به جرایم پیشین او قلم عفو خواهیم کشید. جرم پیشین او هم این بود که قوچی‌اژدر باجناق قوچی میر رحیم‌میر موسوم‌اوف بود که در یک شب ۱۵ نفر را کشته بودند.

یکی دو روز گذشت. مأمور مشهدی ابراهیم پسر مشهدی عبّاس را خواستم. او شدیداً می‌ترسید که مأموران و میرزایف خود او را می‌توانند بکشند. چگونگی بردن علی بایراموف را در شب نقل کرد. سر پاسبان بابایف، نخست به منزل میرزایوف رفت، سپس آمده علی بایراموف را برد. او گفت میرزایوف دستور داده است بردن بایراموف به شعبه ۱۰ اداره پلیس لازم است از مأموران حبیب، ولی و عبدالرحمن، علی بایراموف را با درشکه بردند. بابایف تنها ماند.

شخصاً به معاون وزیر، شفیع‌بیگ رستم‌بیگ‌اوف مراجعت کردم که به خاطر مانع بازجویی شدن میرزایف، دستگیری وی لازم است. رستم‌بیگ مانع شده، مرا مورد اتّهام قرار داد که تو بر علیه وزارت کشور کار می‌کنی. دستور داد که در این کار، دماغم را فرو نکنم!

مسئله به دادستانی داده شده است. دو روز بعد، هنگامی که وزیر وکیلوف آمد، به دفترش رفتم. حادثه را برایش شرح داده و دستگیری میرزایوف را از او خواهش کردم. در این هنگام، رستم بیگ‌اوف پیش وزیر آمد. پس از فهمیدن موضوع، با عصبانیّت وارد صحبت شده و گفت: «چنین چیزی نیست. همه این‌ها تخیلات شخصی توست».

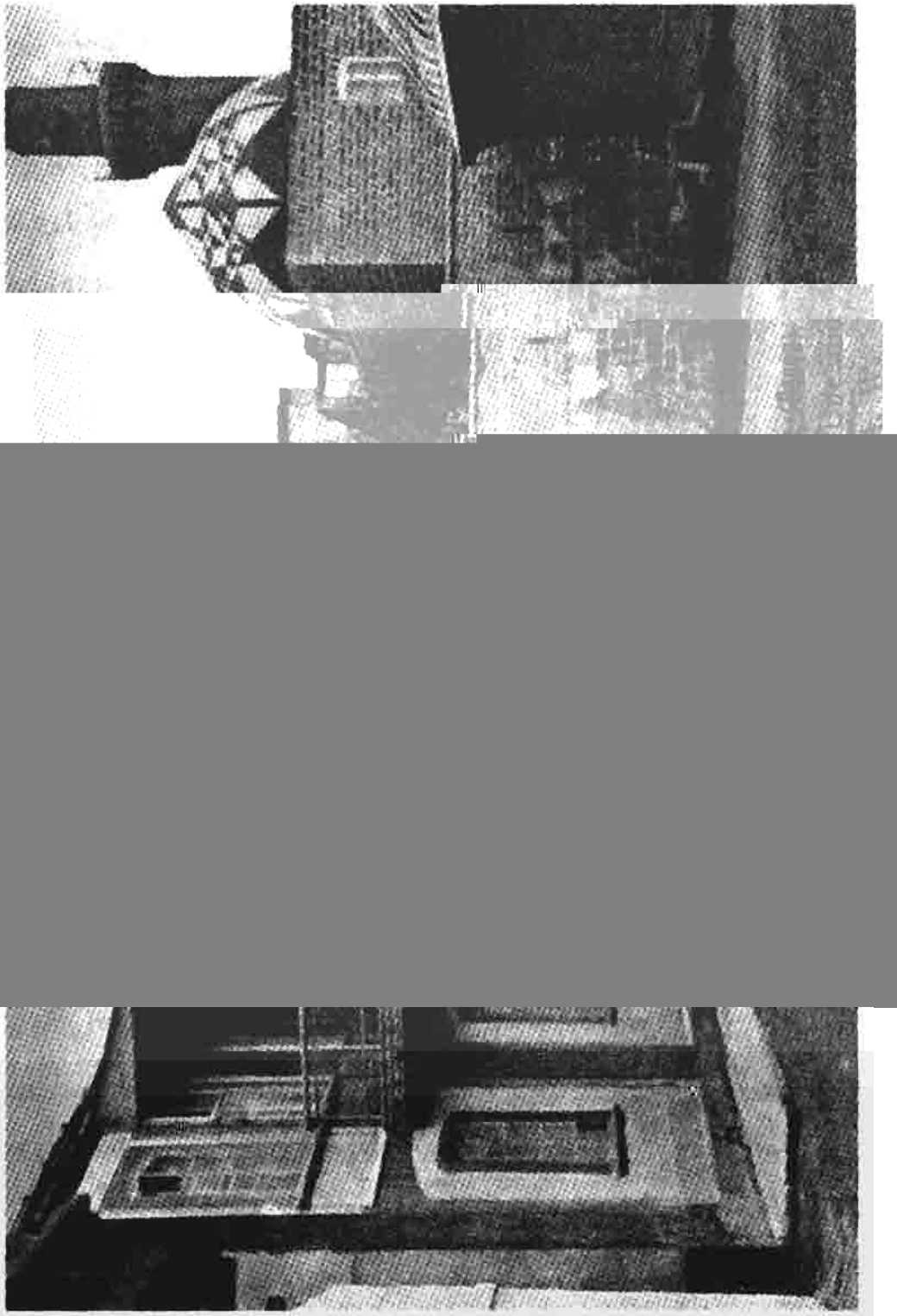

باکو ـ ایچری شهر

هنگام رفتن، سرپاسبان بابایف گفت کسی که در پایین پیشت نشسته بود، به علّت خطرناک بودن برای دولت، می‌بایست تنها بماند.

اندکی بعد، زنی آمد و گفت که بایرام‌اوا هستم، شوهرش را پرسید، نگهبان دفتری را که اسامی زندانی‌ها در آن نوشته شده بود، نگاه کرده اظهار داشت، در اینجا نوشته نشده است، اسمش نیست. خواستم بگویم علی بایراموف پایین است، ترسیدم. آن روز عصر، خود همان زن، جیران بایرام‌اوا را گرفته آوردند و به همان اتاقی که من بودم انداختند، در آنجا به او فهماندم که شوهرش در اتاق طبقه پایین است. فردایش زن را رها نمودند و مرا هم در ۲۷ مارس آزاد کردند. بر سر علی بایراموف چه آمد خبری ندارم.

بایرام اوغلو!

محبوس خانه ده‌یم

محبوس خانه ده قلبیمین

قانیان چیلپاق آیاقلاری

نه زامان چوخ اوزون بولسایولونو

آذری یولداشیم بایرام اوغلونو

ناظم حکمت

حمزه پسر میرزا(مأمور): در ۲۰ مارس، شخصی را که علی بایراموف می‌نامیدند، به اداره پلیس آوردند. سرپاسبان محمّد ابراهیم بابایف تحویلش گرفت. دیدم که برادر مسلمانم گرسنه مانده، پول هم ندارد. رفتم برایش نان، چایی و خوراکی خریده، آوردم. ۱۳۶ منات ۵۰ قپک خرج کردم.

فردا شب، ساعت ۱۲، آن شخص، هنوز در آنجا بود. دراز کشیده خوابیدم. پس از بیدار شدن، دیدیم که نیست. پرسیدم که او کجاست، ۱۳۶ منات به من بدهکار است. بابایف گفت محبّت آن پول را از دلت بیرون کن.

روی زمین، سر یک آدمیزاد را دیدم. هم به تاتار شبیه بود، هم به یهودی، حدود ۳۰ ـ ۲۵ سال داشت با ریش نتراشیده، در ۸ ـ ۷ قدمی در گودالی تنی بی سر افتاده بود که پاهایش در سراشیبی بود. در تنش پیراهن رویی، شلوار سبز ماهوتی، جوراب سفید، یکی هم ژیلت بود. جیب‌های ژیلت و شلوارش خالی بود. پالتو، نیم پالتو و کلاه نداشت. با فاصله اندک از جنازه، بر روی زمین ردّ خون دیده می‌شد. خاک لگدمال شده بود. چنین به نظر می‌رسید که جسد را روی زمین کشیده‌اند. در جایی که لکّه‌های خون بود، آثار خنجر و یا دیگر سلاح تیزی که بر خاک فرورفته بود به وضوح دیده می‌شد. بر روی زمین، طنابی هم افتاده بود که دو تکّه شده بود. تن میّت با این که سرد شده بود، ولی تازه بود. در دخمه‌های نزدیک به آن محلّ، ارمنی‌های فقیر زندگی می‌کردند، از ترسشان روزها هم پشت درشان را محکم می‌بستند. پرس وجو کردم، هیچ چیز نمی‌دانستند.

از نگهبان کارخانه گلوله توپ خاتیسوف (ل. شمیدت کنونی) هم بازجویی کردم، او هم گفت چیزی ندیده و نشنیده است. محلّ افتادن جنازه در هزار قدمی کارخانه قرار داشت.

گلیم و کیسه کهنه‌ای را پیدا کرده و بر روی جنازه انداختم. پس از متوقّف کردن گاری رهگذر، میّت را بر روی آن قرار داده، به شعبه اداره پلیس آوردم. به دستور کلانتر، جسد را برده به بخش تشریح دانشگاه تحویل داده، از آنجا هم پیش بازپرس رفتم.

کابالوف (رئیس پیشین پلیس شهری): در هفتم ماه آوریل، به دستور فرماندار نظامی، مرا از ریاست پلیس بالاخانی و صابونچی به شهر منتقل کردند. در نهم یا دهم ماه، مرا به ایستگاه راه آهن تفلیس، به واگنی که وکیلوف وزیر کشور بود خواستند. قلعه‌بیگی یوسف‌اوف و فرماندار نظامی

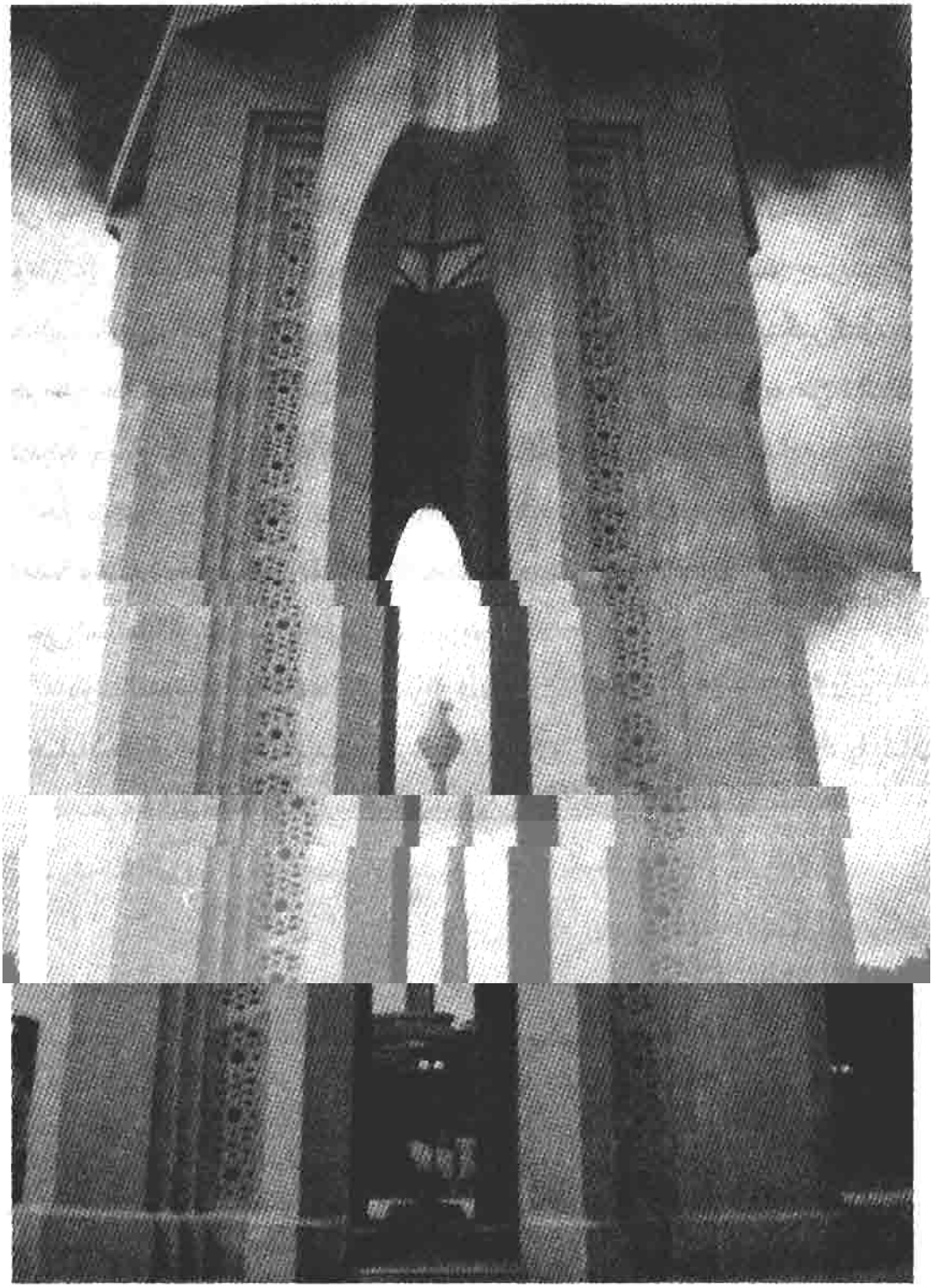

بنای یادمان مزار شهیدان در باکو

«همه جا خالی خالی بود. اهالی بر اثر ترس و احتیاط، هنوز تاریکی فرا نرسیده، به خانه و کاشانه شان کشیده شده، دروازه‌ها را از پشت بسته بودند. مشاهده روشنایی ضعیف، در معدود خانه‌ای، امیدی را به خاطر می‌آورد که در حال قطع شدن است، چنان تصوّری بیدار می‌شد که الان یا اندکی بعد، خاموش خواهد شد، در طول خیابان، در آن سو و این سو، در هر قدم، سیمای رقّت‌بار منازل و دخمه‌های ویرانه و محلّات خرابه چشم را به درد می‌آورد و قلب را می‌گداخت. در اطراف گورستان در معنای واقعی، سکوت مرگ، همه جا را فرا گرفته بود. دلم پر از حسرت و افسوس بود.

درشکه ایستاد، پیاده شدیم. به سوی دخمه‌ای که با مزار پر طمطراق میلیونر معروف شمسی اسدالله‌اوف، خیلی فاصله داشت‌روانه شدیم. مرده‌های بی صاحبی را که از کوچه‌ها جمع آوری کرده می‌آوردند، در این دخمه نگهداری می‌کردند.

عمر فایق فانوس به دست در جلو، من هم پشت سر او وارد دخمه ویرانه شدیم. پارچه برزنت را بلند کرده، فانوس را نزدیک برده و جنازه را به من نشان داد. سریع خم شده، سعی کردم به صورتش نگاه کنم. سر نداشت، جسد، بی سر بود. گردن سرخ و دراز، از ته در آمده بود. یکّه خوردم. گفتم: «من شخصی را که سر ندارد چگونه می‌توانم بشناسم...» کم مانده بود که غش کنم. آن بیچاره هم حتماً نمی‌دانست که مرده سر ندارد (شاید هم می‌دانست). در زیر شلوار و پیراهن سفیدی که در تن مرده بود، خون خشک شده و مانده بود.

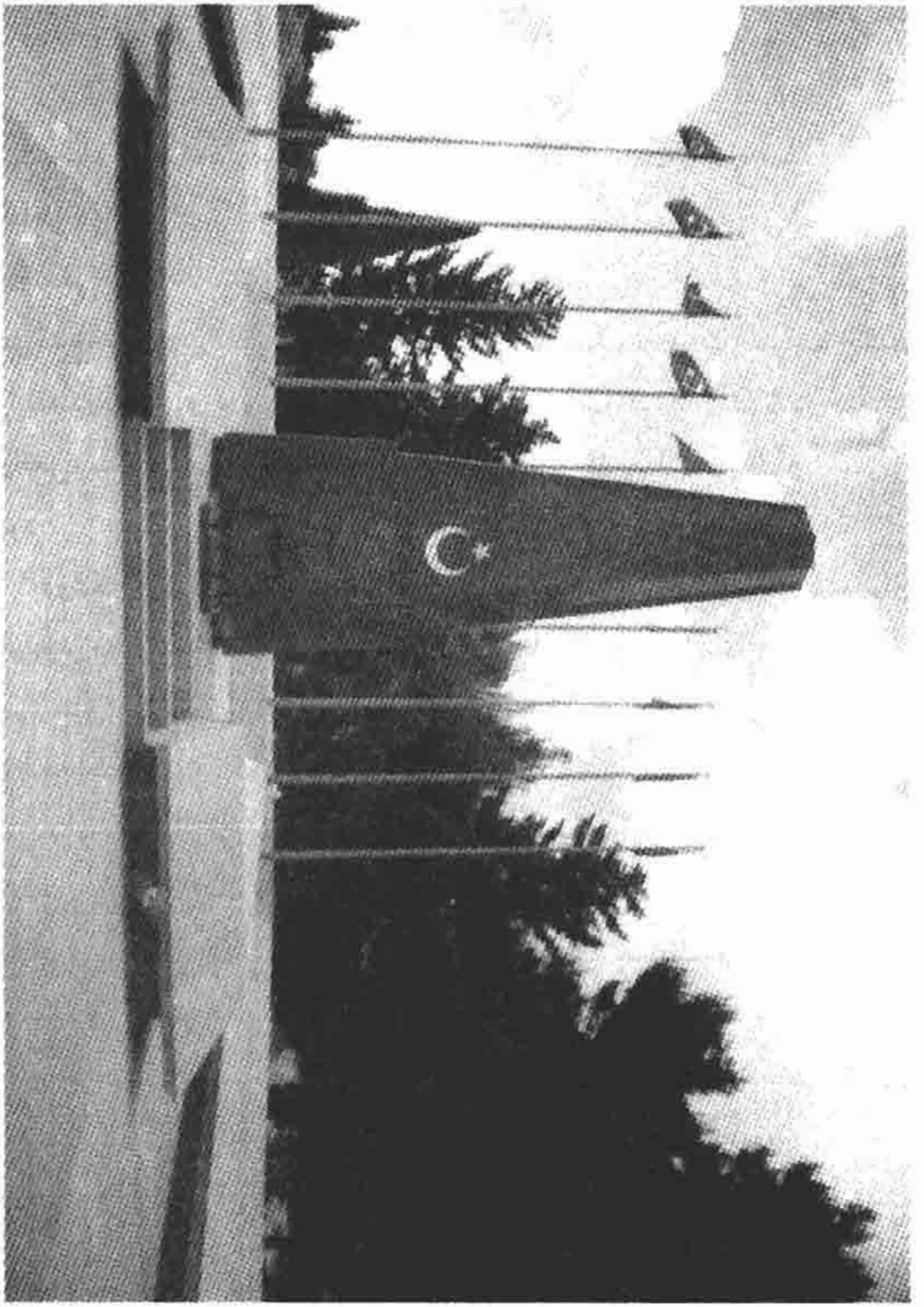

بنای یادمان شهدای ارتش عثمانی در مزار شهیدان

«نمی‌شناسم، عمرفایق افندی» تکرار کردم. چشمانم بر روی جسد بی‌سر و نیمه‌عریان میّت مانده بود. ناگهان یادم آمده گفتم: «بایستید، در دست راستش علامتی هست». دستش را در دستم گرفتم. دستش تکّه تکّه جای زخم خنجر بود، در انگشت شست دست راستش، جای بخیه بود، ناخنش هم دو شاخه جوش خورده بود. در آن زمان که کاپیتان بود، در معرض طوفان قرار می‌گیرد. هنگام پایین رفتن به موتورخانه، انگشت شستش صدمه دیده و خیلی وقت، باندپیچی شده مانده بود. آن هم یادم افتاد که در محل اتّصال گردن با تنش، یک خال درشت سیاه قرار داشت... آن را هم پیداکردم خودش بود...

عمر فایق، روی میّت را با پارچه برزنت پوشانده، فانوس راکه بلند کرد، در آن کنار سری را دیدم. وحشت زده شدم: «آه!... گفتم... اون‌هاش، سر در آنجاست...» رفتم سر را آورده، گذاشتم در نزد جسد، رویش را پوشاندم...»

در منزلمان محشر برپا بود. مادرم خودش را می‌کشت.

فردا دوستانش که در رأسشان علی حیدرقارایف قرار داشت آمدند.

با آویزان کردن پرده در حیاط، میّت شستشو داده شد. هنگام شستن، مادر بزرگم سعادت، پرده را کنار می‌زند که نگاه کند، ناگهان چشمش به سر بریده شده می‌افتد که دایی‌ام حسن بالا آن را می‌شست، نقش زمین شده و از حال می‌رود. اندکی بعد، دچار بیماری شده و فوت می‌کند.

مجلس عزا برپا شد در هفتم آوریل، مراسم دفن برگزار گردید.

افراد زیادی شرکت کرده بودند. کارگران و کارکنان از معادن، کارخانه‌ها و کارگاهها دسته جمعی می‌آمدند. تعداد دریانوردان هر چه بیشتر بودند. از صبح آمده بودند. در کشتی‌ها، معدن‌ها، راه‌آهن، ایستگاه‌های آتش نشانی، تعمیرگاههای کشتی و کارخانه‌ها آژیرهای ماتم به همدیگر مخلوط شده

بودند.

دوارکستر، آهنگ‌های محزون و غم‌آگین می‌نواختند. دریا نوردان همصدا شده، ترانه‌های انقلابی می‌خواندند.

تابوت را بلند کرده، از خیابان سپاسسکی (قاسم اسماعیل‌اوف) به طرف قبرستان روانه شدند. این خیابان، مستقیم به روبروی پارلمان در می‌آمد. اهالی تابوت را روی دوششان می‌بردند.

به روبروی ساختمان پارلمان که رسیدند درنگ کردند. میتینگ عزا را علی حیدر قارایف گشود. از دریانوردان، دو کاپیتان و از اعضای فرقه، کمونیست پیر شمس الدّین موسی خانوف صحبت کردند. علی حیدر قارایف، در سخنرانی آتشین خود با خشم اظهار داشت: «ای جلّادان، آدمکش‌ها، شما خیال کردید که با بریدن سر علی بایراموف، خواهید توانست حاکمیّت را در دستانتان نگهدارید، چرخ تاریخ را به عقب برگردانید، نه خیر، این ممکن نخواهد شد، خیال کرده‌اید».

تابوت را برداشته، به مسجد تازه‌پیر بردند. مردم سیل‌وار سرازیر می‌شدند، به طوری که کوچه‌ها تنگ می‌نمودند. در حیاط مسجد نیز میتینگ برپا شد. یک نفر کارگر با لباس سیاه آغشته به نفت، فریاد زنان، با اشاره دست به تابوت، خطاب به اجتماع مردم گفت: «جماعت می‌بینید که! ثروتمندان، پولداران به کسان فقرا و ناداران چه کیفری می‌دهند. امروز برای فقرا روز عزاست. کسانی که از قانون و عدالت صحبت می‌کنند، سر تلاشگران راه حق را بریده، در خونشان غرق می‌کنند».

ناگهان یک روحانی عمامه سیاه بر سر که سر تا پا لباس عزا به تن داشت، از ایوان مناره با سخنان غم آگین فریاد برآورد: «قتل حسین در کربلا!... لعنت بر شمر!... لعنت بر یزید!... لعنت بر کشندگان علی!»

گویی زمین و آسمان به لرزه در آمد. جماعت به حرکت در آمده. خروش‌ها برخاست. یکی فریاد بر آورد: «هزاران لعنت!» صداهای خروشان به چشم اندازدریا ی طوفانی می‌ماند.

تصویر و تصوّر کردن غم انگیزی منظره و تا چه اندازه خوفناک بودنش ممکن نبود. نه یک نفر پلیس و نه یک نفر ژاندارم به چشم نمی‌خورد.

سران گروهها با مشاهده خشم و نفرت مردم، سریع تابوت را برداشته، به سوی گورستان رو انه شدند. در آنجا هم میتینگ شروع شد. فرمانداری با بسیج مأموران پلیس می‌خواهد میتینگ را به هم زده، سخنرانان و فعّالان را دستگیر کند، ملی وزیر کار «اصلان‌بیگ صفی کوردیسکی» مانع می‌شود.

در صفحات مطبوعات، شرح احوال، فعالیت‌های انقلابی و فاجعه علی بایراموف به طو ر مشروح نوشته شده بود. محاکمه قاتلانش در اوایل ماه مه ۱۹۲۰ آغاز شد. د ر صندلی‌های متّهمان، ۲۰ متّهم از پاسبان گرفته تا قوچی، کلانتر و ژنرال نشسته بودند. از ۶۹ شاهد بازجویی شد، البتّه کسانی هم بودند که گریخته و در رفتند.

آگاهی‌های چند

نریمان نریمانوف در ژوئیه ۱۹۱۹ از هشترخان به نصیب‌بیگ یوسف بیگلی نخست وزیر حکومت مساوات نوشت: «به خاطر سیاست هایتان باید در دادگاه کارگران و روستاییان مسلمان قفقاز جنوبی پاسخگو باشید، ایّام دهشتناک نزدیک می‌شود...»

***

قیمت‌ها در بازار ـ یک گروانکه نان سفید (۴۰۰ گرم) ۳۰ منات، نان مخلوط ۲۳ منات، نان کپک‌دار ۱۸ منات، نان جو ۸ منات، گوشت گوسفند ۳۶ منات، پنیر ۸۰ منا ت، روغن ۱۴۰ منات، قندو شکر ۱۱۰ منات، مانپاس ۱۴۰

منات، پیاز ۱۶ منات، سیب زمینی ۱۵ منات، شیر ۱۵ منات، سبزه و کشمش ۳۰ منات، برنج ۲۵ ـ ۲۰ منات، تخم مرغ ۱۰ منات. دستمزد روزانه کارگر هم ۳۵ منات است. اینک، فقیر بیا هزینه خانواده‌ات را تأمین کن.

***

در معادن ـ صحبت چند کارگر در بی‌بی هیبت: «دو روز است که به خانه نرفته‌ام، بچّه هایم با التماس گوشت خواسته‌اند». «بچّه‌های من در حسرت نان هستند، مزه گوشت خیلی وقت است که فراموششان شده است. خودم بیمار هستم، ولی نمی‌شود سر کار نیایم». «آه، من خودم از گرسنگی می‌میرم، چه برسد به زن و بچّه؟ صاحبکاران روزانه ۳۰ منات مزد می‌دهند، ۵ منات آن را میرزا بر می دارد، ۳ مناتش را پیمانکار کسر می‌کند، آنچه که به دست می آید، به درد نمی خورد». «پول را آن قدر دیر پرداخت می‌کنند که ارزشش تنزل کرده و آشغال می‌شود»

***

یک نفر به بی‌بی هیبت نذر می‌برد. کارگران او را متوقّف کرده، التماس می‌کنند تو را به خدا، به پیغمبر، از طرف ما هم، بی‌بی را زیارت کرده، خواهش کن که دل این اربابان شکم گنده را به رحم بیاورد، اگر نشد به چاههای نفت آتش بیندازد.

***

در سوراخانی ـ روزها هم نمی‌شود بیرون رفت، هرج و مرج حاکم است. خانه‌ها را غارت می‌کنند، داد و فریاد و التماس کردن هم دردی را دوا نمی‌کند. مأموران پلیس، خودشان غارتگران هستند.

***

داغستان چند ماه است که در آتش می‌سوزد، مملکت پوچ می‌شود.

از اجاق کارخانه شیبایف در آق شهر، کاسه پلاتین دزدیده شده است. حادثه این گونه رخ داده است که ساعت ۳ پس از نصف شب، چند نفر مسلّح، به زور وارد حیاط شده، با استفاده از اسلحه، دست و پای همه نگهبانان را بسته، داخل کارگاه شده، پس از خاموش کردن روشنایی، کاسه پلاتین را در می‌آورند. در کوچه هم، دست و پای سه نفر طناب پیچ شده بود. شکم دربان را با دو گلوله زخمی می‌کنند. مجروح فقط فرصت کرده بود، تلفنی پلیس را در جریان این چپاول قرار دهد، سپس فوت کرده بود. به نظر متخصّصان، ارزش کاسه پلاتین، به طور غیر قابل باور گران است. با قیمت‌های کنونی نمی‌توان محاسبه کرد، اگر در کارخانه کاسه پلاتین یدکی نباشد، کار متوقّف خواهد شد.

***

انگلیسی‌ها در حدود بیست نفر را در عین حال که بی‌گناه بودند، بدون علّت، از یک تا پنج سال به حبس محکوم کرده در زندان‌ها نگهداشته‌اند. برای محکومیتشان هیچ سند و مدرکی وجود ندارد.

***

بهای پول‌های نیکلای و کرنسکی، روز به روز تنزّل می‌کند. مالیّه‌چی‌ها، دلّالان و سوداگران خودشان را باخته‌اند.

***

در عرض یکصد سال، حتّی یک نفر هم، فرماندار مسلمان منصوب نشد. یک مسلمان حداکثر تا مقام کلانتر بالا می‌رفت.

***

به جای ۲۰ منات ۲۰۰، سپس ۳۰۰، پس از آن ۴۰۰ منات گرفتند. در واقع ۴۰۰ منات همان ۴ منات است. برای رسیدن به ۲۰ منات نخستین، حداقّل

۲۰۰۰ منات لازم است. حقوق دریافتی، در عرض دو روز هزینه شده و تمام می‌شود، پس از آن، شخصی ۲۸ روز را با چه چیز امرار معاش کند؟ قدرت تحمّل تمام شده است. با افزایش پول، گرانی هم زیادتر می‌شود، دستمزدها بیشتر می‌شود، در بازار نرخ‌ها هم ترقّی می‌کند.

***

هنگام اسب دوانی جدال برانگیز قوچی‌ها در میدان قوبا (فضولی) و خیابان شاماخی (جعفر جبّارلی)، یک زن و سه بچّه د رزیر پای اسب‌ها می‌مانند، یک بچّه کشته شده و دو نفرشان زخمی می‌شود. زن هم نیمه جان است.

***

سه نفر پولدار، در مسابقه درشکه‌رانی شرکت می‌کنند، یکی از آن‌ها جلو می‌افتد، عقبی‌ها به سوی او آتش می‌کنند، درگیری آغاز شده، کشته و زخمی بر جای می‌گذارد، از رهگذران، دو نفر جوان هم در میان کشته شدگان بود.

***

ای گول بدنیم، سن نه ایچون بویله مکدّر،
حالادا طللوع ائتمه دیمی فصل بهارین؟
ای جانلی چیچک، اورتولو قالسینمی عذارین؟
آچ چهره‌نی! ای چهره مستور و فسونکار
محمّد هادی

یک دسته سربازکه همراه با ترانه‌های موسیقی رزمی، از آموزش به پادگان سالیان باز می‌گشتند، یک قوچی، آن‌ها را در میدان قوبا (فضولی) متوقّف کرده، ارکستر را وادار به اجرای سرود «آذربایجان» می‌کند، خودش رقصیده، سربازان و افرادی هم که در میدان بودند دست می‌زنند. سپس قوچی،

سربازان را به آبگوشت مهمان کرده و به هر یک از آن‌ها ۵۰ منات می‌بخشد.

پل هوایی ـ ایستگاه رادیو ساحل باکو

یکی از بلشویک‌ها، از چگونگی برقراری ارتباط پنهانی از اواخر سال ۱۹۱۹ از ایستگاهی که در بایبل بود، نخست با هشترخان، سپس با مسکو صحبت می‌کرد: «ارتباط خیلی ضعیف بود، لکن قرار بود تشکیلات، مرتّب به مسکو آگاهی‌های لازم را داده وتوصیه‌ها را دریافت کند. مخابره خبرها به واسطه ایستگاه خصوصی خزر بلشویک‌ها در هشترخان، هم اغلب اوقات به تأخیر افتاده، اهمیتش را از دست می‌داد و هم روز به روز دشوارتر می‌شد. دریا در محاصره ناوگان انگلیس- دنیکین بود، تمام راهها بلوکه شده بود به طوری که تکان خوردن ممکن نبود، زود زود قایق‌های ایستگاه خصوصی خزر را گرفته، فرماندهش را تحت همه نوع شکنجه قرار می‌دادند، سرانجام گلوله باران کرده و یا زنده زنده به داخل جوال انداخته، به آب‌های دریا پرتاب می‌کردند و یا پس از بستن گره به گردن هایشان، پشت زورق بسته، می‌کشیدند و وحشیانه به هلاکت می‌رساندند. فئدیا قربانوف، صمد پسر جعفر کوزنتسوف، ایوان سارایکین، روگوو و دیگران را از این طریق از پا در آورده بودند که برای دیگران درس عبرت گردد، تا هیچ کس جرأت نکند، از دریا رد شود.

مرکز پس از بررسی زیاد، به این نتیجه رسید که برقراری ارتباط با رادیو واجب است.

این کار، خیلی دشوار، سخت و خوفناک بود. در روزهای نخست، هیچ چیز در نیامد. سرانجام با تلاش فراون، با ایستگاه رادیو هشترخان به‌گونه‌ای ارتباط پیدا کردیم. رادیوگرام نخست را شب ساعت ۴ دادیم و جواب هم گرفتیم. یکی از ملوانان مورد اعتماد به دستگاه نگاه می‌کرد، آن یکی هم،

خدمتکارانی را که از حادثه بی اطلاع بودند، زیرچشمی می‌پایید.

رهبری به من توصیه کرد پاسخ دریافتی از طریق رادیو را به ساختمان آقابالاقولیف شل، واقع در خیابان پرسیدسکی (پولوخین) ببرم. ساختمان را پیدا کرده، زنگ در را به صدا در آوردم. زنی شبیه به حبش، دم در نمایان شد و با نزاکت پرسید: «با چه کسی کار دارید؟ چه چیزی لازم دارید؟» من هم با نزاکت پرسیدم، «ماریا ایوانوونا در خانه هست؟» حبش در را بازکرده، مرا یک دهلیز وسیع و پر طمطراق وارد کرد و گفت: «بفرمایید داخل سالن!»

سالن به سبک شرقی، خیلی باشکوه و در نهایت زیبایی مزیّن شده بود. سقف از زیر انداز زیبا و زیرانداز از دیوارها. دیوارها هم یک دنیای افسانه‌ای بود. نقش‌ها همچون طلا به طور خیره کننده برق می‌زد. انسان خودش را می‌بازد، دنیایی که بیش از حقیقت به افسانه می‌ماند... تا نبینی، نمی‌توانی تصوّر کنی. بر روی کف، قالی گرانبها گسترده شده، بر روی دیوارها کاغذها و پارچه‌های ابریشمی طلا و نقره‌دار کشیده شده، هر یک از چلچراغ‌های بلورین، گویی تکّه بزرگ برلیانت است. به احتمال زیاد، قسمت‌های فلّزی نقش دار چلچراغ از نقره بود، در میان پنجره‌های رو به خیابان، آینه سنگی معظمی قرار داشت که قدّش تا سقف امتداد یافته و حاشیه‌های نقش‌دار مزیّنش از نقره بود، در دو طرف آینه، پلنگ‌های بزرگی از نقره قرار داشت، پرده‌های ابریشمی سبز و قرمز نقش با هزار و یک اشیاء عتیقه... هر شئی بیش از حقیقت، به خیال شبیه بود، مات و مبهوت به زر و زیور غنی و فوق العاده سالن، تماشا می‌کردم که با کنار رفتن پرده مخملی درب بالایی، مرد چهل ساله بوری وارد شد، در تنش خلعت ترک، در پایش دم‌پایی خانگی بارویه زرخارای مزیّن، بر سرش فینه سماقی رنگ تند با منگوله سیاه. چهره‌اش خشن و حرکاتش فرز و چابک بود. از چشمانش نبوغ می‌بارید، نگاه تند و

برّایش، سبیل تاب داده وقشنگش، سرو وضعش، طرز ایستادن و نشستن‌اش، طرز برخورد، شیارهای صورتش، همه چیز، ترک بودن او را نشان می‌داد. یک پاشای خالص ترک بود. نزدیک شده، دستش را دراز کرد، من هم دست دادم، انگشتانم گویی داخل منگنه شد، پرسید: «شما از ایستگاه رادیو هستید؟» سرم را با اشاره تاییدآمیز تکان داده گفتم: «بلی!» پاشا برای نشستن جا نشان داد. در پشت و بالای تخت، متکّاهایی با رویه ابریشمی بود.

پاشا هم نشست. من رادیو گرامی را که از هشترخان گرفته بودم، از جیب بغلی‌ام درآورده و به طرف او دراز کردم. پاشا خوشحال شده و با یک تبسّم لطف‌آمیز و نگاه پر محبّت به من نظر انداخت، تشکر کرده و بلند شد. من هم بلند شدم. دستش را به سوی من درازکرد. با احتیاط دست دادم. خداحافظی کردیم.

زن مرا بدرقه کرده و در را بست.

بدین منوال، امواج الکترومغناطیسی هوا به سوی باکو، خبرها، امریّه‌ها، توصیه‌ها و صلاحدیدهای جدید می‌آورد و از باکو هم گزارش‌هایی درباره کارهای انجام شده می‌برد.

در این ماه‌ها ارتش سرخ کارگران و روستاییان با نیروهای مسلّح دنیکین، به زد و خورد پرداخته و به سوی جنوب سرازیر می‌شدند.

کارکنان ایستگاه رادیو جانشان را دریغ نکرده و از خطر مرگ نهراسیده، از حکومت مساوات حقوق گرفته و از بالای سرشان به مسکو خدمت می‌کردند. برخی شب‌ها که مخابره رادیوگرام ممکن نمی‌شد، ریسک کرده، روزها اطّلاعات لازم را می‌دادند. یک روز هنگام ظهر غفلتا رئیس بازرسی پست و تلگراف آمده، داخل شده و می‌پرسد که رادیوگرام را با کدام خط مخابره می‌کنید. رادیست خودش را نباخته، پاسخ می‌دهد ایروان را فرا می‌خوانم.

خوشبختانه در آن موقع، با ایروان ارتباط برقرار بود. باز هم خوشبختانه در آن روزها را دیست هایی که در ناوگان‌های هوادار ارتش سفید کار می‌کردند، نسبت به شوراها حسن رغبت نشان می‌دادند. رادیوگرام‌هایی را که از باکو می‌گرفتند، از طرفداران دنیکین پنهان می‌کردند. آن‌ها حتّی با باکو رابطه برقرار کرده و به آن‌ها اطلاع می‌دادند.

کار به جایی رسیده بود، باکو هر لحظه که می‌خواست با هشترخان ویا مسکو ارتباط برقرار می‌کرد.

ناگهان روزنامه «آذربایجان» ارگان نیمه رسمی حکومت، اعلام کرد کسانی که از ترکمنستان می‌آیند خبر می‌دهند که ایستگاه رادیو باکو هر شب با بلشویک‌های هشترخان رابطه برقرار کرده، اطلاعات می‌دهد و توصیه‌ها دریافت می‌کند. ایستگاه رادیو به مرکز جاسوسی بلشویک‌ها تبدیل شده است.

به نظر می‌رسد ایستگاه رادیوی هواداران دنیکین در آن سوی خزر، رادیوگرام‌های ارسالی از باکو را می‌گرفتند.

آخر هفته، انگل تازه‌ای درآمد. ساعت ۱۲ شب، دو نفر مأمور رادیو تلگرافچی ترک را به ایستگاه رادیو آورده و به کار گماردند. نام یکی از آن‌ها ولی و آن دیگری عزیزخلیل بود. با زبان روسی بد صحبت می‌کردند. عزیز اساساً در جایی می‌نشست که تلفن بود.

به رئیسمان گفتند که وزیر پست و تگراف، تلفنی شما را می‌خواهد. او موضوع را می‌فهمد که در آن موقع شب، بدون تردید، صحبت درباره برنامه‌های مخفی خواهد بود. هیجان زده، در حالی که دست‌هایش می‌لرزید، گوشی تلفن را برمی دارد، با زبان رسمی می‌گوید: «جناب وزیر، بگوشم». وزیر فریاد زنان به جانش می‌افتد: «در آنجا چه می‌گذرد، مرکز جاسوسی باز

کرده‌اید؟» همین الان برو پیش مدیر شعبه، بگو که ایستگاه رادیو را بسته، مهروموم کرده، نگهبان بگمارد. هیچ کسی را اجازه ندهد به ایستگاه نزدیک شود.»

در ناگهان باز شد، رئیس شعبه در آستانه در دیده شد. در دریای غم فرو رفته بود. نزدیک شده، گوشی تلفن را از دست دوستمان گرفته، بی آن که به روی خود بیاورد، شروع کرد با تعجّب با وزیر صحبت کردن: «امکان ندارد کارکنان ما جاسوسی کنند. خودم همه چیز را رسیدگی کرده، خطاکاران را تحویل دادگاه می‌دهم...»

رئیس شعبه، صحبت با وزیر را به پایان برده، پس از گذاشتن گوشی تلفن، برگشته به رادیستی که جلو پنجره بود گفت: «برویم ایستگاه رادیو را بسته، مهرو موم کنیم. سربازان و نگهبانان هم به عنوان شاهد، صورت جلسه را امضاء می‌کنند.»

همان گونه هم عمل کردند. تمام شب را در انتظار نشستند که آمده، آن‌ها را به زندان خواهند برد.

فردای آن روز، چهار نفر از کارکنان پست و تلگراف را به ایستگاه رادیو ناظر تعیین کردند. مسئولیت بازرسی را به عهده مدیر کار وزارتخانه که یک اس آرچپ بود محوّل نمودند. او هم سقوط زودرس حکومت مساوات را حدس زده، کار را به تأخیر انداخت. خود وزیر هم، به احتمال زیاد در آن فکر بوده است.

دیده می‌شود، چه کسی از کارکنان ایستگاه رادیو، برای گرفتن انتقام، به وزیر شیطنت کرده است.

ارتش سرخ، پسطروفسکی (ماخاچ قالا) را آزاد کرده، به مرزهای آذربایجان نزدیک می‌شد.

مرکز به ما توصیه کرده بود هنگام شورش، اگر حکومت بخواهد به تفلیس، منشویک‌های گرجی مراجعت کرده و از آن‌ها استمداد کند، ایستگاه رادیو را خراب کنید، چرا که در میان مساواتی‌ها و منشویک‌های گرجی، قرار داد کمک نظامی متقابل وجود دارد.

هنگام شورش، برای عملی کردن کمک خواهی از مسکو از طریق رادیو، رادیست‌های ترک، ولی و عزیز خلیل را به مرکز طرفداران مصطفی کمال در باکو برده، به آن‌ها تفهیم کردند که در میان روسیّه شوروی و رهبران حرکت آزادیخواهانه ترکیّه روابط دوستانه برقرار است. برپایی حکومت شوروی در قفقاز جنوبی را حکومت جدید ترکیّه به رهبری مصطفی کمال هم می‌خواهد. برای تداوم مبارزه کمالیّون علیه آنتانتا، ارسال کمک فقط از طریق قفقاز جنوبی امکان‌پذیر هست. تنها از این طریق می‌توان نیروهای فرانسه و انگلیس را از ترکیّه بیرون راند. کمالیّون به عزیز خلیل و ولی، آموزش‌های لازم را داده بودند.

شبی که از ۲۶ آوریل وارد ۲۷ آن ماه می‌شد، از طریق رادیو می‌بایست به مسکو اطلاع می‌دادیم که در باکو شورش مسلّحانه آغاز خواهد شد. تقاضا می‌شود ارتش سرخ به کمکمان بیاید. آن شب هر دو ترک، کشیک رادیو تعیین شدند.

خلیل عرق خریده، ناظران حکومت را به خوابگاه برد. ولی هم رفت که خلیل را عوض کند، آن‌ها شدیداً به همدیگر اطمینان داشتند.

در ۲۷ آوریل ۱۹۲۰ کمیته انقلاب آذربایجان، بلادرنگ از طریق رادیو از مسکو - ولادیمیر ایلیچ لنین استمداد طلبید. در مراجعت نامه گفته می‌شد، پرولتاریای باکو شورش کرده و حکومت مساوات را ساقط کرده است. کمیته انقلاب به حکومت جمهوری جوان روسیّه شوروی انعقاد اتّحاد برادرانه را

پیشنهاد می‌کند. کمیته انقلاب که نمی‌تواند با قدرت خود در برابر اتّحاد نیروهای ضدّ انقلابی داخل و خارج مقاومت کند، تقاضا دارد بلادرنگ نیروهایی از ارتش سرخ برای کمک اعزام گردد.

سربازان «م.ن. توخا چفسکی» فرمانده جبهه قفقاز ارتش سرخ، دسته‌های داوطلب ارتش سفید دنیکین را تارو مار کرده و به قفقاز جنوبی نزدیک شده بودند. لشکر ششم ارتش سرخ، ضد انقلابیون داغستان را هر چه بیشتر پاکسازی نموده و در مرزهای آذربایجان بودند.

پرولتاریای باکو با تمام توان، برای شورش مسلّحانه آماده می‌شد. در معادن، کارخانه‌ها، کارگاهها، تعمیرگاهها، راه‌آهن و ناوگان، به ویژه رزمناوها و در میان سربازان، دسته‌های ویژه ایجاد شده بود، مبلّغان هم در بین اهالی به صورت گسترده فعالیت می‌کردند.

میلیونرها، صاحبان نفت باکو، تجّار بزرگ، صاحبان سرمایه به محض تمام شدن جشن‌های عید نوروز، دار و ندار خود را که در وزن سبک و از نظر ارزش گرانبها بودند برداشته، دسته جمعی به باطوم و یا انزلی فرار می‌کردند. قیمت بلیط خیلی گران بود. در ایستگاه راه آهن، بر اثر تراکم جمعیّت، تکان خوردن ممکن نبود. بر روی پل‌ها ازدحام بود. ثروت‌ها بیشتر در انبارها انباشته می‌شد. در عرشه کشتی‌ها جا برای پا گذاشتن نبود. کم نبودند افرادی که در زیر پا مانده بودند.

در جبهه پرولتاریا، همرایی صنفی با تمام توان، خودش را نشان می‌داد، همه برای شورش مسلّحانه آماده می‌شدند. قرارگاه نظامی انقلاب، در داخل و خارج با جاهای لازم ارتباط برقرار کرده بود. حوادث رعدآسا، یک دیگر را عوض می‌کردند.

در ۱۵ مارس ۱۹۲۰ زحمتکشان قفقاز جنوبی به روسیّه شوروی جوان و

لنین مراجعت می‌کنند.

در ۱۷ مارس، دو روز پس از این مراجعت خلق‌های قفقاز جنوبی، ولادیمیر ایلیچ لنین به شورای نظامی انقلابی جبهه قفقاز، سمیلگاو اورژونیکیدزه، تلگرافی مخابره می‌کند «تسخیر باکو برای ما بی اندازه ضروری است. تمام تلاش خود را در این راه به کار گیرید...»

م.ن. توخاچفسکی فرمانده جبهه قفقاز، نقشه یک عملیات مؤثر را طرح‌ریزی می‌کند. در ۲۵ آوریل م.ق. یفرموف به شورای انقلابی ارتش سرخ فراخوانده می‌شود. به او دستور داده می‌شود که به سوی باکو حرکت کند.

در ۲۶ آوریل، در اجلاس مشترک فوری حزب کمونیست (بلشویک‌ها) آذربایجان و شاخه باکوی کمیته قفقاز حزب کمونیست روسیّه، برای برانداختن حکومت مساوات از طریق شورش مسلّحانه، نقشه مؤثّری طرح ریزی می‌شود. از انبارهای مخفی در قاراشهر و بایبل، در بین کارگران سلاح توزیع می‌شود. سلاح‌های جمع آوری شده توسّط چنگیز ایلدیریم، میرزاداود حسین‌اوف، حمید سلطانوف و دیگر بلشویک‌ها به انقلاب پرولتاریا خدمت می‌کند.

همان طور در بالاخانی، صابونچی،رامانا، بینه‌قدی و سایر معادن، در کارخانه‌های آق شهر، قاراشهر، ایستگاه راه‌آهن و کارگاه‌ها در بین اهالی سلاح توزیع می‌شود. به کارگران کشتی‌ها، پل‌ها و تعمیرگاه‌های کشتی هم با صلاحدید چنگیز ایلدیریم اسلحه داده می‌شود.

برای جلوگیری از آتش سوزی و خرابکاری‌های عمدی در معادن و کارخانه‌ها، محافظان مسلّح ویژه‌ای تعیین می‌شود.

در ۲۶ آوریل، نمایندگان کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان ق. موسی بیگ‌اوف، ح. جبیوف و دیگران به مرز آذربایجان- داغستان می آیند.

صبح روز ۲۷ آوریل کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان، کمیته موقّتی انقلاب تشکیل می‌دهد و نریمان نریمانوف هم برای کمیته، صدر انتخاب می‌شود.

آماده کردن ناوگان جنگی برای عصیان، به عهده چنگیز ایلدیریم محول می‌شود. در ناوگان، هفت کشتی جنگی بود. بر روی آن‌ها توپ‌های قدرتمندی سوار بود.

هیئت کشتی‌های جنگی، همه شان از کمونیست‌ها و طرفداران آن‌ها بود. در شبی که از ۲۶ آوریل وارد ۲۷ آن ماه می‌شد، چنگیز ایلدیریم برای کشتی‌ها گلوله توپ می‌فرستد.

در بایبل، در بلندترین نقطه، توپ‌های دوربرد ساحل، کارگذاشته شده بود.

در ۲۷ آوریل، صبح زود، چنگیز ایلدیریم با یک دسته از دریانوردان، غفلتاً به مدرسه نظامی یونکر باکو هجوم آورده و همه آن‌ها را خلع سلاح کرده بود. اندکی بعد، همراه با کارگران، پاسگاه یکم پلیس شهری را گرفته و انبار اسلحه حکومت در بایبل را ضبط می‌کنند. پس از گرفتن بندرگاه، زندانیان سیاسی در زندان بایبل را آزاد می‌کنند. داداش بنیادزاده، رحیم حسین‌اوف، قاسم اسماعیل‌اوف و دیگر بلشویک‌ها از زندان خلاص می‌شوند.

به فرمان کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان، ناوگان جنگی خزر آماده خدمت بود. از تمام کشتی‌ها پرچم‌های سه رنگ (سرخ، آبی، سبز) مساوات با هلال و ستاره هشت‌پر را درآورده و به جای آن‌ها پرچم‌های سرخ آذربایجان شوروی با ماه و ستاره نصب گردید.

در ۲۷ آوریل، صبح ساعت ۱۰، کشتی‌های جنگی به فرماندهی چنگیز ایلدیریم، در بندرگاه، لوله‌های توپ را به سوی شهر نشانه رفته بودند.

در باکو وضعیّت خیلی وخیم، غیر عادی و خطرناک به وجود آمده بود. همه ناوگان جنگی، بخشی از ارتش، راه آهن، پست و تلگراف، رادیو بیشتر در دست بلشویک‌ها بود. رئیس دولت مساوات نصیب‌بیگ یوسف‌بیگ‌اوف از وزیر جنگ مهماندارو‌ف می‌پرسد: «ارتش مساوات می‌تواند در مقابل دشمن بایستد؟» وزیر جنگ صمد بیگ، این سؤال را با سؤال پاسخ می‌دهد: «شما از کدام دشمن صحبت می‌کنید؟»- و خودش هم اضافه می‌کند:- اگر داشناک‌ها و منشویک‌ها را می‌گویید، به آن می‌توان امید بست، لکن اگر منظورتان ارتش سرخ هست، این بی معناست جناب نخست وزیر. در مقابل آن‌ها لحظه‌ای نمی‌توانیم مقاومت کنیم! ما با بلشویک‌ها جنگ نخواهیم کرد!»

پسر وزیر جنگ صمد بیگ مهماندارو‌ف که شاهد رخدادهای آخرین روز بود، آن‌ها را چنین به تصویر می‌کشد: «۱۲ سال داشتم. پدرم در ۲۷ آوریل، پس از بازگشت از جلسه پارلمان، با دیدن چمدان هایی که مادرم حاضر کرده بود که با خودمان ببریم گفت «این‌ها را خالی کن، به هیچ جا نخواهیم رفت» مادرم: «چه می‌گویی؟ چطور نخواهیم رفت؟ می‌دانی که تو را تیرباران خواهند کرد؟»

پدرم پاسخ داد «هنگام پایان یافتن آخرین جلسه پارلمان، رهبر فراکسیون «همّت» علی حیدرقارایف به من نزدیک شده و اطمینان داد که صمدبیگ، نرو، بمان! هیچ جانرو. قول می‌دهم که از سرت یک مو هم کم نشود. بمان با ما همکاری کن...»

مادرم به صدا درآمد: «ممکن است با تو کاری نداشته باشند، امّا سرنوشت و آینده پسرت و وضعیّت من...» پدرم با صدای موثری اظهار داشت: «هیچ جا نخواهیم رفت». مادرم غرولّند کرد: «آخر، قطار در بیله جری منتظر است...» پدرم: «بدون ما هم می‌روند. برای جدا شدن از وطن، هیچ دلیل و

حقّی ندارم».

به راستی هم، قطاری که در بیله جری می‌خواست سران حکومت مساوات را به تفلیس ببرد، به خاطر پدرم ۱/۵ ساعت منتظر مانده بود.

سیاوش عصرمان

پارلمان مساوات با اولتیماتوم «همتی» ها آشنا شده و با دیدن شورای کمیسرها که توسط دکتر نریمان نریمانوف ایجاد شده و اعضایش فقط از آذربایجانی‌ها بود، در میان فراکسیون‌ها مذاکره آغاز می‌گردد. مذاکره در یک شرایط سخت ادامه می‌یابد و بحث‌های زیادی پیش می‌آید. پس از گفتگوهای طولانی، اولتیماتوم پذیرفته شده و تصمیم بر این می‌شود که پارلمان منحل شده و حکومت مساوات از صلاحیّت محروم گردد. در این موقع، حتّی ما بین محمّدامین رسول زاده رهبر حزب مساوات و علی‌حیدر قارایف رهبر فراکسیون «همّت» مجادله شدیدی رخ می‌دهد، رسول زاده با طعنه می‌گوید: «علی‌حیدر، دیر یا زود، هنگامی که رفقایت تو را تیر[1] باران کردند مرا به خاطر می‌آوری. و این سخنانم را به یاد می‌آوری!»

برای بردن ارکان حکومت مساوات، رهبران سیاسی حزب و صاحبان مناصب عالی به تفلیس و گرجستان منشویک‌ها، در بیله جری قطار خصوصی آماده می‌کنند.

قطار عمداً ۱/۵ ساعت درنگ می‌کند تا همه افراد ضروری که تاخیر کرده‌اند، خودشان را برسانند. لکن افرادی هم بودند که نتوانستند خودشان را به قطار برسانند.

---

۱ - این پیش بینی محمدامین رسول زاده درست از آب درآمد. علی‌حیدر قارایف در سال ۱۹۳۳، به دستور میرجعفر باقروف در باکو تیرباران گردید. (مترجم)

محمدامین رسول‌زاده

خادمان سیاسی و برخی از وزیران که در رأسشان وزیر جنگ صمدبیگ مهماندارو‌ف قرارداشت، نمی‌خواهندوطن را ترک کرده وازآذربایجان‌جداشوند.

لکن انسان هر چقدر تلاش می‌کند و با خویشتن ور می‌رود، تقدیر حکم خود و سرنوشت ریشخند خود را دارد.

بارسیدن قطار به ایستگاه اوجار، رهبرشماره ۲ حزب مساوات و رئیس دولت نصیب‌بیگ یوسف بیگ‌اوف از واگن پیاده می‌شود و به یکی از دوستان قدیمی‌اش اشرف قارخونلو پناهنده می‌گردد. به علت عجله، هنگام خروج از باکو نتوانسته بود با خود پول بردارد، می‌خواهد از اشرف مقداری پول قرض کند... دردست نصیب بیگ، یک ساک زیبا و پرطمطراق بوده که از دور دقت را جلب می‌کرد.

اشرف، دوستش نصیب‌بیگ را کنار رودخانه کُر، به روستایشان قارخون می‌برد. او گمان می‌کند که ساک پر از طلاست. شب هنگام، اشرف قارخونلو پس از خفه کردن دوستش نصیب‌بیگ، به گردنش سنگ آویزان کرده و به رودخانه کُر پرتاب می‌کند. هنگام بازکردن ساک، در داخلش به غیر از کیف چیز دیگری نبود، در داخل جیب کیف هم دو عدد ده مناتی طلا پیدا می‌شود. درسال ۱۹۳۰، این جنایت افشاء می‌گردد واشرف‌قارخونلورامحاکمه‌می‌کنند.

کسانی که نتوانسته بودند، خودشان را به قطار برسانند سعی می‌کنند از راه‌های مختلف در بروند. یکی از آن‌ها مؤسّس ولیدر حزب مساوات محمدامین رسول زاده بود. هنگام آمدن به بیله جری همراه با دوست نزدیکش عباسقلی کاظم زاده، راه افتادن قطار به سوی تفلیس را می‌بینند. محمّدامین رسول زاده با کمک دوست و همکلاس دبیرستانی‌اش عبدالعزیز پسر مسگر، همراه با عباسقلی کاظم‌زاده به قصبه لاهیج رفته و نزدیک به سه ماه در آنجا پنهان می‌شوند.

نصیب بی یوسف بیگلی

ادارات حکومت شوروی پس از اطلاع یافتن از این موضوع، گروه ویژه تجسّس اعزام می‌کنند. «م. سلطانوف» یکی از اعضای این گروه، در خاطراتش می‌نویسد: «در منطقه لاهیج کار می‌کردم، مرا به شاماخی خواستند. از باکو، از کمیته نظامی انقلاب، نماینده ویژه آمده بود. درباره پیدا کردن م.ا. رسول زاده و عباسقلی کاظم‌زاده که بیش از دو ماه بود که در قصبه لاهیج به سر می‌بردند، دستور آورده بود. من لیست جاهایی را که آن‌ها مخفیانه زندگی می‌کردند و افرادی که آن‌ها را نگه داشته بودند تهیّه کردم. در قصبه هفت هزار نفر اهالی بودند: بیش از یکصد نفر حاجی، نزدیک به دویست نفر کربلایی و همان قدر هم مشهدی، تاجر، دامدار و دیگر افراد پولدار به رسول‌زاده کمک می‌کردند، همه این افراد هم دارای پشتوانه و قوم و خویش بودند».

عبدالعزیز که محمّدامین رسول‌زاده را از باکو به لاهیج فراری داده و هفته اوّل را در خانه‌اش نگه داشته بود می‌گوید، هنگامی که رسول‌زاده در منزلم بود، اثر «سیاوش عصرمان» را نوشته به من داد، من به باکو فرستادم. محمّدامین از پرچم سه رنگ قرمز، آبی، و سبز آذربایجان با هلال و ستاره هشت‌پر، مثل مردمک چشم مراقبت می‌کرد، هنگام بیرون رفتن از خانه، بر روی پیراهن زیریش پیچیده، سپس لباس می‌پوشید.

«م. سلطانوف» در خاطراتش می‌نویسد: «برای دستگیری رسول‌زاده، تحت رهبری کمیساریای فوق العاده ناحیه شاماخی سی نفر میلیشیای مسلّح، سواره به لاهیج روانه شدند.

نیمه شب به قصبه رسیدیم. در جاهایی که گمان می‌کردیم، در کمینگاه مراقب گمارده و شروع به جستجو کردیم. فردای آن روز، اشخاص را که می‌توانستند مرتبط باشند، به بازجویی کشاندیم. لکن تمام تلاش هایمان بی نتیجه ماند.

پنهان کنندگان رسول‌زاده، اشخاص متنفذی بودند، آن‌ها نخوابیده بودند، بلکه در کارشان هوشیار و محتاط بودند، جای مخفی شدگان را زود زود عوض کرده و تغییر لباس می‌دادند. بعداً معلوم شد که اغلب اوقات، در طبقه بالای ساختمانی که روبروی اداره ما بود مخفی شده‌اند.این ساختمان سه طبقه که دارای ۶۴ اتاق بود، در دو سمت - حیاط مسجد، خیابان اصلی، یکی هم از پشت، از باغ به طرف رودخانه گیردمان در داشت.

اغلب اوقات، محمدامین رسول‌زاده با دوستش عباسقلی کاظم زاده، در جاهایی که گمان نمی‌رفت- در منزل زن بیوه‌ای که تنها و فقیر بود، در دخمه آقامشهدی نابینا که با مادرش زندگی می‌کرد، در ساختمان کمیته انقلاب قصبه، در زاغه‌های اطراف و یا در اتاق‌های حیاط درونی ثروتمندترین تاجران زندگی می‌کردند. حتّی در هفته‌های نخست به افتخارشان ضیافت هم ترتیب داده بودند.

رئیس میلیشای قصبه که از کارکنان رسمی دولت بود، تمام اسرار و فرمان‌ها را به طرف مقابل می‌رساند، از اوّل تدابیر لازم دیده شده بود. از افراد میلیشیا هم در بینمان خبرچین‌هایی داشتند».

لکن علی‌رغم همه این‌ها، فردی که تحت تعقیب است، روزی به دام می‌افتد، جستجو روز به روز با تلاش هر چه بیشتر ادامه می‌یافت. حادثه دهان به دهان گشته و پخش می‌شد. سرانجام کار به جایی می‌رسد که مجبور می‌شوند رسول‌زاده و دوستش را از لاهیج روانه کنند. در راه، در جایی که قارامریم نامیده می‌شد، میلیشیاها آن‌ها را دستگیر کرده و به لاهیج می‌آورند، سپس به باسقالا و از آنجا به شاماخی و در نهایت به باکو آورده و به زندان بایبل می‌اندازند. این حادثه در اواخر تابستان رخ داده بود.

در ماه نوامبر ۱۹۲۰ استالین به باکو می‌آید، در ایستگاه، در سالن ـ واگن،

«واگن - سالن» منتظر اوست.

روانه زندان شدم و یکسره به بندی که محمّدامین رسول‌زاده بود رفتم. وضعیّت خیلی وخیم بود. از بوی عفونت نمی‌شد نفس کشید. داخل بند تنگ و لحاف و تشک کهنه و کثیف بود. لباس زندانی نیمه کهنه، ظاهرش دلگداز و سرو و رویش بدمنظره و ریش و سبیلش انبوه شده بود. با خود اندیشیدم که این شخص را با این قیافه و با این سر و وضع و با این لباس نمی‌توان بین مردم برد... لکن خودش خیلی آرام و از لحاظ معنوی خیلی متین دیده می‌شد. اصلاً حرفی نمی‌زد.

دو سرباز برداشته، زندانی را سوار درشکه کرده و به شهر آوردم. از محاسبات پول برداشته، رفتم لباس زیر، کت و شلوار، کفش، پیراهن و دیگر وسایل خریده، زندانی را به حمام بردم، از دلّال خواستم که صورتش را اصلاح کرده و ریش و سبیلش را مرتّب کند.

پس از وارد شدن به حمّام، کیسه کش به قدر کافی شستشویش داد. پس از آن که لباس پوشیده بیرون آمد، گویی همان مرد ژولیده دو ساعت قبل نبود. چشمگیر... از چشمان درشتش، جذابیّت و از چهره نورانیش نبوغ می‌بارید. پیشانیش گشاد، موهای سرش کم پشت شده بود. خیلی مصمّم به نظر می‌رسید.

مجدّداً سوار درشکه کرده، همراه با سربازان به ایستگاه راه آهن بردیم. سالن ـ واگن را پیدا کردیم. محافظان از ماجرا خبر داشتند. رسول‌زاده را به سربازان مسلّح سپرده، خودم از پلکان سالن ـ واگن بالا رفته، دقّ الباب کردم. با گفتن «وویدتیه!» (بفرمایید) از درون صدا برخاست. در را باز کرده وارد شدم. استالین نشسته بود، کت مستعملی در تنش بود. گفتم محمدامین در بیرون منتظر است. استالین بلند شده، گفت: «بیار تو»

رسول‌زاده را صدا زدم. از پلّه‌ها بالا آمده، وارد واگن شد. استالین به او نزدیک شده، همدیگر را محکم در آغوش گرفته و روبوسی کردند. بغل کردن همدیگر و روبوسی کردنشان ۳ ـ ۲ دقیقه طول کشید. پس از احوالپرسی، یکهو استالین پرسید: «محمّدامین در این سال‌ها، در دوران حاکمیّت ناتمامتان به مردمتان چه دادید؟» محمّدامین: «نتوانستیم خیلی چیزها بدهیم... امّا توانستیم به آن‌ها تفهیم کنیم که آزادی ملّی چیست. اگر اندک هم باشد، مزه استقلال ملّی را چشاندیم ـ گفته اضافه کرد، ـ پرچمی که یک بار به اهتزاز درآمده، دیگر پایین نمی‌آید...»

آهسته با همدیگر خندیدند. استالین با ایهام و متانت خاصّ خود، سرش را تکان داده و به من گفت: «آزادی!»

از واگن پایین آمده، همراه با سربازان نشسته و در انتظار ماندم. نیم ساعت گذشت، چهل دقیقه گذشت. شروع کردم به ناراحت شدن. درست ۱/۵ ساعت منتظر شدم... حوصله‌ام سررفته، از پله‌ها بالا رفته، دقّ الباب کردم. صدای آشنای استالین شنیده شد: «وویدتیه!» (بفرمایید). داخل واگن شدم. استالین با یک دید پر از سئوال، متعجّبانه به من نگاه کرده پرسید: «زندانی را باید ببرم... او در تحویل من است، ـ سندی را که در دستم بود نشانش دادم ـ امضاء داده تحویلش گرفتم، باید برده تحویلش بدهم...»

استالین با گفتن آه! سند را گرفته، پس از نوشتن جمله کوتاهی امضاء کرده و به من برگرداند. در سند نوشته بود: «آرستو وانوگو ماگومت اثمینارسول‌زاده پرینیل. استالین».

دستپاچه شدم. از سالن واگن پایین آمدم. از ترس نزدیک بود قلبم بترکد. هیجانم یک بر هزار زیاد شد. نمی‌دانستم چکار کنم. یک همچو زندانی را جاگذاشته و در ازای آن در سندی که در دستم بود، فقط یک جمله نوشته شده

بود. اگر کسی این سند را برداشته پاره می‌کرد و یا ناپدید می‌نمود. من چکار می‌توانستم بکنم، چه دلیلی می‌توانستم ارایه دهم، خودش هم در این اوضاع آشفته... سربازان را برداشته، به شهر آمدم، با آن‌ها به عنوان شاهد وارد مغازه عکّاسی شدم. شهادتنامه را نشان داده و چند نسخه فتوکپی از سندی که استالین امضاء کرده بود، دادم تکثیر کرده سند اصلی را ضمیمه پرونده محمّدامین رسول‌زاده نموده و فتوکپی‌ها را برای احتیاط نزد خودم نگهداشتم و در پشتشان هم نام و نام‌خانوادگی سربازان شاهد را نوشته، دادم امضاء کردند».

استالین، رسول‌زاده را به مسکو برده، در آن‌جا در کمیساریای ملّت‌ها، یکی هم در «انتشارات مرکزی شرق» برای او شغل مناسبی داد.

در رابطه با سکونت رسول‌زاده در لاهیج، حادثه جالبی رخ می‌دهد.

محمدامین، در منزل پیرزنی به نام مدینه مخفی گردیده و ۱۵ روز در آنجا می‌ماند. پسر ۱۵ ـ ۱۴ ساله آن زن، هر وقت که مادرش به حرف او گوش نداده و آنچه را که می‌خواست نمی‌داد، تهدید می‌کرد که رفته به حکومت اطلاع خواهم داد که ۱۵ روز است محمّدامین رسول‌زاده را در منزل پنهان کرده‌ای. زن رنگش پریده، به ترس و لرز افتاده و هر آنچه را که پسرش می‌خواست به او می‌داد.

محمّدامین رسول‌زاده در سال ۱۹۲۲ به فنلاند رفت. از آنجا هم به لهستان رفته، سپس راهی استانبول شد. در این‌باره هم، شایعات و روایات زیادی مورد بحث بود. یکی از آن‌ها این بود که در این کار هم، انگشت استالین دیده می‌شود.

محمّدامین خودش مدرسه میرزامجید در جادّه شاماخی را به پایان برده،

سپس در هنرستان تحصیل کرده بود... از سال ۱۹۰۳ به حرکات سوسیال دموکرات پیوسته و یکی از اعضای فعّال آن به شمار می‌آمد. د رانقلاب ۱۹۰۵ فعّالانه شرکت کرده بود...

در دوران پیش از انقلاب، روشنفکران آذربایجان و شخصیّت‌های ترقیخواه، سال‌ها سعی کرده بودند که «جمعیّت خیریّه مسلمانان» را تأسیس نموده و به فقرا، ناتوانان، بیماران، معلولان و کودکان یتیم کمک نمایند. لکن هیچ نتیجه‌ای حاصل نشده بود، چرا که هر بار، مأموران نیکلای جواب منفی داده بودند. بر اثر فشار انقلاب ۱۹۰۵، فرمانداری اجازه داده بود که چنین جمعیّتی تأسیس گردد. پس از این رخداد، در زمینه‌های مدنی، فرهنگی و بهداشتی و دیگر امور خیرخواهانه، فعالیت‌های مطبوعاتی رونق می‌گیرد. محمّدامین رسول‌زاده به عنوان صدر «جمعیّت خیریّه مسلمانان» انتخاب گردیده و مدّتی در آنجا کار می‌کند. از سال‌های ۱۹۰۶ روزنامه «تکامل» را منتشر می‌کند... با آغاز نهضت ستّارخان به ایران می‌رود. از سال ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۱ در تهران، در مبارزه با استبداد شرکت می‌کند. شروع به نشر روزنامه «ایران نو» می‌کند.این روزنامه، نخستین نشریه در ایران بود که با اسلوب اروپایی منتشر می‌شد... حکومت تزار می‌خواهد، رسول‌زاده که تبعه روس بود، به آن کشور بازگردانده شود.

همراه با سیّد حسن تقی‌زاده که از انقلابیّون نامدار مشروطه ایران بود، به ترکیّه و استانبول می‌رود. تا سال ۱۹۱۳ در آنجا فعالیّت می‌کند. با استفاده از عفو عمومی که به مناسبت سیصدمین سالگرد تأسیس سلطنت خاندان رومانوف اعلام شده بود به باکو بازگشته و فعالیتش را از سر می‌گیرد. از سال ۱۹۱۵ روزنامه «آچیق سؤز» را منتشر می‌کند. در مجلّه «دیریلیک» (۱۹۱۶ ـ ۱۹۱۴) همچون یک نظریّه‌پرداز بوروژوازی، درباره مسئله ملّی،

مقاله‌های نظری می‌نویسد. در مطبوعات ادواری، هر هفته مقاله‌هایش درج می‌شد. در اواخر سال ۱۹۱۶ مأموران تزار او را گرفته و به دادگاه نظامی صحرایی می‌دهند. با وقوع انقلاب بورژوازی در فوریه ۱۹۱۷، محمدامین رسول را از زندان آزاد می‌کنند. بدین ترتیب او از مرگ نجات پیدا می‌کند.

پس از سقوط تزارنیکلای از تخت سلطنت در سال ۱۹۱۷، فعالیت خود را سرعت می‌بخشد.

در ماه مه ۱۹۱۷ در کنگره بزرگ «ترک‌های روسیّه» که در مسکو برگزار گردید، فعّالانه شرکت می‌کند. در این کنگره از تاتارستان، با شقیرستان، اورال، یاقوتستان، قرقیزستان، ازبکستان، ترکمنستان، قفقاز شمالی، آذربایجان و دیگر ولایات ملّی ترک‌نشین، نمایندگانی شرکت کرده بودند. در آسیای میانه هم یک چنین کنفرانسی در تاشکند برگزار شده بود. محمّدامین رسول‌زاده در آنجا هم فعّالانه شرکت کرده و چند بار سخنرانی می‌کند.

در ماه فوریه سال ۱۹۱۸، هنگام تشکیل سئیم (پارلمان) در قفقاز جنوبی، یکی از سران آن تشکیلات بود.

در ماه‌های فوریه، مارس و مه ۱۹۱۸، در زمینه‌های سیاسی، اقتصادی و دیگر موضوعات، مقاله‌ها می‌نویسد و کنفرانس‌ها برگزار می‌کند. در همان سال، در نتیجه انحلال کنفدراسیون قفقاز جنوبی، استقلال گرجستان، ارمنستان و آذربایجان اعلان گردیده و جمهوری‌های بورژوازی ملّی تأسیس می‌شود. در ۲۸ مه استقلال آذربایجان اعلام می‌گردد. پس از تأسیس شورای ملّی، محمدامین رسول‌زاده به عنوان رئیس آن شورا انتخاب می‌شود. درماه دسامبر ۱۹۱۸، گشایش پارلمان آذربایجان را اعلان و نخستین سخنرانی را ایراد می‌کند.

جمهوری بورژوازی ملّی آذربایجان، در سراسر جهان، نخستین جمهوری

اطلاع دادم. او گفت: «می‌دانم، موضوع روشنی است...» سپس به مادرم نگاه کرده گفت: - «باید رفته، وزارتخانه را تحویل دهم».

مادرم به من نگاه کرده: - «تو هم لباس بپوش، با پدرت برو، - گفت - در این اغتشاشات، خدا می‌داند چه حادثه‌ای رخ خواهد داد...»

لباس پوشیدیم. وارد خیابان شده، به سوی وزارتخانه روانه شدیم. در جلوی پل «قفقاز - مرکوری» (تئاترکوکلای کنونی) عدّه‌ای پرچم سرخ به دست تظاهرات می‌کردند. پدرم با لباس ژنرالی از کنار آن‌ها گذشت. هیچ کس حرفی نزد.

به ساختمان وزارتخانه (عمارتی که وزارت مالیه هست) که رسیدیم دیدیم ازدحام هست، افراد مسلّح زیادی بودند. از دور پدرم را دیده، چند نفر نزدیک شده و با احترام دیدار کردند. کمیسر نیروی دریایی آذربایجان شوروی، چنگیز ایلدیریم، هنگامی که از بازوی پدرم گرفته، می‌خواست به داخل ببرد، پدرم برگشته به من گفت که «برو به مادرت بگو که همه چیز روبه راه است».

بعدها ژنرال صمدبیگ مهمانداروف در آموزشگاه نظامی که حکومت شوروی در باکو دایر کرده بود تدریس می‌کرد، در مسکو هم از فرماندهان ارتش سرخ شده بود.

***

برای مذاکره درباره شرایط آن روز، ساعت ۱۰ صبح روز ۲۷ آوریل، نمایندگان برای شرکت در جلسه فوق‌العاده به پارلمان دعوت می‌شوند. همه گرد هم می‌آیند ناگهان سه نفر که حمید سلطانوف در جلو بود، داخل سالن می‌شوند. فردی که در جلو بود، با گام‌های چالاک نزدیک شده و ظرفی را که در داخلش اولتیماتوم بود به صدر پارلمان می‌دهد.

همه در سالن، خود را باخته و سکوت می‌کنند.

همه در سالن، خود را باخته و سکوت می‌کنند.

صدر پارلمان، اولتیماتوم را می‌خواند: «کمیته انقلاب آذربایجان، پارلمان را ترک کرده و از حکومت مساوات سریعاً می‌خواهد به کمیته انقلاب تسلیم شود».

صمد آقا آقامعلی‌اوغلو از جایش بلند شده و با صدای بلند می‌گوید: «والسّلام! بازار بسته شد».

در همین هنگام، اولتیماتومی را که چنگیز ایلدیریم به نام ناوگان نظامی سرخ، خطاب به حکومت مساوات و پارلمان فرستاده بود می‌آورند.

صدر پارلمان خطاب به آورندگان اولتیماتوم می‌گوید: «لیست حکومتی را که قرار است تشکیل بدهیم بدهید. مسئله ار در فراکسیون‌ها مورد مذاکره قرار دهیم».

لیست مورد تایید کمیته انقلاب آذربایجان تقدیم می‌شود:

افراد ذیل در ترکیب شورای کمیسرهای خلق جمهوری سوسیالیستی شوروی آذربایجان داخل گردیده بود:

نریمانوف. ن. ن، بنیادزاده. د. خ، قارایف. ا. آ، حسینوف. م.د، ایلدیریم. چ. ای، کاظموف. ا.آ، موسیٰ‌بیگ‌اوف. ق. م، سلطانوف. ج. ای، علیموف. آ.آ.

فراکسیون‌ها شروع به مذاکره کردند.

چند روز قبل، در شهر، در بین ثروتمندان تشنج ایجاد شده بود. در ایستگاه راه آهن، در میدان مقابل ساختمان بر اثر ازدحام، تکان خوردن ممکن نبود. در پل‌های کنار دریا هم همان گونه هرج و مرج و شلوغی بود.

بلشویک‌ها به دسته‌های «فوج امداد» سفارش کرده بودند ادارات شهر، بناهای ثروتمندان، بانک‌ها و مؤسّسات تجاری، مغازه‌های وزین و انبارها را از آتش سوزی و چپاول مراقبت نمایند.

کمونیست محرم سلطانوف که در فوج امداد مسجد «تازه پیر» آموزش نظامی دیده بود، نقل می‌کرد فرماندهمان همان محمّد طاهر از ترک‌های کمونیست، ما را در اطراف ساختمان‌هایی که بانک‌های «تجارت»، «ولگا ـ کاما» و «شمال» مستقر بودند نگهبان گماشته و گفت: «اینجا منطقه دفاع است، هشیار باشید!» خیلی جدّی و بافکر بود. از رفتارهای ملایم اوقات عادی اثری نبود. خودش هم مسلّح بود. صدایش سهمناک و برخوردش جدّی بود.

ویرانه‌های تئاتر مسلمانان که در همسایگی، بامش ریزش کرده و دیوارهایش فرو ریخته بود، دل انسان را به درد می‌آورد. درکوچه‌ها و اطراف هم، سر و صداهای غیرعادی و اغتشاش شروع می‌شد. ماشین‌های پر از کارگران مسلّح به سرعت رد می‌شدند... ناگهان از سوی ایستگاه راه‌آهن، صداهای آژیر ممتد و خوفناک لکوموتیو بلند شد... کشتی‌های جنگی هم جواب مانند به آن‌ها شروع به سوت زدن کردند، ترس باز هم بیشتر شد.

در ۲۷ آوریل، هنگام غروب، رئیس پارلمان، تصمیم فراکسیون‌ها را که اولتیماتوم را مورد مذاکره قرار داده بودند اعلام کرد: «پارلمان آذربایجان از امروز فعالیتش را متوقّف و حکومت مساوات، همه حاکمیّت را به کمیته انقلاب آذربایجان که تحت رهبری دکتر نریمان نریمانوف تشکیل شده است تسلیم می‌کند».

در صبح بهاری فردا، در تاریخ باکوی کهن، این سرزمین آتش‌ها، دروازه شرق پیر، پایتخت آذربایجان شوروی، خزینه ثروت‌های افسانه‌ای و پایان ناپذیر، دورانی نوین و سعادتمند شروع خواهد شد.

۱۹۸۷/۶/۲۶

MANAF SOLEIMANOF

BAKY

NEFT VA MOSIGY SHAHARY

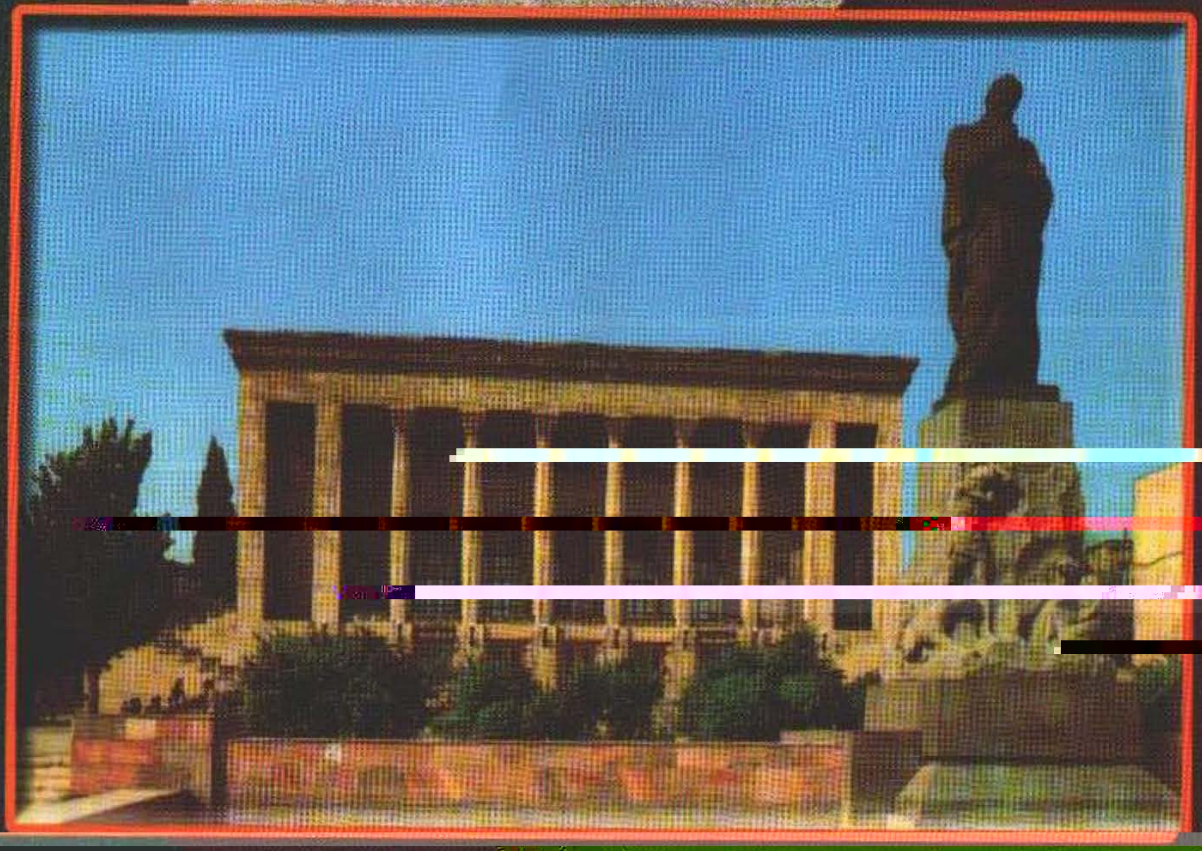

SAMAD SARDARY NIA

TARSEIM

نشر اختر

ISBN:964-517-071-0